

بخت و اقبال نایجل



niceroman.ir

نویسنده: سر والتر اسکات

بخت و اقبال نایجل

از سری کتابهای ادبیات کلاسیک

سر والتر اسکات

ترجمه دکتر تورج هاشمی

فهرست مطالب

[مقدمه مترجم](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

[فصل هیجدهم](#)

[فصل نوزدهم](#)

[فصل بیستم](#)

[فصل بیست و یکم](#)

[فصل بیست و دوم](#)

[فصل بیست و سوم](#)

[فصل بیست و چهارم](#)

[فصل بیست و پنجم](#)

[فصل بیست و ششم](#)

[فصل بیست و هفتم](#)

[فصل بیست و هشتم](#)

[فصل بیست و نهم](#)

[فصل سی ام](#)

[فصل سی و یکم](#)

[فصل سی و دوم](#)

[فصل سی و سوم](#)

[فصل سی و چهارم](#)

[فصل سی و پنجم](#)

[فصل سی و ششم](#)

[فصل سی و هفتم](#)

مقدمه مترجم

کتاب بزرگ بخت و اقبال نایجل که یکی از رمان های مشهور مجموعه ' ویورلی ' نوشته سر والتر اسکات نویسنده بزرگ اسکاتلندی / انگلیسی میباشد در سال ۱۸۲۲ درست دویست سال قبل بچاپ رسید. وقایع این کتاب بزرگ بین سالهای ۱۶۲۳ تا ۱۶۲۴ میلادی در لندن اتفاق افتاده و روی رفتار و کردار جیمز ششم پادشاه اسکاتلند که بعد از الحاق سه مملکت انگلستان، اسکاتلند و ویلز بنام جیمز اول در لندن بتخت پادشاهی نشست، متمرکز شده است.

شالوده اصلی این داستان بر پایه وقایع واقعی که در این زمان رخ داده بود استوار گشته و سر والتر اسکات با قلم جادویی خود نا ملایماتی را که برای یک جوان اشرافزاده بنام نایجل اولیفانت لرد گلنوارلاک که در گذشته هرگز از مسقط الراس خود پا بیرون نگذاشته و با دسیسه ها و توطئه های شهر بزرگی مانند لندن آشنائی نداشته و براحتی فریب میخورد به تصویر کشانده شده است.

اطراف جیمز اول پادشاه بریتانیا را کسانی پر کرده بودند که جز بمنافع خود به چیز دیگری توجه نداشته و برای بالا بردن خود در رده درباریان از هیچ کوششی برای زیر پا گذاشتن دیگران فرو گذار نمیکردند . در صدر درباریان بعد از شاهزاده چارلز ولیعهد، اشرافزاده جوان دوک باکینگام قرار داشت که خوانندگانی که با آثار الکساندر دوما آشنائی دارند او را از کتاب سه تفنگدار بخاطر میآورند. این دوک بواقع پس از پادشاه همه کاره بریتانیا بوده که در همه کارهای مملکت داری دخالت کرده و بدون اجازه او هیچ اقدام مهمی در بریتانیا انجام نمیگرفت. قدرت دوک باکینگام بعد از مرگ جیمز نه تنها کم نشد بلکه چون پادشاه جدید چارلز نزدیکترین دوست او از زمان کودکی بود زمام اداره امور انگلستان را تقریبا بطور کامل در دست گرفته بود. این اشرافزاده پرقدرت توسط

جوانی بنام 'فلتون' که در ارتش انگلستان با درجه ستوانی خدمت میکرد، در بیست و سوم ماه اوت ۱۶۲۸ در پورتسموث کشته شد.

پدر لرد گلنوارلاک جوان در گذشته برای کمک به پادشاه جیمز تمام اموال خود را بگرو گذاشته و بعد از مرگش ظاهراً طلبکاران ولی در واقع دوک باکینگام و چارلز ولیعهد به این اموال چشم دوخته و رمایل پیدا کرده بودند که آنرا از دست لرد گلنوارلاک جوان در بیاورند. لرد جوان عازم لندن شده که از پادشاه پولی را که از پدر او قرض کرده بود مطالبه کند که صدای طلبکاران خود را خاموش نماید.

لرد جوان که آشنا به دسیسه های شهر بزرگ نبود در دام درباریان دوست نما گرفتار شده و به راه های نامطلوب مانند قمار کشانده میشود. کار بجائی میرسد که لرد جوان سر از زندان در آورده و در حالیکه دشمنان او از این بابت خوشحال هستند چند نفری هم که از سجایای اخلاقی او خبر داشتند برای آزادی او اقدام میکنند. در میان این اشخاص دختری جوان که لرد نایجل را یکی دو بار بیشتر ندیده بود و دل در گرو عشق او داشت بشخصه وارد میدان شده که لرد جوان را نجات دهد.

این کتاب بزرگ و مفصلی است که بیشتر وقایع آن از طریق گفتگوی شخصیت های داستان پیش میرود و خواننده را بدنبال خود میکشد. این روش نگاشتن رمان های بزرگ تاثیر عمیقی در ادبیات اروپا داشته و اکثر نویسندگان بعد از اسکات از این روش استفاده کردند.

کتاب حاضر ششمین کتاب از سری کتابهای کلاسیک است که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان قرار میگیرد. تصاویر کتاب از چاپهای اولیه این کتاب برداشت شده و قدمت آنها به دویست سال میرسد. این کتابهای قدیمی در آرشیو دانشگاه های هاروارد و میشیگان نگهداری شده و طبعاً بعضی از نقاشی ها در اثر مرور زمان کاملاً واضح نیستند.



فصل اول

وقتی جیمز اول در انگلستان به سلطنت رسید، از آنجائیکه ذاتا مردی صلح دوست بود به قرن‌ها دشمنی دو همسایه شمال و جنوبی بریتانیا خاتمه داده و از آن تاریخ بعد مردم دو کشور اسکاتلند و انگلستان در صلح و دوستی با یکدیگر زندگی کرده اند. ولی بدیهی است که اتحاد واقعی این دو کشور کاری نبود که بتواند یک شبه انجام شود. نسل‌ها طول کشید که دشمنی و کینه‌های دو ملت نسبت به یکدیگر زایل شود. در شهر 'توئید' واقع در مرز اسکاتلند و انگلستان دو طرف خیابان اصلی شهر که اسکاتلند را از انگلستان جدا میکرد در شمال متعلق به اسکاتلند و در جنوب خیابان متعلق به انگلستان بود، سکنه شهر قرن‌ها دشمن یکدیگر محسوب میشدند. این همسایه‌ها هم در آخر دست دوستی بطرف یکدیگر دراز کردند.

تا وقتی که زمامداری پادشاه جیمز ادامه داشت، کینه‌ها و دشمنی‌های دیرینه این ملت چیزی نبود که بسهولت و سرعت بر طرف شود. اتباع انگلیسی پادشاه را متهم میکردند که جانب طرفداران قبلی خود را که اسکاتلندی‌ها بودند گرفته و آنها را به انگلیسی‌ها ترجیح میدهد. از طرف دیگر اسکاتلندی‌ها هم بر او خرده میگرفتند که پس از جلوس بر تخت پادشاهی هردو کشور، سرزمینی را که در آن متولد شده و دوستان اولیه خود را که آنهمه در حق او دوستی و فداکاری کرده بودند، فراموش کرده است.

پادشاه که فطرتا صلح دوست بود از اینکه بین دو نیروی متخاصم بایستی بطور دائم نقش آشتی دهنده ایفا کند خسته و درمانده شده و کارهای دربار دچار درهم ریختگی شده بود. تاریخ نویسان موارد متعددی از بروز ناآرامی‌ها در هردو مملکت که برای یک هزار سال با یکدیگر دشمن بوده و حالا بزور با یکدیگر صلح کرده بودند، در رساله‌های خود ذکر کرده اند. این ناآرامی‌ها در تمام سطوح اجتماعی دو کشور بوجود آمده، طبقه اشراف دو

کشور اختلافات خود را با توسل به شمشیر از طریق دوئل برطرف میکردند. طبقات پائین تر، دست به شورش زده و شهروندان یک کشور از گزند حمله و چپاول اتباع کشور دیگر در امان نبودند.

وقتی این اتفاقات دردناک به اوج خود رسیده بود مردی باهوش که شغل مکانیکی ظریف داشت بنام ' دیوید رمزی ' در لندن زندگی میکرد که بمناسبت مهارت فوق العاده خود در حرفه اش، برای خود شهرتی کسب کرده ولی شایعاتی در افواه بود که این مرد در زادگاه خودش بنام ' دالکیت ' که شهر کوچکی نزدیک ادینبورو پایتخت اسکاتلند بود، با خانواده سلطنتی که در آن موقع ساکن اسکاتلند بودند، در تماس بوده است. او که تخصص در رشته مکانیک ظریف داشت، ساعتها و سایر وسائل مکانیکی خانواده پادشاه آینده را تعمیر میکرد.

مغازه های لندن در آن زمان با چیزی که ما امروز به آن عادت داریم کاملاً متفاوت بود. تمام اقلامی که برای فروش گذاشته میشد برای جلوگیری از باد و باران در جعبه گذاشته شده که بنوبه خود در زیر یک چادر قرار میگرفتند. کاملاً شبیه دکه های خیابانی حال حاضر که بطور موقت بر پا میگردد. مغازه داران سطح بالا و ثروتمند از قسمتی از حیاط پشتی خانه خود استفاده کرده، اطاقی ساخته که در آن به خیابان باز میگردد. از این اطاق بعنوان مغازه برای عرضه کالا استفاده میشد.

خواجه رمزی اغلب در گوشه ای از این اطاق نشسته و سرگرم محاسبات ریاضی برای بهتر کردن وسائل مکانیکی خود که برای فروش عرضه میکرد بود. گاهی این محاسبات جنبه عملی خود را از دست داده و این آقای مهندس غرق در حل کردن مسائل و معادله های ریاضی که بکار او ارتباطی پیدا نمیکرد، شده بود.

در حال حاضر کسانی که متاعی برای فروش دارند از وجود روزنامه های محلی استفاده کرده و برای متاع خود تبلیغ میکنند. ولی در آن زمان تنها راه تبلیغ از طریق جار زدن بود که مشتریان را به مغازه های خود دعوت کنند. این روش دعوت مشتری تا وقتی که صاحب مغازه بالای سر کسب و کار خود بود مشکلی بجز سر و صدا ایجاد نمیکرد ولی وقتی اداره مغازه به شاگردان مغازه واگذار و صاحب کار در آنجا حضور نداشت انگیزه ای برای

شاگردان و کار آموزان جوان ایجاد میکرد که به عابرینی که قصد خرید هم نداشتند از جهت خنده و تفریح مطالبی را با فریاد عنوان کنند. این کار در اغلب موارد با بی اعتنای رهگذران مواجه شده و آنها براه خود ادامه میدادند ولی گاهی هم این شوخی ها از حد و مرز خود تجاوز کرده و باعث تکدر خاطر رهگذران میشد.

اگر شخصی از راهگذران تصمیم میگرفت که برای تنبیه شاگردی اقدام کند، بناگاه تعداد کثیری از شاگردان مغازه های دیگر بکمک دوست خود میآمدند. این قضیه در لندن طوری بالا گرفته بود که رهگذران تا سر حد امکان از این مناطق عبور نکرده، و نویسندگان و مورخان هم در این باره بطور مفصل تذکر داده اند .

وقتی کار به کشمکش میکشید کارزار شروع میشد و بهمه اطراف سرایت میکرد. این بیشتر موقعی اتفاق میفتاد که جوانانی از طبقه اشراف توهین پادو های مغازه را تحمل نکرده و در صدد تلافی بر میآمدند. این کار گاهی به کشت و کشتار ختم میگردد. پلیس هم در آن زمان فاقد نیرو و اختیارات کافی بود و کاری از دست پلیس ساخته نبود.

در این احوال که جدال در بین والا مقام ترین شهروندان و بیمایه ترین آنها در لندن ادامه داشت، دیوید رمزی در غروب روزی که ما نقل روایت تاریخی خود را شروع میکنیم اداره قسمت جلویی مغازه خود را بدست شاگردانش که جوانان کاری ولی شلوغ و پر سر صدا بودند سپرد. این دو جوان بنامهای جنکین وینسنت و فرانک تانستال نامیده میشدند.

وینسنت در مدرسه بیمارستان مسیح آموزش یافته بود و دقیقا مانند هر جوان تحصیل کرده لندنی فکر و عمل میکرد. او بیست ساله بود و قامتی کوتاه ولی هیکلی کاملا ورزیده داشت. در روزهای تعطیل به کارهای ورزشی خود نظیر فوتبال و ژیمناستیک میپرداخت . تمرین شمشیربازی بازی هم داشت ولی تا این موقع شمشیر واقعی بدست نگرفته و تمریناتش با چوب دستی بود. او تمام کوچه و پس کوچه های لندن را میشناخت و در ضمنی که دست از تفریح خود در سر بسر گذاشتن با عابران بر نمیداشت، در کار مواظبت از مغازه اربابش هم فرو گذار

نکرده و سعی خود را در انجام وظیفه بخرج میداد. اربابش آقای رمزی هم سعی میکرد که با تذکرات به موقع شاگرد چموش خود را براه راست هدایت کند.

تمام آن محله او را به اسم جین وین که اولین قسمت اسم و اسم فامیلش بود میشناختند. یک کلاه پهن و تخت پیوسته روی سر او با بی قیدی قرار داشت که بطور کامل موهای پرپشت، بلند، مجعد و سیاه‌رنگ او را نمی پوشاند. ولی از آنجائیکه رسم آن روزگار بود، اربابش اجازه نمیداد که وین جین موهایش را از یک حدی بلند تر نگاه دارد و این بود که با اکراه موهایش را در همان حد همیشگی نگاه میداشت. او نسبت به جوانان اشرافی که به مدرسه ای در همان نزدیکی میرفتند غبطه میخورد که موهایشان دائم روی شانه هایشان ریخته بود.

چشمان وینسنت گود افتاده و سیاه‌رنگ بود و گاهی برقی از آنها جستن میکرد. او در کار اداره مغازه موفق بود ولی کار شوخی خود را گاهی به مشتریان خودشان هم تعمیم میداد. با این وجود ارباب او از او کاملاً راضی بود.

اجزای صورتش بطور جداگانه چنگی بدل نمیزد. بینی او بزرگ و کوفته بود و دهان بزرگی هم داشت. پوست صورتش هم تیره بود و جلب توجه نمیکرد. با همه اینها این اجزای نا مطلوب وقتی با هم در صورت او جمع شده بود او را نمیشد یک جوان زشت و بیقواره تصور کرد. لبهای زیبا و دندانهای مرتب و سفید که در دهان او مانند یک ردیف مروارید قطار شده بودند او را کاملاً مقبول و متعارف کرده بود. چنین بود شاگرد مسن تر دیوید رمزی که مسئول نگهداری و تعمیر ساعت های مچی و دیواری اعلیحضرت جیمز اول بود.

همقطار وینسنت جنکین که در حدود دو سال از او جوانتر بود طبیعتی معقولتر و آرامتر از جنکین داشت و با اسم فرانک تانستال نامیده میشد. اجداد او در سلسله جنگهای داخلی انگلستان که بنام جنگهای گل سرخ معروف شده است در تمام مدت با وفاداری کامل در خدمت اربابان خود، خانواده لنکستر جنگیده و جانفشانی کرده بودند. با تمام این سوابق ارتباط با طبقه اشراف، فرانسویس جوان بشاگردی مغازه دیوید رمزی در آمد و دیوید از این شاگرد جوان بخاطر سخت کوشی و دقت که لازمه کار مکانیک ظریف است کاملاً راضی بود. او در

مواردی از همکار خود که از او دو سال مسن تر بود پیشی گرفته و احترام و اطمینان صاحب مغازه را بخود جلب کرده بود. چیز دیگری که رضایت خاطر دیوید رمزی را از او بیشتر میکرد علاقه او به ریاضیات و مرتبط دانستن این شاخه از علوم با کاری که در مغازه انجام میداد، بود.

وینسنت در کارهایی که ارتباط با قدرت بدنی و چابک دستی داشت پیوسته از همکار خود پیشی میگرفت و تانستال بخوبی میدانست که در این موارد حریف او نیست. دیوید رمزی اغلب اظهار نظر میکرد که اگر کاری باشد که در عمل وینسنت آنرا بهتر از تانستال انجام بدهد، وقتی جنبه نظری و تئوری این کار مطرح میشود وینسنت از تانستال عقب میافتد.

تانستال جوانی معتدل، مؤدب، خجالتی و اهل مطالعه بود و تا وقتی که در مغازه کاری باقی مانده که احتیاج به انجام داشت او از پانمینشست. بر عکس همکاری، او بلند قد، خوش تیپ با موهایی بور بود و چشمانی آبی رنگ و ترکیب صورتی ملایم داشت. او به همکاریش تعلق خاطر داشت و در تمام گرفتاری هایی که برای او پیش میآمد، از او با جان و دل حمایت میکرد. هرچند که خود او هرگز باعث بروز چنین اشکالاتی نمیشد. بهمین جهت جوانان محله به او 'تانستال بی آزار' لقب داده بودند.

از طرف دیگر این مرد جوان که عادت به استفاده از هوای تازه و ورزش های مفرح داشت، حالا که اغلب وقت خود را در مغازه نیمه تاریک دیوید رمزی میگذرانید، بدون اینکه گرفتار مریضی مشخصی باشد، رفته رفته رنگ پریده و لاغر میشد. او از تفریحات جوانان هم سن و سال خود پرهیز کرده و وقت آزاد خود را به مطالعه میگذراند.

چنین بودند دو شاگرد کارآموز دیوید رمزی که گاه بیگاه رفتار و کردار نامناسب آنها تناسبی با شغلی که انتخاب کرده بودند، نداشت.

ولی در کل این جوانان زیر پرچم ارباب خود سینه میزدند. ارباب هم خودش هرچند قدری شوخ و بی حواس بود
مرد خوبی بشمار آمده و با دو شاگرد خودش راه میآمد. وقتی قدری سر حال بود با لهجه اسکاتلندی خود
میگفت:

" دو جوان خوش تیپ... ببینید که خانمهای اشرافی و در باری وقتی به مغازه ما میآیند به این دو نفر چطور نگاه
میکنند. ولی در همین حال دیوید رمزی سر و وضع خود را مرتب کرده و قد راست میکرد و میگفت که بغیر از
این دو نفر کار آموز افراد دیگری هم در این خیابان هستند که میتوانند نظر خانمها را بخود جلب کنند. بیه
سیمونز که در همین خیابان مغازه خیاطی داشت، در زمان خودش مشتریهای زیادی به او مراجعه کرده و با رضا
یت از مغازه اش خارج میشدند. این خانم که اغلب به مغازه دیوید رمزی سر میزد چنین میگفت:

" این شاگرد شما... فرانک... قبلا نظر دختر خانم های جوان را جلب میکرد چون متین و موقر بود. ولی طبیعت
خجل و گوشه گیری او همه را از او فراری داده است. جین وین از طرف دیگر جوانی حراف و خوش برخورد
است و چشمانش مانند چشمان کولیها برق میزند. بنابراین هیچ خانمی نمیتواند این دو جوان را باهم مقایسه
کند. "

این خانم در باره خود دیوید رمزی میگفت:

" این مرد بیشک یک همسایه خوب و دانشمند و بسیار مؤدب است. اگر او میدانست که چگونه از معلومات خود
استفاده کند، حالا بیشک یک مرد ثروتمند بود و احتیاجی نداشت که از صبح تا شب در مغازه کار کند. او
بعنوان یک اسکاتلندی مرد خوبی میتوانست باشد ولی دائم مشغول دود کردن توتون بوده و لباسهایش پیوسته
غرق روغن هائی است که از آن برای تعمیر ساعت ها استفاده میکند. او بیک زن احتیاج دارد که از او مراقبت
کرده به او رسیدگی کند. "

خانم اورسولا همسر بنجامین سادلچاپ سلمانی محله هم درست همین عقیده را داشت.

چنین بود عقیده و نظر همسایگان آن دو جوان که کارآموز دیوید رمزی بوده که راس ساعت یک بعد از ظهر بعد از انجام کارهای معموله به همراه ارباب خود و دخترش مارگارت برای صرف نهار پشت میز مینشستند. دو مستخدم مؤنث هم کارهای خانه و قسمتی از کارهای مغازه را بعهدہ داشتند. یکی از آنها در آشپزخانه کار میکرد و دیگر که بنام خانم جانت نامیده میشد رفته رفته به کارهای مغازه هم علاقه پیدا کرده و برای جلب مشتری اقدامات مفیدی انجام میداد.

یکی از وظائف شاگردی مغازه این بود که با صدای بلند خدمات و مزیت های مغازه خود را به اطلاع عابران برسانند. تانستال در این کار بهیچوجه بیای جنکین وینسنت نمیرسید. جنکین بدون ذره ای خجالت رهگذران مذکر و مؤنث را طرف خطاب قرار داده و بانگ میزد:

" آقای محتشم... شما چه چیز کم دارید؟ ... سرکار خانم زیبا... شما چه چیز کم دارید؟ خداوند بشما برکت بدهد ... یکی از ساعتهای بینظیر دیوید رمزی را برای خود خریده و ضمن آنکه از داشتن آن لذت میبرید حسادت بقیه اطرافیان را نسبت بخود تحریک نمائید. شخص پادشاه که خداوند به ایشان طول عمر عطا کند هرگز بدون این ساعتهای در جلسات حاضر نمیشوند."

مردی فربه که پیدا بود از ارباب کلیسا است و تحت تاثیر این تبلیغات قرار گرفته بود جلو آمده و گفت:

" جوان... حالا که خود اعلیحضرت که خداوند به ایشان برکت بدهد از این ساعتهای استفاده میکنند، منم بنوبه خود مایل هستم که یکی از این ساعتهای را داشته باشم. فقط اینکه من نمیتوانم خوب ببینم."

جنکین بادی به غبغب انداخته، یک عینک را با دقت برداشته و خطاب به مرد چاق گفت:

" آقای محترم... این یکی از عینک هائی است که اعلیحضرت متبرک الان سه هفته است که یک لحظه از روی دماغ مبارک خود بر نداشته اند. هر چند که خود پادشاه اذعان کرده اند که این عینک ها برای آقایانی مانند شما که قطعا یک اسقف اعظم هستید مناسبتر است. "

مرد خدا گفت:

" اعلیحضرت متبرک در ارزیابی خود از دانیال نبی که در خردمندی شهره آفاق بود پیشی گرفته اند. جوان خوب... این عینک را به من بده و چه کسی میداند که بعد از دو سال این عینک روی دماغ چه کسی قرار خواهد گرفت؟ "

مرد خدا دست به جیب کرده و کیسه پول خود را بیرون آورده و بعد از پرداخت، عینک جدید خود را برداشته و از مغازه بیرون میرود.

تانستال که با دقت به این معامله دقت میکرد گفت:

" چه حیف شد که این عینکها ابدًا مناسب شخصی بسن و سال او نیست. "

وینسنت در جواب گفت:

" فرانک... احمق نشو... این آقا عینک را برای مطالعه نخرید. اگر اینطور بود حد اقل آنرا همین جا امتحان میکرد. او بخاطر دیگران عینک را خرید که آنرا روی صورت او ببینند. "

بعد به کار تبلیغات خود مشغول شده و بانگ زد:

" خانم زیبا... شما چه چیز کم دارید؟... یک آینه زیبا برای روی میز توالت؟ ... "

خانم ایستاد و یک آینه خرید.

جنکین بانگ زد:

" سرکار استوار... یک ساعت به این شیکی به ابهت یک مرد جنگی دلاور مانند شما میافزاید . ساعتی بخرید که مناسب شخصیت شما باشد. "

صاحب منصب ارتش که گرم مذاکره با یک وکیل دعاوی بود از این دخالت بیجا آشفته شده و گفت:

" جوان... آرامش خودت را حفظ کن... بدون شک تو عربده جو ترین پادو های این منطقه هستی. "

جنکین از میدان در نرفت و بکار خود ادامه داده و با دیدن یک نمایشنامه نویس فریاد زد:

" این ساعتها در مدت سیزده سال سیزده دقیقه جلو عقب نمیروند . کار این ساعتها با چهار چرخ دنده به شما آقای شاعر اعلام میکند تا چه مدت صبر و شکیبائی تماشاچیان برای تماشای پرده دوم نمایش ادامه خواهد داشت. "

مرد شاعر خندید و دست به جیب کرد. او در جیب خود بدنبال پول خُرد میگشت که بالاخره در یک گوشه، یک سکه کوچک پیدا کرد. آنرا به وینسنت داده و گفت:

" پسر جان... اینهم انعام تو برای اینکه از خودت خوش ذوقی بخرج دادی. "

وینسنت تعظیمی کرد و گفت:

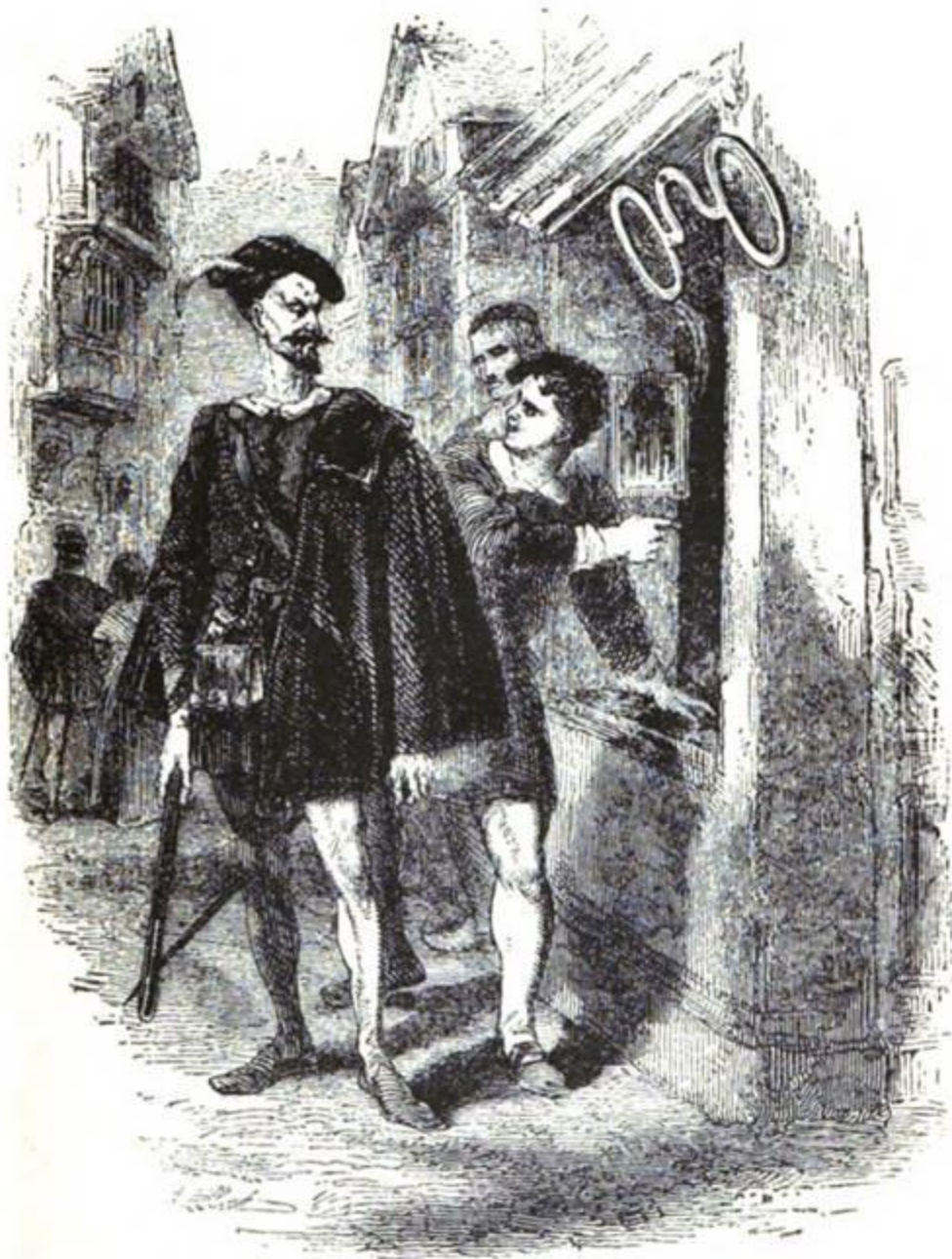
" با عرض تشکر... دفعه بعد که نمایشنامه جدیدی را عرضه کردید من یک مشت جوانان را با خودم به تئاتر خواهیم آورد که طوری سر و صدا راه بیاندازند که صدای منتقدین شما در گلویشان خفه شود. "

تانستال بعد از رفتن مرد شاعر گفت:

"من باید بگویم که این کار تو خیلی ناپسند و حقیرانه بود. این شاعر بدبخت پول شامش را بتو داد."

وینسنت جواب داد:

"تو جغد شومی هستی که باز دهان خود را باز کرده و نغمه مخالف سر میدهی. اگر او اینقدر پول ندارد که شب شام یک نان و پنیر ساده بخورد اینکار من باعث خواهد شد که گرسنگی به او فشار آورده و بدنبال کسی بگردد که او را در زندگی از نظر مادی کمک کند. کمتر اتفاق میافتد که یک شاعر نمایش نامه نویس خودش پول غذایش را بدهد. من این پول را از او گرفتم که شرمساری او را از بابت نپرداختن پول غذایش از بین ببرم. ولی حالا یک مشتری دیگر وارد میشود. آدم عجیبی بنظر میرسد. ببین چطور جلوی هر مغازه ای دهانش باز میماند. مثل اینکه میخواهد متاعی را که در مغازه برای فروش گذاشته اند ببلعد. خدا کند که او تصمیم نگیرد که تصاویر قدیسان را بخندق بلا سرازیر کند. ببین او چطور با دهان باز جلوی تصویر آدم و حوا ایستاده است. فرانک... تو که خودت را یک اشرافزاده تصور میکنی به من بگو که آیا واقعا فکر میکنی که این مرد با آن کلاه آبی رنگش که پر خروسی هم به آن وصل کرده است، به طبقه اشراف تعلق دارد؟ با آن چشمان خاکستری رنگ، موهای بور و شمشیری که یک تن آهن در دسته آن بکار رفته است مانند یک فرانسوی راه می رود، شکل و قیافه اش به اسپانیاییها میخورد. به کمر بندش نگاه کن... آن کارد بزرگی که از کمر بندش آویزان است او را مانند زور گیران نشان میدهد. فرانک به من بگو... فکر میکنی این مرد از چه مملکتی آمده باشد؟"



RICHIE MONIPLIES IN FLEET STREET.

تانسفال به آرامی گفت:

"من شک ندارم که این مرد اسکاتلندی است و تازه از اسکاتلند به لندن آمده است. یک هزارپایی است که آمده است چیزهائی را که ملخ ها باقی گذاشته اند نشخوار کند."

وینسنت زیر آواز زد و با صدای بلند این شعر قدیمی را خواند:

"او در اسکاتلند متولد و بزرگ شده است

هرچند که دریوزه است بایستی او را سیر کرد."

تانستال گفت :

"ساکت باش... فراموش نکن که ارباب خود ما هم ..."

وینسنت پوز خندی زد و گفت:

"ارباب ما خیلی خوب میداند که در کجا رختخواب خود را پهن کند که آب زیر آن نرود. او بیشتر از آن در میان انگلیسیها زندگی کرده است که سر این مسائل با ما سر جنگ و دعوا را باز کند. آه...آه... این مرد اسکاتلندی حالا بطرف مغازه ما میآید. من خودم با او طرف خواهم شد."

همقطارش گفت:

"حالا که چنین تصمیم داری مواظب باش که این مرد سرت را نشکند. بنظر نمیرسد که این مرد اهل شوخی و خنده باشد."

وینسنت بطرف مرد غریبه برگشت و گفت:

" آقای محترم که از شمال آمده اید... یک ساعت خوب و دقیق از ما بخرید. ساعتی که بشما با کمال دقت میگوید که چند ساعت است که از مرز عبور کرده اید. اگر هم خانمهای انگلیسی بنظر شما زیبا میآیند یکی از این عینک های ما را خریداری کنید که آنها را بهتر ببینید. "

مرد غریبه نگاهی به شاگرد مغازه انداخت و چوب دستی اش را در دستش محکم گرفت. وینسنت که از این حرکت او وحشتی نکرده بود به تبلیغات پر سر و صدای خود خود ادامه میداد.

وینسنت همانطور که فریاد میزد گفت:

" اگر شما علاقه ای به بینائی و زمان ندارید من میتوانم شما را راهنمائی کرده که برای هر درد و مرض خود از آن دواخانه روبرو دواى مناسب خریداری کنید. "

شاگر مغازه دارو سازی در حالیکه قرع و انبیق خود را در دست داشت از این هدیه جنکین استقبال کرده و از مغازه بیرون آمده و بنوبه خود فریاد زد:

" شما چه چیز کم دارید؟... گوگرد خالص برای علاج مرض های پوستی. مستقیما از معادن اسکاتلند. "

وینسنت هم اضافه کرد و گفت:

" قبل از استعمال با حوله های انگلیسی خود را تمیز کنید. "

مرد اسکاتلندی نگاهی به این جوان انداخت و بعد تصمیم گرفت که براه خود ادامه داده و خود را در گیر این بازی ابلهانه نکند. درحالیکه او از خیابان ' فلیت استریت ' پائین میرفت شلیک خنده کارآموزان او را بدرقه میکرد. تانستال که خودش از شمال انگلستان و از نزدیک مرز اسکاتلند آمده بود گفت:

" این مرد اسکاتلندی تا وقتی چشمش به خون خودش نیفتاده با ما جنگ نخواهد کرد. "

جنکین گفت:

"من نمیدانم که او چه خواهد کرد ولی این را میدانم که آدم خطرناکی بنظر میرسید. من شرط میبندم که سر راهش با آن چوب دستیش بسر کسی خواهد کوبید... آه... آه... خبر دار... خبردار... او بیک نفر حمله کرده است."

و بلافاصله ندای :



"شاگردان... شاگردان... چوبدستی خود بدست بگیرید."

در طول خیابان بلند شد. جنکین سلاح خود را بسرعت از پشت پیشخوان برداشته و به تانستال بانگ زد که او هم چوب دستی اش را بردارد و بدنبال او بیاید. در این ضمن در جلوی مغازه را بست که در غیاب آنها کسی

وارد مغازه نشود. بعد با تمام قدرت خود شروع به دویدن کرد. سر راه خود به عابران تنه میزد و آنها را از سر راه خود با خشونت رد میکرد.

همقطار او، تانستال هم فریاد زنان از ارباب خود خواست که مواظب مغازه باشد و با سرعت بدنبال جنکین روانه شد. ولی او در حالیکه میدوید مواظب عابرین بود و بکسی تنه نمیزد. دیوید رمزی هم که یک پیش بند سبز رنگ روی لباسش پوشیده بود، بسرعت بیرون آمده که مواظب مغازه باشد و در ضمن ببیند که این سر و صدا مربوط بچه چیزی میشود. او در همان محل خودش باقی ماند چون تجربه به او ثابت کرده بود که وقتی ندای ' شاگردان... چوبدستی ' بلند میشود کار زیادی در جهت کمک به شاگردانش از او ساخته نیست.



فصل دوم

دیوید رمزی سالخورده با عدم رضایت از اینکه کار تحقیقاتی علمی او را بناگهان بهم زده و او را مجبور به رفتن به مغازه کرده بودند در مغازه با بیصبری قدم میزد. بعد خطاب به رهگذران بانگ میزد :

" آقا... شما چه چیز کم دارید؟ خانم شما چه چیز کم دارید؟... یک ساعت دیواری برای برای سرسرا یا یک ساعت رومیزی؟ ساعتی که در شب نور میپراکند؟... تعداد چرخ دنده ها ۴۸ عدد است که مضربی از اعداد ۶ و هشت است. آقا شما چه کم دارید؟... شتاب محاسبه شده بطور دقیق ۵ دقیقه، ۵۵ ثانیه و ۵۹ ربع ثانیه است. وقتی این شاگردان باز گشتند من تکلیف آنها را مشخص خواهم کرد. "

در این حالت این آقای فیلسوف و مهندس مکانیک ظریف با ورود یک آقای بسیار محترم به مغازه اش رشته افکارش گسسته شد. آقای تازه وارد خیلی خودمانی به او سلام کرده و او را با اسم کوچک صدا کرده و گفت:

" دیوید... دوست قدیمی من. "

و دستش را دراز کرد که دست دیوید رمزی را بفشرد. این آقا یک لباس ابریشمی گران قیمت بتن داشت و زیر آن جلیقه ای نفیس خود نمائی میکرد. دور گردنش سه ردیف زنجیر طلا روی کمر بندش یک کارد کوچک آویزان بود. کلاه کوچک او که تزئیناتی نداشت و کفش های تمیز و براقش نشان میداد که احتمالا کارمند یکی از مؤسسات تجارتي پایتخت میباشد. او مردی خوش قامت بود و آشکارا از سلامتی خوبی برخوردار بود. او در اولین کلمات خود از گویش محلی اسکاتلند استفاده کرد که کاملا معلوم نبود که این کار را از جنبه شوخی و مزاح انجام داده یا واقعا هنوز از گویش محلی استفاده میکند.

دیوید رمزی در جواب دوست محترم خود گفت:

"خواجه جُرج... چیزی که باعث ناراحتی من میشود تقریباً میشود گفت که همه چیز است. بعنوان مثال این شاگردان کار آموز من تبدیل به جن بو داده شده اند. آنها یک لحظه ظاهر میشوند و لحظه ای بعد غیبتشان میزند. هر اتفاق ناجوری که در این اطراف رخ بدهد بدون شک جنکین در آن قرار دارد. او فرانک تانستال را هم با خودش به این طرف و آنطرف میکشد. تمام بزه کاران پایتخت بر علیه من متحد شده اند."

خواجه جرج گفت:

"بسیار خوب... حالا در همین لحظه مشکل شما چیست؟"

دیوید گفت:

"خواجه جرج... چند دقیقه پیش فریادی بلند شد که یک دزدی یا قتل اتفاق افتاده است در حالیکه من غرق در انجام یک سلسله محاسبات عمیق ریاضی بودم."

خواجه جرج گفت:

"شما بایستی شکیبائی پیشه کنید. خود شما مردی هستید که با زمان سر و کار دارید و میتوانید بمیل خود زمان را تند یا کند کنید. در میان تمام مردم دنیا شما کمترین حق را دارید که گله و شکایت کنید. شاگردان شما هم الآن برگشته و مرد مضروب را با خود به اینجا میآورند. واقعا این یک عمل خرابکارانه است."

ساعت ساز پیر گفت:

"هرچه خرابکاری بیشتر باشد تفریح این جوانان بزرگتر خواهد بود. حالا شما دو تبهکار بچه منظور جسد این مرد را به اینجا آورده اید؟"

وینسنت و تانستال که در راس یک گروه بزرگ شاگردان مغازه حرکت میکردند در حالیکه جنازه مردی را حمل میکردند وارد شدند. تانستال گفت:

" آقا... این مرد هنوز نمرده است. "

اربابش گفت:

" پس در اینصورت او را به دواخانه ببرید . مگر فکر میکنید که یک انسان مانند ساعت است که من میتوانم با تعویض چرخ دنده ها آنرا دو مرتبه براه بیاندازم؟ "

دوست قدیمی ساعت ساز گفت:

" محض رضای خدا بگذار او را همین جا بیاورند. این مرد پیداست که فقط غش کرده است. "

دیوید با عصبانیت گفت:

" غش کرده ... مگر وسط خیابان جای غش کردن است؟... ولی بخاطر دوست عزیزم خواجه جرج تمام مرده های منطقه را در این مغازه قبول میکنم. بیکی از این شاگردان که بدنبال شما راه افتاده اند بگوئید مواظب مغازه ما باشد و شما هم جسد این مرد را به اطاق پستی بیاورید. "

مرد مصدوم را که چند دقیقه پیش زنده و سرحال از جلو مغازه آنها عبور کرده بود به اطاق پستی منتقل کردند و او را روی یک صندلی دسته دار نشانند. دوا فروش هم چند لحظه بعد خود را به آنجا رساند. اینطور پیدا بود که مرد دوا فروش در رشته سخنوری بمراتب مهارت بیشتری در مقایسه با علم طبابت داشت چون هنوز وارد نشده بحث مفصلی را در باره وظائف الاعضای بدن انسان شروع کرد که بالاخره کاسه صبر دیوید رمزی لبریز شده و گفت:

" همه این مطالب چه ارزشی دارد وقتی که شما بلد نیستید یک مرهم روی زخم سر این بدبخت قرار بدهید؟ "

خواجه جُرج مداخله کرده و از دوا ساز پرسید:

" آیا بنظر شما بهتر نیست که بجای اینکه زخم سر این مرد را پانسمان کنیم، آنرا باز گذاشته که اگر خونی در کاسه سر او جمع شده محلی برای خروج داشته باشد؟ "

مرد دارو ساز با این عقیده موافقت کرده و گفت که اگر مغز این مرد دچار خونریزی شده باشد بهترین کار اینست که اجازه بدهیم که این خون از کاسه سر خارج شود در غیر اینصورت با ازدیاد فشار مغز، این مرد حتما خواهد مرد.

خوشبختانه مرد دارو ساز برای این کار آمادگی کامل داشت و در ضمن جنکین وینسنت را هم که در امور مربوط به شکستگی سر ید طولائی داشت بعنوان دستیار خود در اختیار گرفته بود. سر مرد مضروب را با مقدار زیادی آب تازه و خنک که قدری سرکه به اضافه کرده بودند شستشو داده و طولی نکشید که حال مرد اسکاتلندی مضروب بهتر شده و روی صندلی راست نشست. مهمان آقای رمزی که بنظر میرسید بطور کامل از وضع خانه و زندگی دیوید رمزی اطلاع دارد گفت:

" بهترین کار اینست که این مرد را بیکی از اطاق ها که یک پستو در انتهای آن دارد منتقل کرده که بتواند قدری استراحت کند. "

از آنجائیکه در این پستوی بخصوص تختخوابهای دو شاگرد کارآموز قرار داشت جنکین گفت:

" من حرفی ندارم که تخت خواب خودم را به این مرد بدهم. خود من زیر پیشخوان مغازه خواهم خوابید. "

تانستال هم گفت:

"منهم همین کار را خواهم کرد و این مرد بیچاره میتواند تمام پستو را برای خودش داشته باشد."

مرد دوا ساز گفت:

"خواب یکی از بهترین روشهای درمان هر دردی است."

خواجه جُرج گفت:

"دیگر از این بهتر نمیشد. این دو جوان درستکار با کمال میل رختخواب خود را به این مرد ارائه داده و خود روی زمین خواهند خوابید. حالا بیائید کمک کنید که لباسهای این مرد را از تنش بیوریم و او را روی تختش بخوابانیم. برای اینکه منهم در این کار کمکی کرده باشم دکتر اروینگ پزشک دربار را به اینجا احضار خواهم کرد که از بیمار ما عیادت کند."

مرد دارو ساز گفت:

"بسیار خوب آقا ... اگر شما میل دارید بدنبال دکتر اروینگ یا هر دکتر دیگری بفرستید من حرفی ندارم. آنها هر دوائی که خواستند میتوانند تجویز کنند. فقط این را بدانید که خواب و استراحت برای درمان هر دردی سودمند است."

مرد دارو ساز دیگر در این باره حرفی نزد و فقط به انگیزی به دیوید رمزی گفت که او بهای داروها و مرهم هائی را که مصرف کرده بیای دیوید خواهد نوشت.

خواجه جرج بتندی به داروساز گفت که هر ادعائی که برای مصرف دارو دارد بطور کتبی به خود او بنویسد و او در مورد پرداخت صورتحساب تصمیم خواهد گرفت. دواساز از این ترتیبات ناراضی شده ولی جرات نکرد حرفی بزند و خیلی زود مغازه را ترک کرد.

در زمانی که این مرد بسر کار خود باز میگشت، جنکین و فرانک تانستال سعی میکردند که پالتو مرد مضروب را از تنش در بیاورند ولی با کمال حیرت مشاهده کردند که مریض مقاومت میکند. دو جوان که با زور پیراهن او را میخواستند از تنش در بیاورند باعث شدند که ناگهان پیراهن مرد بیچاره از بالا تا به پائین جر بخورد. صدای پاره شدن پیراهن بار دیگر مرد مریض را موقتا به حال اغما انداخت. وقتی بحال آمد خود را روی صندلی دید که روبروی این آدمها با لباس زیر نشسته است. حالا دلیل اینکه او میل نداشت مرحله نخست پالتو خود را از تن خارج کند معلوم شده بود. لباسهای این مرد بطرز وحشتناکی مستعمل و وصله پینه شده بود.

مرد بیچاره خودش به لباسهای کهنه و مستعملش که در جلوی او گذاشته بودند خیره شده و از وضعیت آنها دچار خجالت شده بود. او زیر لب میگفت که حالا دیگر برای حاضر شدن سر قرارش خیلی دیر شده است. بعد تصمیم گرفت که از جا بلند شده و مغازه را ترک کند. جنکین و تانستال بسادگی از حرکت او جلوگیری کرده و در اجرای خواسته خواجه جرج که به آنها اشاره کرد که او را باردیگر روی صندلیش بنشانند، با اعمال کمی زور او را سر جایش نشاندند.

مرد مریض بعدا قدری به اطراف نگاه کرده و سپس با صدای ضعیفی با لهجه اسکاتلندی غلیظ گفت :

" آقایان... این چه نحوه خوش آمد گوئی است که در این شهر به مهمانان تازه وارد ارائه میشود ؟... شما سر مرا شکسته، پیراهنم را تکه و پاره و حالا مرا زندانی هم کرده اید. به من قبلا گفته شده بود که در خیابانهای لندن بهتر است که کهنه ترین و بدترین لباس خود را بتن کنم. البته اگر من قادر بودم که از این لباسها کهنه تر و بدتر پیداکنم . "

جنکین در ادامه حرف او زیر لب گفت:

" که پیدا کردن لباسهایی کهنه تر از این شاید غیر ممکن باشد. "

جنکین که دیگر نمیتوانست تحمل کند با صدای بلند گفت:

"اگر حقیقت را خواسته باشید باید بگویم که تکه پاره کردن لباسهای این آقا زور و زحمت زیادی لازم ندارد."

خواجه جُرج در جواب او آمرانه گفت:

"مرد جوان.. آرامش خود را حفظ کن و دهانت را ببند. هرگز لباسهای اشخاص دیگر را که تو نمیشناسی بباد تمسخر نگیر. صبر کن که بر من و تو وزد باد مهرگان... تو هرگز نمیتوانی تصور کنی که چه دستانی ترا بطرف گور خواهند برد و چه لباسی قبل از مرگ بتن خواهی داشت."

جنکین وینسنت سرش را پائین انداخت و دهانش را بست. ولی این حرکت برای مرد مصدوم کافی نبود. او گفت:

"آقا... من در اینجا غریب هستم. با آدمها غریب چنین رفتاری شایسته نیست. و اما در مورد فقر من... شما بایستی صبر کنید که مطالبات خود را وصول کنم و بعد در باره فقر یا ثروت من تصمیم بگیرید."

خواجه جُرج به دیوید رمزی گفت:

"سرزمین نازنین من... همه جا صحبت غرور و فقر است."

ولی دیوید که غرق در محاسبات ریاضی خود بود به این سؤال و جوابها توجهی نکرد و اصلا آنها را نمیشنید.

خواجه جرج که از او نا امید شده بود بطرف مرد اسکاتلندی برگشت و گفت:

"حالا اگر یک آدم غریبه بشما یک پیشنهاد خوب بدهد آیا این پیشنهاد را بدون بررسی بطرف او پرتاب خواهید کرد؟"

مرد اسکاتلندی گفت:

" خیر آقا... اگر من بتوانم که کاری را که از من خواسته میشود بخوبی انجام بدهم، پیوسته مایل هستم که مفید واقع شوم. در ضمن باید به اطلاع شما برسانم که من متعلق بیک خانواده شریف اسکاتلندی هستم. "

خواجه جرج گفت:

" البته... و من میل دارم که بدانم این کدام خانواده است که شما به آن تعلق دارید؟ "

مرد غریبه گفت:

" اگر خیلی میل دارید بدانید باید بگویم که اسم من ' مونیپلایز ' است و خانواده من از نجیب زادگانی هستند که در کاسل کالپ زندگی میکنند که در نزدیکی دروازه غربی ادینبورو واقع شده است. "

خواجه جرج گفت:

" دروازه غربی؟ ... این کجاست که شما آنرا دروازه غربی مینامید؟ "

که حالا قدری حالش سر جا آمده و با توجه به لباسهای خواجه جرج حدس میزد که او بایستی آدم مهمی باشد با احترام گفت:

" عالیجناب... این دروازه غربی شهر ادینبورو است که طاق بزرگی است که با آجر ساخته شده است. تفاوت آن با ساختمان ' وایت هال ' لندن در اینست که این طاق بوسیله یک آرشیتکت ساخته شده و تزئینات عالی دارد. "

خواجه جرج گفت:

"من تصور میکنم که این حادثه فکر ترا مختل کرده است. مرد حسابی آرشیکت وایت هال 'هولبین' بزرگ است که در تمام اروپا شهرت دارد. به این ترتیب که جلو میرویم حرف بعدی تو این خواهد بود که ادینبورو هم مانند لندن یک رودخانه بزرگ دارد که در آن کشتی رانی میشود."

با غرور گفت:

"عالیجناب ... خداوند بشما برکت بدهد ... ما در ادینبورو دو رودخانه بزرگ داریم که در آنها کشتی رانی میشود."

خواجه جُرج با لبخندی گفت:

"باز هم اشتباه کردی... ادینبورو دو رودخانه ندارد بلکه دارای پنج رودخانه است و تو که خود را همشهری ما میدانی اطلاع نداری که بغیر از این پنج رودخانه بزرگ رودخانه های کوچک دیگری هم دارد."

تکان خورد و با تعجب گفت:

"آقا... مرا عفو کنید... من از لهجه انگلیسی شما دچار اشتباه شده و فکر کردم که شما بایستی انگلیسی باشید. امیدوارم از اینکه از سرزمین خودم در مقابل همسایگان دفاع کردم از من ناراحت نشده باشید."

خواجه جرج گفت:

"تو اینرا بحساب دفاع از مملکت میگذاری که یک بد ذات بزه کاری مثل خودت را به اسکاتلند وابسته کرده ای؟ ... ولی حالا اتفاقی نیفتاده است و تو یک همشهری و یک دوست برای خودت پیدا کرده ای. البته اگر تو لیاقت یافتن یک دوست خوب را داشته باشی. مخصوصا اگر با صداقت به پرسش های من جواب بدهی."

مرد اسکاتلندی گفت:

" آقا... من معتقدم که هیچ چیز بهتر از صداقت و راستگوئی نیست. "

خواجه جرج گفت:

" بسیار خوب... من حالا صداقت ترا امتحان میکنم... من اینطور فکر میکنم که تو پسر ' مانگو مونیپلاز ' پیر که در نزدیکی دروازه غربی یک قصابی دارد هستی. "

زهرخندی زد و گفت:

" من تصور میکنم که عالیجناب بایستی یک جادوگر واقعی باشند. "

خواجه جرج گفت:

" چطور بخودت اجازه دادی که خود را یک نجیب زاده معرفی کنی؟ "

ریچارد سرش را خاراند و گفت:

" عالیجناب... من این چیزها را خوب نمیدانم. من شنیده بودم که ' کنت واریک ' در انگلستان شهرتی دارد که تعداد زیادی گاو وحشی، گراز و اینجور چیزها را کشته است و همه میدانند که او اصیل زاده بزرگی است . من اطمینان دارم که پدر من بطور حتم تعداد بیشتری گاو و گوسفند را در مغازه قصابی خود کشته است و به این ترتیب اگر لقب کُنت نداشته باشد اقلاً یک بارون که میتواند باشد. "

خواجه جرج گفت:

" دهانت را ببند... تو یک شاید بیش نیستی. پدر تو یک کاسب درستکار بود و در حرفه خودش مهارت کافی داشت. من متاسفم که میبینم که پسرش آدمی مثل تو از کار در آمده است. "

ریچارد مونیپلاز به لباسهای مندرس خود که روی زمین گسترده شده بود نگاهی کرد و گفت:

" آقا... من نسبت به اینجور چیزها کاملاً بی تفاوت هستم. ولی باید بشما بگویم که این لباسهای معمولی پسران کاسب ها در مملکت ما هست. این چیزی است که به ما تحمیل شده و ما بایستی شکیبا باشیم. پادشاه وقتی از اسکاتلند رفت همه چیزهای خوب را از ادینبورو با خود به لندن آورد. هرچند که نزدیک مغازه قصابی پدرم یک چمنزار بزرگ و زیباست که آنرا نتوانست با خود ببرد و پدر من قبل از اینکه حیوانات را ذبح کند حیوانات را به آنجا میبرد که شکمشان را سیر کنند. "

خواجه جُرج گفت:

" این مطلب حقیقت دارد. در حالیکه ما در اینجا پول خوبی در میآوریم، افراد خانواده و خویشاوندان ما در اسکاتلند گرسنگی میکشند. ما باید روی این قضیه جدی تر فکر کنیم. ریچارد... حالا به من بگو که چطور شد که سر خود را شکستی؟ راستش را به من بگو. "

ریچارد جواب داد:

" عالیجناب ... حقیقت اینست که من خودم هم خوب نمیدانم که چه اتفاقی افتاد. من در طول این خیابان مشغول قدم زدن بودم که اشخاصی با ادا و اطوار در حال خواندن آهنگهای مسخره به من نزدیک شدند. من با خودم فکر کردم که با چندین نفر نمیتوانم طرف بشوم و به سر دسته آنها گفتم که اگر با من به پارک برادفورد بیائی در آنجا منم میتوانم بنوبه خود برای تو آواز بخوانم. او جلوی من ایستاد که مانع حرکت من بشود. منم مجبور شدم که او را بعقب هل داده و از سر راه خودم دور کنم. بعد آنها دسته جمعی به من حمله کرده و اگر این دو جوان مرا نجات نداده بودند آنها مرا بقتل رسانده بودند. درست همانموقع که این آقایان زیر بازوی مرا گرفته و از آنجا دور میکردند از طرف چپ من یکی از آنها با چوب دستی اش به سر من کوفت. "

خواجه جرج به دو شاگرد مغازه نگاه کرد که ببینند آیا آنها حرف مرد اسکاتلندی را تایید میکنند یا خیر. جنکین گفت:

" آقا... درست همان چیزی اتفاق افتاد که این آقا میگوید. فقط اینکه مردم میگفتند که او یک کاسه یا بشقاب چینی را شکسته بود. خیلی معذرت میخواهم ولی در این محله چیز خوبی نیست که آدم اسکاتلندی باشد. "

خواجه جرج گفت:

" مهم نیست که مردم چه فکر میکنند. شما دو جوان آدمهای صادق خوبی بوده اید که بیک شخص مظلوم و ضعیف کمک کرده اید. "

بعد رو به همشهری خود کرده و گفت:

" حالا شما خوب گوش کنید... فردا صبح بخانه من بیائید. "

مرد اسکاتلندی تعظیمی غرا کرد و گفت:

" اگر ارباب عالیقدر من اجازه بدهد من فردا صبح در خدمت عالیجناب خواهم بود. "

جرج گفت:

" ارباب تو؟... تو چند ارباب داری؟ "

ریچارد گفت:

" حقیقت اینست که با اجازه عالیجناب من در خدمت دو ارباب هستم. دلایلش هم اینست که هم من و هم ارباب من بنده و برده یک زن هستیم . به این ترتیب عالیجناب توجه دارند که من نوکر کسی هستم که خودش نوکر کس دیگری است. "

خواجه جُرج پرسید:

" اسم ارباب تو چیست؟ "

و چون توجه کرد که ریچارد سرش را تکان میدهد ادامه داد و گفت:

" اگر دانستن نام اربابت یک قضیه محرمانه است لازم نیست از او اسمی ببری. "

ریچارد گفت:

" یک قضیه محرمانه که هست ولی مخفی نگهداشتن آنهم بنظر من ضرورتی ندارد. فقط مسئله اینست که او پول زیادی در خزانه داری سلطنتی سرمایه گذاری کرده و معنی آن اینست که پادشاه به او بدهکار است. اسم ارباب من لُرد گلنوارلاک جوان است. "

خواجه جُرج از شنیدن این نام حیرت زده شد و گفت:

" آیا تو با این سر و وضع یکی از خدمه لُرد گلنوارلاک هستی؟ "

مرد اسکاتلندی گفت:

" حقیقت اینست که در حال حاضر من تنها مستخدم عالیجناب لرد هستم. "

خواجه جرج گفت:

"من پدر ایشان را دیده ام که چهار اصیلزاده و ده مستخدم در هر لحظه در خدمت خود داشت. پسر چنین پدری چطور میتواند فقط یک مستخدم آنهم با چنین سر و وضعی داشته باشد؟ البته دنیا عوض میشود و همه چیز تغییر میکند ولی شاید دنیای دیگر از این دنیا بهتر باشد. سلسله گلنوارلاک برای مدت پانصد سال پسر بعد از پدر پشتیبان پادشاه و حکومت بوده اند."

ریچارد گفت:

"عالیجناب بهتر است بگویند هزار سال."

جرج گفت:

"دوست من... من چیزی را بزبان میآورم که در مورد آن اطمینان داشته باشم. حالا اینطور پیداست که شما حالت کاملاً بهبود پیدا کرده است. آیا میتوانی راه بروی؟"

ریچارد گفت:

"با رشادت هر چه تمامتر... من در غرب ادینبورو متولد و بزرگ شده ام و این ضربه ها قادر نیست که مرا از پا بیاندازد."

"ارباب تو در کجا زندگی میکند؟"

مرد اسکاتلندی جواب داد:

"در یک خانه کوچک که در انتهای یکی از این کوچه های پیچ در پیچ که نزدیک رودخانه تیمز قرار دارد زندگی میکند. صاحبخانه او یک آقای نجیب زاده با اسم جان کریستی است که پدرش از شهروندان شهر داندی بوده است. من اسم این کوچه را نمیدانم ولی یک کلیسای بزرگ در آن قرار دارد. البته عالیجناب بایست بدانند

که ارباب من در شهر لندن از القاب اشرافی خود استفاده نکرده و همه ایشان را باسم خانوادگی ایشان، آقای نایجل اولیفانت صدا میکنند. البته وقتی به اسکاتلند بر میگردیم اسم ایشان لرد نایجل گلنوارلاک است. "

خواجه جرج گفت:

" ارباب تو کاملاً عاقلانه رفتار کرده است. من چون از آدرسی که تو به من دادی سر در نیاوردم خودم سعی خواهم کرد که آدرس او را پیدا کنم. "

او اینرا گفت و یک سکه نقره در دست ریچارد گذاشت و از او خواست که مستقیماً بخانه رفته و در مسیرش از هرگونه نزاع و جار و جنجالی پرهیز کند.

ریچارد بادی به غبغب انداخته و گفت:

" من مواظب خودم خواهم بود. و از شما دو جوان فهمیده که مرا کمک کردید هم تشکر میکنم. روز خوبی داشته باشید. "

جنکین وینسنت دستی به کلاه خود برده و گفت:

" من یک اصیلزاده نبوده و در این شهر بزرگ شاگرد مغازه هستم. امید من اینست که یک روز منم آزاد شده و از زندگی لذت ببرم. ولی فرانک اگر بخواهد میتواند خود را اصیلزاده بداند. "

فرانک تانستال گفت؛

" من یک زمانی اصیلزاده بوده ام و امیدوارم که کاری انجام ندهم که شرافت اصیلزادگی خود را مخدوش کنم. "

ریچارد مونپلایز گفت:

"هر کاری که دوست دارید بکنید. ولی من باید بگویم که بشما دو نفر خیلی مدیون هستم. و من بشما هم هموطن عزیز شب بخیر گفته و از اینجا میروم."

او اینرا گفت و دست استخوانی خود را از آستین لباسهای مندرسش در آورد که خواجه جرج با اشتیاق آنرا فشرد. دو شاگرد مغازه با شیطننت بیکدیگر نگاه کردند.

بعد از این ریچارد تشکرات خود را از بابت زحماتی که به صاحب مغازه داده بود به او تقدیم کرده و سپس و با او خداحافظی کرد. صاحب مغازه طوری غرق نوشتن در دفترچه اش بود انگار که به مرض فراموشی گرفتار شده است. ریچارد از طریق احترام دستی به شبکلاه خود برده و مغازه را ترک کرد.

خواجه جُرج به دیوید رمزی که با اکراه محاسبات ریاضی خود را متوقف کرد گفت:

"حالا خوب یا بد این مرد اسکاتلندی اینجا را ترک کرد. این مرد با وجود فقر و بدبختی بخوبی نشان داد که یک اسکاتلندی واقعی سربلند و پر غرور است. شهامت و وفاداری او به ولینعمتش شایسته تحسین است. ولی شما دیوید دوست خوب من ... به حرفهای من توجهی ندارید."

دیوید گفت:

"آه... من سراپا گوش هستم، فقط داشتم فکر میکردم که خورشید در طول بیست و چهار ساعت یکمرتبه از روی ساعت آفتابی عبور میکند ولی برای کره ماه فقط پنجاه دقیقه و نیم طول میکشد که..."

خواجه جرج کلام او را قطع کرده و گفت:

"دوست عزیز... شما پیوسته در آسمان هفتم قرار دارید."

دیوید گفت:

"من صمیمانه از شما معذرت می‌خواهم. اگر بر فرض چرخ ساعت 'الف' در طول بیست و چهار ساعت یک بار دور خودش چرخ بزند و چرخ 'ب' همین کار را در بیست چهار ساعت، پنجاه دقیقه و نیم ... پنجاه و هفت دقیقه میشود بعبارت پنجاه و چهار که خیلی نزدیک به بیست و چهار ساعت و پنجاه دقیقه و نیم است ... آه خواجه جرج... من از شما باردیگر معذرت می‌خواهم و صمیمانه غروب خوبی را برای شما آرزو میکنم."

خواجه جرج گفت:

"منهم آرزوی غروب خوبی برای شما دارم ولی شما هنوز روز خوبی را برای من آرزو نکرده اید. دوست عزیز... این محاسبات را قدری کنار گذاشته و افکار خود را جمع و جور کنید. من حالا بایستی بروم و با شما خداحافظی میکنم. من آمده بودم که عصرانه خودم را در اینجا با شما صرف کنم و یک نُت موسیقی هم برای دختر خوانده خودم خانم مارگارت ببرم."

آقای رمزی گفت:

"خدای بزرگ... من اصلا به این مسئله توجه پیدا نکردم. وقتی من افکارم روی چرخ دنده های ساعت متمرکز میشود بسختی میتوانم به مسائل دیگر..."

خواجه جرج حرف او را قطع کرده و گفت؛

"خدا رحم کرده که شما مهندس مکانیک ظریف هستید. اگر تخصص شما در زمینه چرخهای بزرگ فولادین بود میتوانست برای شما خطرناک باشد."

رمزی که دست از کار محاسبات خود شسته بود مهمان خود را به طبقه اول که خانه و زندگیش و دخترش در آن بود راهنمایی کرد.

شاگردان هم به قسمت جلوی مغازه رفته و دوست خود را که مامور حفاظت کرده بودند مرخص کردند. در آنجا جنکین به تانستال گفت:

"فرانک... دیدی چطور طلا ساز پیر با همشهری فقیر اسکاتلندی خودش برخورد کرد؟ آیا هیچوقت دیده ای که یک انگلیسی ثروتمند با یک انگلیسی فقیر دست بدهد؟ من میگویم که اسکاتلندیها کاملاً مایل هستند که بخاطر کمک بیکدیگر از خودشان مایه بگذارند. ولی اگر یک انگلیسی جلوی آنها در رودخانه غرق بشود آنها انگشت کوچک خود را هم برای کمک تکان نخواهند داد. ولی البته خواجه جرج بعد از سالها زندگی در انگلستان نیمی انگلیسی شده و کارهای خوبی در حق انگلیسیها هم انجام میدهد."

تانستال گفت:

"تو که خودت نصف انگلیسی و نصف اسکاتلندی هستی. و در این گیر و دار طرف مرد اسکاتلندی را گرفتی."

جنکین وینسنت گفت:

"خود تو هم همین کار را کردی."

تانسال جواب داد:

"بله... برای اینکه من دیدم که تو شروع کردی و من هم از تو تقلید کردم. ولی بهر جهت این راه و روش مردمان استان کامبرلند انگلستان که خود من هم از آنجا هستم نیست که پنجاه نفر بیک بدبخت فقیر حمله کنند."

جنکین گفت:

"این کار یک مسیحی واقعی هم نیست. ولی بگذار یک چیزی را بتو اعتراف کنم. آهنگ صدای این مرد و لهجه او برای من بسیار دلنشین بود. البته نه به اندازه آهنگ صدای شخصی که تو میدانی چه کسی است."

تانستال گفت:

" من نمیدانم منظورت چه کسی است. شاید منظورت ' جانت اسکاتلندی ' رختشور است. "

" نخیر من در باره ' جانت ' و آن سطل لباسش صحبت نمیکنم. مگر کور هستی... من در باره خانم مارگارت حرف میزنم. "

تانستال بخشی گفت:

" آها... "

برقی از سوءظن از چشمان سیاه‌رنگ جنکین جستن کرد و و با خشونت پرسید:

" فرانک... منظورت از این کلمه ' آها ' چه بود. من اولین کارآموزی نیستم که با دختر صاحبکار خود ازدواج کرده باشم. "

تانستال گفت:

" هر کس راز و رمز کارهای خودش را در دل خودش نگاه میدارد. "

جنکین بتندی گفت:

" فرانک... بگذار یک چیزی بتو بگویم... شاید این رسم آدمها اصیلزاده باشد که از روز اول به بچه های خود تعلیم میدهند که دو رو و متقلب باشند. ولی در مورد من اینطور نیست و من آدم دو روئی نیستم. "

تانستال بسردي جواب داد:

"راه باز و جاده دراز... آیا آن پلکان را میبینی... از آن پلکان بالا برو و از ارباب دخترش را خواستگاری کن. بعد با چشم خودت ببین که او یک یا دو رو دارد."

جنکین گفت:

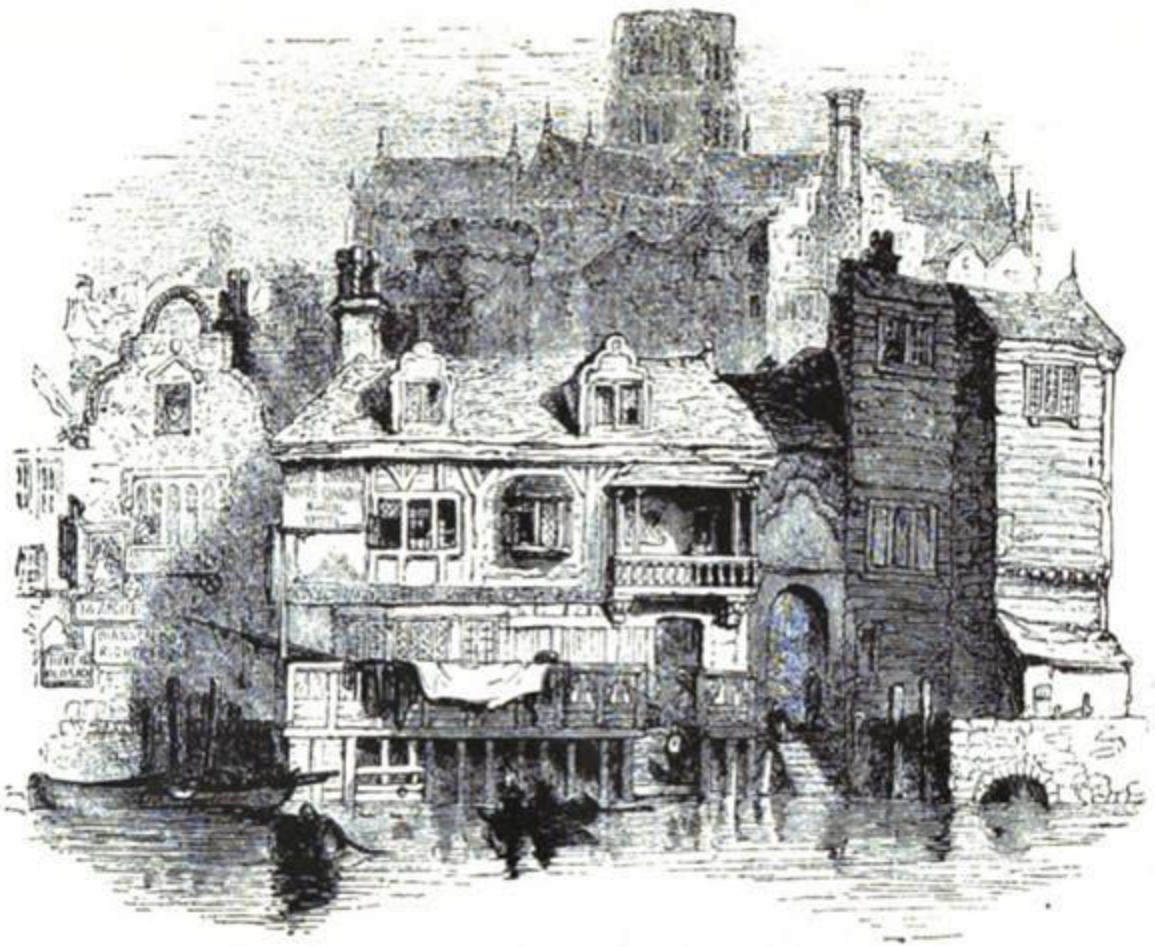
"من این کار را نخواهم کرد چون آدم احمقی نیستم. ولی وقتی موقعش شد تمام کُنت ها و دوک های مسقط الراس تو کامبرلند حریف من نخواهند شد. تو خیالت راحت باشد."

فرانک تانستال دیگر جواب نداد و آنها بکار همیشگی خود که با فریاد مشتری ها را جلب میکردند مشغول شدند .



فصل سوم

روز بعد نایجل اولیفانت لُرد جوان گلنوارلاک بتنهایی در اطاق کوچک خود در خانه جان کریستی تاجر امتعه مربوط به کشتیرانی که خانه خود را تا سر حد امکان شبیه داخل کشتی ساخته بود، با حالتی که نشان میداد قرین حزن و اندوه است نشست و بفکر فرو رفته بود. این خانه نزدیک بارانداز 'پُل مقدس' در انتهای یکی از کوچه های پر پیچ و خم لندن واقع شده بود که در آتش سوزی مشهور لندن در سال ۱۶۶۶ بکلی منهدم شد.



PAUL'S WHARF AND OLD ST. PAUL'S CHURCH.

بشرط اینکه در موقع مد رودخانه تیمز این خانه روی آب شناور نشود، لرد جوان با کمال میل در این خانه زندگی میکرد که با وجود کوچکی نسبت به قلعه خودش در اسکاتلند، کاملاً راحت و مجهز بود. او هرچند هویت واقعی خود را شخصاً نزد صاحبخانه خود جان کریستی افشا نکرده بود شاید ریچارد مونیپلاز نتوانسته بود که زبان خود را نگاه دارد و شاید هم خود صاحبخانه مرتبه والای مستاجر خود را حدس زده بود و تا جائیکه از دستش بر میآمد وسائل رفاه لرد جوان را فراهم میکرد.

خانم نلی همسر جان کریستی که زنی زیبا بود چشمانی سیاه رنگ ، بلوزی تزئین شده، پیشبندی سبز و دامنی قرمز داشت و بطور طبیعی از اینکه صاحبخانه یک جوان اشرافزاده شده است احساس غرور میکرد چون مستاجران قبلی آنها ملاحان و ملوانانی بودند که شوهرش آنها را ' کاپیتان ' صدا میکرد . وقتی آنها از خانه او خارج میشدند این خانم شک نداشت که در اطاق آنها را باز کند بقایای توتون و خاکستر را روی کف اطاق که او با کمال دقت جلا داده بود خواهد یافت. پرده های پر قیمت اطاقها هم که توسط خود او انتخاب شده بود همه بوی توتون و مشروب گرفته چون در این قسمت از لندن پیوسته بوی بد در همه جا پخش شده و به اندازه کافی برای ساکنان این منطقه تولید درد سر میکرد.

ولی در مورد آقای اولیفانت وضع کاملاً فرق میکرد چون این جوان مرتب و نظیف بود و هرچند در محاورات خود سعی میکرد ساده و بی پرده سخن بگوید از کلامش آشکار بود که تعلق بچه طبقه اجتماعی دارد. خانم نلی نمیتوانست از تحسین او خودداری نماید چون او تفاوت این آقای جوان را با یک مشت دریانورد خشن مشاهده میکرد.

علاوه بر این خانم نلی میتواند ببیند که اشرافزاده جوان بدلیلی که بر او روشن نبود همواره قرین اندوه بوده و ساکت است ، هر چند که سعی میکرد ناراحتی خود را بپوشاند. لرد اولیفانت بهمین نسبت برتری اجتماعی خود را پنهان کرده و کوشش میکرد که تا سر حد امکان خود را افتاده و فروتن نماید.

چنین بود جوانی که همه او را با اسم ساده نایجل اولیفانت میشناختند و در واقع او متعلق به سلسله یکی از بزرگترین اشراف اسکاتلند ب بود. تنها مستخدم او مونپلاز روز قبل از اربابش مرخصی گرفته بود که به اطراف کاخ وستمینستر برود و تا این موقع هنوز مراجعت نکرده بود. خوانندگان ما اطلاع دارند که چه بلائی بسر ریچارد بدبخت آمده بود و از این جهت بر لرد جوان که برای بیست و چهار ساعت کاملاً بی خبر مانده بود رجحان دارند.

خانم نلی که متوجه افسردگی این آقای جوان شده بود نگران گردیده و میل داشت بهر ترتیب که شده او را سر حال بیاورد. او بعنوان صبحانه قدری گوشت گوساله چرخ شده، شلغم و هویج و نان تازه که خود او طبخ کرده بود برای مرد جوان سر میز گذاشت.

وقتی خانم خانه دید که مرد جوان بعلت گرفتاریهای فکری قادر نیست آنطور که شاید و باید از صبحانه لذت برد تصمیم گرفت که به کمک او بیاید. او خطاب به مرد جوان گفت:

"عجب سال خوبیست. آیا قرار است که ما شما را همانقدر رنجور و لاغر به اسکاتلند بفرستیم که شما روز اول به اینجا وارد شدید؟ این کار با روند صحیح طبیعت مغایر است. پدر شوهر من وقتی از اسکاتلند به لندن آمد بسیار لاغر و رنجور بود. من در آن موقع دختر جوانی بودم و در همسایگی آنها زندگی میکردم و ایدا خیال نداشتم که با جان ازدواج کنم چون او چندین سال از من بزرگتر بود. ولی او مردی موفق و شوهر خوبیست. پدرش هم بعد از سالها چاق و چله جانش را بشما داد. حالا امیدوارم که از این لطیفه من دلگیر نشده باشید و صبحانه مطابق میلان باشد."

اولیفات گفت:

"همه چیز واقعا عالیست و شما همه چیز را تمیز و مرتب نگاه میدارید. وقتی من به مملکت خود برگشتم نمیدانم که بدون وجود شما چه باید بکنم."

خانم گفت:

"عالیجناب... شما موقعی از اینجا خواهید رفت که میل داشته باشید. مگر اینکه یکی از این دختر خانمهای زیبای انگلیسی که جهیزیه بزرگی داشته باشد برای همسری انتخاب کنید. کاریکه خیلی از هموطنان شما انجام داده اند. وقتی همسایه ها مرا مسخره میکنند که چرا خانه خود را بیک اسکاتلندی اجاره داده ام به آنها میگویم

که آنها از دخترهای خود میترسند. البته من خودم کاملاً حق دارم از اسکاتلندیها دفاع کنم چون شوهر خودم نیمی اسکاتلندی است. پس به این ترتیب بهتر است که شما صبحانه خود را تا آخر میل کرده و من برای شما یک فنجان چای خوب خواهم آورد. "

اولیفانت گفت:

" من نمیخواهم وقت شما را زیاد بگیرم و فقط در یک کلمه میگویم که من قادر نیستم صبحانه بخورم. من نگران این مستخدم خودم هستم که از دیروز تا بحال سر به نیست شده است. "

خانم خانه متذکر شد که ریچارد فقط برای بیست و چهار ساعت غایب شده و مطمئناً هیچ اتفاق بدی برای او نیفتاده است. چند روز پیش در نزدیکی برج لندن جسد دو نفر را پیدا کرده بودند ولی محل بقتل رسیدن آنها شرق لندن بوده و ریچه به طرف غرب رفته بود. هیچ خبری از چنین اتفاقی در منطقه وستمینستر که ریچارد به آنجا رفته بود بگوش کسی نخورده است. اولیفانت گفت:

" خانم خوب... من خاطرم از یک نظر کاملاً جمع است و آن اینکه ریچارد اهل جنگ و دعوا نیست مگر اینکه واقعا او را مجبور به این کار کنند. هیچ چیز ارزشمند و بهادار هم در جیب نداشته و وجودش برای هیچکس بجز من مهم نیست. "

خانم خانه که از این بحث و گفتگو احساس خستگی نمیکرد گفت:

" عالیجناب کاملاً درست میگویند. من هم تایید میکنم که آقای ریچارد مونیپلاز آدمی صلح جو بوده و با افرادی مانند جوانهای این محله که کارشان درست کردن درد سر برای مردم است رفت و آمد نمیکند. "

لُرد جوان گفت:

"اگر زود ریچارد به اینجا برنگردد من از شما خواهم خواست که آدرس نزدیکترین قاضی محل را به من بدهید که غیبت طولانی او را گزارش کنم چون نگرانی من فقط سالم بودن خود او نیست بلکه او نامه ای از من در دست داشته که اهمیت زیادی دارد."

خانم نلی گفت:

"عالیجناب... من بشما قول میدهم که تا یک ربع ساعت دیگر او در اینجا خواهد بود. او آدمی نیست که بیشتر از بیست و چهار ساعت در خارج از خانه بماند. و اما در مورد نامه مهم... با عرض معذرت از عالیجناب، وقتی ریچارد از خانه خارج میشد من به او یک فنجان چای تعارف کردم و وقتی او چای را از دست من گرفت چشمم بیک نامه بزرگ در داخل لباس او افتاد که روی آن نوشته شده بود "اعلیحضرت پادشاه بزرگ بریتانیا." شاید هم اعلیحضرت برای اینکه جواب نامه شما را بنویسد او را نزد خود نگاه داشته است."

در اینجا بر حسب اتفاق خانم صاحبخانه مطلبی را ذکر کرد که باعث تسکین خاطر مرد جوان شد برای اینکه خود او امید مبهمی داشت که مستخدم او را در دربار برای نوشتن جواب معطل کرده باشند. برای او که از تشریفات دربار اطلاع زیادی نداشت مدتی طول کشید که فکر کند چنین اتفاقی غیر محتمل بوده و همراه با آهی سرد به خانم صاحبخانه گفت که او حتی احتمال نمیدهد که پادشاه نگاهی هم روی نامه او بیاندازد چه برسد به اینکه اقدام به جواب دادن نماید.

خانم صاحبخانه مهربان گفت:

"بچه دلیل پادشاه نباید برای اتباع خودش همان کاری را بکند که ملکه الیزابت انجام میداد؟ افراد مطالب زیادی در مورد پادشاه و ملکه میگویند ولی من شخصا فکر میکنم که پادشاه بمزاق انگلیسی ها خوش تر میآید. این آقا ... منظورم پادشاه است اغلب با قایق اجاره ای به دهکده گرینیچ رفته و به قایقرانان انعام میدهد. "

او جان تایلور شاعر آب و رودخانه را هم نزد خود نگهداری میکند که یک قایق و یک جفت پارو دارد. پادشاه خودش یکی از دوستداران جدی رودخانه تیمز است. من دلیلی نمیبینم که تمام اتباع پادشاه منجمله خود شما عالیجناب از الطاف او بهره مند نشوید. "

اولیفانت گفت:

" خانم... شما درست میگوئید و امید وار باشیم که همه چیز بخوبی و خوشی پیش برود. حالا من بایستی بالاپوش و شمشیر خود را برداشته و با کمک شوهر خوب شما آدرس نزدیکترین قاضی را پیدا کرده و به آنجا بروم. "

خانم گفت:

" با کمال میل عالیجناب ... من خودم میتوانم شما را راهنمایی کنم . مشکل این مرد اینست که زبان خود را نمیتواند نگاه دارد ولی در هر صورت شوهر خیلی خوبیست. در ساختمان گیلدهال که نزدیک کلیسای سنت پُل است پیوسته یک قاضی حضور دارد که کارهای شهروندان را رفع و رجوع میکند. او هر کاری که لازم باشد برای شما انجام خواهد داد و بعد از آن تنها کاری که میتوانید بکنید اینست که شکیبائی پیشه کنید. "

اولیفانت شغل خود را روی شانه هایش انداخت و در حال بستن شمشیرش بود که ناگهان صدای پای ریچارد مونیپلایز را از پلکان شنید. لحظه ای بعد مستخدم وفادار او وارد اطاق شد. خانم نلی با ریچارد قدری خوش و بش کرده و از عقل و درایت خود نیز تمجید و تقدیر کرد که بازگشت ریچارد را پیشگوئی کرده بود. بعد از این با رضایت از اطاق خارج شد. او متوجه شد که تا وقتی او در اطاق حضور داشته باشد، ریچارد هیچ مطلبی به اربابش نخواهد گفت. وقتی خیال ارباب از این جهت راحت شد به ریچارد گفت:

"محض رضای خدا به من بگو که چه بلایی بسر تو آمده بود؟ تو تا حالا کجا بودی و چرا اینطور رنگ پریده هستی؟ لباسهایت تکه پاره شده و دستت هم خون آلود است. از چه دیواری بالا رفته ای؟ ریچارد اینطور بنظر میرسد که مشروب خورده ای و با دیگران نزاع هم کرده ای."

رچارد گفت:

"من در گیر نزاع بوده ام ولی یک کشمکش کوچک. اما در مورد مشروب خوردن بایستی خدمت شما عرض کنم که اینکار در این شهر احتیاج به پول دارد که من فاقد آن هستم. اما در مورد بالا رفتن از دیوار باید بگویم که با سری شکسته کار بسیار سختی خواهد بود. سر من از فولاد ساخته نشده و لباسهایم هم تار و پودش از آهن بافته نشده است. یک بدذات به مملکت من توهین کرد و من حق او را کف دستش گذاشتم ولی سر من از پشت توسط یک چماق شکست. من بزمین افتادم و دو جوان مرا به مغازه ساعت فروشی ارباب خود منتقل کردند. آنها با من مهربانی کرده و زخم سر مرا مرهم گذاشتند. مخصوصا یک آقای اسکاتلندی که من در باره او بعدا توضیح خواهم داد."

نایجل گفت:

"این اتفاقات در چه ساعتی رخ داد؟"

"ساعت کلیسای نزدیک در همان موقع شش ضربه نواخت."

نایجل گفت:

"از ساعت شش بعد از ظهر دیروز تا بحال چه میکردی که به من خبر نداده و مرا نگران کرده بودی؟"

جواب داد:

"عالیجناب... هر سؤالی یک جواب دارد... و این سؤال شما جواب خیلی خوبی دارد. برای اینکه بخانه برگردم من در درجه اول بایستی میدانستم که در کجا هستم چون وقتی مرا به مغازه ساعت فروشی منتقل کردند من کاملاً بیهوش بودم. من از هر کس که آدرس این خانه را سؤال کردم به من خندیدند. آنهایی هم به من راهنمایی میکردند، قصدشان گمراه کردن من بود. من هم با خود گفتم که تا روشن شدن مجدد هوا بهتر است صبر کنم. در این وقت چشمم به یک کلیسا افتاد و تا صبح در حیاط کلیسا باقی ماندم."

نایجل با تعجب گفت:

"حیاط کلیسا؟... تو چرا به حیاط کلیسا رفتی؟"

ریچارد با لحنی که نشان میداد خود را مهم فرض میکند گفت:

"عالیجناب... برای رفتن به هر جای دیگر من احتیاج به پول داشتم که متأسفانه چنین پولی موجود نبود و من در یک گوشه حیاط بخوبی استراحت کرده و هوا هم خیلی ملایم بود و باران هم نبارید. البته این اولین مرتبه ای نبود که من در حیاط کلیسا شب را به صبح رسانده ام چون خیلی از مواقع من دیر به دروازه ادینبورو رسیده و دروازه بسته بود. من هم پول کافی نداشتم که به نگهبان برای عبور بدهم. کلیسای مجاور پست نگهبانی حیاط خوب و تمیزی دارد که من در آنجا تا صبح براحتی میخوابیدم. البته بایستی اعتراف کنم که کلیسای لندن حیاطش با سنگهای سخت پوشیده شده و لباس من هم که طوری نخ نما شده که بستر نرمی برای من ایجاد نمیکند. اینست که امروز قدری استخوانهای بدنم درد میکند. ولی اقلاً من روی زمین خوابیده بودم شما فکر کنید آن بدبخت هایی که چند متر زیر زمین در گور خوابیده اند چه حالی دارند."

ارباب گفت:

"حالا بعد از آن چه اتفاقی برایت افتاد؟"

" صبح امروز با روشن شدن هوا من بطرف خانه براه افتادم. البته پیدا کردن راه کار ساده ای نبود و من اقلاده کیلومتر پیاده روی کرده ام. "

نایجل گفت:

" بسیار خوب ریچارد... من خوشحالم که همه چیز بخیر و خوشی گذشت و تو سالم به خانه برگشتی. حالا مطمئن هستم که شدیداً گرسنه هستی پس بهتر است که به آشپزخانه بروی و از خانم نلی درخواست کنی چیزی برای خوردن بتو بدهد. "

ریچارد گفت :

" حقیقت اینست که من بسیار گرسنه هستم. حالا با اجازه عالیجناب لرد... "

لرد جوان حرف او را قطع کرد و گفت:

" ریچارد... همانطور که قبلاً هم بتو گفته بودم از عناوین لرد در مورد من تا اینجا هستیم استفاده نکن. "

ریچارد جواب داد:

" من قادر هستم که فراموش کنم که عالیجناب قبلاً لرد بوده اید ولی فراموش کردن اینکه من خودم مستخدم آقای لرد هستم کار ساده ای نیست. "

آقای اولیفانت گفت :

" حالا به من بگو که چه بر سر آن نامه ای که بتو داده بودم آمده است؟ من مطمئن هستم که اگر نامه را بکمک دوستت توانسته باشی به دربار ببری بدست کسی جز منشی پادشاه نرسیده است. و تو با سرسختی اسم این دوستت را به من نگفتی. "

ریچارد گفت:

" سرور من... دلیل اینکه من اسم این شخص را بشما نگفتم این بود که فکر کردم که شاید عالیجناب میل نداشته باشند که امور مربوط به ایشان توسط یک شخص از طبقات پائین اجتماع انجام بگیرد. ولی خیلی از آنهایی که در دربار ترقی میکنند به این خاطر است که توسط چنین افرادی حمایت میشوند. اسم این شخص ' لاری لینک لیتز' است که یکی از دستیاران آشپز پادشاه است و در سابق در مغازه پدر من شاگردی میکرد. من به عالیجناب اطمینان میدهم که این شخص در دربار نفوذ زیادی داشته و نامه عالیجناب را به مقصد میرساند. "

اشرافزاده جوان گفت:

" ریچارد... تو درست میگفتی و من اشتباه نکردم. من هیچ راهی نداشتم که داستان خود را به اطلاع اعلیحضرت برسانم. "

ریچارد گفت:

" این لاری از همان زمان کارآموزی یک جوان صادق و پر کار بود. دیروز او مرا با خودش به دربار برد که در آنجا همه مشغول تدارکات شکار روزانه پادشاه بودند. یک اسب خاکستری رنگ در وسط محوطه ایستاده بود که همه از آن مواظبت میکردند. شما میبایستی زین و برگ این اسب را مشاهده میکردید. با طلا و نقره تزئین شده بود. در این موقع اعلیحضرت به اتفاق تمام اشرافزادگان در بار وارد محوطه شده در حالیکه لباس سواری سبز رنگی بر تن کرده بود. من او را بلافاصله شناختم هرچند که که سالها بود که او را ندیده بودم. دفعه قبل وقتی بود که

او در اسکاتلند بود و من در خدمت پدر شما بودم . پادشاه به ادینبورو آمده بود و پدر شما به او کمک میکرد.
بهمین دلیل من فکر کردم که نامه شما قطعاً میبایستی مورد قبول پادشاه واقع شود.

من در وسط اشراف شروع به پا کوبیدن به زمین کردم. لاری فکر کرد که من دیوانه شده ام و لباس مرا چسبید که جلو بروم. منمهم تمام نیروی خود را مصرف کرده که خودم را به پادشاه برسانم. بالاخره قسمتی از لباس من در دست لاری ماند و من موفق شدم که جلو رفته و عریضه شما را در دست پادشاه که حالا سوار اسب شده بود بگذارم. او نامه را باز کرد و شروع به خواندن نامه کرد. من تصمیم گرفتم که ادای احترام کرده، کلاه خود را با یک حرکت سریع از سر برداشته و قصد تعظیم داشتم. متأسفانه لبه کلاه من به دماغ اسب اصابت کرد و حیوان بیچاره از جا پرید و پادشاه که هنوز خیلی خوب روی زین ننشسته بود تعادل خود را تقریباً از دست داده و نزدیک بود بزمین بیفتد. نامه ای را که من بدستش داده بودم هم از دستش زیر پای اسب افتاد. همه به من حمله کردند و ندای خیانت و توطئه از هر طرف بلند شد. آنها مرا به اطاق نگهبانی برده و قصد داشتند که مرا شلاق بزنند. منمهم با تمام قدرت فریاد میزد و تقاضای بخشش میکردم. پادشاه بعد از اینکه تعادل خود را روی زین بدست آورد و نفسش سر جایش آمد فریاد زد که کاری بکار این مرد نداشته باشید. این مرد یکی از آشنایان ما در اسکاتلند است. همه دست از من برداشتند و بخنده افتادند. پادشاه فرمان داد که یک نسخه از اعلامیه شورای سلطنتی را به من بدهند و وسیله ای در اختیار من بگذارند که هرچه زودتر به اسکاتلند باز گردم. آنها مرا رها کرده و سوار اسبهای خود شده و در حالیکه همه به من میخندیدند بسمت جنگل حرکت کردند.

وقتی همه از آنجا رفتند من با لاری مشکل پیدا کردم چون او میگفت که من میتوانستم باعث از بین رفتن او بشوم. وقتی من به او گفتم که همه این ها بعلت این بود که من نامه شما را میخواستم به پادشاه بدهم لاری گفت که اگر او میدانست که این نامه از طرف شما بوده است او هر جور شده آنرا بدست پادشاه میرساند. او گفت که خیلی مدیون الطاف پدر شما میباشد. پادشاه انسانی شریف و مهربان است ولی بایستی مطابق رسم و رسوم دربار با او طرف شد.

من گفتم:

" بسیار خوب... بسیار خوب لاری... ممکن است همینطور باشد که تو میگوئی ولی حالا که من از دست این افراد نجات پیدا کرده ام دیگر به اینجا بر نخواهم گشت. "

ریچارد بعد از یک لحظه مکث ادامه داد و گفت:

من از آنجا بیرون آمده و خیلی زود خودم را به خیابانی بنام ' فلیت استریت ' رساندم که در آنجا آن اتفاقی که برای شما تعریف کردم برای من رخ داد. "

لرد نایجل گفت:

" بسیار خود ریچارد وفادار من... تو سعی خودت را کرده ای و مستحق این مجازات نبوده ای ... حالا بدون معطلی برو و صبحانه ات را بخور. ما بعدا در این باره با هم صحبت خواهیم کرد. "

ریچارد جواب داد:

" عالیجناب... دیگر صحبتی باقی نمانده است. فقط اینکه من در مغازه ساعت سازی یک آقای محترم را ملاقات کردم که وقتی متوجه شد که من چه کسی هستم به من گفت که خود او هم اسکاتلندی بوده و میل دارد که به دیدن عالیجناب بیاید. "

لرد نایجل با عصبانیت گفت:

" تو ابله که آدرس مرا به او ندادی؟ حالا هر اسکاتلندی مقیم این شهر برای دیدن یک نجیب زاده که به این روز افتاده بلیط خریده و برای دیدن آدم مفلوکی مثل من به اینجا خواهد آمد. "

ریچارد گفت؛

"عالیجناب... من چطور میتوانستم آدرس اینجا را به کسی بدهم وقتی خودم آدرس اینجا را بلد نیستم؟ اگر من آدرس اینجا را بلد بودم که شب را تا صبح در حیاط کلیسا با مرده ها نمیخوابیدم."

اشرافزاده جوان گفت:

"بسیار خوب... پس تو بهیچ کس آدرس محل زندگی مرا نداده ای. کسانی که با من قصد ملاقات دارند را میتوانم در مهمانخانه پل ببینم."

ریچارد با خودش فکر کرد:

"این بمنزله آنست که برای در اصطبل قفل و کلید تهیه کنی وقتی که خود اسب را دزدیده اند."

او از لرد جوان پرسید که چه چیزی در آن اعلامیه که پادشاه دستور داد به او بدهند نوشته شده است. لرد نایجل کاغذ را گرفته و با دقت مطالعه کرد. او رنگش از فرط خشم و شرمساری قرمز شده چون متن این نوشته مانند این بود که روی یک زخم تازه و عمیق نمک بپاشند.

ریچارد که نمیتوانست درک کند که چرا اربابش تا این حد ناراحت شده پرسید :

"سرور من... چه چیزی در این کاغذ نوشته شده که شما را تا این حد ناراحت کرده است؟ من اینطور فکر کردم که این برای اطلاع عموم مردم نوشته شده است."

لرد نایجل گفت:

"همینطور هم هست و این برای اطلاع همه مردم نوشته شده است. این نوشته باعث شرمساری مملکت ما و نشانگر عدم قدردانی شخص پادشاه است که در اسکاتلند به بهترین وجهی پذیرائی شد."

ریچارد گفت:

"خدا خودش به همه ما رحم کند و ما باید اینرا در روزنامه چاپ کنیم."

ارباب گفت:

"گوش کن ... در این اعلامیه رئیس شورای سلطنتی قانونی گذاشته که بموجب آن کسانی که از مملکت پادشاهی اسکاتلند برای دادن عریضه به اعلیحضرت به لندن میآیند و از طبقات پائین اجتماع هستند باعث آبرو ریزی دربار شده و ارزش و اعتبار اسکاتلند را نزد اتباع انگلیسی اعلیحضرت پائین میآورند. به موجب این اعلامیه اگر چنین اشخاصی در لندن دیده شوند صاحبان قایق ها و ملاحانی که آنها را به انگلیس آورده جریمه و زندانی خواهند شد."

ریچارد گفت:

"من از اینکه ناخدایان به من خیره شوند بی اندازه نفرت زده خواهم شد."

لرد نایجل گفت:

"بخاطر داشته باش که برای برگشتن به اسکاتلند هیچ مانعی سر راه تو وجود نخواهد داشت چون در ادامه این بند ذکر شده است که کسانی که بمیل خود به اسکاتلند باز گردند هیچ پولی بابت مسافرت خود پرداخت نکرده و اعلیحضرت تمام مخارج را پرداخت خواهند کرد."

لرد جوان گفت:

"یک بند دیگر هم اضافه شده است که متذکر میشود که کسانی که به دربار مراجعه کرده که ادعا میکنند از اعلیحضرت طلبکار هستند جزو بدترین افراد قلمداد شده و با آنها با شدت بیشتری برخورد خواهد شد."

در همین موقع صحبت آنها بدلیل اینکه شخصی پشت در خانه بود و در میزد قطع شد. اولیفات از پنجره به بیرون نگریست و آقای محترمی را دید که او را نمیشناخت. ریچارد هم نگاهی به بیرون انداخت و هرچند آن مرد را شناخت تصمیم گرفت که چیزی ابراز نکند. این همان مرد سالخورده دیروزی بود. از ترس اینکه مبادا متهم شود که او آدرس لرد نایجل را به آن مرد داده است به بهانه اینکه باید صبحانه خود را تمام کند از اطاق خارج شد. خانم خانه که دید ریچارد قصد جواب دادن به دق الباب را ندارد خود در را باز کرد و خواجه جُرج را با احترام به اطاق لرد نایجل راهنمایی کرد.



فصل چهارم

اشرافزاده اسکاتلندی شهروند سالخورده را با احترام ولی نه خیلی دوستانه پذیرفت. اشرافزادگان برای خود روش هائی دارند که به افرادی که بدیدن آنها میآیند بدون توهین و تخفیف بفهمانند که حضور آنها چندان مطلوب نیست. ولی خواجه جرج ناراحت و سرخورده نشده بود. او روی صندلی که لرد نایجل به او ارائه کرد نشست و بعد از چند لحظه که با دقت بصورت لرد جوان خیره شده بود گفت:

"عالیجناب... از شما خواهش میکنم که این گستاخی مرا ببخشید. من سعی میکردم که در سیمای شما اثراتی از مرحوم پدرتان بیابم. پدر شما عالیجناب مرد بزرگی بود."

لحظه ای طول کشید که لرد گلنوارلاک جوان افکار خود را متمرکز کرد و کماکان با قدری برودت گفت:

"آقا... من به پدرم شباهت دارم و خوشحالم که هر کسی را که خاطره او را محترم میشمارد ملاقات کنم. ولی دلیل اینکه من به این شهر آمده ام انجام کارهائی است که بایستی بسرعت انجام گیرد و من..."

خواجه جرج با لبخندی گفت:

"عالیجناب... من نکته ای را که در کلام شما وجود داشت درک میکنم و بشما قول میدهم که وقت شما را زیاد نگیرم. اسم من جرج هریوت است و توسط پدر عالیقدر شما به خانواده سلطنتی اسکاتلند معرفی شده و متجاوز از بیست سال با آنها رابطه داشته ام. برای من باعث افتخار خواهد بود که اگر خدمات من مورد قبول عالیجناب واقع شود، قسمتی از دین خودم را نسبت به پدر عالیقدرتان ادا کنم. من در شهر و در دربار شخصی شناخته شده هستم."

لرد نایجل گفت:

" آقای هریوت... من شکی ندارم که شما از این امتیاز بزرگ برخوردار هستید و از صمیم قلب از شما تشکر میکنم. ولی کار من در دربار پایان رسیده و حالا تصمیم دارم که لندن و شاید این جزیره را برای همیشه ترک کنم. من قصد دارم که در ارتش های کشورهای همسایه استخدام شوم. بهمین دلیل است که بعلت ضیق وقت قادر نیستم که مدتی طولانی در خدمت شما باشم. "

خواجه هریوت بروی خودش نیآورد که لُرد جوان با این کلام آخر اآرا مرخص کرده است و با یک قیافه شرمنده مانند کسی که حرفی برای گفتن داشته ولی نمیداند چطور آنرا ابراز کند، از جای خود تکان نخورد . بالاخره با لبخندی گفت:

" عالیجناب... شما خیلی خوشبخت هستید که توانستید کار خود را به این زودی در دربار فیصله دهید. خانم صاحبخانه شما به من گفت که شما فقط دو هفته است که به لندن وارد شده اید. معمولاً کارهای افرادی که با دربار سر و کار پیدا میکنند ماه ها و بلکه سالها ادامه پیدا میکند. "

لرد نایجل با لحنی که نشان میداد دیگر مایل به گفتگو نیست اظهار کرد:

" کار من در دربار خیلی سرعت در هم پیچیده شد و من دیگر در اینجا کاری ندارم. "

باز هم خواجه هریوت از جای خود تکان نخورد و لرد جوان بخاطر احترامی که برای او احساس میکرد بخود اجازه نمیداد که مستقیماً از او بخواهد که او را تنها بگذارد. خواجه جرج که هنوز سعی میکرد مذاکرات را ادامه بدهد گفت:

"عالیجناب هنوز فرصتی پیدا نکرده اند که به نقاط دیدنی لندن سری بزنند. منظورم تئاتر ها و اینجور جا ها است. ولی من اینجا روی میز صورت حساب یکی از این نمایشنامه ها بچشمم خورد. آیا میتوانم سؤال کنم که این چه نمایشی بود؟"

لرد نایجل با بیحوصلگی اعلامیه دربار را که ریچارد با خود آورده بود بدست خواجه جرج داده و گفت:

"یک نمایشنامه عالی و پر بیننده... اسم آنهم اینست : راه جدید پرداختن قرض های کهنه."

خواجه هریوت نگاهی سریع به متن اعلامیه انداخت و سر فرود آورد و گفت:

"آه.... این متن توسط دوست قدیمی من فیلیپ ماسینجر تهیه شده است. من امیدواری که عالیجناب تصور نکنند که این قضیه به خود ایشان تعمیم پیدا میکند."

جوان اشرفزاده گفت:

"من خودم هم همین فکر را میکردم ولی در اشتباه بودم. اعلیحضرت این قضیه را مختومه اعلام نمود و این اعلامیه را برای من فرستاد. به این ترتیب پول هنگفتی که ایشان در موقعی که ساکن اسکاتلند بودند از پدر من قرض کرده بودند بدون اینکه در مورد آن بحث و گفتگوئی شود مختومه اعلام شد."

خواجه هریوت گفت:

"چنین چیزی غیر ممکن است. مطلقا امکان ندارد. حتی اگر پادشاه بفرض محال فراموش کرده باشد که از پدر شما پولی قرض کرده، امکان ندارد که خاطره مرد بزرگی مانند پدر شما را فراموش کرده که هرچند فوت شده ولی خاطره ایشان پیوسته در فکر اسکاتلندیها محفوظ خواهد بود."

لرد نایجل گفت :

"منهم با شما هم عقیده هستم ولی با واقعیات نمیتوان جنگید."

هریوت گفت:

"ممکن است سؤال کنم که شما در عریضه خود چه نوشته بودید و بچه ترتیبی عریضه خود را بدست اعلیحضرت رساندید؟"

لرد جوان گفت:

"من متن اصلی عریضه نامه را هنوز دارم و آنرا بشما نشان میدهم."

او ازداخل یک کیف، کاغذی بیرون آورد و بدست هریوت داد و گفت:

"این عریضه توسط یکی از قابل ترین وکلای دعاوی در اسکاتلند تهیه شده است."

خواجه هریوت بسرعت عریضه نامه را مرور نموده و گفت؛

"هیچ کس نمیتوانسته بهتر، کاملتر و مؤدبانه تر از این مطلبی بنویسد. چطور ممکن است که پادشاه با بی اعتنائی با این نامه برخورد کرده باشد؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"ایشان این نامه روی زمین پرتاب کرده و در جواب اعلامیه ای را که مشاهده کردید برای من فرستاد. ایشان مرا با گدایان و دریوزگان اسکاتلندی که از خانه ای بخانه دیگر برای گدائی میروند یکی کرده بود. اگر پدر من با تمام وجود، شمشیر و ثروت خود از ایشان حمایت نکرده بود هم اکنون ایشان در روی تخت سلطنت بریتانیا جلوس نکرده بودند."

هریوت پرسید:

"عالیجناب... شما چگونه عریضه خود را ودست پادشاه رساندید؟ گاهی اوقات پیکی که نامه را حمل میکند بدرستی نمیداند که چه رفتار داشته باشد و باعث ناراحتی میشود."

لرد نایجل گفت؛

"من این عریضه را توسط مستخدم خودم، همان مردی که شما میشناسید برای پادشاه فرستادم."

هریوت با تعجب گفت:

"مستخدم خودتان؟... عالیجناب این مرد کاملاً برای انجام چنین کاری مناسب نبوده است."

لرد نایجل گفت:

"شما میخواهید بگوئید که این مرد برای بار یافتن بحضور پادشاه مناسب نبوده است؟... البته من اینرا قبول میکنم ولی من چه کار دیگری میتوانستم انجام بدهم؟ هر کوششی که من برای رساندن مطلب خودم بگوش پادشاه انجام دادم از حد منشی های دربار جلوتر نرفت. این مستخدم من به من گفت که او دوستی در دربار دارد که میتواند او را بحضور پادشاه ببرد."

هریوت گفت:

"من درک میکنم ولی عالیجناب بچه علت شما که با عالیتترین رتبه اشرافزادگی درهای دربار بر روی شما همواره باز است خود شخصا بحضور پادشاه شرفیاب نشده اید. هیچ کس قادر نیست که از ورود شما به دربار جلوگیری کند."

لرد جوان قدری قرمز شد و نگاهی به البسه خود کرد که هرچند هیچ مشکلی نداشت ولی خیلی ساده و معمولی بود. بعد گفت:

"من نمیدانم که چرا نباید حقیقت مطلب را ابراز کنم. آقا... من لباس مناسبی که با تشریفات دربار منطبق باشد ندارم و تصمیم جدی هم دارم که هیچ خرجی که از عهده پرداختش بر نیایم انجام ندهم. شما هم آقا از من انتظار ندارید مثل گداها جلوی در بایستم و طلب خود را درخواست کنم؟"

مرد تاجر گفت:

"این کار حقیقتاً ضروری نیست. ولی فکری در ذهن من جای گرفته که تمام حواس مرا بخود مشغول کرده است. آیا شما به من اجازه میدهید که چند سؤال از نوکر شما بکنم؟"

ریچارد گفت:

"خواجه جرج... نوکر عالیجناب؟... اول شما بایستی متوجه باشید که با چه کسی طرف هستید."

لرد جوان خطاب به مستخدمش گفت:

"دهانت را ببند و فقط وقتی خواستی به سؤالات این آقا جواب بدهی آنرا باز کن."

مرد تاجر گفت:

"جناب آقای نوکر... فراموش نکن که من یک استعدادی دارم که دروغ را براحتی کشف کنم."

مستخدم که قدری شرمنده شده بود گفت:

"من هرگز بغیر از واقعیت چیزی ابراز نمیکنم."

خواجه جرج گفت:

"نوکر ها بر حسب عادت پیوسته به ارباب خود دروغ میگویند. تو هم تعلق بهمین دسته داری فقط فرق تو با بقیه اینست که تو از بقیه نوکر ها پیر تر و حيله گر تر هستی. ولی اگر میل نداری که سر و کارت با شلاق و تازیانه بیفتد با من بایستی راستگو باشی ."

ریچارد گفت:

"خواجه جرج... سوآلات خود را مطرح کنید."

خواجه جرج گفت:

"بسیار خوب... اینطور که من متوجه شده ام تو دیروز یک عریضه از طرف ارباب خود بدست اعلیحضرت پادشاه داده ای."

ریچارد گفت:

"این چیزی است که هیچ کس نمیتواند انکار کند چون صدها نفر بچشم خود این واقعه را مشاهده کردند."

خواجه هریوت گفت:

"و تو ادعا کرده ای که اعلیحضرت این نامه را با تحقیر بدور انداخته اند. مواظب جواب دادنت باش چون من عواملی در دربار دارم که میتوانم صحت و سقم حرفهای ترا ثابت کنم."

گفت:

"احتیاجی به این کارها نیست... اعلیحضرت مانند اینکه دستشان به چیز آلوده ای خورده کاغذ را با نفرت روی زمین پرت کردند."

لرد جوان گفت:

"آقا... آیا این را میشنوید؟"

خواجه جرج گفت:

"عالیجناب ... این مرد از روباه حيله گر تر است."

ریچارد از خودش بیقراری نشان داده و وانمود میکرد که میخواهد از اطاق خارج شود و دنباله خوردن صبحانه اش را بگیرد. خواجه جرج گفت:

"سر جایست و به این سؤال من جواب بده. وقتی تو عریضه را به پادشاه دادی چیز دیگری هم با آن در دست او گذاشتی؟"

ریچارد گفت:

"خواجه جرج... من چه چیز دیگری بغیر از عریضه میتوانستم به پادشاه بدهم؟"

مرد تاجر گفت:

"این درست همان چیزی است که من میخواهم بدانم."

مستخدم گفت:

"بسیار خوب... حالا که خیلی اصرار دارید میگویم که شاید من یک عریضه شخصی خودم را هم همراه عریضه عالیجناب در دست پادشاه گذاشتم. این کارپادشاه را آسان میکرد چون هردو عریضه را میتوانست با هم مطالعه کند."

لرد جوان با حیرت گفت:

"عریضه شخصی خودت؟... ای بد ذات..."

ریچارد گفت:

"حضرت والا... آدمها بد بخت هم مانند آدمهای خوشبخت میتوانند عریضه نگاری کنند."

خواجه هریوت پرسید:

"حالا آیا جناب مستخدم ممکن است به ما بگویند که متن عریضه ایشان به اعلیحضرت چه بوده است؟"

ریچارد گفت:

"این یک داستان طولانی است... ولی خلاصه آن اینست که مادر گرامی اعلیحضرت وقتی در قلعه ادینبورو زندگی میکردند به ما قدری بدهکار شدند."

ارباب جوان بیطاقت شده و بانگ زد :

"این مزخرفات چیست که تو میگوئی؟"

ریچارد گفت :

"هر کلمه از حرفهای من حقیقت محض است. اگر باور نمیکنید اینهم صورت حسابهای مادر پادشاه است."

بعد یک کاغذ مچاله شده را در دست خواجه جرج گذاشت.

او کاغذ را باز کرده و زیر لب مطالب نوشته شده در آن را بازگو میکرد:

"پانزده لیره سرکار علیه مادر بزرگوار اعلیحضرت به ما از بابت گوشت گوساله بدهکار بوده... بیست لیره از بابت

مر با جات... دوازده لیره از بابت گوشت گوسفند... پس آقای مستخدم... شما این صورتحساب را در دست

اعلیحضرت گذاشتید؟"

گفت:

"اگر حقیقت را خواسته باشید من میل داشتم که اول عریضه عالیجناب را به پادشاه تقدیم کنم و بعد از آن

عریضه خودم را چون اینکار بنفع خود منم بود چون اعلیحضرت نام پر افتخار عالیجناب را در ابتدا دیده و

سپس چشمشان به اسم من میافتاد. ولی در همین موقع اسب بیشعور اعلیحضرت ناگهان دیوانه شده و شروع به

جفتک انداختن کرد. من از ترس اسب کاغذها را در دست خود مچاله کرده و در اولین فرصت هر دو را در

دست پادشاه گذاشتم."

لرد جوان با تاسف گفت؛

"پس به این ترتیب بخاطر تو بدذات من بایستی توهین بشنوم و تحقیر شوم چون تو ابله عریضه خود را با من

یکجا کرده بودی. تو احتیاج به یک کتک مفصل داری که من استخوانهای ترا با چوب دستی ام خرد و خمیر

کنم."

خواجه جرج گفت :

"نخیر... عالیجناب... نخیر... من وسیله ای دارم که کار خطای این مرد را روشن و آشکار کنم. البته عالیجناب کاملاً حق دارند که ناراحت و عصبی باشند ولی کار این مرد از روی نیت بد نبوده و من مطمئن هستم که او تلافی این اشتباه را در خواهد آورد. این اشتباه او را ببخشید. حالا تو از اینجا برو و صبحانه ات را بخور و من سعی خواهم کرد که عالیجناب را متقاعد کنم که ترا ببخشند."

ریچارد از میدان در نرفت و گفت:

"نخیر... اگر عالیجناب میل دارند که استخوانهای کسی را که صرفاً از روی علاقه در خدمت ایشان است خرد و خمیر کنند بگذارید ایشان اینکار را انجام بدهند. من بعنوان یک مستخدم از هیچ حقی که هر مستخدم برخوردار است استفاده نمیکنم. به من یکشاهی حقوق پرداخت نمیشود و حتی لباس مناسب یک مستخدم را هم ندارم."

ارباب گفت:

"کافیست... حالا از جلو چشمم دور شو."

ریچارد با غرو لند اطاق را ترک کرد. لرد نایجل گفت:

"هیچکس مانند من مشکل این چنینی نداشته است. این مرد زبان دراز است ولی در وفاداری او شکی نیست. من معتقدم که او مرا دوست میدارد و بارها اینرا به من ثابت کرده است. ولی این مرد آنقدر از خود راضی است که کم کم او ارباب و من نوکر شده ام. هر وقت هم که کار اشتباهی انجام میدهد صدای خود را بلند کرده و در آخر من مقصر میشوم."

خواجه جرج گفت:

" با همه اینها وفاداری مهمترین مسئله است. از او دلجوئی کنید و او را نگاه دارید. به موی سفید من نگاه کنید و باور داشته باشید که وقتی میگویم در این دوره و زمانه وفاداری متاعی است که خیلی بندرت حاصل میشود، این حرف را از روی تجربه میگویم. عالیجناب لرد... به او اطمینان کنید ولی در حد و اندازه خود او. "

جوان اشرافزاده گفت:

" خواجه هریوت... حالا همه چیز روشن و واضح شد و من تصدیق میکنم که در مورد اعلیحضرت اشتباه کرده بودم و نسنجیده قضاوت کردم. ما اسکاتلندیها همیشه عقلمان در پشت سرمان حرکت میکند و بعد از ارتکاب اشتباه تازه متوجه میشویم که خیلی راحت میتوانستیم از آن جلوگیری کنیم. در هر صورت عریضه من مردود شده و هیچ چاره ای برای من جز اینکه به یک ارتش خارجی ملحق شوم باقی نمانده است. من و ریچارد در یک سرزمین دور در جبهه مانند اجدادم بدست دشمنان کشته خواهیم شد. "

خواجه جرج سرش را تکان داد و گفت:

" عالیجناب... خیلی بهتر است که زنده بمانید و برای مملکت خود مانند پدر بزرگوارتان خدمت کنید. پادشاه عریضه شما را رد نکرده است چون اصلا این عریضه بچشمم نخورده است. من بشما قول میدهم که پادشاه به وظائف خود بخوبی عمل میکند. "

نایجل اولیفانت گفت:

" من شخصا همیشه همین فکر را میکردم. ناراحتی منهم صرفا بخودم مربوط نمیشود بلکه با آن اعلامیه پادشاه به تمام مردم اسکاتلند توهین کرده است. "

خواجه جرج گفت:

"عالیجناب ... من در باره پادشاهی صحبت میکنم که نه تنها بعنوان یک تبعه برای ایشان احترام قائلم بلکه بعنوان یک اسکاتلندی آزاد اندیش از ایشان حمایت میکنم. خود پادشاه فکر و ذکری جز برقراری عدالت نداشته ولی در اطراف او آدمهائی هستند که بخیل و تنگ نظر هستند. شما خودتان قربانی چنین آدمهائی هستید بدون اینکه خود خبر داشته باشید."

لرد جوان گفت:

"خواجه هریوت... شما مرا متعجب میکنید. شما مدت کمی است که با من آشنا شده اید ولی طوری صحبت میکنید که بنظر میرسد مدتهاست مدید است که از درد دل من باخبر هستید."

مرد طلا ساز گفت:

"عالیجناب... طبیعت کار من طوریهست که من به همه اسرار دربار دسترسی داشته ولی از این اطلاعات خودم فقط برای ارتقا مقام پادشاه در چشم ملتش استفاده میکنم. من ثابت کرده ام که در فعالیت های خودم کوچکترین چشمداشت به منافع شخصی خودم نداشته ام. ولی نفوذ من محدود بوده و چرخ دربار بدن اینک که توجهی به خواسته های من داشته باشد میچرخد. البته اگر من اطلاعاتی لازم داشته باشم آنرا بدست خواهم آورد. من بشما گفتم که بچه دلیل نسبت به بخت و اقبال شما عالیجناب علاقمند شده ام. من شب گذشته خبردار شدم که شما به لندن آمده و تصمیم گرفتم که امروز به اینجا آمده و اطلاعاتی را که کسب کرده ام برای رفع موانع موجود در سر راه شما، با شما در میان بگذارم."

نایجل گفت:

"آقا... من از این زحمتی که بخود داده اید ممنون و متشکر هستم ولی من هنوز نمیتوانم دلیل این محبت های شما را درک کنم."

مرد تاجر گفت:

"اول اجازه بدهید که شما را قائل کنم که علاقه من به رفع مشکلات شما واقعی بوده و برای من شخصا کوچکترین منفعتی از این بابت متصور نیست. من شما را بخاطر اینکه بیک غریبه که از نظر رتبه اجتماعی از شما بمراتب پایین تر است اطمینان نمیکنید، ملامت نمیکنم چون شما از افراد هم طبقه خودتان کمکی دریاف نکرده اید. ولی به این نکته توجه کنید. روی اموال غیر منقول پدر شما که بسیار عریض و طویل بوده وثیقه ای به مبلغ چهل هزار لیبره قرار داده شده که مدارک آن نزد 'پرگرین پیترسون' در اداره ثبت اسناد اسکاتلند وجود دارد."

لرد جوان با تعجب گفت:

"چه وثیقه ای؟.. من از وجود چنین وثیقه ای بی اطلاع هستم. ولی میدانم که مطالباتی هست که اگر خیلی زود پرداخت نشود تمام املاک پدرم را به ثمن بخش خواهند فروخت. تمام نگرانی من از همین جهت است و به این دلیل اینجا آمده ام که این مطالبات از پولی که اعلیحضرت از پدرم قرض کرده بود بپردازم."

هریوت گفت:

"شما از طلبکاران واقعی خبر ندارید. این آقای پیترسون این مطالب را آشکار نمیکند چون شخص فرماندار اسکاتلند تحت پوشش این مرد امیدوار است که تمام املاک وسیع پدر شما را با مبلغ جزئی خریداری کرده و به املاک خود اضافه نماید. این پیترسون فقط یکی از عوامل فرماندار است و ترتیب کار را طوری خواهد داد که تمام اموال غیر منقول پدر شما با کمترین مخارج به فرماندار منتقل شود."

لردنایجل گفت:

"آیا چنین چیزی امکان دارد؟... من بچشم خود دیدم که فرماندار در مراسم دفن پدر من اشک میریخت، مرا

بغل کرد و عمو زاده خود یا حتی پسر خود نامید. او چندین نامه به من داد و من نمیتوانم باور کنم که یک

نجیب زاده مانند او بتواند چنین مودبگری از خود نشان بدهد."

مرد تاجر گفت:

"عالیجناب... من نجیب زاده نیستم... ولی از شما خواهش میکنم به موهای سفید من نگاه کنید. آیا شما فکر

میکنید که من در چنین سن و سالی احترام موی سفید خود را فراموش کرده چنین داستانهای را بدون پایه و

اساس جعل میکنم؟ من چه نفعی میتوانم در این قضیه داشته باشم؟ آیا شما از نامه هایی که آقای فرماندار بشما

داد استفاده ای کرده اید؟"

نیجل اولیفانت گفت:

"خیر... فقط هر کجا که این نامه ها را عرضه کردم با سردی و بی اعتنائی مواجه شدم. شاید این نامه ها برای

این نوشته شده که مرا از سر خود باز کند. حتی همین دیروز یک از این نامه ها را بدست صاحبش دادم که به

من پیشنهاد کرد که مخارج سفر مرا به کشور های خارجی برای ملحق شدن به ارتش آنها خواهد پرداخت."

هریوت گفت:

"همه با هم دست بیکی کرده که شما را بهر ترتیب شده از میدان خارج کنند."

مرد جوان گفت:

"من همین الان نزد آن مرد خواهم رفت و حق او را کف دستش خواهم گذاشت."

هریوت او را نگاه داشته و گفت:

"نخیر عالیجناب ... شما چنین کاری نخواهید کرد. با براه انداختن یک معرکه نه تنها مرا نابود خواهید کرد بلکه خود شما هم محو خواهید شد.

نایجل گفت:

"من ابدًا راضی نیستم که یک مو از سر شما بخاطر من کم شود. بهمین دلیل از شما درخواست میکنم که دست از حمایت شخصی مانند من بردارید چون در نهایت من فقط یک بازنده هستم."

مرد تاجر گفت:

"اجازه بدهید در این مورد خود من قضاوت بکنم. من این عریضه شما را با خود میبرم و هر چه لازم است به آن اضافه کرده و در اولین موقعیت مناسب که چندان دیر هم نخواهد بود آنرا در دست اعلیحضرت قرار خواهم داد. من میتوانم بجای شما هر سؤالی که پیش بیاید جوابگو باشم. ولی حتی بر فرض محال اگر خود پادشاه هم عریضه شما را رد کرد من هنوز دست بردار نبوده و نقشه های دیگری دارم."

جوان اشرافزاده گفت:

"آقا... حرفهای شما طوری دوستانه و وضعیت من چنان نابسامان است من قادر نیستم که این دست دوستی که بطرف من دراز شده، کنار بزنم."

مرد تاجر گفت:

"عالیجناب... وقتی همه کارها درست شد و شما اموال و ثروت خود را بدست آوردید آنوقت اولین چیزی را که خریداری خواهید کرد یک قاب طلا از مغازه من خواهد بود."

لرد نایجل با لبخندی گفت:

"خواجه هریوت... شما مشتری بدی خواهید داشت."

مرد طلا ساز گفت:

"نگران این قضیه نباشید. میبینم که شما عالیجناب لرد حالا لبخند میزنید. وقتی شما خوشحال هستید بیشتر شبیه پدرتان میشوید و این مرا دلگرم و تشویق میکند که یک درخواست کوچک از طرف خودم را مطرح کنم. من از شما دعوت میکنم که فردا برای صرف شام بخانه من در خیابان لومباردی تشریف بیاورید. انواع و اقسام غذاهای خانگی اسکاتلندی برای شما تهیه خواهد شد. من مطمئن هستم که شما هوس خوردن غذاهای اسکاتلندی را داشته اید. برای تنها نبودن، من یکی دو نفر اسکاتلندی و شاید یک دختر خانم جوان را هم برای هم صحبتی دعوت کنم."

لرد نایجل گفت:

"من دعوت شما را قبول میکنم ولی اینطور که من شنیده ام دوشیزگان لندنی بیشتر میل دارند با یک شوالیه واقعی طرف صحبت بشوند تا با یک جوان اسکاتلندی."

خواجه جرج گفت:

"عالیجناب... رک گوئی شما به من قوت قلب داد که یک پله جلوتر هم بروم. من مقداری پول به پدر شما مقروض هستم. اگر به من اینطور خیره نگاه کنید من جرات نخواهم کرد که حرفم را بزنم. من میخواهم بگویم که عالیجناب برای رفتن به دربار بایستی طوری ملبس باشید که شایسته مقام شامخ اشرافزادگی شما باشد. من یک طلا ساز هستم و غیر از فروش طلاجات پول نقد هم به مشتریان قرض میدهم. من از شما خواهش میکنم که مبلغ یکصد پوند از من قرض کنید که وقتی مال و اموال خود را بدست آوردید آنرا به من پس بدهید."

نایجل گفت:

"اگر من در کار خودم موفق نشدم تکلیف پس دادن این پول چه خواهد شد؟"

خواجه هریوت گفت:

"در چنین صورتی از دست دادن یکصد پوند برای من در مقایسه با ناراحتی که از عدم موفقیت برای من پیش خواهد آمد ابدا چیز مهمی نخواهد بود."

لرد نایجل گفت:

"خواجه هریوت... این پیشنهاد شما طوری سخاوتمندانه است که نمیتوان آنرا نپذیرفت. من پول شما را قبول میکنم و در راس موعد مقرر هر جور شده باشد آنرا بشما باز خواهم گرداند."

مرد طلا ساز گفت؛

"من شما عالیجناب را مجاب خواهم کرد که بعنوان طلبکار، طلب خود را از شما وصول خواهم کرد. اینرا میگویم که خیال شما را راحت کرده باشم. بهمین دلیل از عالیجناب خواهش میکنم که رسید این پول را برای من بنویسید و سپس پول خود را تحویل بگیرید."

او سپس دست درجیب کرده ، دفترچه و قلمی بیرون آورد چند خط نوشت و سپس از یک کیسه که در زیر بالاپوشش بود کیسه ای بیرون آورد و یکصد سکه طلا را با دقت شمرد و جلوی لرد جوان گذاشت. لرد نایجل بیطاعت شده و اعلام کرد که لازم نیست که این پولها را در جلوی او شمارش کنند و حرف خواجه جرج برای او کافیست. خواجه جرج گفت:

"عالیجناب... قدری صبر داشته باشید... ما آدمها معمولی برای خودمان راه و روشهایی داریم که در تمام فعل و انفعالات معاملات آنرا رعایت میکنیم. آه... من از این پنجره میتوانم ببینم که مستخدمین من اسب مرا حاضر

کرده و به اینجا آورده اند. کار لازمی است که باید همین امروز انجام بدهم. لطفا پول خود را از روی میز بردارید و در معرض دید نگذارید. "

لرد جوان از بلند شده، پولهای طلا را بر حسب توصیه مرد تاجر از روی میز برداشته و در کثو قرار داد و آنرا قفل کرد. سپس بدنبال خواجه جرج تا پائین پله ها رفت و در جلوی در از او خداحافظی کرد.

خواجه هریوت وقتی از کوچه مقابل خانه عبور میکرد چشمش به خانم کریستی افتاد که جلوی مغازه شوهرش ایستاده بود. او از این خانم حال شوهرش را پرسید. البته خانم صاحبخانه از اینکه شوهرش هنوز بر نگشته بود ابراز ناراحتی کرد ولی گفت که حالا او برای یک کشتی هلندی کار کرده و از کارش راضی است. این خانم در ادامه حرف خود گفت:

" آقا... طبیعت کار شوهر من اینست که مدتهای مدید از خانه و زندگی خود بدور باشد. او برده کسی است که به او کار داده و به او حقوق پرداخت میکند. "

مرد طلا ساز گفت:

" هر کاری را باید با دقت و بخوبی انجام داد . لطفا سلام من، جرج هریوت از خیابان لومبارد را به شوهر خود برسانید. من مدتی با او کار کرده ام. او مردی است متعادل و وقت شناس. با مهمان اشرافزاده خود مهربان باشید و از او هیچ چیز دریغ نکنید. هر چیز لازم دارد بخرج من برای او تهیه کنید و من این مخارج را شخصا از جیب خودم پرداخت خواهم کرد. "

خانم صاحبخانه گفت:

" پس این جوان واقعا یک لُرد است . یک لرد واقعی. من بایستی اعتراف کنم که همیشه فکر میکردم که این جوان بایستی یک اشرافزاده باشد. پس چرا او به عضویت پارلمان منصوب نمیشود؟ "

هریوت گفت:

" خانم...او بیشک به عضویت پارلمان اسکاتلند در خواهد آمد جائیکه مملکت خود اوست. "

خانم با تعجب گفت:

" آه... آه... پس این جوان اهل اسکاتلند است. شاید بخاطر همین است که خجالت میکشد که بگوید او اشرافزاده است. "

خواجه هریوت گفت:

" خانم... مواظب باشید که او این حرف شما را او نشنود. "

خانم با عجله گفت:

" من... من آقا؟ من اصلا اهل این حرفها نیستم و برای من انگیزی و اسکاتلندی هیچ فرقی نمیکند. در هر صورت او یک جوان شایسته و مؤدبی است. من همانطور که شما از من خواستید مواظب او خواهم بود و اگر لازم باشد خودم تا خیابان لومبارد که محل زندگی شماست خواهم آمد. "

خواجه هریوت گفت:

" بگذارید شوهر شما برای دیدن من بیاید. مثلی هست در اسکاتلند که میگوید:

" وقتی خانم خانه از خانه بیرون میرود خانه بهم ریخته و دگرگون میشود. "

روز شما بخیر باشد. "

خانم گفت:

"روز شما هم بخیر باشد."

و بمحض اینکه مرد طلا فروش از آنجا دور شد خانم با تحقیر گفت:

"پیر مرد نفهم اسکاتلندی... شوهر خود من از تو عاقلتر و تقریباً همسن و سال خودت است. فقط اینکه شاید به

اندازه تو ثروتمند نباشد."



فصل پنجم

رفتن مرد تاجر بخانه خانم کریستی قدری باعث دلگیری این خانم شد و بعد از خروج او از آن محله این خانم در انزوا در اطاق خود جایگرفت. مرد تاجر در این موقع عازم ' وایت هال ' بود که یکی از آخرین دستاوردهای طلای خود را به پادشاه، جیمز اول نشان بدهد و مطمئن بود که اعلیحضرت آنرا خواهد پسندید. شاید هم آمادگی داشته باشد که آنرا از او بخرد. او سوار قاطر خود بود و به آرامی از کوچه های کثیف، گل آلود و شلوغ پایتخت عبور میکرد. یکی از مستخدمان او قاب طلا را در یک جعبه ای که با پارچه زربفتی پوشانده شده بود حمل میکرد. دو مستخدم دیگر مواظب این مرد بودند که مبادا رهگذران برای او مشکلی ایجاد کنند. این یک کار معمولی بود چون نیروی پلیس در آن موقع آن قدر زیاد نبود که بتواند امنیت را حتی در روز روشن برقرار کند. مردم معمولی در خیابانها مورد تعرض قرار گرفته و اگر با خود اقلامی گرانبها داشتند همه بسرقت میرفت.

خواجه جرج در مسیر خود در مقابل مغازه ساعت سازی دوستش دیوید رمزی توقف کرده و از تانستال خواست که ساعت مچی او را تنظیم کند. او درخواست کرد که با خود آقای رمزی صحبتی داشته باشد. دیوید رمزی از اطاق خودش بیرون آمده و به جلوی مغازه جائی که خواجه جرج انتظارش را میکشید آمد. او که شدیداً مشغول انجام محاسبات ریاضی بود مدتی طول کشید که دوست قدیمی خود را بیاد بیاورد. او از دیوید رمزی و دخترخانم جوان و زیبایی او دعوت کرد که روز بعد برای صرف نهار بخانه او بیایند و در آنجا با یک اشرافزاده جوان آشنا بشوند.

مرد تاجر که جوابی از دوست گیج خود دریافت نکرد با خود گفت؛

" حالا که درست جواب نمیدهی من کاری خواهم کرد که نطقت باز شود. "

و بعد با صدای بلند گفت:

"همسایه عزیز... من خواهش میکنم که به من بگوئید که چه موقع تصمیم دارید که حساب خود را با من تسویه کرده از بابت طلا و نقره ای که من بشما تسلیم کردم که در ساعتی که برای عالیجناب دوک باکینگهام درست میکردید بکار ببرید؟ من بایستی طلب شرکت اسپانیائی را که طلا را برای من تهیه کرده بود بپردازم و باید خاطر نشان کنم که شما بیشتر از هشت ماه برای پرداخت قیمت این طلا عقب افتاده اید."

مطالبه قسط های عقب افتاده طنینی چنان سخت و مدهش دارد که ناشنوا ترین آدمها را، از حالت کوری بیرون آورده و گوشهای آنها را باز میکند. دیوید رمزی از این ضربه کاری بشدت تکان خورد و با استرحام گفت:

"آه جرج عزیز... چه لزومی دارد که مطالبات خود را برای من تکرار کنی؟ من قرض خودم را بتو فراموش نکرده ام ولی من طلب ترا وقتی پرداخت خواهیم کرد که اعلیحضرت بزرگ و عالیجناب دوک برجسته قرض خود را به من بپردازند. شما که خود بیشتر از من در این موارد تجربه دارید بخوبی میدانید که من نمیتوانم هر روز بدر خانه این اشراف رفته و طلب خود را مطالبه کنم."

هریوت خندید و گفت:

"بسیار خوب دیوید... من میبینم که مطالبه قروض مانند یک سطل آب سرد است که روی سر افراد ریخته شود و باعث خواهد شد که رخوت و سستی از وجود آنها رخت بر بندد. حالا تو برای خودت یک آدمی شدی که میتوان با تو مذاکره کرد. حالا دوست من... آیا میتوانی مانند یک آدم حسابی و یک مسیحی مؤمن به من جواب بدهی که آیا فردا در حدود ظهر به اتفاق دوشیزه مارگارت دختر خوانده من برای صرف نهار بخانه من خواهی آمد یا نه؟ من میل دارم که شما را با یک اشرفزاده جوان بنام لرد گلنوارلاک آشنا کنم."

مهندس پیر مکانیک ظریف با تعجب گفت:

"لرد گلنوار لاک جوان؟... من با تمام وجود بخانه تو خواهم آمد و بسیار خوشحال خواهم شد که او را دومرتبه ببینم. ما چهل سال است که یکدیگر را ملاقات نکرده ایم و دفعه قبل که من لرد جوان را دیدم او دو سال از من بزرگتر بود. او حتی در همان جوانی بسیار شیرین و با هوش بود."

مرد طلا ساز گفت:

"تو چرا حواست را جمع نمیکنی... آن شخصی که تو در باره اش صحبت میکنی پدر این جوان بود و حالا هم عمرش را به شما داده است. او در جوانی شیرین بود و در زندگی خود هم یک اشرافزاده بزرگ و عالیقدر بود. من در باره پسر او عالیجناب لرد نایجل صحبت میکنم."

رمزی گفت:

"پسر او؟... شاید پسر او به دنبال یک ساعت یا لحظه شمار باشد. این روزها جوانان اشرافزاده به این جور چیزها علاقه پیدا کرده اند."

خواجه جرج گفت:

"شاید او حاضر باشد نصف مغازه ترا بخرد. ولی دیوید قول خودش را فراموش نکن و مانند دفعه قبل که خواهر من برای تو کله گوسفند پخته بود تو ما را تا ساعت دو بعد از ظهر معطل کردی."

دیوید که حالا قدری حواس خود را جمع کرده بود گفت:

"وقتی کله گوسفند بیشتر از آنچه لازم است پخته شود میگویند که سمی میشود."

خواجه جرج گفت:

"از آنجائیکه نهار فردا کله گوسفند نخواهد بود این نباید باعث شود که تو برنامه مهمانی ما را خراب کنی."

دیوید گفت:

"نگران نباش... من سر ساعت آنجا خواهم بود."

هریوت جواب داد:

"در هر صورت من نمیتوانم بتو اعتماد کنم. جنکین ... پسر جان... به خانم 'جانت' بگو که به دوشیزه خانم زیبا مارگارت که دختر خوانده من هم هست پیغام مرا برساند که ایشان و پدرشان فردا نهار مهمان من هستند و ایشان بطور مدام به پدرش این دعوت را یاد آوری کند. هر جور شده پدرش را سر ظهر بخانه من در خیابان لومبارد بیاورد. به ایشان بگو که آنها قرار است که لرد دلاور اسکاتلندی را ملاقات کنند."

جنکین یکی از آن سرفه ها کرد که نشان دهنده اینست که با حرفی که میشنوند موافق نیستند. خواجه جرج که به اخلاق و رفتار مستخدمین آشنائی داشت یکه خورد و پرسید:

"معنای این سرفه چه بود؟ بچه جان.. آیا دستور مرا اجرا میکنی یا نه؟"

شاگر کارآموز دستی به کلاه خود برده و گفت:

"البته آقای هریوت ... من فقط خواستم یادآوری کنم که دوشیزه مارگارت چنین دعوتی را فراموش نخواهد کرد."

هریوت گفت:

" البته که فراموش نخواهد کرد. او دختر وظیفه شناسی نسبت به من که پدرخوانده او هستم میباشد. حالا خوب به حرف من گوش کن... تو و همکارت تانستال فردا چماق های خود را برداشته و به همراه ارباب و دخترش بخانه من بیائید و در راه مواظب باشید که کسی مزاحم آنها نشود. ولی فراموش نکنید که در مغازه را درست بسته و قفل کرده اید. به سرایدارهم خبر بدهید که کسی در مغازه نیست و زنجیر سگ بولدداگ را هم باز کرده و او را آزاد بگذارید. من دو نفر از مستخدمین خود را برای کمک به شما به اینجا خواهم فرستاد چون شنیده ام این روزها جوانان این منطقه مانند سگ هار شده و به افراد حمله میکنند. "

جنکین گفت:

" آقا... باعث زحمت مستخدمین خود نشوید... ما دو نفر کاملاً قادر هستیم که از ارباب و دختر او حفاظت کنیم. "

تانستال هم گفت:

" فراموش نکنید که اگر لازم باشد ما میتوانیم از شمشیرهای خود هم استفاده کنیم. "

مرد طلا ساز گفت:

" یاللعجب... مرد جوان تو مرا متعجب کردی... شاگرد کار آموز با شمشیر... خدا بخیر کند... حتما خیلی زود این کارآموز را با کلاه پرداز شوالیه گری خواهیم دید. "

جنکین گفت:

" آقا... ما اسلحه ای پیدا خواهیم کرد که در حد و اندازه ما باشد. شما مطمئن باشید که بهر وسیله ای که شده ما از ارباب و دختر او مواظبت خواهیم کرد. "

خواجه جرج گفت:

" شاگردان کار آموز لندنی چنین سخن میگویند. خدا بخیر کند دیوید. فردا ظهر را فراموش نکن. "

اینرا گفت و و سر قاطر خود را بطرف غرب کرده و براه افتاد. او با چنان وقاری حرکت میکرد که کسی بفکر ایجاد مزاحمت برای او نمی افتاد.

وقتی به دروازه ' تمپل ' رسیدند بار دیگر از قاطرش پیاده شد و وارد یکی از آن دکه های کوچک شد که امور مربوط به ثبت اسناد را انجام میداد. یک مرد جوان با موهای صاف که روی گوشش را گرفته بود با دیدن او از جا بلند شد به خواجه جرج احترام گذاشت. خواجه جرج پرسید:

" اندرو... کار و بار بر چه منوال است؟ "

اندرو جواب داد:

" حالا که چشممان به جمال شما روشن شد همه چیز خوب و رو براه است. "

خواجه گفت:

" یک ورق کاغذ بزرگ بر دار و یک قلم نو هم بدست بگیر . من خودم شخصی را دیده ام که هزار صفحه کاغذ را با یک قلم نوشته است ولی من از تو میخواهم که یک قلم نو و نوک تیز بدست بگیری و یک کُپی از روی این عریضه با نهایت دقت تهیه کنی. من در همین جا منتظر میمانم . "

مرد جوان بلافاصله شروع به کار کرده و قلم را از دستش پائین نگذاشت تا کار را خاتمه داد. مرد تاجر انعام خیلی خوبی به این جوان داده کاغذ را با دقت جمع کرده و از مرد جوان قول گرفت که در مورد این نامه با هیچ کس صحبتی نکرده و آنرا کاملاً محرمانه تلقی کند. سپس از او خداحافظی کرده، سوار قاطرش شد و براه افتاد.

او بعدا از ' چَرینگ کراس ' عبور کرده و بالاخره خود را به ' وایت هال ' که میدانست پادشاه در آنجاست رساند. او از زیر یک طاق زیبا که توسط ' هولبین ' آرشیتکت مشهور طراحی شده بود عبور کرده و وارد محوطه کاخ وایت هال شد. در این موقع تعمیرات و تغییرات اساسی در این ساختمان صورت گرفته و جیمز اول خود بطور دائم از پیشرفت کار بازدید میکرد.

طلاساز خانواده سلطنتی که نقش بانک دار آنها را بازی میکرد طوری آدم مهمی بود که کوچکترین ممانعتی برای ورود او به ساختمان از طرف نگهبانان بعمل نیامد. او قاطر خود و دو نفر از مستخدمینش را در حیاط داخلی کاخ گذاشته و به اتفاق مستخدمی که به او اعتماد فراوان داشت و قاب طلا را حمل میکرد خود را بیک در کوچک پشت حیاط رسانده و آهسته در زد. در باز شد و هر دو نفر داخل شدند. وقتی به اطاق انتظار رسیدند خواجه جرج این مرد را هم در همان جا باقی گذاشت . در اینجا چند نفر از مستخدمین خود پادشاه قرار داشتند که یا چرت میزدند و یا با هم با استفاده از تاس تخته نرد، بازی میکردند. در سراسرائی که به اطاق پادشاه ختم میشد دو آقای اعلام کننده مهمانان بودند که با دیدن خواجه هریوت لبخندی زده و سری بعلامت دوستی تکان دادند.

هیچ کلامی در و بدل نشد . یکی از آندو مرد با احتیاط زیاد بیک اطاق در انتهای سرسرا نزدیک شد و در را قدری باز کرد و چند کلمه گفت که برای کسانی که در سرسرا بودند مفهوم نشد. ولی بعد از آن صدای پادشاه بلند شد که با لهجه اسکاتلندی شدید میگفت:

" ماکسول... او را فوراً وارد کنید. تو اینهمه سال در دربار بوده ای و هنوز نمیدانی که طلا و نقره پیوسته در این جا محترم بوده و نباید معطل شوند. "

مرد به هریوت اشاره ای کرد که نزدیک شود و در را برای او باز کرده و او وارد اطاق خصوصی پادشاه شد.

این اطاق بخوبی تزئین شده و انواع و اقسام اشیاء قیمتی و کمیاب در آن گذاشته شده بود. ولی نظم و ترتیبی در قرار دادن این اشیاء رعایت نشده و همه پر از گرد و غبار بوده که نیمی از درخشش آنها از بین رفته بود. روی میز هم پرونده های مختلف و چندین کتاب غبار آلود بچشم میخورد.

پادشاه لباسی از مخمل سبز رنگ بتن کرده که مثل همه چیز دیگر نا هماهنگی قطعات مختلف لباس مشهود بود. کلاه پادشاه روی زمین افتاده و آنهم غرق در گرد و خاک بود ولی پادشاه شبکلاهی بسر داشت که در جلوی آن تصویر یک پرنده گلدوزی شده بود.

ولی همه این عناصر نا مطلوب، برای کسانی که با پادشاه در تماس بوده و با خلقیات او آشنا بودند چیز تازه ای نبود. جیمز اول پادشاهی بود که علاقه به چانه زدن داشت که در آخر هم به عدم موفقیتش منتهی میشد. او از جنگ میترسید، تحصیلات خوبی داشت ولی اطلاعات او بهیچ دردی نمیخورد. او به متانت و ابهت خود اهمیت زیادی میداد ولی در همین حال بخاطر گرم گرفتن بیحد با افراد به این ابهت پادشاهی خود صدمه میزد.

جیمز اول که متعلق به سلسله پادشاهی استیوآرت بود بدون شک بیعرضه ترین پادشاه این سلسله بوده و حتی برای رسیدن به تاج و تخت، از خودش هیچ مایه ای نگذاشته بود.

چنین بود پادشاهی که با خوشحالی جواب تعارفات جرج هرپوت را داده و او را با اسم کوچکش صدا میکرد.

پادشاه با خنده از او پرسید که این بار چه دامی برای او تهیه کرده است که او را سر کیسه کند.

مرد تاجر جواب داد:

" سرور من... خدا نکند که من چنین قصدی را داشته باشم. من یک سینی طلا آورده ام که به اعلیحضرت نشان

بدهم که از نظر خلوص طلائی که در آن بکار رفته و همچنین ظرافت کار طوری در سطح بالا قرار دارد که من

دلم نیامد که قبل از اینکه آنها به اعلیحضرت نشان بدهم به مشتریان خودم عرضه کنم. "

پادشاه گفت:

"هریوت... محض رضای خدا بگذار من این سینی را ببینم. من قول میدهم که در آینده من طلا و جواهرات خودم را نگاهدارم و تو جواهرات خودت را."

مرد طلا ساز گفت:

"در رابطه با سینی که برای دوک باکینگهام تهیه کرده بودم اعلیحضرت به دستور داده بودند که از هیچ خرجی مضایقه نکنم."

پادشاه گفت:

"مرد حسابی... چه اهمیتی دارد که من چه میگویم. وقتی یک آدم عاقل در جمع ابلهان و کودکان است باید بزبان خود آنها صحبت کند. ولی تو که آدم معقولی هستی نمیبایستی چنین قاب گرانبھائی را به چارلز ولیعهد ما و دوک باکینگام هدیه کنی. من منتظر نبودم که تمام کف اطاق آنها از طلا و نقره پوشیده شود."

جرج هریوت تعظیمی کرد و دیگر چیزی نگفت. او ارباب خود را بهتر از آن میشناخت که خود را در گیر مذاکراتی سخت نماید که بهر حال در آخر به ضرر او تمام میشد. پادشاه هم که اصل صرفه جوئی برای او یک عنصر گذرا و کمیاب بود بلافاصله از او خواست که این سینی طلا را به او نشان بدهد. او در ضمن سؤال کرد که این سینی قیمتی را از کجا پیدا کرده است. هریوت در جواب گفت:

"اعلیحضرتا... من این سینی را از ایتالیا پیدا کرده ام."

پادشاه قدری متفکر شد و سپس پرسید:

"ایتالیا؟... آیا این سینی هیچ ارتباطی با پاپ دارد؟"

جرج گفت:

" اعلیحضرتا... این قطعه طلا هیچگونه ارتباطی با قدوسی مآب پاپ ندارد. من چیز را که مهر ایشان روی آن باشد بحضور اعلیحضرت نمیآورم. "

پادشاه گفت:

" من دشمنی خاصی با پاپ ندارم . فراموش نکن که من در زمان جوانی وقتی در اسکاتلند بودم با ازدها جنگیده و آنرا مهار کرده بودم از اینجهت به من لقب مدافع دین و ایمان را داده بودند. حالا از این حرفها بگذریم... قطعه گرانبهای خوت را به ما نشان بده. "

هریوت با عجله سینی بزرگ نقره را که با طلای خالص مزین شده بود از جعبه خارج کرد و روی میز جلوی پادشاه گذاشت. چشمان پادشاه برقی زد و گفت:

" این قطعه گرانبهائی است که بدرد اطاق پادشاهان میخورد. من در این قضاوت خودم خردمندی حضرت سلیمان را میبینم که در راهی که قدم برمیداشت بصورت ثروتمندترین زمامدار عصر خودش در آمد. "



Drawn & Etched by R.W. Macbeth. A.R.A.

HERIOT AND THE KING.

ماکسول مستخدم مخصوص پادشاه که هنوز در اطاق بود گفت:

"این راهی که این پیغمبر خدا در آن راه میرفت راهی نبود که یک آدم معمولی بتواند حتی یک قدم بر دارد."

پادشاه که پیدا بود از این تملق خوشحال شده است گفت:

"زبان خودت را نگهدار... به این شاهکار هنر تزئینی نگاه کن و دهانت را ببند. جرج... آیا میدانی که این هنر

نمائی توسط چه شخصی صورت گرفته است؟"

مرد طلا ساز گفت:

"این قاب منحصر بفرد توسط هنرمند مشهور فلورانسی، بنونتو چلینی انجام گرفته است. او آنرا برای فرانسوا اول پادشاه فرانسه طرح و ساخته بود و تصویر آن پادشاه را با یکی از ژنرال هایش نشان میدهد. من امیدوارم که این سینی صاحبی بهتر از پادشاه فرانسه پیدا کرده باشد."

"فرانسوا از فرانسه؟... بهتر است که سلیمان پادشاه عقل یهودی ها را نزد او بفرستی. اگر این چلینی هیچ اثر هنری دیگری بغیر از این سینی در عمرش انجام نداده بود همین یک کار او را بزرگترین هنر مند جهان میکرد. حالا چرا فرانسوا... این مرد که از هنر سر در نمیآورد و فقط در پی جنگ و خونریزی بود. شاید سلیمان میتواندست عقل این مرد جنگجو را به سرش باز گرداند."

هریوت گفت:

"شاید این برای فرانسوا از تمام ثروتهای جهان بهتر بود."

پادشاه در حالیکه به سینی و نقشی که در آن ایجاد شده بود نگاه میکرد گفت:

"این یک کار هنری برجسته بوده و شکی در آن نیست. فقط اینطور بنظر میرسد که این ژنرال یا جلاّد شمشیر خود طوری بلند کرده است که سر پادشاه در نزدیکی آن قرار گرفته است. اگر کسی کمتر از سلیمان فرزانه باشد اینطور تصور خواهد کرد که خطری پادشاه را تهدید میکند."

جرج هریوت کوشش کرد که پادشاه را متقاعد کند که این تصور به این علت پیش می‌آید که هنرمند سعی کرده است که همه شخصیت‌ها را در یک قاب جای دهد و البته در واقعیت این مرد شمشیر دار فاصله زیادی از سلیمان فرزانه داشته است. این خاصیتی است که در رسم فنی به آن پرسپکتیو می‌گویند.

پادشاه گفت:

"مرده شور این پرسپکتیو را ببرد. هیچ پرسپکتیوی با یک شمشیر آخته برای یک پادشاه که میل دارد در صلح و آرامش زندگی کند وجود ندارد. من مانند هر آدم معمولی دیگر شجاعت دارم ولی اعتراف میکنم که وقتی چشمم به تیغ تیز شمشیر می‌خورد برق آن چشمم را خیره میکند. حالا قیمت این سینی منحصر بفرد چقدر است؟"

مرد طلا فروش گفت که این سینی به خود او تعلق نداشته و متعلق بیک همشهری محتاج اوست.

پادشاه گفت:

"همه این عذر و بهانه‌ها برای اینست که قیمت آنرا دو برابر پای من حساب کنی. من خیلی خوب به حيله‌های زرگرهائی مثل تو آشنا هستم."

هریوت گفت:

"من بهیچوجه میل ندارم که خردمندی اعلیحضرت را مورد سؤال قرار بدهم. قیمت واقعی این سینی یکصد و پنجاه پوند است."

پادشاه که گزیدگی دردناک این واقعیت را چشیده بود بانگ زد:

"چه گفتی؟ ... صد و پنجاه پوند؟ ... من شش ماه است که به کارمندان و مستخدمان دربار حقوق نداده ام حالا از کجا میتوانم چنین پولی را پیدا کنم؟"

مرد زرگر در مقابل تمام این حملات مقاومت کرده و تسلیم نشد. او خوب میدانست که اگر پادشاه از این سینی خوشش آمده باشد بهر ترتیب شده بهای آنرا جور خواهد کرد. او پیشنهاد کرد که خود او این مبلغ را به صاحب سینی خواهد پرداخت و اعلیحضرت هر وقت توانستند پول را به او پس بدهند. پادشاه گفت:

"من تصدیق میکنم که این پیشنهاد بسیار عادلانه و خوب است. ما بایستی قدری بیشتر از مجلس برای مخارج خود مطالبه کنیم. حالا ماکسول.. این سینی را بردار و در جایی بگذار که وقتی دوک و ولیعهد از ریچموند برگشتند آنرا ببینند. حالا دوست خوب من ... میبینی که من خردمندی خود را که قابل مقایسه با عقل سلیمان نبی بود در اسکاتلند جا گذاشته ام."

خواجه هریوت با تجربه تر از آن بود که بگوید که اعلیحضرت در اسکاتلند هم از خود خردمندی زیادی نشان نمیداد.

پادشاه گفت:

"حقیقت اینست که آنهایی که ما در اسکاتلند باقی گذاشته ایم همه اختیار عقل خود را از دست داده و ما هر چقدر هم که اعلامیه صادر کنیم تفاوتی ایجاد نمیکند. روزی نیست که تعداد زیادی اسکاتلندی برای تکیه به دربار نیایند."

هریوت گفت:

" آنها از فرط علاقه خود را به اینجا می‌رسانند که حتی اگر شده یک لحظه اعلیحضرت را ببینند. "

پادشاه گفت:

" من قبول می‌کنم که من برای آنها جنبه پدرا نه دارم ولی همه اینهایی که به این جا می‌آیند حتی سواد نوشتن یک عریضه نامه ای که قابل عرضه کردن باشد ندارند. "

هریوت گفت:

" من باید عرض کنم که شاید بهترین راه این باشد که بجای تهدید آنها را راهنمایی بکنیم. "

پادشاه گفت:

" جرج تو یک انسان متمدن و تربیت شده هستی. من وقتی را که با تو می‌گذرانم تلف شده محسوب نمی‌کنم. بعنوان مثال وقتی تو به محضر پادشاه وارد میشوی چون مقابل نماینده ملکوت آسمانها قرار گرفته ای باید دست خود را مانند وقتی بخورشید نگاه میکنی، جلوی چشمت قرار بدهی. بعد زانو زده و خم شده که به پائین جامه ما بوسه بزنی. ولی تو بجای این کارها دست در جیب کرده و عریضه ای را برای دادن به ما در می‌آوری. "

مرد زرگر که تمام کارهایی را که پادشاه گفته انجام داده بود عریضه ای را که تهیه کرده بود در دست پادشاه گذاشت . پادشاه با تعجب گفت :

" این دیگر چیست؟ من با تو قصد شوخی داشتم ولی تو حرفهای مرا جدی گرفته و به من عریضه میدهی؟ چه خوب شد که نگفتم که تو با تپانچه به من شلیک کن چون در آنصورت الآن زنده نبودم. "

خواجه جرج همانطور که زانو زده بود گفت :

" من از اعلیحضرت درخواست بخشش میکنم که مرقومه یک دوست خوب را به ایشان تقدیم کردم. "

شاه گفت:

" یک دوست خوب؟... حالا کاری برای یک دوست خواب انجام دادن مسئله ای نیست فقط اینکه هر کس تعداد

زیادی دوست و آشنا دارد و تصور کن که من برای خواندن همه عریضه ها چقدر بایستی وقت بگذارم. "

هریوت گفت:

" من از اعلیحضرت استدعا دارم که مرا با تجربه ای که از قبل دارید مورد ارزیابی قرار بدهید. آیا هرگز من در

گذشته از اعلیحضرت درخواستی برای خودم داشته ام؟ "



by A. & C. Black

HERIOT PRESENTING THE SUPPLICATION TO KING JAMES.

پادشاه گفت:

"من کاملاً این حرف را قبول دارم که تو از خادمین صادق و وفادار ما هستی و هرگز چیزی برای خودت از ما درخواست نکرده‌ای. من فقط یک مورد نظیر تو سراغ دارم و آنهم یک لردی بود در اسکاتلند که تا آخرین شاهی پولی که در دست داشت برای ما خرج کرد. افسوس که من نام این مرد نیک را فراموش کرده‌ام."

هریوت گفت:

" اگر اعلیحضرت نگاهی به این کاغذی که در دست دارند بیاندازند اسم این مرد در این نامه نوشته شده است. "

پادشاه عریضه را باز کرد و گفت:

" آه... بله... اسم آن مرد صادق نیکوکار لرد گلنوارلاک بود. مرد خوب و غیر قابل انعطافی بود. ولی این کسی که

عریضه را نوشته است میبایستی پسر او باشد. حالا جرج... این پسر از ما چه میخواهد؟ "

مرد تاجر گفت:

" اعلیحضرت ... خزانه داری سلطنتی به این مرد مقروض بوده و این پولی بوده که پدر این شخص در موقعیکه

اعلیحضرت دچار بحران مالی شده بودند به خزانه سلطنتی واریز کرده بود. "

پادشاه گفت:

" من این قضیه را کاملاً بیاد دارم و در آن موقع من واقعا احتیاج مبرم به پول پیدا کرده بودم. ولی حالا هم پولی

به ما پرداخت شده و من در موقع خودش وقتی قدری پول پیدا کردم این قرض را پرداخت خواهم کرد. "

خواجه جرج سر تکان داد و گفت:

" افسوس که این اشرافزاده جوان در وضعیت اضطراری وخیمی قرار گرفته که بایستی فوراً این پول را دریافت

کند وگرنه فرماندار اسکاتلند تمام اموال پدری او را ضبط خواهد کرد. "

پادشاه با بی صبری گفت:

" مرد... چه میگوئی؟ ... فرماندار اسکاتلند که فرزند که ناخدای هلندی است بخود اجازه میدهد که به اموال یک

اشرافزاده ای مانند لرد گلنوارلاک دست درازی کند؟ ما باید جلوی این کار را بگیریم. "

خواجه جرج گفت:

" اعلیحضرتا... اگر از مشاور امور قضائی خود هم سؤال بفرمائید او بشما خواهد گفت که جلوی این کار را نمیشود گرفت و تنها راه حفظ این املاک پرداخت پول به بده کاران است. "

پادشاه گفت:

" به این جوان بگو که در مقابل این عناصر با قدرت بایستد تا وقتی ما بتوانیم راهی پیدا کنیم که کار او را روبراه کنیم. "

مرد تاجر باحسرت گفت:

" ایکاش همه مانند اعلیحضرت نیکدل و آماده کمک به درماندگان بودند ولی در این مورد بخصوص اگر در همین لحظه اقدامی صورت نگیرد تمام مال و منال این اشرافزاده جوان بر باد خواهد رفت. "

پادشاه که گیج و ناراحت شده بود گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... درست همانطور که این جوان بایستی قروض خود را بپردازد ما هم اجبار داریم که حساب های خود را هر چه سریعتر با بدهکاران تسویه کنیم. حالا تو خودت بایستی فکری بکنی که برای ما از بازار قرض بگیری. "

هریوت گفت:

" وضع بازار این روزها پریشان است و امکان "

پادشاه سخن او را قطع کرده و گفت:

" لازم نیست که به من بگوئی که وضع بازار چطور است چون وزیر دارائی ما بکلی مفلس شده است. آنهایی که به اینجا می‌آیند که از من پول طلب کنند بایستی به من بگویند که من پول از کجا باید پیدا کنم. حالا اسم تو بیخود هریوت طلا ساز نیست. من مطمئن هستم که تو میتوانی برای من قدری پول تهیه کنی. اگر بتوانی اینکار را برای من انجام بدهی ما املاک گلنوارلاک را از چنگ بده کاران در خواهیم آورد. ولی هریوت به من بگو که چرا این لرد جوان خودش برای دیدن ما به دربار نیامد؟ او که خوب میداند درهای کاخ همیشه بر روی او باز است. "

هریوت گفت:

" هیچ کس شایسته تر از او نیست که به خدمت اعلیحضرت بیاید ولی ... "

اعلیحضرت گفت:

" من درک میکنم... جوان بیچاره... پدر او هم یکی از وفادار ترین اتباع ما در اسکاتلند بود هر چند که گاهی روی عقاید خود زیادی پافشاری میکرد. حالا به من گوش کن... بگذار که این جوان دویست پوند پول برای مخارج شخصی خود از حساب من داشته باشد. (او یک یاقوت بزرگ از کلاه خود جدا کرد) ... بیا این یاقوت را بگیر و از حساب خودت دویست پوند به او بده. یاقوت را هم نگاهدار تا وقتی که من پول ترا پس بدهم. "

تاجر محتاط گفت:

" اگر اعلیحضرت لطف فرموده و چند کلمه روی کاغذ برای من مرقوم بفرمانید. "

پادشاه گفت:

" مرده شور این رسید و نامه را ببرد. آیا حرف یک پادشاه برای تو به اندازه دویست پوند ارزش ندارد. "

جرج هرپوت گفت:

"ارزش حرف شما برای من از تمام پولهای دنیا بیشتر است ولی من نگران پول نیستم... من نگران جواهر سلطنتی هستم که اگر به ربودن آن متهم شوم سر خود را از دست داده ام."

شاه که با این طلبکاران تجربه زیادی داشت یک رسید برای جرج هرپوت نوشت که بموجب آن او دویست پوند به نیجل اولیفانت لرد گلنوارلاک بپردازد. بعنوان گروئی او اجازه دارد که یک قطعه یاقوت سلطنتی را نزد خود نگاهدارد."

پادشاه بعد پرسید:

"آیا این لرد جوان ما در زندگی دست آورد هائی هم دارد؟"

جرج هرپوت درست نمیدانست که چگونه به این سؤال جواب بدهد و فقط گفت:

"من تصور میکنم که این جوان در خارج تحصیل کرده است."

پادشاه گفت:

"ما خودمان نصیحت های لازم را به او خواهیم کرد که چگونه از تحصیلات خود بیشترین استفاده را بکند. شاید هم بهتر باشد که او را به دربار آورده و با دوک باکینگام و چارلز ولیعهد آشنا کنم. حالا جرج میتواند ما را تنها بگذاری چون خیلی زود بچه ها بخانه باز خواهند گشت. مواظب قاطر سواری خود باش چون قاطر ها حیوانات چموشی هستند."

چنین بود پایان ملاقات بین پادشاه نرم خو و زرگر او.



فصل ششم

تمام کسانی را که شهروند میهمان نواز برای نهار دعوت کرده بود سر ساعت مقرر در خانه او در خیابان لومبارد حاضر شدند.



GEORGE HERIOT'S HOUSE.

این وعده غذا که روز را بدو قسمت تقسیم میکند برای اغلب شهروندان در حال حاضر اولین غذای روز را تشکیل میدهد. نایجل هم وارد شد که لباسی ساده بتن کرده که در عین سادگی متناسب با سن و سال و شخصیت او بود. مستخدمش هم بدنبال او روانه شده بود. لباسهای هم کاملاً تغییر کرده و نو نوار شده بود. یک کلاه مخملی هم قدری کج برسر نهاده و لباسی از متقال انگلیسی بر تن کرده بود که آرم خانوادگی اربابش روی آن نقش بسته و نشان میداد که او مستخدم یک اشرافزاده است. او با سایر مستخدمین در اطاق مخصوص خودشان پشت میز نشست.

دیوید رمزی مهندس مکانیک ظریف در کمال آرامش و امنیت تحت حفاظت دو شاگردش با خلق و خوی خوش وارد خانه زرگر پادشاه شد. دخترش که به همراه او آمده بود در حدود بیست سال داشت بسیار زیبا، خیلی متین و سربزیر با چشمانی سیاهرنگ و سرزنده که نمایانگر هوش و استعداد ذاتی او بود. لباس و سربندی از مخمل بر تن داشت که نشان میداد دوشیزه مارگارت متعلق بیک خانواده محترم است.

دو شهروند و تاجر لندنی هم به این ضیافت دعوت شده بودند که لباسهای فاخر در بر کرده و زنجیرهای طلا بخود آویزان کرده بودند. یک آقای سالخورده که پیدا بود از ارباب کلیسا میباشد هم در این جمع حضور پیدا کرده بود.

این جمع احتیاج به توضیح بیشتری ندارد ولی میهمان بعدی 'سر مانگو مالاگودر' مالک قلعه گیرنیگو بود و بمحض اینکه ساعت کلیسای مجاور دوازده ضربه نواخت او در خانه خواجه هریوت را کوبید. بعد وارد شده و سر جای خود در پشت میز نشست. او با دقت به تمام کسانی که قبل از او وارد شده بودند نگاه کرده و آنها را ارزیابی کرد.

این شوالیه مسن بغیر از قلعه خود املاک و مستقالات دیگری نداشت و در دربار پادشاه نقش کسی را بازی میکرد که در آنموقع به او شلاق خور میگفتند. حتی وقتی پادشاه جوان بود و مرتکب کارهای خلاف میشد،

البته کسی دست روی یک شاهزاده بلند نمیکرد ولی این سر مانگو بود که بجای شاهزاده در حضور خود او زیر شلاق میافتاد . ولی بهر جهت او از این مقامی که در دربار داشت راضی و سر بلند بود.



برای اینکه حقی از سر مانگو ضایع نشود بایستی این امتیاز را به او بدهیم که خصوصیتی داشت که او را برای این شغل مهم کاملاً مناسب میکرد.

به این ترتیب سر مانگو از اوایل جوانی موقعیت خود را در دربار محکم کرده بود. ولی وقتی بزرگ و قوی هیکل شد دیگر شلاق زدن او کار ساده ای نبود و او دیگر راهی نداشت که خود را در دربار قابل قبول کند. همین باعث شد که خلق و خوی او تغییر کرده و تلخ رو و ایراد گیر بشود. طنز او تلخ و حسادتش نسبت به افراد موفق تر از خود حد و اندازه نداشت. به مناسبت همین اخلاق تند، او به دعوای زیادی کشانده شده و از چندین دوئل جان

سالم بدر برد. فقط در یکی از این دوئل ها سه انگشت دست راست خود را از دست داد که باعث شد که خود را دیگر در گیر اینجور مشکلات نکند. در سالهای بعد، از طبیعت شاعرانه خود استفاده و در هجو یک خانم اشرافی اشعاری سرود که چنان تنبیهی در مورد او اعمال شد که دیگر گرد چنین کارهائی نگشت. در نتیجه این نزاع او استفاده آزاد خود را از پاهایش از دست داد و استخوان رانش شکسته شد. این مرد از آن ببعد تا آخر عمر میلنگید. همین باعث شده بود که بعضی افراد که از گذشته او اطلاع داشتند، دلشان بحال او سوخته و با او باب مراوده را باز کرده بودند.

جرج هریوت یکی از این افراد بود و اگر مناسبتی پیش میآمد که افراد را بخانه خود دعوت کند، او را فراموش نمیکرد. او به این مرد بیچاره احترام میگذاشت و با او مهربان بود.

به این ترتیب سر مانگو وارد اطاق پذیرائی خواجه هریوت شده، احترامات خود را به او تقدیم کرده و تعظیمی هم به خانم مسن بنام خاله جودیت نمود. بعد از احوالپرسی از دیوید رمزی با او وارد مذاکرات خصوصی شد. البته هر دو آنها سعی داشتند که مطالب خصوصی خود را نزد بقیه افراد حاضر افشا نکنند این بود که زیر لب بایکدیگر صحبت میکردند.

پیرمرد اسکاتلندی حمله را شروع کرده و با لحنی خودمانی به مرد ساعت ساز گفت:

" دیوید... دیوید ... با تو هستم ابله... من تعجب میکنم که با اینهمه معادلات ریاضی که خود را گرفتار آنها کرده ای هنوز دیوانه کامل نشده باشی. من انتظار داشتم که ببینم تو علامت جانور را بطور کامل زدوده ای. "

مهندس مکانیک ظریف که سعی میکرد بخاطر بیاورد که سر مانگو در باره چه جانوری صحبت میکند جواب داد:

" شاید علت این باشد که شما به خط پایان مسابقه نزدیکتر از آن هستید که خود تصور میکنید. شما قادر هستید که ده شاخ این حیوان را با انگشتان خود گرفته و ... "

سر مانگو حرف او را قطع کرده و گفت:

" انگشتان؟... کدام انگشتان آدم بدرد نخور بی خاصیت. "

بعد دستی را که بدون انگشت شبیه پنجه پرندگان بود روی قبضه شمشیرش گذاشت و غرید:

" آیا تو به این ترتیب میخواهی مرا بخاطر نداشتن انگشت مسخره کنی؟ "

خواجه هریوت که مداخله خود را لازم احساس کرده بود گفت:

" من نمیتوانم دوست خوب خودمان دیوید را متقاعد کنم که پیش بینی های کتاب مقدس اینطور طرح شده اند که در پرده ابهام باقی بمانند. هرچند گاهی مانند ابری که از جلوی خورشید گذر میکند، همه جا روشن و همه چیز واضح خواهد شد. ولی شما هم نبایستی شوالیه گری خود را برخ آدم صلح جوئی مثل دیوید بکشید. "

سر مانگو در حالیکه میخندید گفت:

" من خیلی زود با سگهای شکاریم و بوق و کرنا برای خواهیم افتاد که سرکش ترین گوسفند را شکار کنم. این مرد باز به دنیای ارقام و اعداد بازگشته است و کاری بکار ما ندارد. دوشیزه خانم مارگارت... دختر زیبای من... آیا پدر شما همیشه اینطور بیحال و متفکر است؟ "

دوشیزه مارگارت نگاهی بهردو طرف کرد بعد مدتی ساکت ماند بالاخره بحرف آمد و گفت که پدر او یک انسان متفکر بوده و اینطور که او شنیده است پدرش این اخلاق خود را از پدر خود بارث برده است. سر مانگو با لحنی که نشان میداد که مطمئن نیست حرف دختر جوان را درست شنیده است گفت:

" از پدر بزرگ شما؟... این دختر جوان دچار توهم شده است. من در این منطقه دختری را ندیده ام که بداند

پدر بزرگش چه کسی بوده است. "

جرج هریوت بار دیگر مداخله کرده و گفت:

"سر مانگو... علاوه بر پدر بزرگ این دختر خانم یک پدر خوانده هم دارد. و این پدر بزرگ از شما انتظار دارد که باعث خجالت این خانم نشوید."

سر مانگو با همان لحن ادامه داد:

"بهتر شد... بهتر شد... این یک نکته مثبت برای این دختر است. او که در این منطقه متولد شده کاملاً حق دارد که از همه چیز خجالت بکشد. من میگویم که این دختر جوان به اندازه کافی زیبایی دارد که جبران فقدان شجره خانوادگی او را بکند. آنهم در چنین محله ای که دیگ به دیگ میگوید رویت سیاه."

دختر جوان قرمز شد ولی نه به اندازه قبل و خواجه هریوت با عجله او را شخصا به لرد نایجل معرفی کرد.

با شنیدن نام لرد جوان سر مانگو بشدت تکان خورده و پرسید:

"خدای بزرگ... گفتی اسم این آقای جوان چیست؟"

نام لرد گلنوارلاک در گوش این مرد که خود را نجیب زاده بزرگی میدانست مانند رعد طنین انداخت. او بعد به میزبان خود حمله کرده و او را متهم کرد که در باره معرفی افراد با شخصیت و اشرافزاده بیکدیگر کوتاهی کرده است چون اصیلزاده ها قبل از اینکه با آدمها معمولی وارد گفتگو شوند باید یکدیگر را شناخته و تعارفات معمولی اشرافزادگان را رد و بدل کنند. او سپس تا جائیکه مردی با نداشتن یک دست و یک پا میتواند ادای احترام کند به لرد جوان تعظیم و احترام کرد.

نایجل که بلافاصله در یافته بود که با آدم متعادلی طرف نیست خنده خود را با اشکال پنهان کرد و با وقار جواب احترام او را داد. در اینحال سر مانگو با کمال دقت اشرافزاده جوانرا زیر نظر گرفته بود. او خود را به لرد جوان

نزدیک تر کرده و در مورد زیبایی کاخ گلنوارلاک داد سخن میداد. شکوه قلعه قدیمی، عظمت دریاچه مجاور که پر از پرندگان مختلف بود و برای شکار با شاهین مناسبت زیادی داشت، جنگل بزرگ که تا پای کوه ادامه مییافت و محل زندگی آهوان زیادی بود، از مطلبی بود که بسرعت عنوان کرده و نایجل با وجودیکه سعی میکرد خوددار باشد از کشیدن یک آه سرد نتوانست جلوگیری کند.

سر مانگو که یک مستمع خوب بدست آورده بود بهیچ قیمیتی حاضر به از دست دادن او نبود ولی سر آشپز که بیصبر شده بود با دسته کارد آشپزی خود روی میز زده و با صدائی بلند که در تمام طبقات خانه طنین انداخت اعلام کرد که غذا حاضر شده و از همانجا به مستخدمین دستور داد که غذاها را روی میز نهارخوری بچینند.

سر مانگو که از خبر آماده بودن غذا در وسط گفتگویش ناراضی شده بود حد اقل تا پایان صرف غذا نایجل و بقیه را به اجبار در آرامش قرار میداد. جای نشستن او را در طرف چپ خاله جودیت تعیین کرده بودند که طبعاً افتخاری برای او محسوب میشد ولی وقتی نایجل را مشاهده کرد که در طرف راست آن خانم نشانده اند احساس حسادتش بشدت تحریک شد. ولی خود را کنترل کرده و مطلبی ابراز نکرد.

نهار را بر حسب روش متداول آن زمان برای میهمانان سر میز آوردند. انواع و اقسام غذاهای اسکاتلندی و انگلیسی به بهترین وجهی تهیه شده و ندای تحسین از میهمانان برخاست. آنها همینطور بشقابهای زرکوب زرگر پادشاه را مشاهده و تحسین کردند. میزبان خطاب به سر مانگو گفت:

"سر مانگو... من از هنرنمایی خودم در مورد این ظروف شرمند نیستم چون از قدیم گفته اند که یک آشپز خوب میداند که چگونه انگشتانش را بلیسد. ظروف غذا خوری نیمی از والا مقام ترین خانواده های این مملکت را من طراحی و طلاکاری کرده ام و به این ترتیب عجیب نیست که وقتی نوبت به خودم برسد سنگ تمام بگذارم."

کشیشی که در این ضیافت شرکت داشت دعای قبل از غذا را قرائت کرد و میهمانان اجازه پیدا کردند که بمیل خود به غذاها حمله کنند. خاله جودیت برای آنها توضیح داد که تمام اغذیه ای که از مرغ تهیه شده است از مرغهای نژاد مخصوصی است که او با خودش از اسکاتلند آورده بود.

سر مانگو که چند لحظه ای بود ساکت مانده و سرگرم جمع آوری در غذا در بشقابش بود فوراً در جواب گفت:

" خانم ... پس این آقا مانند بسیاری از هموطنانش نان و کره خوبی در لندن گیرش می‌آید. "

خواجه هریوت که از کنایه او قدری آزرده شده بود گفت:

" بعضی دیگر از هموطنان اگر تمام نان و کره های لندن را هم اگر جمع کنند و به آنها بدهند به اندازه نیمساعت داشتن شغلی در دربار برایشان ارزش نخواهد داشت. "

سر مانگو غرشی کرده و رنگش بشدت قرمز شد. بقیه میهمانها بخنده افتادند و سر مانگو برای بقیه مدت اقامت در خانه خواجه جرج ساکت شده و مطلبی ابراز نکرد.

وقتی ظروف غذا جمع آوری شد انواع و اقسام شیرینی جات و مربا ها سر میز آورده شد. لرد نایجل بچشم خود میدید که ضیافت های ثروتمند ترین افراد در اسکاتلند در مقابل پذیرائی شاهانه تاجر لندنی رنگ میباختند.

در حالیکه شیرینی و کیک های مختلفی که سر میز آورده شده بود مورد استفاده قرار میگرفت لرد نایجل سر صحبت را با خانم جودیت که خواهر خواجه هریوت بود باز کرد. همه این خانم را خاله جودیت مینامیدند حتی برادرش. لرد جوان که متوجه عدم تمایل این خانم مسن برای گفتگو شد طبیعتاً با دختر خانم زیبا روئی که در طرف دیگر او نشسته بود مشغول گفتگو شد. در مورد این دختر خانم هم جوابهای او فقط بلی یا نه بود و این گفتگو هم بطول نیانجامید.

نایجل قدری احساس خستگی و بیحوصلگی میکرد چون بازاریان پیر مشغول مذاکراتی بودند که او یک کلمه از آن سر در نمیآورد. در این حال ناگهان سر مانگو توجه او را بخود جلب کرد.

این مرد مدتی بود که از گفتگو کناره گرفته و از پنجره به بیرون خیره شده بود. شاید در خیابان اتفاقاتی میافتاد که برای او جالب بود. در این موقع صدای پای اسبی بگوش رسید و سر مانگو خطاب به جرج هریوت گفت:

"خواجه جرج... بهتر است فوراً به مغازه خود سری بزنید. من هم اکنون 'نایتون' سر مستخدم دوک باکینگام را دیدم که دو مرد هم پشت سر او میآمدند."

هریوت زحمت بلند شدن از روی صندلی را بخود نداد و گفت:

"من کسی را برای اداره مغازه در پائین گذاشته ام و او اگر خود لازم بداند به من خبر خواهد داد."

سر مانگو با خود گفت:

"حالا کار او بجائی رسیده که خود شخصا برای انجام کارهای عالیقدر ترین اشرافزاده انگلستان اقدام نمیکند."

بعد با صدای بلند گفت:

"آیا شما نمیخواهید بخود حتی تا این حد زحمت بدهید که تا لب پنجره بیایید؟ نایتون بنظر میرسد که یک

سینی نقره برای شما آورده است. او سینی را مانند طوقه چرخ روی لبه آن حرکت میدهد. این کار این مرد

خیلی مضحک است و من نمیتوانم از خنده خودداری کنم."

جرج هریوت با اوقات تلخی گفت:

"من تصور میکنم که اگر بهترین دوست شما در حال مرگ هم باشد شما از خنده خود نمیتوانید جلوگیری کنید."

اینرا گفت و اطاق را ترک کرد.

سر مانگو خطاب به ناجل گفت:

"عالیجناب... بیخود نیست که اسم این دوست ما را زرگر گذاشته اند. این آدم یک ذره شوخی و خنده سرش نمیشود. ولی من خودم پائین رفته و تحقیق میکنم که چه اتفاقی افتاده است."

هریوت وقتی از پله ها پائین میرفت مامور خود را که برای اداره مغازه گذاشته بود دید که از پله ها بالا آمده و قیافه نگرانی دارد. او پرسید:

"معنای این کارها چیست رابرتز؟... آیا مشکلی پیش آمده؟"

رابرتز گفت:

"آقای هریوت... نایتون مستخدم دوک باکینگام به این کجا آمده است. او سینی که شما به کاخ سلطنتی برده بودید پس آورده است. بعد آنرا مانند اینکه یک شیئی بی ارزش است به داخل پرتاب کرد. او به من گفت که بشما بگویم که پادشاه هیچ یک از لاف و گزاف های شما را قبول ندارد."

جرج هریوت گفت:

"واقعا... لاف و گزاف های مرا ... حالا به اطاق حسابداری بیا ... و سر مانگو... من از شما بخاطر از دست دادن اختیارم معذرت میخواهم."

سر مانگو که مانند بقیه میهمانان حرفهای هریوت را با مستخدمش شنیده بود اجبار پیدا کرد که بتنهایی در یکی از اتاقهای طبقه پائین صبر کند که مذاکره خواجه هریوت و مستخدمش پایان برسد. او کوشش کرد که از نایتون سر مستخدم دوک باکینگام اطلاعاتی کسب کند ولی آن مرد کار کشته تر از آن بود که مطلبی در اختیار او قرار دهد. مرد مستخدم با همان بی ادبی که وارد شده بود از آنجا خارج گردید.

اسم دوک باکینگهام که مورد علاقه شدید پادشاه و شاهزاده ویلز ولیعهدش بود و سیطه اقتدارش در انگستان حد و مرز نداشت، باعث بروز نگرانی در میهمانان خواجه هریوت شد. مردم بیشتر از اینکه به او علاقه داشته باشند از او میترسیدند. قلب نایجل از فکر اینکه شاید او مسبب همه این مشکلات بوده است فشرده شد. بقیه هم در گوشی باهم گفتگو را شروع کرده بودند. دیوید رمزی که کاملاً حواسش به این مطالب نبود اسم دوک را شنید و گفت:

"دوک... دوک باکینگام... آدم خوبی نیست... من در باره او با دوستانم صحبت کرده ام."

دخترش که توجه کرد پدرش بی اختیار وارد مبحث خطرناکی میشود گفت:

"پدر جان... شما چطور چنین حرفی میزنید."

رمزی جواب داد:

"حتی ستارگان هم سقوط میکنند. ولی در مورد این حضرت والا شایعاتی در جریان است که آنهايي که به علم ستاره شناسی آشنائی دارند سیاره های مریخ و زحل با هم زاویه ای تشکیل داده اند که مبدا آن لندن بوده و هفت ساعت و پنجاه و پنج دقیقه و چهل و یک ثانیه ..."

هریوت کلام او را قطع کرده و گفت:

"پیشگوی پیر... زبان خودت را نگهدار چون این زبان سرخ سر سبزه را بر باد میدهد. این محاسبات تو فقط بدرد چرخ دنده های ساعت میخورد. ولی اتفاقاتی که قرار است در آینده بیفتد فقط در کفایت قادر متعال بوده که قلوب پادشاهان در دست اوست."

مرد ساعت ساز گفت:

"بسیار خوب جرج... ولی اتفاقات همزمانی در اشکال فلکی در زمان تولد این شخصیت والا مقام رخ داده است که نشانگر اینست که مسیر زندگی او بطرز غریبی به پایان میرسد. او در ساعتی متولد شد که تحت تاثیر موقعیت خاص اجرام فلکی، پیش گوئی سرنوشت او را امکان پذیر کرده است."

هریوت گفت:

"اصلا خوب نیست که در باره این مسائل مذاکره کرد. دیوارهای این خانه قدیمی بوده و موش دارد. موش هم گوش دارد و این حرفها به بیرون و جائی که نباید درز میکند."

بنظر میرسید که چند نفر از مهمانها با میزبان در این مورد هم عقیده باشند. دوشیزه خانم مارگارت که دو شاگرد کارآموز آماده برای رفتن بودند آسیتن کت پدرش را کشید و او را از محاسبات ذهنی چرخ دنده ها بیرون آورد. به خاله جودیت شب بخیر گفته و پدر خوانده اش او را تبرک کرد. در همین حال پدر خوانده یک حلقه ظریف و زیبای طلا را هم به انگشت او کرد. او به اتفاق دو محافظ خود عازم خیابان فلیت شد. سر مانگو که بعد از جدا شدن از هریوت در پلکان به اطلاق پذیرائی بر نگشته بود از فرصت استفاده کرده و به مغازه رفت که از رابرتز تحقیقاتی بعمل بیاورد. رابرتز مشغول انجام کارهای همیشگی خود بود و سر مانگو روی میز خم شده و آرنجش را روی میز گذاشت و پرسید:

"خواجه رابرتز... اینطور که من میبینم شما یک مشتری خوب را از دست دادید. آیا حالا حواله های طلب خود را برای فرستادن به او مرتب میکنید؟"

از قضا این خواجه رابرتز هم مانند خود سر مانگو گوشش سنگین بود خیلی خوب میدانست که چگونه از این نقطه ضعف خود استفاده کند. او در مواقع ضروری بکلی کر میشد. در این وضعیت او اینطور وانمود کرد که سر مانگو در باره سررسید بدهکاری های خودش از سؤال میکند و بهمین ترتیب جواب داد:

"سر مانگو... من صمیمانه از شما معذرت میخواهم که صورت حسابهای شما را هنوز فرصت نکرده ام برایتان بفرستم. ولی ارباب من به من گفته بود که مزاحم شما نشوم. حالا که خودتان آنرا از من مطالبه کردید من صورت حسابهای شما را در عرض چند دقیقه تهیه کرده و برایتان خواهم آورد."

بعد بلافاصله دفتر خود را باز کرده و مطالباتشان را از سر مانگو روی کاغذ میآورد. سر مانگو که دید در بد مخمسه ای خود را وارد کرده است بدون حرف و گفتگوی دیگری خانه را ترک کرد. منشی با تجربه کارهای بی اهمیت سر مانگو را کنار گذاشته و به کارهای جدی مشغول شد.



فصل هفتم

وقتی بقیه میهمانها هم خانه خواجه هریوت را ترک کردند لرد گلنوارلاک هم از جا برخاست که از آنجا برود. ولی خواجه هریوت از او خواست که چند دقیقه صبر کرده که همه بجز کشیش از آنجا خارج شده باشند. بعد خطاب به لرد جوان گفت:

"عالیجناب... ما چند ساعتی را با صلح و آرامش گذراندیم و حالا رسم ما چنین است که در پایان چنین روزهایی بکار جدی تر و مهم تر بپردازیم چون خوشبختانه ما میتوانیم که از فیض وجود آقای 'ویندسور' بهره مند شویم. ایشان یک مراسم عشاء ربانی کوتاهی برای ما اجرا خواهند کرد. پدر بزرگوار شما عالیجناب هرگز چنین موقعیت هائی را از دست نمیداد." "

نایجل گفت:

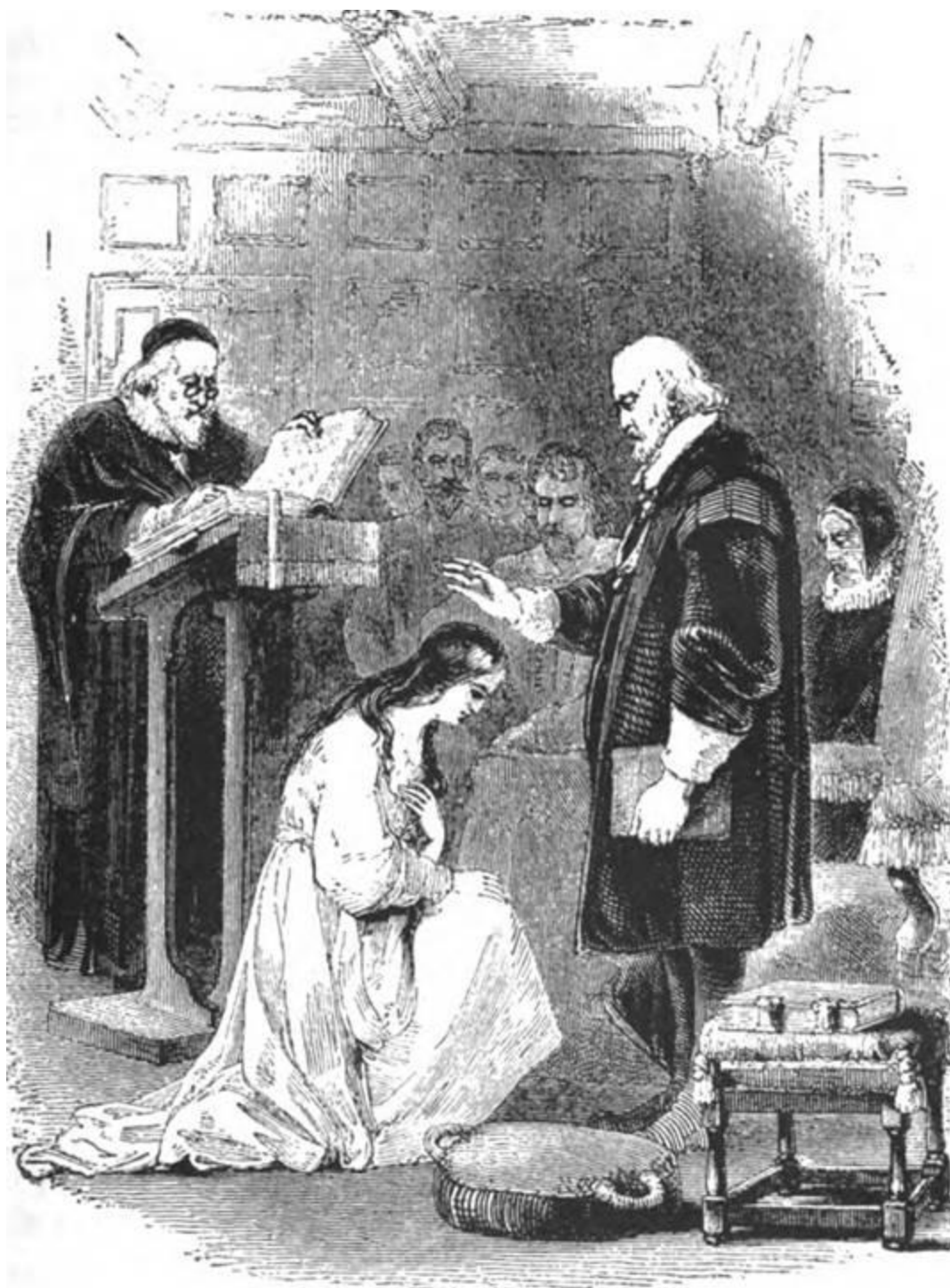
"با کمال میل آقا... من از شما بخاطر این یاد آوری تشکر میکنم."

وقتی آنها مشغول این گفتگو بودند، مرد خدا میز تا شو غذا خوری را جمع کرده و بجای آن یک میز تحریر کوچک بداخل اطاق آورد. در یکطرف میز صندلیهایی برای میزبان، خواهر او و نجیب زاده جوان قرار داد. خود کشیش در طرف دیگر میز ایستاد و در این موقع تمام مستخدمین خانه هم برای حضور در مراسم عشاء ربانی وارد اطاق شده و کنار نیمکت خود ایستادند. وقتی همه جلوس کردند و مراسم نزدیک بود شروع شود صدای در زدن بگوش رسید. خانم جودیت از جا برخاست و از عرض اطاق عبور کرده، در را باز کرد و یک موجود زیبا را وارد اطاق کرد. این زن جوان بشدت رنگ پریده بود و موهای سیاه بلندش روی شانه هایش ریخته بود. لباس ساده سفید رنگی بر تن داشت و اندامی متناسب و قدی متوسط داشت. تمام چشمها به او خیره شده بود.

جواهراتی که این زن با خود داشت یک گردن بند الماس نفیس بود که میتوانست باعث حسادت والا مقام ترین خانمهای اشرافزاده بشود. دور کمرش یک کمر بند مرصع از یاقوت بسته شده بود که دست کمی از گردن بند او نداشت.

وقتی این موجود زیبا وارد اطاق شد چشمش به نایجل افتاد و سر جای خود ایستاد. مانند این بود که نمیدانست در اطاق بماند یا خارج شود. خاله جودیت دست او را گرفت و با خود به پیش برد. ولی زن جوان همچنان خیره با یک حالت محزون به نایجل نگاه میکرد. حتی وقتی روی صندلی که برای او در نظر گرفته شده جلوس کرد چندین مرتبه برگشته و با دقت به نایجل نگاه کرد. ولی وقتی کتاب دعا را که نزدیک او گذاشته شده بود تمام حواسش معطوف به مراسم مذهبی شد. نایجل که از نگاه های خیره او مضطرب شده بود آنطور که شاید باید محو مراسم نشد. پدرش او را طوری بار آورده بود که با تمام وجود غرق در مراسم شکر گذاری از پروردگار بشود ولی در این مورد بخصوص او آرزو میکرد که مراسم زودتر پایان رسیده که او بتواند کنجکاوی خود را تخفیف بدهد.

در پایان مراسم چنانچه مرسوم کلیسا ها میباشد، حاضرین در جای خود نشسته و هر کس بشخصه مشغول دعا کردن شده بودند. ناجل توجه کرد که این خانم در مقابل هریوت یک زانوی خود را روی زمین گذاشته و خواجه جرج دستش را روی سر او گذاشت و او را تبرک کرد.



GEORGE HERIOT BLESSING THE LADY HERMIONE.

بعد خانم جوان بطرف خاله جودیت چرخید و بدون زانو زدن قدری خم شد و ادای احترام کرد. یکبار دیگر بسمت نایجل برگشته و با دقت به او نگاه کرد. نایجل مجبور شد که نگاه خود را بسمت دیگری معطوف کند. وقتی نایجل رویش را برگرداند فقط چشمش به دامن او افتاد که از اطاق با عجله خارج میشد.

بعد مستخدمین هم از جای خود برخاسته و متفرق شدند. نوشابه، شیرینی و میوه برای لرد نایجل و کشیش به اطاق آورده شد. کشیش در این موقع خداحافظی کرده و از خانه خارج شد. لرد جوان هم از جا برخاسته و قصد خروج کرد ولی میزبان بار دیگر از رفتن او جلوگیری کرده و از او خواست که با او به اطاق حسابداری رفته که با هم قدری صحبت کنند. در آنجا میزبان گفت:

"عالیجناب... من امیدوارم که شما در عرض دو روز آینده موفق شوید که برای دیدن پادشاه به دربار بروید. این شاید آخرین باری باشد که پادشاه بار عام داده و اشرافزادگان را بحضور بپذیرد. روز بعد او به شکار خواهد رفت و تمایلی نخواهد داشت که کسی مزاحم او بشود."

اشرافزاده جوان گفت:

"من سر وقت برای تقدیم احترامات خود به اعلیحضرت آماده خواهم بود هر چند که از ته قلب مایل به انجام چنین کاری نیستم. دوستی که من از او انتظار حمایت و دلگرمی داشتم قدری سرد و به احساس بنظرم رسید. البته من در این احوال مطلبی در مورد تقاضای خودم مطرح نخواهم کرد."

هریوت گفت:

"برای یک آدم معمولی مثل من شاید درست نباشد که کمکهای خود را بیک اشرافزاده بزرگ نظیر شما تقدیم کند ولی من فردا بایستی به دربار بروم و از آنجائیکه من به همه پیچ و خم های دربار آشنائی کامل دارم میتوانم عالیجناب را تا پشت در اطاق پادشاه با خود ببرم."

بعد با تبسمی گفت:

" ولی من نمیدانم که آیا عالیجناب کسر شانشان نمیشود که راهنمایی یک آدم معمولی را پذیرا باشند. "

نایجل گفت:

" من دست محبت و کمک تنها دوستی را که در لندن دارم با گرمی میفشرم. "

و دستش را بطرف خواجه هریوت دراز کرد.

تاجر صادق گفت:

" اگر شما اینطور فکر میکنید دیگر احتیاجی به گفتگوی اضافی نیست. من فردا برای بردن شما بدنالتان خواهم آمد. فقط بخاطر داشته باشید که من با شما در یک سطح نبوده و در دربار من فاصله خود را با شما حفظ خواهم کرد. اینکار بنفع هردو ما خواهد بود. چیزی که برای من مهم است اینست که بهر نحوی شده بتوانم خدمتی در حق فرزند حامی و پشتیبان همیشگی خودم کرده باشم. "

نایجل متوجه شد که جایی برای سؤال در مورد زن جوانی که به آنجا آمد وجود نداشته و بهتر است که آنرا موکول به وقت دیگری کند. او بار دیگر از خواجه هریوت تشکر کرده و عازم رفتن شد. او قول داد که روز بعد از فردا، راس ساعت ده صبح برای رفتن به دربار آماده باشد .

خیابانهای لندن در آندوره فاقد روشنایی بود و جوانانی مشعل بدست داوطلبانه به رهگذران کمک میکردند. این کار بخصوص برای کسانی که تازه به لندن آمده بودند مفید بود چون باعث میشد که راه را گم نکنند. یکی از این جوانان در جلوی آنها براه افتاد. ریچارد مستخدم لرد جوان از این فرصت استفاده کرده و خود را به اربابش

نزدیک کرد و بند غلاف شمشیر او را باز کرد. به این صورت اگر اتفاقی برای آنها میافتاد شمشیر نجیب زاده جوان آماده بود. او گفت:

"عالیجناب... اگر بخاطر پذیرائی شایانی که این مرد زرگر از ما کرد نبود من با کمال میل راضی بودم که که سر از کار این مرد در بیاورم. من میخواهم بدانم که چه سری در کار این مرد تاجر هست که او سعی در پنهان کردنش دارد."

نایجل اوقاتش تلخ شد و به مستخدمش نهیب زد و گفت:

"ای بد ذات ... آنها از تو با کمال سخاوتمندی و احترام پذیرائی کرده و شکم گرسنه ترا سیر کردند. حالا تو به این صورت از خوبی های این آقا تشکر میکنی؟"

گفت:

"عالیجناب... من منظورم این بود که میل دارم بیشتر از این از کار او سر در بیاورم. من نان و نمک او را خورده ام و در این شکی نیست ولی چیزی که مرا ناراحت میکند اینست که عالیجناب و من اغلب اوقات حتی یک غذای ساده هم نصیب ما نمیشود در صورتیکه این مرد تاجر تا این حد بریز و بپاش میکند."

بعد در حالیکه بسمت خانه میرفتند با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد.

اربابش که دید ریچارد قصد خاموش شدن ندارد و پیداست که از صدای خودش خوشش میآید دست او را محکم گرفت و او را تهدید کرد که اگر آواز او جلب توجه نگهبانان شب لندن را کرده و آنها را بسوی خود بکشد استخوانهای او را با چماق خرد خواهد کرد. ریچارد ساکت شده و گفت:

"عالیجناب... من از شما معذرت می‌خواهم. مرا ببخشید. فقط وقتی من بیاد آن شاگرد کارآموز ساعت ساز باسم جنکین وینسنت می‌افتم نمیتوانم از زمزمه کردن آهنگی خودداری کنم. آه ... ببخشید من فراموش کردم که حق حرف زدن هم ندارم."

نایجل گفت:

"هر قدر می‌خواهی حرف بزنی چون من میدانم که چه خواهی گفت ولی میل دارم هر چه در فکر داری زودتر بر زبان بیاوری و مرا راحت کنی. حالا بگو ببینم چه حرفی بر علیه خواجه هریوت داری که به من تحویل بدهی."

شاید لرد جوان این اجازه را شاید هم قدری بخاطر این صادر کرد که شاید بتواند اطلاعاتی در مورد آن خانم جوان و مرموز از ریچارد کسب کند.

ریچارد که از این اجازه سر حال شده بود بلافاصله شروع کرده و گفت:

"عالیجناب... من واقعا میل دارم بدانم که این مرد... خواجه هریوت چه جور آدمی است. من متوجه شدم که او پول زیادی در اختیار عالیجناب گذاشته و من مطمئن هستم که اگر این موضوع حقیقت داشته باشد این کار او بایستی منفعتی برای خودش داشته باشد. این رسم دنیاست. چیزی که من حدس می‌زنم اینست که او این طلاها را که در آفریقا مانند خاک روی زمین ریخته بی جهت تحت اختیار عالیجناب قرار نمیدهد و نقشه او اینست که این طلاها در عوض املاک بزرگ و زیبای عالیجناب در اسکاتلند باشد."

لرد جوان گفت:

"ولی تو خوب میدانی که من ملک و املاکی در اسکاتلند ندارم. چیزی برای من باقی نمانده است. هر قرضی که من بالا بیاورم رابطه ای با اموال غیر منقول من نخواهد داشت. بنابراین لازم نیست که نگران این مسائل باشی."

ریچارد گفت:

"عالیجناب... تمام این مطالب کاملاً درست است. ولی در این صورت اگر خواجه هریوت منفعت دیگری از طرف شما برایش متصور نیست تنها چیزی که او میتواند از شما بدست بیاورد جسم و روح شما خواهد بود. از آنجائیکه جسم شما ارزشی برای او نمیتواند داشته باشد، قطعاً نظرش اینست که نظرش اینست که روح شما را برای خودش ببرد."

لرد جوان گفت:

"روح مرا ببرد... بدذات روح من بچه درد او خواهد خورد؟"

ریچارد گفت:

"شما از این قضیه چه اطلاعی دارید؟ ... شایعات زیادی وجود دارد و اینطور میگویند که خواجه هریوت در همین حال یک روح در خانه پنهان کرده است."

لرد جوان گفت:

"اگر بیشتر از این چنین مزخرفاتی را به من تحویل بدهی من سر ترا خواهم شکست. پیداست که تو سرت از مشروب گرم شده و حرفهای بیخود میزنی."

مستخدم گفت:

"سرم گرم شده؟... پس داستان از این قرار است؟ حالا خوبست که خود عالیجناب با چشمان خود این روح را مشاهده کرده اند."

گلنوار لاک گفت:

" کدام روح؟... من روحی در آنجا ندیدم. "

" علیجناب... شما بعد از رفتن مهمانها در مراسم دعا یک خانم زیبا و جوان را ندیدید که آهسته در زد و وارد

اطاق شد؟ او فقط به آقا و خانم احترام کرد و بعد از اطاق رفت. آیا شما این خانم را میشناختید؟ "

نایجل گفت:

" نخیر ولی حدس میزنم که یکی از بستگان خواجه هریوت میبایستی باشد. "

مونپلایز با عجله گفت:

" حتی یک قطره از خون آنها در عروق این خانم جاری نیست. البته اگر این زن خونی در عروقش جاری باشد.

همه در خیابان لومبارد از این حقیقت مطلع هستند که این خانم، این ملکه یا هر اسمی که میخواهید روی او بگذارید سالهاست که از دنیا رفته است. حالا فقط وقتی آنها مشغول ادای مراسم مذهبی و دعا خواندن میشوند،

این روح بناگاه ظاهر شده و آنها را میترساند. "

نایجل اولیفانت گفت:

" حد اقل تو اینقدر ترحم داری که اعتراف کنی که این روح از جمله ارواح خوب و درستکار است چون او در

مواقع نیایش خداوند ظاهر میشود. "

اسکاتلندی خرافاتی گفت:

"عالیجناب... من در این مورد اطلاع موثقی ندارم ولی میل دارم بگویم که بهتر است در جلسات عشای ربانی که در خانه خواجه هریوت انجام میگیرد صلاح در این باشد که دعاهائی خوانده شود که ارواح خبیثه دور میکند. "

اربابش با بیصبری گفت:

"بسیار خوب... بسیار خوب... ما حالا به نزدیکی منزل رسیده ایم و من حالا فقط یک سؤال از تو میکنم و میل ندارم که دیگر حتی یکبار دیگر از این مطالب خرافی از تو بشنوم. سؤال من اینست... آیا فکر میکنی که این روحی که در خانه خواجه هریوت ظاهر شده متعلق به چه شخصی میتواند باشد؟ "

گفت:

"من نمیتوانم با اطمینان کامل جواب این سؤال را بدهم فقط اینرا میدانم که جسم این زن مرده و در گور جای گرفته است. ولی روح او هنوز در خانه خواجه هریوت و در میان خانواده او رفت و آمد میکند. هرچند که بعضی ها که او را خوب میشناسند گزارش کرده اند که او را در جاهای دیگر هم دیده اند. مردم میگویند که این زن یک خانه بزرگ و مجهز از خود دارد ولی من مطمئنم که او بجای رختخواب در تابوت خود بخواب میرود. درها و پنجره ها بطور کامل بسته و پرده ها کشیده میشود که نور خورشید بداخل اطاق نفوذ نکند. این زن زیر نور مشعل به اینطرف و آنطرف میرود. "

نایجل اولیفانت گفت:

"مشعل بچه درد او میخورد چون تو میگوئی که او یک روح است. "

مستخدم گفت:

"عالیجناب... من اطلاعی در باره چیزهائی که او دوست دارد یا از آن متنفر است ندارم. فقط میدانم که تابوت او در آنجاست و من از عالیجناب سؤال میکنم که یک آدم معمولی چه کاری با تابوت دارد؟"

نایجل گفت:

"یک موجود به این زیبایی و جوانی چه دلیلی میتواند داشته باشد که تابوت را که رختخواب ابدی او خواهد بود بداخل خانه بیاورد؟"

ریچارد گفت:

"عالیجناب... من دلیل آنرا نمیدانم ولی تابوت آنجاست. این تابوت از چوب درختان جنگلی درست شده و میخ های آن از جنس نقره هستند. سه آستر هم از جنس ابریشم زربفت داشته که آنرا مناسب شاهزادگان میکند."

نایجل که مانند همه جوانان مشتاق ماجراجوئی و کشف راز و رمزها بود فکری کرده و پرسید:

"آیا این روح یا شبخ به همراه بقیه اعضای خانواده غذا هم میخورد؟"

ریچارد با تعجب سؤال کرد:

"چه کسی؟.. این زن؟... آنها همیشه برای او غذا در جائیکه به آن برج میگویند میگذارند."

لرد گلنوارلاک گفت:

"من دیده ام که در بعضی از صومعه های کشورهای دیگر به راهبه ها به این ترتیب غذا میرسانند. پس به این ترتیب این زن غذا را قبول میکند."

ریچارد گفت:

" آنها این کار را بر حسب عادت انجام میدهند ولی ما نباید تصور کنیم که این زن غذا میخورد. "

ارباب گفت:

" حالا بجز اوقات دعا و اجرای مراسم مذهبی آیا این زن در میان افراد افراد خانواده خواجه آزادانه رفت و آمد کرده و آزارش هم بکسی نمیرسد؟ "

مستخدم گفت:

" تا جائیکه من شنیده ام هرگز چنین اتفاقی نیفتاده است. "

نایجل اولیفانت با تعجب گفت:

" این یک واقعه عجیب و خارق العاده ای است. اگر بخاطر جواهرات پر ارزشی که او با خود داشت و حتی بیشتر از آن بخاطر شرکت در مراسم عشای ربانی پروتستان ها نبود من میتوانستم تصور کنم که این خانم یکی از آن کاتولیک هائی است که از دنیا بریده و بعلت یک مسئله ای که بر من مجهول است خود را در یک اطاق در لندن محبوس کرده است. شاید هم یکی از پیروان پر و پا قرص پاپ اعظم بوده که به این ترتیب توبه کرده و تاوان پس میدهد. با این اطلاعات ناقص من نمیتوانم در مورد این خانم قضاوت صحیحی داشته باشم. "

پسری که با مشعل آنها را راهنمایی میکرد بدر خانه جان کریستی صادق رسید و در زد. همسر او در را با لبخندی باز کرده و به مهمان عالیقدر خود خوش آمد گفت و او را به اطاق خودش راهنمایی کرد.



فصل هشتم

ما در اینجا بایستی شخصیت دیگری را به خوانندگان خود معرفی نمائیم که برخلاف موقعیت پائین خود در جامعه شخص مهمی بشمار میآید. این شخص خانم 'اورسولا سادل چاپ' همسر 'بنجامین سادل چاپ' بوده که مشهورترین سلمانی خیابان فلیت بشمار میآمده است. این خانم بقول خودش زنده بوده که بهمنوعان خودش خدمت کند. شوهر لاغر و گرسنه او ادعا میکرد که هیچ کس در لندن مهارت و زبردستی او را در امر اصلاح سر و صورت ندارد. او بکمک شاگردان خود موهای مشتریان را اصلاح کرده و کارش از صبح تا شام همین بود. خانمش برای خودش خط تجارتي جداگانه و پر منفعتی داشت که با وجود این گرفتار پستی و بلندیهای فراوانی بود.

مهمترین وظائف این خانم طبیعتی محرمانه داشت و این خانم بهیچوجه اسرار کسی را فاش نمیکرد مگر اینکه در ازای خدماتی که انجام داده بود مزد کافی دریافت نکرده و یا اینکه کسی که مشتاق دریافت یک قضیه محرمانه بود به اندازه کافی به او پرداخت میکرد. البته این اتفاق خیلی بندرت پیش میآمد و بهمین علت به شهرت راز نگاه داری این خانم لطمه ای وارد نمیشد.

این خانم با کمال احتیاط رابط قابل اعتمادی برای دلدادگانی بود که سعی داشتند رابطه خود را بهر قیمتی که شده محرمانه نگاه دارند. او قادر بود که برای دلدادگان قرار ملاقات گذاشته و آنها در جایی با هم ملاقات کنند که هیچ چشم نامحرمی آنها را نبیند. او حتی در این کار بقدری پیشرفت حاصل کرده بود که برای کودکان نامشروعی که از این فعالیت او حاصل میشد محل مناسبی برای رشد و پرورش پیدا کند. خانواده هائی بودند که بدلائل زیاد خود صاحب بچه نشده ولی مایل بودند بهر قیمتی شده کودکی را برای خود پیدا کرده که بعد از آنان مال و ثروت آنها را به ارث ببرد.

این خانم چنین هنری را از شاگردی در مکتب خانم ' ترنر ' آموخت و همه اسرار و گوشه و کنارهای این هنر را فرا گرفت. البته در این تجارت خاص گاهی هم مشکلاتی پیش میآمد و در یکی دو مورد کار حتی به دادگاه هم کشیده شد. ولی تمام این جنبه های نامطلوب در شخصیت این خانم در زیر ظاهری آراسته، دوستانه و خوش برخورد پوشانده میشد.

خانم اورسولا بزحمت چهل سال داشت و گذشت زمان در او تاثیر منفی نگذاشته بود. اتفاقاتی نظیر عروسی و غسل تعمید در همسایگی او برگزار نمیشد مگر اینکه خانم اورسولا هم در آن نقشی داشته باشد. او همه جور بازی، سرگرمی و نمایشات مختلف را میتوانست ترتیب بدهد. به این ترتیب حضور او در مجالس جشن و شادمانی یک اصل مسلم بشمار میآمد. ثروتمندان در عوض زحمات او به او انگشتر طلا، گل سینه و پول نقد میدادند. اگر افراد فقیر هم از او کمک میخواستند، او با کمال میل و بدون اینکه انتظار پاداش داشته باشد به آنها خدمت میکرد.

با وجود همه اینها خانم اورسولا بسیار فقیر بود. شاید برای او بهتر بود که دست از همه این کارها کشیده، بسر خانه و زندگی خود برگشته و به شوهرش در کار سلمانی کمک کند. ولی اورسولا به زندگی فقیرانه یک سلمانی نمیتوانست قانع شده و بجای گفتگو با مردم پای صحبت مرد سلمانی بنشیند.

ما این خانم را در غروب روزی که نایجل اولیفانت با زرگر ثروتمند نهار خورده بود به خوانندگان خود معرفی میکنیم. این خانم صبح آنروز را در ' وستمینستر ' گذرانده بود و حالا خسته و درمانده روی صندلی دسته دار خود نزدیک شومینه نشسته و استراحت میکرد. یک سیب بزرگ پختنی در یک تابه در نزدیکی آتش قرار داده شده که میشد گفت برای خوردن تقریباً حاضر شده بود. در طرف دیگر شومینه یک کلوچه از گوشت گوساله هم توسط یک دختر دورگه مواظبت میشد که ضمن پخته شدن دچار سوختگی نشود. درست موقعی که دخترک

تصمیم گرفت که به خانمش اعلام کند که غذا حاضر است صدای نازک و شکننده بنجامین از پائین پله ها شنیده شد که میگفت:

" خانم اورسولا... خانم من... شما احتیاج به یک تیغ برای بریدن این رشته دارید. "

خانم اورسولا با خودش گفت:

" من احتیاج به یک نفر دارم که تیغ تیز را روی حنجره تو امتحان کند. "

سپس با صدای بلند گفت:

" چه خبر شده خواجه سادل چاپ؟... من داشتم بطرف اطاق خواب میرفتم که برختخواب بروم. من فعالیت زیادی امروز داشته و حالا خیلی خسته هستم. "

بنجامین از همان پائین فریاد زد:

" عزیز دلم... این من نیستم که میخواهم مزاحم تو بشوم. این دختر رختشوی اسکاتلندی که برای همسایه ما دیوید رمزی کار میکند برای این با تو صحبتی داشته باشد کاملاً بی‌تاب شده است. "

خانم اورسولا که از شنیدن کلمه عزیز دلم بنجامین متحیر شده بود آهی کشیده و گفت؛

" خواجه سادل چاپ... اجازه بده جنی اسکاتلندی به اطاق بالا بیاید. من مایل هستم بینم که این دختر چه مطلبی دارد که به من بگوید. "

بعد زیر لب اضافه کرد:

" من امیدوارم که این دختر مانند بسیاری دیگر از زنهای اسکاتلند بجرم جادوگری به آتش افکنده شود. "

دختر رختشو از پله ها بالا آمد و چون آخرین حرف و آرزوی خانم را نشنید با کمال احترام در مقابل خانم اورسولا تواضع کرد. بعد گفت که دختر خانم جوان ارباب او که از مهمانی برگشته بود، احساس ناراحتی کرده و حالش خوش نیست. او از خانم اورسولا خواهش دارد که فوراً به او سری بزند .

خانم اورسولا گفت:

" حالا دختر خوب من... چرا خانم تو تا فردا صبر نمیکنی که منم بکار خودم برسم؟ من تمام مدت روز را در دربار بودم و از خستگی روی پای خودم بند میشوم. "

جنی با متانت جواب داد:

" اگر قضیه از این قرار است حالا باید بخودم این زحمت را بدهم و خودم را بساحل رودخانه تیمز برسانم که خانه مادر ' ردکپ ' پیر در آنجاست. او در امر مریضی های دختران جوان تجربه زیادی دارد. درست مثل خود شما خانم عزیز. من باید قبل از اینکه این پیرزن به رختخواب برود خودم را به آنجا برسانم. "

جنی اسکاتلندی این را گفت و بدون یک کلمه دیر عقب گرد کرده و بسمت در روانه شد. خانم اورسولا از جا پرید و بانگ زد:

" نه... جنی .. نه... خانم جوان و زیبای تو احتیاجی به نصایح این پیرزن ندارد. این پیرزن ممکن است بدرد همسران ملوانان و جاشوان کشتی ها بخورد ولی من اجازه نخواهم داد که هیچ کس بجز من خانم زیبای ترا ملاقات و معاینه کند. دختر ساعت ساز مخصوص اعلیحضرت را فقط من خواهم دید. من شالم را بدوش خواهم انداخت و بدون معطلی به خانه آقای رمزی خواهم آمد. ولی قبل از هر چیز من از تو یک سؤال دارم. جنی ... به من بگو آیا تو از دست خانمت که روزی بیست بار عقیده و فکرش را عوض میکند خسته نشده ای؟ "

دختر اسکاتلندی گفت:

" راستش را بخواهید نه... فقط گاهی که او از شستشوی بعضی لباسهای خود ایراد میگیرد من قدری ناراحت میشوم. فراموش نکنید که من این دختر را از بچگی بزرگ کرده ام و همین باعث میشود که من با او بسازم. "

خانم اورسولا که برای جلوگیری از سرمای شب لباسهای متعددی بتن میکرد گفت:

" و لابد خود تو هم خیلی خوب میدانی که این دختر خانم سالی دویست پوند از زمینهای خود در آمد دارد که بهر ترتیبی که مایل باشد آنرا خرج میکند. "

زن اسکاتلندی گفت:

" بله این املاک از مادر بزرگش که پروردگار او را بیمارزد به او به ارث رسیده است. آن خانم خدا بیمارز بهتر از این دختر کسی را برای وارث خود نمیتوانست انتخاب کند. "

" بله... بله... کاملاً صحیح است. علیرغم بعضی از خصوصیات او من همیشه گفته ام که دوشیزه مارگارت رمزی زیبا ترین دختر محله ما میباشد. حالا جنی به من بگو... آیا این دختر زیبای ما شام خورده است؟ "

جنی جوابی برای این سؤال نداشت چون ارباب، دیوید رمزی بیرون رفته بود، دو شاگرد مغازه هم در مغازه را بسته و از آنجا رفته بودند. خود جنی هم به اتفاق یک از مستخدمه های همسایه برای دیدن دوستی که از اسکاتلند آمده بود رفته بودند. خانم اورسولا که همه این چیزها را پیش بینی کرده بود گفت:

" خانم جنی... همه اینها خیلی معمولی و طبیعی است. "

جنی گفت:

" وقتی من بخانه بازگشتم آتش شومینه هم خاموش شده و اتاق کاملاً سرد بود. "

اورسولا گفت:

" اینهم کاملاً طبیعی است. ولی برای اینکه رشته سخن را کوتاه کنم بتو میگویم که من شام کوچکی را که برایم تهیه شده بود با خودم خواهم آورد . من خودم شام نخورده ام و این دختر زیبای ما شاید مایل باشد که یکی دو لقمه از غذای من تناول کند. در خیلی از موارد این گرسنگی است که انواع و اقسام مریضی ها را در فکر آدم گرسنه ایجاد میکند. "

او اینرا گفت و کتری حاوی نوشیدنی گرم را در دست جنی گذاشت قابلمه غذایش را برداشت و به دختر کوچک دو رگه دستور داد که فانوسی برداشته و راه را روشن کند.

در طبقه پائین مرد سلمانی با شاگردانش در مغازه نشسته و مشغول خوردن ماهی و شلغم بودند. با دیدن خانمش که قصد بیرون رفتن داشت با تعجب گفت:

" شب به این تاریکی و دیر وقت عازم کجا هستی؟ "

خانم با سردی هر چه تمامتر گفت:

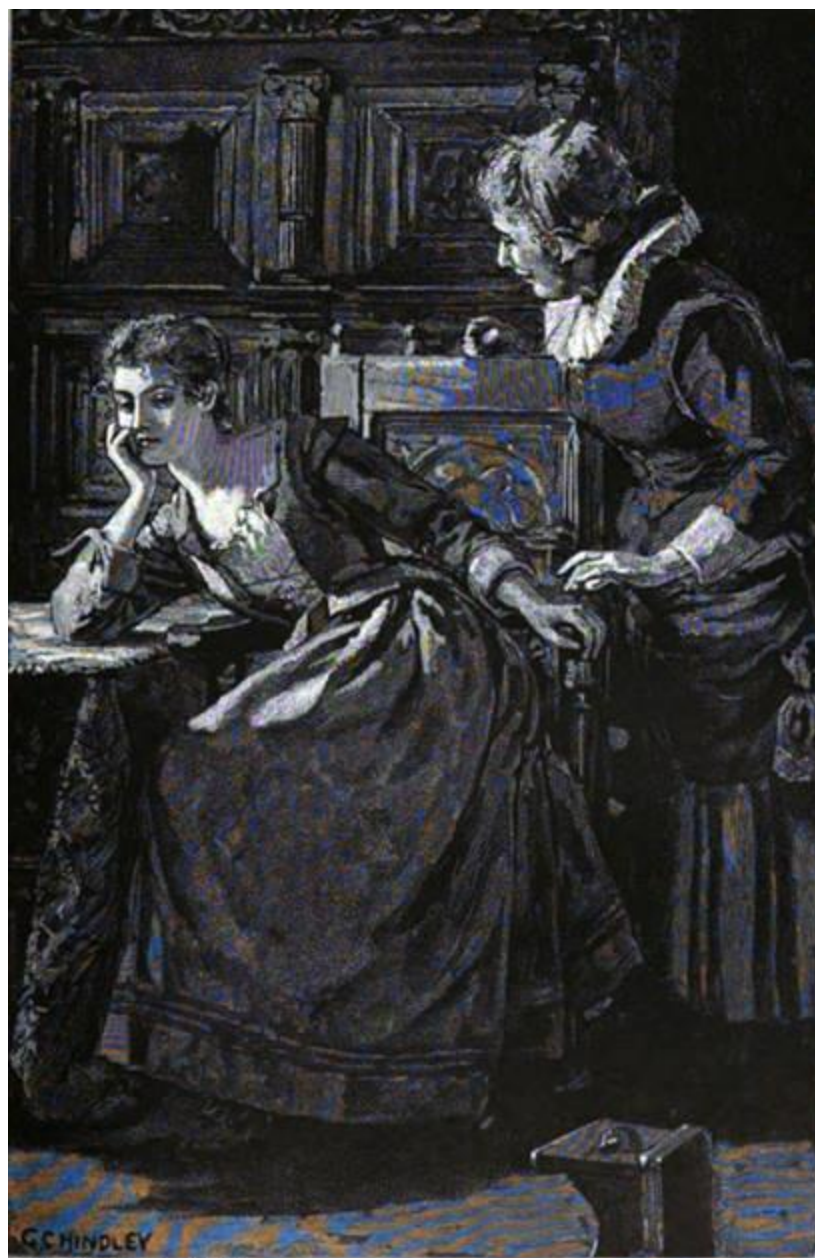
" رئیس... اگر من بتو بگویم که عازم کجا هستم از دست تو کمکی ساخته نخواهد بود پس بهمین دلیل من این راز را نزد خودم نگاه میدارم. "

بنجامین سلمانی بیشتر از آن به روحیات همسرش آشنا بود که بیشتر از این اصرار کند در عین حال خانم اورسولا هم منتظر جواب او نشد و به اتفاق همراهانش از در خارج شد. قبل از خروج به شاگرد بزرگتر شوهرش دستور داد که تا بازگشت او همانجا بماند و مواظب خانه در طبقه بالا هم باشد.

شب تاریک و بارانی بود و هر چند بین دو مغازه فاصله زیادی نبود، خانم اورسولا با اوقات تلخی با خود زمزمه میکرد که او چه گناهی مرتکب شده که هر کس از پیر یا جوان در موقع گرفتاری به او مراجعه میکنند. او با قدم های سریع بجلو میرفت و بالاخره به جلوی در خانه دوشیزه مارگارت زیبا رو رسیدند. در آنجا او که مورد توجه تمام جوانان محله بود تنها و ناراحت در اطاق خود نشسته و انتظار میکشید. به آتش شومینه نگاه میکرد که در حال خاموش شدن بود.

زن اسکاتلندی ورود خانم اورسولا را به خانم خودش اطلاع داد ولی دختر جوان از جایش حرکت نکرد. خانم اورسولا به جنی گفت:

"جنی... به اتفاق ویلسا دختر کوچکی که با من آمده است به آشپز خانه برو و این قابلمه را کنار آتش بگذار. من باید بتنهایی با این دختر خانم صحبت کنم."



G. SCHINDLEY
Copyright 1895 by A. & C. Black

DAME URSULA AND MARGARET RAMSAY.

مستخدمین از اطاق خارج شدند، خانم اوسولا صندلی خود را تا حد امکان بصندلی دختر جوان نزدیک کرده و از او پرسید که ناراحتیش چیست؟

مارگارت روی خود را برگردانده و گفت:

"چیزی نیست خانم..."

اورسولا گفت:

"کفشدوزک کوچک من... چیزی نیست؟... پس تو بخاطر هیچ چیز در این هوای سرد و بارانی در چنین ساعت دیروقت برای هیچ بدنبال دوستت فرستاده ای؟"

دختر مریض گفت:

"من کسی را بدنبال شما نفرستادم."

اورسولا گفت:

"من بشما قول میدهم که اگر کسی مرا از رختخواب بیرون نیاورده و در این شب تاریک و بارانی مرا به اینجا راهنمایی نکرده بود من همین الآن در اطاق راحت و در بستر گرم و راحت خود خوابیده بودم."

مارگارت گفت:

"مسبب اینهمه زحمت میبایستی این زن احمق اسکاتلندی باشد که برای دو ساعت سر مرا از مطالبی که در باره شما و مادر ردکپ پیر میگفت بدرد آورده بود."

خانم اوسولا گفت:

"من و مادر ردکپ... این پیرزن ابله... ولی حالا این حرفها را فراموش کن عزیزم... جنی آنطور هم شما تصور میکنید بیشعور نیست و میداند که جوانان نصیحت مرا بهتر از حرفهای او پذیرا هستند. حالا با من حرف بزن و اجازه بده که خاله اورسولا دوی ناراحتی ترا پیدا کند."

دختر جوان گفت:

"اگر شما تا این حد عاقل و فهمیده هستید چه احتیاجی دارید که من بشما بگویم که دردم چیست. خود شما مشکل مرا حدس بزنید."

خانم اوسولا از میدان در نرفت و گفت:

"بسیار خوب خانم کوچک... هیچ کس بهتر از من نمیتواند درد و رنج دختران جوان را حدس بزند. شاید حدس من در این باره این باشد که شما دختر جوان لقمه ای بزرگتر از دهان خود برداشته و پدر شما به چنین وصلتی رضایت نمیدهد."

مارگارت با اوقات تلخی گفت:

"شاید هم شما خانم سادلچاپ یک زن پیر و احمق بیشتر نباشید."

خانم اوسولا که از این حرف آزرده شده بود جواب داد:

"احمق یا هر چیز دیگر ممکن است در مورد من صادق باشد ولی از نظر سنی من چندان تفاوتی با خود تو ندارم."

دختر زیبا روی گفت:

"آه... آه... حالا ما عصبانی شده ایم... اینطور نیست؟ خانم اوسولا... چطور میشود که شما که خیلی سال از من مسن تر نیستید چنین مطالب سخیفی را بزبان میآورید؟"

خانم اوسولا از جا برخاست و گفت:

"بسیار خوب خانم جوان... من فکر نمیکنم که وجود من در این جا مفید فایده ای باشد. و از آنجائیکه اینطور بنظر میرسد که خود شما ناراحتی خود را بهتر از من تشخیص میدهید بهتر است که در نیمه های شب مزاحم افراد دیگر نشوید."

مارگارت گفت:

"حالا شما عصبانی هستید و دلیل آنهم اینست که شما هنوز شام خود را میل نکرده اید. من هرگز در تمام این مدتی که شما را میشناسم ندیده ام که بعد از خوردن غذا بکسی پرخاش کنید. جنی... برای خانم اورسولا قاشق و چنگال و نمک بیاور."

با آمدن غذا همانطور که مارگارت پیش گوئی کرده بود تمام اوقات تلخی موقتی خانم اورسولا رخت بر بسته و قدری از غذائی را که خودش پخته بود در بشقاب ریخته و مشغول خوردن شد. او در ضمن فراموش نکرد که از دختر خانم زیبا رو خواهش کند که در خوردن غذا با او شریک شود. دوشیزه جوان این دعوت را رد کرد. اورسولا گفت:

"حد اقل با من در مصرف نوشیدنی ها کمک کن."

دختر جوان گفت:

"من ابدًا تشنه نیستم و فراموش نکنید که تا موقعیکه شما خودتان به من نگوئید که مشکل من چیست من از ناراحتی خودم چیزی بشما نخواهم گفت."

بعد آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستش قرار داده طوری نشست که پشتش به خانم اورسولا بود. خانم اورسولا گفت:

"بسیار خوب... پس چاره ای برای من بجز اینکه تمام مهارت خودم را در کشف ناراحتی تو بکار ببرم باقی

نمانده است. من کف بینی را بهتر از هر زن کولی بلد هستم. آن دست کوچک زیبایت را به من بده."

مارگارت با اکراه یک دست خود را در دست خانم اورسولا گذاشت.



"I see brave lines here," said Ursula."

خانم اورسولا که با دقت به کف دست دختر جوان خیره شده بود گفت:

"من خطوط کاملاً مشخصی را در اینجا میبینم و بخوبی قادر هستم که آنها را تعبیر کنم. خوشبختی و ثروت در انتظار توست. کالسکه ای به شکوه کالسکه های دربار متعلق بتو خواهد بود. دختر زیبای من... حالا میبینم که لبانت بیک لبخند باز شده است. کسی چه میداند شاید تو با شهردار لندن که یکی از بزرگترین لرد های انگلستان است ازدواج کرده و در کالسکه مجلل او به حضور پادشاه میروی."

ماراگارت گفت:

"لرد شهردار لندن... حتما..."

"خوب عزیز من... چه اشکالی دارد که شوهر آینده تو لرد شهردار لندن باشد؟ در ضمن من در خط زندگی تو یک کلاه شاگردی مغازه را هم میبینم. که در زیر آن یک جفت چشم سیاه پنهان است."

مارگارت بسر دی گفت:

"خانم... منظورتان چه کسی است؟"

خانم اورسولا گفت:

"چه کسی مورد نظر منست؟... این شخص شاهزاده شاگردان مغازه های این محل و پادشاه نیک سیرت جنکین وینسنت است."

مارگارت که رنجیده شده بود گفت:

"تو هم با این پیشگوئی های عجیب و غریب... جنکین وینسنت... یک دلچک واقعی و یک کارگر لندنی."

اورسولا گفت:

"از دفعه قبل که ما با هم صحبت کردیم آیا چیزی عوض شده است؟ من میتوانم سوگند یاد کنم که در آن موقع عقیده شما راجع به جنکین بیچاره خیلی مساعد و روبراه بود. آن بیچاره هم راجع بشما خیلی خوب فکر میکرد و کاملاً حاضر بود که از آفتاب عالمگیر بخاطر چشمان شهبازی شما صرفنظر کند."

دختر جوان گفت:

"اگر چشمان من قدرت تابش خورشید را داشت این مرد را کور میکردم که دیگر چنین افکاری به مغزش راه ندهد."

اورسولا گفت:

"بسیار خوب حالا که اینطور شد باید مطلبی را که مردم در باره فرانک تانستال میگویند برای شما بازگو کنم. این مرد جوان هم هیچ دست کمی از جنکین نداشته خویشاوند نزدیکش هم از پادشاه لقب 'سر' گرفته است. به این ترتیب شاید نظر دختر خانمی مثل شما در مورد او که فاصله ای تا مرتبه اصیلزادگی ندارد کمی دوستانه تر باشد."

مارگارت گفت:

"شاید اگر شاگرد مغازه پدرم نبود وضع فرق میکرد. خیلی از راهنمایی شما ممنون هستم."

خانم اورسولا گفت:

"پس فقط یک راه برای من باقی میماند که مشکل ترا حدس بزنم و آنهم اینکه به ابلیس متوسل شوم."

مارگارت گفت:

" احتیاجی به وارد کردن ابلیس به این داستان نیست. خانم اوسولا ... خوب به حرف من توجه کنید. من امروز در خارج از خانه نهار خورده ام... "

اوسولا حرف او را قطع کرده و گفت:

" من میتوانم بتو بگویم که در کجا نهار خورده ای. در خانه پدر خوانده ثروتمندت . میبینی که من همه چیز را میدانم و من حتی میدانم که با چه کسانی غذا صرف کرده ای. "

مارگارت بی اختیار با چشمان باز و با اشتیاق بطرف او چرخید و گفت:

" واقعا؟ .. "

خانم اوسولا که از همه چیز خبر داشت با لبخندی گفت:

" بله واقعا... یکی از افرادی که سر میز نهار بود سر مانگو بود که قبل از اینکه به مهمانی بیاید در مغازه شوهر من موهایش را اصلاح کرد. آیا نظر شما این آقای اصیلزاده را گرفته است؟ "

دختر جوان با نفرت گفت:

" واه ... واه... این پیرمرد ... این اسکلت گندیده نظر مرا گرفته باشد؟ "

اوسولا گفت:

" حرف تو درست است... این پیرمرد بدرد تو نمیخورد... "

مارگارت گفت:

" خانم... شما هم دیگر حوصله مرا سر بردید... البته این پیرمرد برای من مناسب نیست ولی در همین مهمانی یک آقای اشرافزاده جوان هم بود ... "

خانم اوسولا گفت:

" اشرافزاده جوان... این دختر خانم میبایستی دیوانه شده باشد. "

مارگارت بدون توجه به حرف اوسولا گفت:

" بله... اشرافزاده.. یک اشرافزاده اسکاتلندی. "

خانم اوسولا گفت:

" یا مریم مقدس... خودت این دختر جوان را شفا بده... این دختر دیوانه شده است. آیا هیچ کس دیده یا شنیده است که دختر یک ساعت ساز بدام عشق یک اشرافزاده بزرگ گرفتار شود؟ آنهم یک اشرافزاده اسکاتلندی که همه کار ها پیچیده تر خواهد کرد. اگر به من گفته بود که عاشق یک دستفروش دوره گرد یهودی شده ای کمتر از این تعجب میکردم. بگذار قبل از اینکه کار بجاهای باریک بکشد بتو بگویم که پایان این دلدادگی چه خواهد بود. "

مارگارت گفت:

" اوسولا... من از تو درخواست کمک کرده ام نه پند و نصیحت... "

اوسولا گفت:

"تو به حرف من گوش بده و خودت را قاضی قلمداد کن. تو بهتر است شرایط خود را درک کنی."

مارگارت گفت:

"گوش بده... ممکن است که پدر من یک مهندس مکانیک ظریف بوده و شغل ساعت سازی داشته باشد ولی خونی که در رگهای ما در جریان است متعلق به طبقه اصیلزادگی است. من از پدرم شنیده ام که اصل و نسب ما از نظر خانوادگی به کُنت دالهوسی بزرگ میرسد."

خانم اورسولا سری تکان داد و گفت:

"شاید هم همینطور باشد... من هرگز یک اسکاتلندی را ندیده ام که خودش را جزو مردم معمولی تصور کند. همه افراد در این مملکت نجیب زاده هستند. حالا سر زیبایی خود را به تاسف تکان نده... به من بگو که نام این اشرافزاده جوان چیست؟ من بعدا فکر خواهم کرد که چه کمکی از دست من برای تو بر خواهد آمد."

مارگارت روی خود را برگرداند که اورسولا سرخ شدن او را نبیند و با صدای لرزانی گفت:

"اسم این آقا لُرد گلنوارلاک است که دوستانش او را بنام لرد نایجل اولیفانت صدا میکنند."

خانم اورسولا بانگ زد:

"یا مریم مقدس بفریادم برس... این نقشه خود شیطان برای بدبخت کردن ما هست. این حتی از نقشه شیطان هم بدتر است."

مارگارت که از این عکس العمل اورسولا حیرت زده شده بود گفت:

"اورسولا... منظورت چیست؟"

اورسولا گفت:

" آیا تو خبر نداری؟ این لُرد جوان دشمنان بسیار پر قدرتی در دربار دارد. من باید زبانم را گاز بگیرم چون بیشتر از حد لزوم اسرار را فاش میکنم. فقط همین را بگویم که که بهتر است تخت عروسی خود را زیر اسبی که در حال از بین رفتن است مرتب کنی تا اینکه به چنین شخصی دل ببندی. "

مارگارت گفت:

" پس این آقا یک بدبخت واقعی است؟ ... من خودم اینرا میدانستم . در صدای او غم و غصه ای نهفته است که برای من جای شک و تردید باقی نگذاشت. حتی وقتی لبخند میزد هنوز قرین حزن و اندوه بود. ولی اگر من او را در اوج جلال و شکوه او میدیدم اینطور در ذهن من جای نمیگرفت. "

اورسولا سرش را تکان داد و گفت:

" شور و هیجان جوانی عقل این دختر را زایل کرده است. این یک دختر طرد شده خواهد شد. او بیک لرد اسکاتلندی علاقمند شده و او را بخاطر این دوست دارد که از مال و ثروت دنیا چیزی برایش باقی نمانده است. بسیار خوب دختر خانم... من کاری از دستم بر نمیآید ولی من هنوز دست از تو بر خواهم داشت و کماکان در خدمت تو خواهم بود. "

مارگارت گفت:

" من میدانستم که که شما چنین آدمی نیستید که راز مرا دریافته و سپس مرا بحال خودم بگذارید. اگر چنین کاری بکنید من راه انتقام گرفتن از شما را بلد هستم ولی در صورت عکس از من انتظار پاداش داشته باشید. من تنها کاری که از شما میخواهم اینست که که اطلاعات لازم را وقتی این جوان بزرگزاده به دربار میرود برای من کسب کنید. "

اورسولا گفت:

"بسیار خوب... حالا وقتی به این اطلاعات دست پیدا کردید عزیز من این چه فایده ای برای شما خواهد داشت؟"

مارگارت گفت:

"من خودم میدانم که چه استفاده ای از آن بکنم. حالا برای یافتن چنین اطلاعاتی من چکار بایستی برای شما انجام بدهم؟"

اورسولا گفت:

"منهم در ازای بدست آوردن چنین اطلاعات مهمی از شما توقع دارم که داستان این روحی که در خانه پدر خوانده شماست برای من روشن کنید."

دوشیزه مارگارت بر آشفت و بانگ زد:

"اگر همه دنیا را به من بدهی من چنین کاری نخواهم کرد. تو از من انتظار داری که جاسوسی پدر خوانده عزیزم را بکنم که تمام مدت عمر در حق من نیکو کاری کرده است؟ بیک پاداش دیگر فکر کن. من خودم خیلی زود به ثروت قابل ملاحظه ای دست پیدا خواهم کرد."

اوسولا گفت:

"من اینرا میدانم و اطلاع دارم که سالی دویست پوند مستمری از میراث مادر بزرگتان بشما خواهد رسید."

مارگارت گفت:

" حالا که شما قبول کرده اید که به من کمک کنید من میل دارم بعنوان پیش پرداخت این حلقه طلا را که ارزش زیادی دارد بشما بدهم. وقتی پول خودم بدستم رسید من این حلقه را به بهای پنجاه پوند از شما خواهم خرید. "

اوسولا با رضایت گفت:

" حالا که اینطور شد من باید بگویم که اگر گردنم هم زیر تیغ برود من در خدمت شما خواهم بود. و البته دلیل اینکه من این پول را از شما قبول میکنم این است که بنجامین شوهر من کار و کاسبی اش کساد شده و بچه ها... "

مارگارت حرف او را قطع کرده و گفت:

" دیگر در این مورد صحبتی نکنید. حالا شما به من بگوئید که چه اطلاعاتی در مورد این جوان اشرافزاده دارید. "

خانم اورسولا گفت:

" در حاضر اطلاعات چندانی از او ندارم ولی اینطور که من شنیده ام بالاترین مقامات کشوری اسکاتلند همه جزو دشمنان او در آمده اند . در لندن هم تعدادی از با نفوذ ترین درباریان بر ضد او هستند. من خیلی زود اطلاعات کافی برای شما خواهم آورد. آیا شما دخترخانم زیبا میدانید که او در کجا اقامت دارد؟ "

مارگارت با خجالت گفت:

" من تصادفا شنیدم که او در خانه مردی بنام کریستی که کارش با کشتی و کشتی رانی است زندگی میکند. "

اورسولا گفت:

"خوب این جای خیلی بدی برای یک نجیب زاده بزرگ نیست. ولی نگران نباش... شاید او هم مانند بقیه هموطنانش مانند یک هزار پا به اینجا آمده ولی بعد از مدتی دگردیسی کرده و و از پوست خود بصورت پروانه باشکوهی خارج میشود. حالا من بتو دختر عزیز شب بخیر گفته و در عرض بیست و چهار ساعت آینده برای تو اخبار زیادی خواهم داشت."

او اینرا گفت گونه دختر جوان را که با اکراه به او عرضه شده بود بوسید و براه افتاد.

بعد از رفتن او مارگارت رمزی با خود گفت:

"من اشتباه کردم که راز دل خودم را به او گفتم ولی این زن دستهایی در دربار و همه جا دارد و دوستی او برای من با ارزش خواهد بود. آن جوان که جز چند کلمه حرف معمولی چیز دیگری به من نگفت... ولی کسی چه میداند..."

او در آینه به صورت خود نگاه کرد و با رضایت وارد رختخواب شد.



فصل نهم

صبح روزی که خواجه جرج هریوت قرار شده بود که لرد جوان گلنوارلاک را به دربار ببرد میتوان تصور کرد که مرد جوان که تمام بخت و اقبالش به این دیدار بستگی پیدا میکرد بیشتر از هر موقع دیگر نگران و آشفته بود.

او صبح زود از خواب بیدار شده و بادقت خیلی زیادی به سر و وضع خود رسیدگی میکرد. صاحبخانه او هم که خود از طبقه پائین اجتماعی بود با سخاوتمندی هر چه از دستش بر میآمد در مرتب کردن وضع ظاهری اشرافزاده جوان کوشش میکرد.

نایجل از یک فرصت کوتاه استفاده کرده و جلوی آینه ایستاد و بخود نگاه کرد. او که از این پیشرفت رضایت حاصل کرده بود نزد صاحبخانه خود برگشت که با دقت زیادی زانو زده و جورابه‌های او را مرتب میکرد.



W Macbeth ARA

NIGEL AT HIS LODGINGS.

خانم صاحبخانه با یک سینی که نوشابه ای در آن قرار داده بود از پائین به طبقه بالا آمده و با دیدن لرد جوان فریادی از شادمانی کشید و بانگ زد که این آقای اشرافزاده جوان طوری زیبا و با شکوه شده است که تمام آقایان در بار را سر افکنده خواهد کرد.

در راس ساعت مقرر قایق خواجه جُرج در رودخانه ظاهر شد که آرم مغازه اش در روی آن زرکوب شده بود. لرد گلنوارلاک با احترام به استقبال دوست ثروتمند خود رفت و او را بداخل دعوت کرد. خواجه هریوت در آنجا پولی را که پادشاه موافقت کرده بود که به لرد جوان بپردازد به او مسترد کرد و از پس گرفتن پولی که قبلا به لرد جوان قرض داده بود امتناع کرد. نایجل از صمیم قلب از تمام محبت‌هایی که مرد زرگر در حق او انجام داده بود تشکر نمود.

آنها به اتفاق مستخدم عالیجناب لرد وارد قایق شده که چهار پاروزن قوی هیکل منتظر ورود آنها بودند. قایق در امتداد رودخانه تیمز شروع بحرکت کرد . آنها مستقیماً بطرف وستمینستر رفته و در مسیر خیانهائی را از رودخانه میدیدند که مردم با عجله رفت و آمد کرده و سوار کارانی نیز بچشم میخوردند که با سرعت بیشتری از خیابان عبور میکردند. راهنمای مهربان نایجل خانه های زیبای ساحل شمالی تیمز را به او نشان میداد که محل زندگی ثروتمندان بلند پایه لندنی بود و اغلب آنها تا لبه آب ادامه پیدا میکرد. ولی افکار لرد جوان آشفته تر از آن بود که بتواند از تماشای این مناظر لذتی ببرد. او نگران این بود که پادشاه او را چگونه خواهد پذیرفت . پادشاهی که بخاطر او این خانواده به چنین روز بدی افتاده بود.

راهنمای او به آشفته گی ذهنی مرد جوان توجه پیدا کرد و برای جلوگیری از ایجاد ناراحتی بیشتر برای او، زبان در کام کشیده و ساکت شد.

قایق در جلوی پله های کاخ وایت هال که تا زیر آب ادامه پیدا میکرد توقف کرده و نگهبانان با توجه به رتبه بلند لرد جوان به او احترام کرده و آنها را وارد کاخ کردند. هریوت که میل نداشت دوست جوان خود را بیشتر از آنچه بود نگران کند، در هر مرحله از موانعی که بر سر راه دیدن پادشاه ایجاد میشد با گفتن اسم رمز و معرفی خود، از این موانع بسهولت گذر میکرد.

آنها بیک تالار بزرگ و باشکوه وارد شدند و با منشی مخصوص اعلیحضرت بگفتگو پرداختند. بعد آنها را به اطاق انتظاری که صرفاً برای کسانی که بخاطر موقعیت رفیع اجتماعی و یا فرمان شخص پادشاه در نظر گرفته شده بود راهنمایی کرده و از آنها خواستند که در آنجا جلوس کرده تا ورود ایشان را بعرض پادشاه برسانند.

در میان کسانی که مانند خود آنها منتظر دیدن اعلیحضرت بودند نایجل یک چهره آشنا بچشمش خورد و آن کسی بجز سر مانگو مالاگرودر نبود که با خوشحالی هر چه تمامتر از این که خود را دوست یک اشرافزاده بزرگی

مانند لرد گلنوارلاک نشان دهد، فوراً به جلو آمد. لرد جوان طوری در این گونه امور بی تجربه بود که حتی نمیدانست چگونه یک مزاحم ابله را دست بسر کند.

این آقائی که لقب 'سر' داشت لبخند بزرگی روی صورتش ظاهر کرد و بعد از اینکه با تبختر سری برای جُرج هریوت تکان داد و او را کنار زد. او که بارها و بارها در خانه تاجر صادق مورد پذیرائی قرار گرفته بود با بی اعتنائی مطلق حتی یک کلمه با خواجه هریوت سخن نگفته و با اصرار گوش لُرد جوان را از شایعات غالباً بی اساس پر میکرد. لرد جوان سعی میکرد که این بی اعتنائی سر مانگو را جبران کرده و هریوت را هم به گفتگو بکشاند. جرج هریوت که علاقه ای به شنیدن مطالب سر مانگو نداشت در این گفتگو با کمال میل شرکت نمیکرد.

این سه نفر در گوشه ای از اطاق انتظار ایستاده بودند که ماکسول سر پیشخدمت مخصوص شاه با چوبدستی مرصع خود وارد اطاق شد و بعد از قدری مطالعه در مورد افراد حاضر بسمت این گروه آمد. او خیره به لرد جوان نگاه کرد، سری در مقابل هریوت تکان داد و مشغول صحبت با سر مانگو شد. او گفت:

"این انگلیسی ها واقعا شورش را در آورده اند. چنین چیزهائی هرگز در دوران زمامداری ملکه پیش نمیآمد. حیاط بیرون برای اجتماع آدمهای معمولی بود و اطاقهای کاخ برای اشرافزادگان. آدمهای معمولی را بداخل کاخ راه نمیدادند. خوب کاملاً حق هم داشتند چون یک آدم معمولی چه مطلبی دارد که به شاه یا ملکه مملکت بگوید؟"

سر مانگو که هروقت احتیاج پیدا میکرد خود را به ناشنوایی میزد جواب داد:

"این روش در موقع خودش خیلی خوب بود چون آنهائی که در محوطه بیرون ایستاده بودند بچشم خود میتوانستند ببینند که حاضران در اطاق ها بر آنها ارجحیت دارند."

ماکسول دستش را روی آستین یراق دوزی شده بالاپوش مستعمل سر مانگو گذاشت و گفت:

" آقا... شما قطعاً درست میگوئید... وقتی چنین آدمهائی از بیرون چشمشان به لباسهای نخ نما شده و فرسوده

افراد داخل اطاق میافتد از خود میپرسند که من چه چیزی کمتر از این آدم ژنده پوش دارم؟ "

نجیب زاده پیر گفت:

" آقای ماکسول... من میببینم که شما قصد دارید از بالاپوش یراق دوزی شده من تعریف و تمجید کنید . این

بالاپوش طرح بسیار قدیمی و باشکوهی دارد و برحسب اتفاق توسط پدر و مادر شما که در اسکاتلند شهری

برای خود بهم زده بود برای من دوخته شده است. شاید به دلیل همین شهرت بوده که پدر شما با مادرتان

ازدواج کرده بود. "

ماکسول برافروخته شد ولی توجه داشت که از نزاع با سر مانگو چیزی عاید او نخواهد شد. هر مطلبی هم اظهار

کند جز اینکه خود را بیشتر کوچک کند فایده نخواهد داشت . این بود که بدون اینکه جوابی بدهد بطرف در

داخل اطاق رفت و در آنجا جایگرفت.

مرد زرگر زیر لب در گوش لرد جوان گفت:

" عالیجناب... این در خیلی زود باز خواهد شد و شرایط من دیگر اجازه نخواهد داد که من با شما وارد اطاقی

شوم که پادشاه در آنجاست. خود را با صدای بلند و شمرده معرفی کنید و عریضه خود را به او بدهید. پادشاه آنرا

رد نخواهد کرد. "

در حالیکه او صحبت میکرد در مابین دو اطاق باز شد و همانطور که معمول است درباریان با آهستگی ولی

یکنواخت به در نزدیک شدند.

نایجل در جلور در خود را معرفی کرده و رتبه اجتماعی خود را متذکر شد. ماکسول بنظر میرسید که تعلل میکند و بالاخره گفت:

"عالیجناب... من شما را قبلا ندیده ام و کسی شما را در اینجا نمیشناسد. به من دستور داده شده که کسانی را آشنا نیستند اجازه ورود بحضور اعلیحضرت را ندهم. مگر اینکه شما را یک شخص مطمئن و آشنا معرفی کند."

نایجل با قدری خجالت گفت:

"من با خواجه جرج هریوت به اینجا آمده ام."

ماکسول با لبخند کریهی گفت:

"عالیجناب... نام خواجه هریوت به همراه طلا و نقره برای خودش خوب و کافیست ولی برای ورود شما کسی صاحب نام و نشان اشرافزادگی لازم است. من باید از عالیجناب بخواهم که از جلوی در کنار بروند."

یک اشرافزاده پیر اسکاتلندی که مشغول صحبت با خواجه هریوت بود این مکالمه را شنید، جلو آمد و با صدای بلند گفت:

"چه خبر شده است؟..."

سر مانگو گفت:

"عالیجناب... خبری نیست... این آقای ماکسول خوشحالی خود را از اینکه شخصیتی بزرگی مانند لرد گلنوارلاک به دربار آمده است ابراز میکند. پدر عالیجناب لرد این شغل را برای آقای ماکسول درست کرده بود."

خنده آهسته ای بین حاضرین در گرفت. اشرافزاده پیر بیشتر جلو آمد و با تحکم به ماکسول گفت:

" حالا شما بزرگترین اشرافزادگان اسکاتلند را نمیشناسید؟ این لرد جوان پسر یکی از رقیبان من، لرد آچترد اولیفانت است و من شخصا ایشان را به اعلیحضرت معرفی خواهم کرد. "

او اینرا گفت، بازوی نایجل را گرفت و قصد دخول کرد. ماکسول هنوز مقاومت کرده و گفت:

" عالیجناب ... این آقا برای ما شناخته شده نیستند و من دستور اکید دارم... "

لُرد پیر گفت:

" ساکت باش مرد... من جوابگوی این حقیقت هستم که این جوان فرزند آن پدر است. و خود تو ماکسول... پدر او را خیلی خوب میشناختی. "

او اینرا گفت، چوب دستی ماکسول را کنار زده و در حالیکه هنوز بازوی مرد جوان را گرفته بود وارد اطاق پادشاه شد. او به نایجل گفت:

" من پدر شما را خیلی خوب میشناختم. ما یکبار با نیزه و بار دیگر با شمشیر با هم نزاع کرده ایم. من خوشحالم که زنده ماندم که این داستان را برای همه تعریف کنم. پدر شما بمعنای واقعی در خدمت پادشاه بود و در جنگ داگلاس هم شرکت داشت. ما هردو جوان بودیم و از آتش و فولاد ترسی نداشتیم. ما قدری خصموت فتودالی با یکدیگر داشتیم که از پدران ما به ما رسیده بود. "

مستخدم مخصوص پادشاه آهسته گفت:

" عالیجناب لرد هانتینگلن... آهسته صحبت کنید... اعلیحضرت وارد میشوند. "

لرد پیر که عنوان اشرافی ' ارل ' (معادل کُنت فرانسوی . مترجم) را هم داشت متوجه و ساکت شد. جیمز اول پادشاه انگلستان از یک در جانبی وارد شده و ابراز احترامات درباریان را با حرکت دست پاسخ میداد. یک عده از

درباریان خیلی نزدیک به او و چند نگهبان در اطراف او ایستاده و پادشاه گاهی بطرف یکی از آنها چرخیده و چند کلامی رد و بدل میکرد. در ترکیب بدنی پادشاه نقصی وجود داشت که لباسش هر چقدر باشکوه و گرانبها بود خیلی خوب در تن او جای نمیگرفت. ولی رفتار پادشاه طوری خودمانی و توأم با مهربانی بود که در مخاطب ایجاد آرامش و اطمینان میکرد.

ارل هانتینگلن جلو رفت و نایجل را بحضور پادشاه معرفی نمود. پادشاه با متانت هر چه تمامتر لرد جوان را پذیرفته و اظهار کرد که ازدیدن آن دو اشرافزاده بزرگ در کنار یکدیگر شاد شده است. پادشاه ادامه داد و گفت:

"عالیجناب لرد هانتینگلن... اجداد شما و حتی خود شما و پدر این جوان شمشیر بدست روبروی هم ایستاده و این تصویر خیلی جالبی نیست."

لرد هانتینگلن گفت:

"این دشمنی تا موقعی ادامه پیدا کرد که اعلیحضرت لرد آچترد و مرا مجبور کردند که در آن مهمانی بزرگ که هرگز از خاطر ها زدوده نخواهد شد، با یکدیگر دست بدهیم. تمام دشمنان دیرینه اسکاتلند در این روز بار دیگر با هم آشتی کردند."

پادشاه گفت:

"این همان چیزی بود که من طلب میکردم. این روش بسیار خوبی بود و درست یادم است که روز نوزدهم ماه سپتامبر بود. من باید اعتراف کنم که حتی بعد از آشتی کردن، نگران بودم که رؤسای قبائل کوه نشین بار دیگر در همان مجلس بیکدیگر پریده و قصد جان همدیگر را بکنند. ولی ما خودمان جلو افتادیم و رؤسای قبیله ها دست در دست ما را تا پای صلیب کلیسا همراهی کردند."

لرد هانتینگلن گفت:

" آن روز واقعا روز مسرت بخشی بود و تاریخ آن واقعه خوب را در زمان زمامداری اعلیحضرت هرگز فراموش نخواهد کرد. "

شاه گفت:

" عالیجناب... من این کار را برای این انجام ندادم که اسمم در تاریخ بماند. اتباع انگلیسی من در اینجا میتوانند شهادت بدهند که که من بارها به آنها ثابت کرده ام که یک پادشاه صلح طلب میباشم. اگر جیمز ... پدر بزرگ من که عاشق جنگ و خونریزی بود بمیان شما میآمد با او چه میکردید؟ "

یکی از اشرافزادگان انگلیسی زیر لب گفت:

" ما او را بهمانجائی که از آن آمده بود پس میفرستادیم. "

یکی دیگر از انگلیسی ها همانطور زیر لب گفت:

" حد اقل ما یک مرد بمعنای واقعی بعنوان پادشاه خودمان داریم فقط خیلی حیف شد که این مرد اسکاتلندی از کار در آمد. "

پادشاه رو به لرد گلنوارلاک کرده و گفت:

" حالا آقای لرد جوان ... شما در کجا تحصیل کرده اید؟ "

لرد نایجل گفت:

" اعلیحضرتا... در ایام اخیر بیشتر در دانشگاه لیدن در کشور هلند بوده ام. "

شاه گفت:

" آها... پس ما با یک دانشمند سر و کار داریم. من سالها بود که با جوانی مؤدب و فروتن مانند این جوان برخورد نکرده بودم. ما باهم دوستان خوبی خواهیم شد. "

بعد سرفه کوتاهی کرده و درباریان مجرب خود را حاضر کردند که به افاضه کلام پادشاه به لاتین گوش فرا دارند . او گفت:

salve bis, quaterque salve, glenvarlochides noster! Nuperumne ab lugduno
batavorum britanniam rediisti

" درود دوباره... درود چهار باره به گلنوارلاک جوان که از سرزمین های دور به بریتانیا آمده است. "

اشرافزاده جوان سر فرود آورد و گفت:

Imo, rex augustissime—biennium fere apud lugdunenses Moratus sum.

" حقیقت اینست که دو پادشاه بزرگ در همان موقع در شهر لیون بودند. "

پادشاه باز هم بزبان لاتین گفت:

" بسیار خوب بسیارخوب... من متوجه منظور شما شدم آقای گلنوارلاک جوان. "

صرفاً بر حسب تصادف لُرد جوان بخاطر آورد که پادشاه در گذشته بعللی از لیدن و هلند خاطره خوشی ندارد این بود که با توجه به این حقیقت چیز چیزی در باره هلند ابراز نکرد. پادشاه که از اینکه موقعیتی بدست آورده که معلومات زبان لاتین خود را برخ درباریان بکشد خیلی سر حال شده بود چند جمله دیگر هم به لاتین گفت که نایجل در جواب فقط تعظیم کرد. پادشاه بطرف اسقف های آکسفورد و اکزیتیر که در پشت سر او ایستاده بودند برگشت و گفت:

"عالیجنابان... می بینید که ما هم در اسکاتلند جوانان دانشمندی تربیت میکنیم. به این ترتیب ما میتوانیم با تمام دانشمندان روی زمین محاوره داشته باشیم. کسانی که به دانشگاه های ما وارد میشوند بایستی بعد اتمام دوره تحصیلات به زبان لاتین کاملاً مسلط شده باشند."

اسقف اگزیترا در تایید حرفهای پادشاه تعظیمی کرد ولی اسقف آکسفورد که موافق با آموختن زبان لاتین در دانشگاه نبود سر جای خود بیحرکت ایستاد. پادشاه بدون اینکه منتظر جوابی از مردان مذهبی شود به گفتگوی خود با لرد نایجل ادامه داده و از او پرسید:

"عالیجناب... حالا به من بگوئید که چطور شده است که شما تا این درجه از زادگاه خود در شمال دور شده و به جنوب و به لندن آمده اید ؟"

لرد جوان یک زانوی خود را بر زمین گذاشت و گفت:

"من آمده ام که احترامات خود را تقدیم اعلیحضرت کنم. در ضمن یک عریضه ناقابل هم دارم که اگر اعلیحضرت تمایل داشته باشند آنرا هم تقدیم میکنم."

اگر یک تپانچه روی شقیقه پادشاه می گذاشتند و او را تهدید به مرگ میکردند تا این اندازه یکه نمیخورد و معذب نمیشد. او با ناراحتی گفت:

"پس که اینطور... آیا هرگز اتفاق افتاده است که کسی بدون اینکه از من انتظاری داشته باشد، فقط برای دیدن من به اینجا بیاید؟ این عریضه را عالیجناب به منشی من که در آنجا نشسته است بدهید."

لرد گلنوارلاک گفت:

"اعلیحضرتا... من قبلاً این عریضه را به منشی شما ارائه کرده بودم ولی..."

پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت:

"ولی این مرد عریضه شما را قبول نکرد. ولی من میخواهم شما توجه داشته باشید که این منشی نقطه نظر های ما را میداند. حتی بهتر از خود ما. بهر حال عالیجناب شما به لندن خوش آمدید و اینطور که پیداست شما جوانی شایسته و تحصیل کرده ای هستید. من بشما توصیه میکنم که عنان اسب خود را بسمت شمال برگردانده و برای مدتی مقیم دانشگاه سنت اندروز بشوید. ما هم از اینکه شما در فعالیت های علمی خود موفق شده اید خوشحال خواهیم شد."

شاه در حالیکه این حرفها را میزد عریضه لرد جوان را با بی اهمیتی بدست گرفته و پیدا بود که منتظر فرصتی است که آنرا بدور اناخته یا در گوشه ای نگذارد که دیگر چشمش به آن نیفتد. جوان بیچاره که علس العمل سرد و زننده پادشاه را مشاهده کرد تعظیمی کرده و آشکار بود که قصد خروج از اطاق و کاخ را دارد.

لرد هانتینگلن که نزدیک او ایستاده بود متوجه تصمیم مرد جوان شد و محکم آستین کت او را گرفت و نایجل که منظور او را درک کرد فقط یکی دو قدم عقب رفته و سر جای خود ایستاد. در اینحال لرد هانتینگلن جلوی پادشاه زانو زده و گفت:

"اعلیحضرتا... آیا اجازه میدهید که که بخاطر شما بیاورم که در یک مورد شما به من قول دادید که در ازای هر سال از عمر مبارک خود به من پاداشی عطا خواهید کرد."

جیمز گفت:

"من این قول و قرار را خیلی خوب بخاطر دارم. این وقتی بود که شما با شمشیر خود شخصی را که به ما سوء قصد کرده بود از پا در آورده و جان ما را نجات دادید. من از اینکه نجات پیدا کرده بودم سر از پانمیشناختم و

بشما چنین قولی را دادم. البته ناگفته نماند که چنین پاداشی میبایستی معقول و منطقی بوده و مطابق با امکانات ما باشد. "

لرد پیر گفت :

" اعلیحضرتا... ممکن است که از اعلیحضرت سؤال کنم که آیا من هرگز از این الطاف شاهانه استفاده شخصی کرده و متنفع شده ام ؟ "

پادشاه گفت:

" نخیر آقا... من بخاطر ندارم که شما حتی یکبار چیزی برای خودتان خواسته باشید. حالا منظور از این حرف چیست ؟ "

لرد پیر گفت:

" درخواستی که من در حال حاضر از اعلیحضرت دارم اینست که نگاهی به این عریضه لرد گلنوارلاک بیاندازید و سپس با بزرگواری و کرم شاهانه خود بدون مراجعه به منشی و شورای سلطنت تصمیم خوبی اتخاذ فرمائید. "

پادشاه گفت:

" عالیجناب... من سر در نمیآورم... شما برای یاری کردن به پسر دشمن خودتان کمک مرا میخواهید. "

لرد هانتینگلن گفت:

" این دشمنی تا وقتی ادامه پیدا کرد که اعلیحضرت به ما دستور دادند که با یکدیگر دوست باشیم. "

پادشاه که قدری نرم شده بود گفت:

"عالیجناب ... حرف بسیار خوبی زدید... و اما در مورد این عریضه من میتوانم حدس بزنم که در باره چیست. و حقیقت ایناست که من به جرج هریوت قول دادم که با این جوان مدارا کنم. ولی یک اشکالی وجود دارد. دوک باکینگام و چارلز ولیعهد نمیتوانند او را قبول کنند. همانطور که پسر خودتان او را قبول نخواهد کرد. پس بهتر است تا مشکلی پیش نیامده این جوان به اسکاتلند بازگشت کند."

لرد گفت:

"باید بعرض اعلیحضرت برسانم که پسر من اجازه ندارد که در کارهای من دخالت کند."

شاه گفت:

"پسران منم در کارهای من دخالتی ندارند. من یک پادشاه آزاد هستم و هر کاری که لازم بدانم خواهم کرد."

لرد پیر گفت:

"پس به این ترتیب اعلیحضرت پاداش مرا لطف خواهند کرد؟"

شاه گفت:

"البته که پاداش شما محفوظ است. ولی بدنبال من بیائید، من حرفهائی دارم که در خلوت بشما خواهم گفت."

او با عجله لرد هانتینگلن را بدنبال خود ازمیان درباریان رد کرده که با تعجب به او نگاه میکردند. لرد پیر بعد از وارد شدن به اطاق در را از داخل قفل کرد که کسی مزاحم نشود. پادشاه گفت:

"عالیجناب... نگران نباشید... من از کسی واهمه ای ندارم. من پادشاه آزادی هستم که هر کاری را که صلاح باشد انجام خواهم داد. با وجود این جلوی در بایستید که کسی وارد نشود."

ارل هانتینگلن غرشی کرد و زیر لب آهسته گفت؛

"ارباب بیچاره من... وقتی شما در مملکت خودتان، اسکاتلند بودید با وجود سردی هوا از اینجا خونگرم تر بودید."

پادشاه با عجله نگاهی به عریضه نایجل انداخت و گاهگاهی هم به در اطاق نگاه میکرد و پیدا بود نگران اینست که کسی وارد شود. در آخر گفت:

"حقیقت اینست که این یک قضیه بسیار مشکلی است. این مرد جوان این پول را از ما میخواهد که اموال خود را نجات دهد. ولی هانتینگلن... این جوان قروض زیادتری هم دارد و در اینصورت این زمینهای بایر بچه درد او خواهد خورد که همه این پول را صرف نجات آن کند؟ پسر جان... بگذار این املاک برود... دوک باکینگام از فرماندار اسکاتلند قول این زمین ها را گرفته است. این اراضی بهترین شکارگاه های اسکاتلند بشمار میرود و ولیعهد و دوک نقشه دارند که سال آینده در آنجا بشکار گراز وحشی بروند. آنها بایستی این زمین را برای خودشان داشته باشند. اگر این جوان تا این حد به زمین علاقه دارد ما شکم او را از زمینهای انگلستان که پر بار و حاصلخیز است پر خواهیم کرد."

شاه با بیصبری در اطاق قدم میزد و با روبان های لباس خود ور میرفت. لرد هانتینگلن ساکت به حرفهای پادشاه گوش میداد. شاه که متوجه شد لرد پیر متقاعد نشده است بعجله گفت:

"بسیار خوب... بسیار خوب... عالیجناب لرد. حالا برای اینکه تصور نکنید که من جانب عدالت را رعایت نمیکنم با وجودیکه تصور نمیکنم که این کار من و برای این جوان خیلی مفید باشد پولی را که او از من درخواست کرده به او خواهیم داد که املاکش را بخود باز گرداند."

شاه اینرا گفت و با عجله روی همان عریضه حکمی برای پیشکار خزانه داری اسکاتلند نوشت که مبلغ درخواستی لرد جوان را بدون معطلی به او پرداخت کنند. بعد خطاب به لرد پیر گفت:

" حالا آنها چطور این مبلغ را پرداخت خواهند کرد من اطلاع ندارم ولی شما هم عالیجناب میبینید که من سر قول خودم بشما ایستاده ام و پاداش سالیانه شما را فراموش نکرده ام. "

هانتینگلن زانو بر زمین زده و دست شاه را بوسید و گفت:

" اعلیحضرتا... شما که پادشاه مملکت من هستید یک پادشاه عادل، سخاوتمند و رعیت پرور بوده چون پیوسته به ندای قلب خود گوش فرا میدehید. "

پادشاه با خوش خلقی خنده ای کرد و به لرد پیر کمک کرد از زمین برخیزد. بعد گفت:

" این حکم امضا شده را بگیر و به این جوان اسکاتلندی برسان. من تعجب میکنم که چطور تا بحال دوک باکینگام و ولیعهد در این اطاق را نشکسته اند. "

لرد هانتینگلن حکم را گرفته و با عجله از اطاق خارج شد. پادشاه که خود را آزاد اعلام میکرد پیدا بود که از چیزی واهمه دارد این بود که همه کارها را با عجله تمام کرد. لرد پیر بیشتر از آن تجربه داشت که نداند پادشاه بسختی از شخص مورد علاقه خود دوک باکینگام که او را استینی مینامید بیم داشته و سعی کرد که این کار را دور از چشم او انجام بدهد. این دوک جوان و عالیقدر که نفوذ و اهمیتش در مملکت اگر از شاه بیشتر نبود مطمئنا کمتر هم نبود، در نظر پادشاه حتی از ولیعهد خودش که او را چارلز کوچک مینامید، مهمتر و با ارزش تر بود.

وقتی لرد پیر وارد اطاق انتظار شد با چشم بدنبال لرد گلنوارلاک جوان گشت. لرد جوان خود را از گروه درباریان جدا کرده و در یک گوشه جلوی پنجره ایستاده و غمزده به بیرون نگاه میکرد. لرد پیر بازوی او را گرفت و بدون

یک کلمه حرف او را از اطاق انتظار خارج کرده و بیک اطاق دیگر برد. در اینجا آنها به زرگر صادق برخورد کردند که فوراً جلو آمد و لرد پیر با دیدن او گفت:

"همه چیز درست شد... آیا قایق شما هنوز منتظر شماست؟"

خواجه هریوت جواب مثبت داد. لرد پیر گفت:

"پس شاید شما بتوانید مرا با قایق خود بجائی برسانید و من در عوض هردو شما را به نهار دعوت خواهم کرد. ما سر غذا بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد."

آنها هر دو بدون یک کلمه حرف لرد پیر را تعقیب کرده و درست در لحظه ای که به وسط اطاق انتظار رسیده بودند جارچی سلطنتی ورود دوک بزرگ را اعلام کرد. درباریان خود را کنار کشیده و زمزمه میکردند:

"دوک... دوک وارد شده است."

این نشان میداد که دوک قدرتمند وارد ساختمان شده است. دوک باکینگهام پر قدرت ترین مرد بریتانیا لباسهائی گرانبها بتن کرده که در تابلوهای نقاشی که نقاشان بزرگ آن دوره از او تهیه کرده بودند با دقت بتصویر کشیده شده است. در این روز بخصوص دوک کمی گرفته و چین بر ابرو انداخته بود.



ارل هانتینگلن که با تمام قدرت خود سعی میکرد که قبل از ورود دوک از اطاق خارج شود در وسط اطاق و در مسیر دوک خشمگین قرار گرفت. دوک با دیدن لرد هانتینگلن از طریق ادب دستی به کلاه خود برد ولی وقتی

به خواجه هریوت رسید تعظیم بزرگی به او کرد که در مقابل چشم درباریان بیشتر به تمسخر شبیه بود تا احترام واقعی. در جواب به این ادای احترام غیر عادی، مرد تاجر بیحرکت ایستاد و به آرامی گفت:

"عالیجناب دوک... احترام بیش از حد اغلب بر علیه رافت و مهربانی عمل میکند."

دوک قدرتمند جواب داد :

"خواجه هریوت... من متاسفم که شما اینطور فکر میکنید. آقا... من فقط قصدم این بود که با ادای احترام دوستی شما را با خود استحکام ببخشم. اینطور که من شنیده ام شما این روزها به محتاجان یاری داده و افرادی را که فاقد یک شاهی پول هستند زیر بال و پر خود گرفته و حتی به دربار میآورید. من فکر کردم که شما از منم همینطور حمایت کنید. من مطمئن هستم که کیسه پول شما در این شغل جدید شما را خیلی کمک خواهد کرد."

مرد زرگر گفت؛

"عالیجناب دوک... چون شغل من احتیاج زیادی به پول ندارد فکر نمیکنم که این کیسه پول مدتی طولانی در خدمت من باشد."

دوک با همان لحن تمسخر آمیز گفت:

"خواجه هریوت خوب من... شما خود را خیلی دست کم میگیرید. برای کسی مثل شما که پسر یک کاسب دست فروش دوره گرد در ادینبورو بوده است وضعیت فعلی شما که به آزادی در دربار رفت و آمد میکنید بایستی خیلی خوش آیند و موفقیت آمیز باشد. حالا لطف کنید و مرا با دوست گرانقدر خود آشنا کنید."

لرد هانتینگلن جلو آمده و با تاکید گفت:

" این کار وظیفه منست. عالیجناب دوک من افتخار دارم که عالیجناب نایجل اولیفانت لرد گلنوارلاک را بحضور

شما معرفی کرده که نماینده یکی از قدیمی ترین و برجسته ترین خانواده های اشرافی اسکاتلند بوده -

عالیجناب لرد گلنوارلاک ... من والا حضرت دوک بوکینگام که نماینده سر جورج ویلیر که از استان لیستر هستند

بشما معرفی میکنم. "

دوک که صورتش قرمز شده بود در مقابل لرد گلنوارلاک سر فرود آورد و لرد جوان با ادب ولی مغرورانه به او

جواب داد. دوک بعد از یک لحظه تامل گفت:

" عالیجناب... من فکر میکنم که ما همدیگر را خوب میشناسیم. آیا این طور نیست؟ "

نایجل گفت:

" عالیجناب دوک... من از بی پرده صحبت کردن شما سپاسگزارم. از قدیم گفته اند که یک دشمن آشکار

بمراتب بهتر از یک دوست ناپیدا است . "

دوک بطرف نجیب زاده پیر برگشت و گفت:

" و اما برای شما عالیجناب لرد هانتیگن... اینطور بنظر میرسد که شما بعنوان پدر دوست ولیعهد کشور و خود

من در ابراز لطف به برخی از افراد از حدودی که برای شما تعیین شده است تجاوز کرده اید . "

ارل سالخورده گفت:

" آه... عالیجناب دوک... برای هر کسی خیلی ساده است که از حدودی که برایش مشخص شده تجاوز کند.

اینکه پسر من افتخار اینرا دارد که با حضرت ولیعهد و خود حضرت والا رفت و آمد کند افتخارش شامل حال

خود شده ولی برای من محدودیتی ایجاد نمیکند. من سربزیر هستم و کاری بکار کسی ندارم. "

دوک گفت:

"آه ... عالیجناب... از کلام من ناراحت نشوید. شما خودتان خوب میدانید که همه ما تا چه حد بشما علاقه داشته و احترام میگذاریم." "

اشرافزاده پیر گفت:

"عالیجناب... اگر این فرمایش شما درست باشد من بایستی بگویم که ارزش و لیاقت این ابراز محبت شما را ندارم. ولی من در اینجا قصد مقابله با شما را ندارم و بهتر است مانند سابق نه با هم دوست باشیم و نه دشمن. شما راه خود را بروید و من راه خود را." "

دوک قدرتمند دیگر جوابی نداد و با بی اعتنائی سری تکان داد و از آنها جدا شد. دوک مستقیماً بطرف اطاق پادشاه رفته در حالیکه درباریان از چپ و راست به او تعظیم میکردند. سه نفر دیگر قصر را ترک کرده و از پله های وایت هال پائین رفته و سوار قایقی شدند که در پائین پله ها منتظر آنها بود.



فصل دهم

وقتی همه سوار قایق شده و قایق در مسیر رودخانه تیمز براه افتاد لرد سالخورده دست بجیب برد و عریضه نایجل را بیرون آورد و مطلبی را که پادشاه روی آن نوشته بود به جرج هریوت نشان داد و از او پرسید که آیا همه چیز درست و کامل است یا خیر.

خواجه هریوت نگاه سریعی به عریضه انداخت و نوشته های پادشاه را با دقت مطالعه کرد. دستش را بطرف لرد گلنوارلاک دراز کرد که مانند این بود که به او تبریک میگوید. بعد از جیبش یک عینک که هدیه دیوید رمزی بود بیرون آورده و بار دیگر نوشته پادشاه را مطالعه کرد. او به ارل هانتینگلن نگاه کرد و گفت:

"این نوشته کاملاً رسمی، درست و معتبر است. من از فرط خوشحالی سر از پانمیشناسم."

ارل سالخورده گفت:

"من هیچ شکی در باره اعتبار آن نداشتم چون پادشاه به ریزه کاریهای قراردادها آشنائی کامل دارد و در حضور خود من آنرا تحریر کرد. حالا به من بگوئید که پس از این دیگر ما برای این دوست جوانمان چه میتوانیم بکنیم؟ اگر هرچه زودتر دستور پادشاه برای پرداخت این مبلغ انجام نگیرد، اسکاتلندیها املاک را ضبط خواهند کرد و بعد از آن دیگر پول پادشاه هیچ تاثیری نخواهد داشت."

خواجه هریوت گفت؛

"حرف شما کاملاً درست است. اگر وثیقه ای که بصورت نقدی روی این اموال گذاشته شده فوراً پرداخت نشود، تمام اموال از دست خواهد رفت."

نایجل گفت:

"دوستان بزرگوار من که اینطور با سخاوتمندی هر چه تمامتر بدون انتظار پاداش تا این حد به من کمک کردید، اجازه بدهید که بیشتر از این مزاحم شما نشده چون الطاف شما به من تا همین جا از حد و حدود خود تجاوز کرده است."

لرد هانتینگلن گفت:

"مرد جوان... آرامش خودت را حفظ کن و بگذار که هریوت و من این معضل را به بهترین وجهی حل کنیم. این کار به این سادگی ها که تو تصور میکنی نیست. خود دوک باکینگام هم در این کار ذینفع است."

خواجه هریوت گفت:

"عالیجناب... دوک باکینگام به پولهای ما تاجران شهری با تمسخر میخندد ولی همین پولها گاهی میتواند املاک اشرافی را دست بدست کند."

لرد هانتینگلن گفت:

"کاری بکار دوک باکینگام نداشته باشید. ما باید برای مشکل خود فکر اساسی بکنیم."

هریوت گفت:

"من امروز به لرد گلنوارلاک در این مورد ندائی داده ام که پولی که قرار است از این طریق حاصل شود مطمئن و معتبر است و بهمین دلیل من از اعتبار مالی خودم استفاده میکنم و به نماینده خودم در اسکاتلند اختیار میدهم که اموال عالیجناب را از گرو خارج کند. ولی من فکر میکنم که برای انجام فوری این کار لازم باشد که

خود بصورت طلبکار اصلی در آمده و مطالبات بقیه را پرداخت کنم. بعد از اینکه دست بقیه کوتاه شد آنوقت من همه این اموال را به عالیجناب منتقل خواهم کرد. "

لرد پیر گفت:

" این کار چطور باید صورت بگیرد؟ "

خواجه جرج گفت:

" عالیجناب... این از آن موارد قانونی است که من بجهت کارهای تجارتي خودم با آن آشنا شده ام. "

لرد سالخورده گفت:

" حالا بزبان ساده به من بگو که چکار قرار است انجام بشود. "

مرد تاجر گفت :

" این قضیه بزبان ساده به این صورت است. کسی که این پول را پرداخت میکند با شخصی که سند گرو املاک را در دست دارد وارد معامله املاک گلنوارلاک شده که اگر تردیدی در باره پرداخت پول از طرف وزارت دارائی اسکاتلند وجود داشته باشد میتواند از اعتباری که من در این مورد برقرار کرده ام، پول خود را وصول کند. این خیال تاجران اسکاتلندی را راحت خواهد کرد. "

ارل هانتینگلن گفت:

"آها... همینجا متوقف شو... من چیزی بخاطرم رسید ... چه اتفاقی خواهد افتاد اگر صاحب اعتبار به این املاک بصورت یک شکارگاه نگاه کرده و با ترتیب دادن یک شکار در فصل تابستان روی دست دوک باکینگام بلند شود. همین شخص البته میتواند تمام املاک شخص لرد گلنوارلاک را هم بنفع خود ضبط کند."

مرد تاجر خندید و گفت :

" نکته ای که عالیجناب به آن اشاره کردید کاملا صحیح است و هر کس که از اعتبار مالی خود برای این انجام این کار استفاده میکند بایستی به لرد گلنوارلاک وقت کافی بدهد که با استفاده از فرمان پادشاه پول کافی برای پس گرفتن املاک خود تهیه نماید."

ارل متفکرانه گفت:

" حالا ما چطور میتوانیم چنین شخصی را در لندن پیدا کنیم که بتوانیم به او اطمینان کرده و او هم حاضر باشد که بطور رسمی هر چه لازم است امضا کند. من دوستان خوبی داشتم که برای این کار مناسب بودند ولی متأسفانه همه آنها فوت کرده اند."

هریوت گفت "

" من یک جوان یتیم را میشناسم که در همین لندن یک دفتر کوچک و محقر ثبت اسناد دارد، نامه های مردم را برای آنها مینویسد. او بهر دو طریق اسکاتلندی و انگلیسی میتواند قبالة نامه املاک نوشته و من اغلب در امور خیلی مهم باو اعتماد کرده ام. من یکی از کارکنان خود را بدنبال او خواهم فرستاد و کار تدوین این قبالة میتواند در حضور خود عالیجناب صورت بگیرد. بنظر من هیچ درنگی جایز نیست."

لرد سالخورده بسرعت رضایت داده و در اینحال قایق کنار پلکانی که از رودخانه به حیاط خانه زیبائی که او در آن زندگی میکرد، توقف کرد، یک قاصد بدون معطلی اعزام شد.

نایجل که ساکت در کنار دوستان خود که برای املاک او تصمیم می‌گرفتند نشسته و سر در گم شده بود. در اینحال او داوطلب شد که تمام اطلاعات لازم را در مورد املاک خود بدست آورده که با اطمینان قباله نامه ها را تهیه کنند. در اینجا نایجل بار دیگر سعی کرد که از این دو موجود شریف از صمیم قلب تشکر کند. ولی یک بار دیگر توسط لرد هانتینگلن ساکت شده که اعلام کرد که او حاضر نیست که یک کلمه در آن مورد چیزی بشنود. در عوض از آنها دعوت کرد که روی نیمکت سنگی که مشرف به رودخانه تیمز بود نشسته و منتظر اعلام حاضر شدن نهار بشوند.

لرد سالخورده گفت:

"من میل دارم که پسر من 'دالگارنو' و لرد گلنوارلاک را با یکدیگر آشنا کنم. آنها در اسکاتلند همسایه یکدیگر خواهند بود و من امیدوارم که بر عکس پدرانشان این جوانان برای یکدیگر دوستان خوبی از کار در بیابند. آنها از املاک خود میتوانند برج های قلعه های یکدیگر را ببینند."

بعد برای مدتی ساکت شده و فکر میکرد. هریوت برای اینکه گفتگو ادامه پیدا کند پرسید:

"عالیجناب... آیا لرد دالگارنو به همراه بقیه درباریان هفته آینده به 'نیو مارکت' خواهد رفت؟"

لرد سالخورده از افکار خود بیرون آمده و گفت؛

"من اینطور فکر میکنم."

و بعد رو به ناچل کرده و بی مقدمه گفت:

"دوست جوان من... وقتی شما املاک خود را پس گرفتید که امیدوارم خیلی زود این کار فیصله پیدا کند، امید من اینست که شما مانند خیلی افراد ساکن لندن نشده و سر زندگی و املاک خود در اسکاتلند بازگشته و خود را آلوده دسیسه های دربار نکنید. همان کارهایی را بکنید که پدران ما انجام میدادند."

هریوت گفت:

"و این نصیحت وقتی جالب میشود که از زبان یک اشرافزاده درباری شنیده میشود."

ارل گفت:

"حقیقتاً همینطور است. من یک درباری پیر هستم و اولین کسی در خانواده خودم هستم که مسقط الراس خود را ترک کرده و به اینجا آمده ام. ولی من هرگز خاطراتی را که از اسکاتلند دارم فراموش نکرده و دلم برای سرزمین خودم بسیار تنگ شده است."

هریوت گفت:

"عالیجناب... حتما همینطور است ولی همه این مشکلات بسادگی قابل حل است. شما آزاد هستید که بهر کجا میخواهید سفر کنید و چه چیز مانع میشود که شما چند روزی به مملکت خودتان نروید؟"

ارل گفت:

"خواجه هریوت... رفتن به اسکاتلند برای چند روز دردی از من دوا نمیکند چون میدانم که بایستی برای خدمت به ارباب خودم خیلی زود مراجعت کنم. من ارباب قدیمی خودم را نمیتوانم رها کنم چون اینطور تصور میکنم که وجود من برای او ضروری است. ولی دالگارنو یک اسکاتلندی است و من میل دارم که ساکن اسکاتلند هم باشم."

هریوت پرسید:

" آیا ایشان هرگز به شمال و اسكاتلند مسافرت کرده اند؟ "

" او سال پیش مسافرتی به اسكاتلند داشت و در بازگشت طوری از اسكاتلند تعریف کرد که شخص پادشاه مشتاق شد که بار دیگر سری به اسكاتلند بزند. "

مرد طلا ساز گفت:

" لرد دالگارنو نزد اعلیحضرت بسیار عزیز است و شخص دوک باکینگام هم او را از بهترین دوستان خود قلمداد میکند. "

ارل گفت:

" همینطور است... من امیدوارم که این دوستی بنفع هر دو طرف باشد. پادشاه کریم و عادل است هرچند که در رفتار خود قدری سرد و بی احساس است. دوک هم جوانی است سربلند، مغرور، جاه طلب و آتشی مزاج. ولی پسر من دالگارنو هیچ کدام از این مشخصات بد را ندارد بهمین دلیل من فکر میکنم که برای او بهتر است که بمحل دوری مانند اسكاتلند رفته و در آنجا زندگی آرامی برای خودش داشته باشد. آه... آه... دالگارنو خودش به اینطرف میآید. "

لرد دالگارنو جوان از انتهای باغ خانه مستقیا بطرف نیمکت سنگی که پدرش و دوستان او روی آن نشسته بودند آمد. نایجل وقت کافی داشت که با دقت چهره و هیکل این لرد جوان را مطالعه کند. این جوان با آخرین مد سال ملبس شده بود که کاملاً برازنده سن و سال و قیافه اش بود. او شاید در حدود بیست و پنج سال داشت و در سیمای او آثار مشخصات مردانه پدرش بوضوح آشکار بود. ولی یک لطف، مهربانی و فروتنی که پدرش فاقد آن بود در این جوان بچشم میخورد.

مرد پیر پسر خود را بدوستانش معرفی کرد و وقتی نوبت به لرد گلنوارلاک رسید با دقت به چهره مرد جوان نگاه کرد که ببیند آیا با شنیدن اسم او همان عکس العمل نامطوبی که از پادشاه و دوک باکینگام بچشم خورد در این مرد جوان نیز پدیدار میگردد؟ هیچ نشانه ای از اینکه لرد دالگارنو جوان از شنیدن اسم نایجل ناراحت شده باشد بچشم نخورد و درست برعکس مرد جوان با کمال اشتیاق و یکرنگی لرد جوان را پذیرفته و با او با نهایت احترام رفتار کرد. بیشک این رفتار پاک و دوستانه باعث شد که مهر این جوان در دل لرد نایجل جای بگیرد.

البته واضح است که رفتار مناسب لرد جوان متقابلاً با رفتار محبت آمیز و مؤدبانه لرد نایجل روبرو شد. برای مدتی مدید نایجل اولیفانت از موهبت داشتن یک دوست در سن و سال خودش محروم شده بود. فوت ناگهانی پدرش باعث شد که تمام مشکلات مالی و حقوقی پدرش روی دوش او بیفتد که این یک گرفتاری دائمی برای مرد جوان ایجاد کرد که از تمام تفریحاتی که جوانان در چنین سن سالی در مصاحبت یکدیگر میتوانند داشته باشند محروم شد.

درست در همین موقع یکی از کارمندان لرد هانتینگلن با سرعت بطرف آنها آمد در حالیکه مردی که لباس سیاهرنگی بتن داشت او را تعقیب میکرد. لرد سالخورده با دیدن آنها از کارمند خود پرسید:

"این شخصی که پشت سر تو مانند کبک خرامان راه میرود کیست و در این جا چکار دارد؟ و چه اتفاقی افتاده که آشپز، ما را گرسنگی داده و غذا را آماده نمیکند؟"

جرج هریوت گفت:

"من فکر میکنم که تقصیر خود ما بود که این شخص را به اینجا کشید. این همان نویسنده نامه های مردم و قباله های خانه ها است که ما میخواستیم او را ببینیم... مرد... سرت را بلند کرده و به ما نگاه کن ... دلیلی ندارد که از ما وحشت داشته باشی ... ما که اینجا نشسته ایم آدم خوار نیستیم."

مرد نویسنده مانند یک عروسک کوکی سر خود را بلند کرده و صورت رنگ پریده خود را به آقایان نشان داد. یک لحظه بعد تاب تحمل نگاه عالیجنابان را نکرده و سرش پائین افتاد. ما این مرد جوان را در فصول قبل در حالیکه پشت میز محقر خود نشسته بود به خوانندگان خود معرفی کرده بودیم.

لرد دالگارنو با دیدن این موجود نیمه گرسنه که مثل این بود از قحطی فرار کرده نتوانست از خنده خود جلوگیری کند و آهسته در گوش لرد نایجل گفت:

"این مرد با این سر و وضعی را که شبیه یک غاز است از کدام جهنم دره ای فرار کرده است؟"

نایجل که به اصطلاحات زبان انگلیسی مرسوم در لندن آشنا نبود کاملاً منظور لرد جوان را درک نکرده و بهمین دلیل ساکت ماند. لرد دالگارنو که دریافت لرد نایجل منظور او را درک نکرده گفت:

"این مرد جوان با چنین قیافه ای یا یک قدیس واقعی است یا یک شیاد که در کار خودش مهارت فوق العاده ای دارد. چنین است تصور من از طبیعت انسانها چون من همیشه به بدترین موقعیت فکر میکنم. اینطور که من میبینم همه آنها غرق در انجام کارهای حقوقی شده اند. آیا شما عالیجناب میل دارید که باهم قدمی در باغ بزیم یا ترجیح میدهید که با این گروه در انجام کارهای جدی باقی بمانید؟"

نایجل گفت:

"عالیجناب... من البته ترجیح میدهم که در خدمت شما باشم."

و به همراه لرد جوان بسمت باغ روانه شد. خواجه هریوت که بمناسبت شغلش کمتر قید و بندهای اجتماعی را رعایت میکرد گفت:

"از آنجائیکه این کاری که ما انجام میدهم مربوط به لرد گلنوارلاک میشود ایشان بهتر است در اینجا تشریف داشته که از همه موارد قانونی سر در آورده و شاهد کارهای ما باشند."

اشرافزاده جوان گفت:

"عالیجناب لرد هانتینگلن و دوست عزیزم خواجه هریوت من بایستی بگویم که وجود من در اینجا ابداً ضرورتی ندارد چون من در این گونه امور کوچکترین تجربه ای ندارم و حضور من باعث خواهد شد که شما از کار خود غافل شوید. من سرنوشت تمام کارهای خود را بدست ناخدایانی کارکشته که تا بحال کشتی شکسته مرا بساحل نجات راهنمایی کرده اند سپرده و هر چه شما صلاح بدانید برای من بهترین راه حل است."

لرد هانتینگلن گفت:

"این جوان درست میگوید... ایشان به ما اطمینان کرده و من بشما آقای هریوت اطمینان میدهم که کار اشتباهی نکرده است."

خواجه جرج مدتی بدنبال دو جوان که از آنجا دور میشدند نگاه کرد و در آخر گفت:

"بله... ایشان مطمئناً کار درستی انجام داده که به ما اطمینان کرده است. ولی از این حقیقت هم نبایستی غافل شود که هر کسی باید از مشخصات مالی زندگی خود سر در بیاورد و این کاریست که دیر یا زود باید انجام بگیرد."

بعد از گفتن این حرف هر سه نفر مشغول پردازش امور مالی املاک لرد جوان شدند.

در حالیکه این سه نفر با کمال دقت کارهای قانونی و مالی را بجلو میبردند دو مرد جوان با هم قدم زنان به نزدیک رودخانه رسیدند و لرد دالگارنو که چند سالی از نایجل اولیفانت بزرگتر بود رشته کلام به مسیری کشاند که فکر میکرد دوست جوان او علاقه زیادی به آن از خود نشان خواهد داد.

این طبیعتاً کارهای لذت بخشی بود که در دربار انجام میگرفت. دالگارنو وقتی دید که دوست جوانش به این مطلب توجهی نداشته و علاقه دارد در باره اسکاتلند گفتگو کند بسیار متعجب شد. او گفت:

"آیا شما با من قصد شوخی دارید؟... بعد از موفقیت استثنائی شما در دربار حالا تمام دار و دسته های درباری تنها حرفشان در مورد شماسه است. آنها همه چشم به شما دوخته و از یکدیگر سؤال میکنند که این جوان اسکاتلندی کیست که چنین موفقیتی را در عرض یک روز کسب کرده است. آنها میخواهند بدانند که شما تا کجا میخواهید این موفقیت را ادامه بدهید. حالا شما با تمام این اوصاف تنها چیزی که طلب میکنید اینست که به اسکاتلند سرد و تاریک برگردید؟ گوشت شکار آهوی گرسنه را بدنان کشیده و دلتان خوش باشد که شما را عالیجناب لرد خطاب میکنند."

لرد گلنوارلاک گفت؛

"من تصدیق میکنم که در نقشه من برای بازگشت به اسکاتلند هیچ چیز هیجان انگیز وجود ندارد. حتی اگر پدرتان و خواجه هریوت بتوانند تمام املاک مرا به من بازگردانند. ولی من میل دارم که مانند اجدادم در خدمت مستاجرین و بقیه اسکاتلندی ها باشم. و همانطور که به من یاد داده شد من هم به بچه های خودم یاد خواهم داد که که گاهی برای پیشرفت کارها لازم میشود که شخص از خودش مایه گذاشته و حتی حاضر بفداکاری باشد. در این صورت کمک از درگاه ملکوت به او خواهد رسید."

در حالیکه نایجل این سخنان را بیان میکرد دالگارنو بزحمت از خنده خود جلوگیری کرده ولی در آخر دیگر نتوانست بیشتر از این مقاومت کند و با تمام وجود بخنده افتاد. خنده دالگارنو بقدری طبیعی و شدید بود که نایجل که سعی میکرد خود را کنترل کند نیز اختیار خود را از دست داده و بخنده افتاد.

ولی لرد نایجل خیلی زود خود را جمع و جور کرده و به لرد دالگارنو که هنوز میخندید گفت :

"عالیجناب... همه این ها خیلی خوبست ولی شما انتظار دارید که من چگونه این شادی و خنده شما را درک کنم؟"

دالگارنو با شلیک خنده مجدد به او جواب داد. او طوری میخندید که مجبور شد که از آستین نایجل آویزان شود که بزمین نیفتد.

نایجل قدری برآشفته و قدری متعجب از اینکه چطور مرد جوان بخود اجازه میدهد که به او بخندد تنها چیزی که او را منع میکرد که دست بشمشیر نبرد تعهد باطنی نسبت به پدر این جوان گستاخ بود. در آخر دالگارنو در حالیکه اشکهایش را از چشمانش پاک میکرد با صدای بریده گفت:

"عالیجناب لرد عزیز من... مرا ببخشید ... من هزار بار... ده هزار بار از شما عذر میخواهم. ولی از دیدن صورت متغیر شما که در اثر خنده من ایجاد شده بود بیشتر بخنده میافتادم. عالیجناب... شما یک لرد جوان و بسیار خوش تیپ هستید . پادشاه در اولین برخورد با شما، شما را مورد لطف خود قرار داد و هیچ کس نمیتواند کوچکترین شکی در مورد موفقیت شما در دربار داشته باشد. خود شاه گفت که شما جوانی برازنده و تحصیل کرده ای هستید. من میتوانم شما را در یکی از مجلل ترین اطاقهای کاخ پادشاه مجسم کنم که امور مهم مملکتی را انجام میدهید."

نایجل که با وجود معذرت خواهی های مکرر لرد جوان هنوز نیمی بر آشفته و نیمی متمایل به تلافی بود متوجه شد که با جوانی که مسند بالائی در دربار داشته، مورد توجه پادشاه و وزیر او دوک باکینگام بوده نباید جدال لفظی را شروع کند چون لرد جوان خود خوب میدانست که بر عکس دالگارنو او بزبان انگلیسی لندن احاطه ندارد. او عاقلانه تصمیم گرفت که تلافی این رفتار بد را در موقعیت دیگری در بیاورد. بعد گفت که کارهای او هنوز سر و سامان نگرفته و در آمد درستی هم ندارد.

لرد دالگارنو گفت:

" عالیجناب... شما یک نفر را در دربار به من نشان دهید که کارهایش سر و سامان داشته و در آمد منظم و مرتبی هم داشته باشد. کسانی که پول زیادی روی دستشان مانده است، به دربار می آیند که ثروتشان را از دست بدهند و جوانان بی پول و فقیری مثل من و شما آنجا هستیم که شاید از پول آنها چیزی گیر ما بیاید. "

نایجل گفت:

" من هیچ علاقه ای ندارم که صاحب چنین پولی بشوم. وسیله ای هم برای انجام این کار ندارم. من حتی صاحب لباسی که هم اکنون بر تن دارم نیستم. من اگر بخاطر سخاوتمندی آن مرد که آنجا با پدر شما نشسته نبود لباس مناسب ورود به دربار را هم نداشتم. "

لرد دالگارنو گفت:

" من اگر بتوانم خیلی میل دارم از خنده خود جلوگیری کنم. آخر عالیجناب شما برای تهیه یک دست لباس به این آقای زرگر متوسل شده اید در حالیکه اگر یک کلمه به من گفته بودید شما را نزد خیاط مخصوص خودم میبردیم که برای شما چندین دست لباس بدوزد. "

نایجل گفت:

"عالیجناب... من از این حرفها سر در نمیآورم. اگر من بخواهم به دربار بیایم مایل هستم که از امکانات خودم استفاده کنم نه اینکه دیگران در حق من خیرات کنند."

لرد دالگارنو گفت:

"شما مثل پیرمردها صحبت میکنید. لابد وقتی هم که میخواهید وارد دربار شوید همراه پدر من به آنجا خواهید آمد و نشانههای نقره ای خود را زیب لباس خود خواهید کرد. این قبیل درباریان فقط بدرد این میخورند که اطاقهای انتظار کاخ را پر کنند."

لرد گلنوارلاک گفت:

"خیلی از همین افراد به پدر شما خدمات زیادی کرده اند. شاید در جنگهای او هم شرکت داشته اند. این پیرمردان اگر پدرتان هم آنها را جواب کند چه بر سرشان خواهد آمد؟"

دالگارنو گفت:

"آنها میتوانند به بیمارستان بروند. پادشاه در مقایسه با پدر من آدم منطقی تر و بهتری است. او از کسانی که در جنگهایش به او کمک کرده اند مواظبت میکند. این مردی که از دور پیدا شد یکی از همین آدم هاست. اینها برای یک مبلغ جزئی حاضر به آدم کشی هستند. صدای زنگ نهار هم که در همین لحظه ها صدا در خواهد آمد، این افراد را در اینجا جمع خواهد کرد. این همان مشخصه ای از پیر فکری است که اگر روزی من تصمیم گیر شدم این رسم را دفن خواهم کرد."

چرا روستائیان و مکانیک های خیابان استرند باید بدانند که ارل هانتینگلن در چه ساعتی غذا میخورد که خود را برای صرف یک وعده غذای مجانی به اینجا برسانند. پدرم بسمت ما خیره شده است و ما نبایستی او را منتظر

بگذاریم. بیائید برویم... شما درلندن در کجا اقامت دارید؟ من در اولین فرصت بسراغ شما خواهم آمد. من نقش راهنمای شما را در این شهر خواهم داشت. گفتید کجا زندگی میکنید؟ "

نایجل که خجالت میکشید که بگوید در چه جایی زندگی میکند گفت "

" من شما را در مهمانخانه پُل هر ساعتی که میل داشته باشید ملاقات خواهم کرد . "

لرد جوان گفت:

" من بشما قول میدهم که مزاحم شما نشوم و حالا بهتر است بقیه را برای صرف غذا معطل نکنیم. "

آنها وارد تالار غذاخوری شدند که میز فوق العاده بزرگ که در وسط تالار گذاشته شده بود پر از غذاهای متنوع شده بود. تعداد افرادی که سر میز حاضر بودند نشان میداد که نظر مرد جوان در مورد افرادی که مشتاق خوردن غذای مجانی هستند پر بیراه نبوه است.

کشیش محله و سر مانگو از قبل سر میز نشسته بودند. وقتی لرد گلنوارلاک وارد شد سر مانگو موفقیت بزرگ او را در دربار تبریک گفته و اضافه کرد:

" عالیجناب... همه فکر میکردند که شما سیب طلایی جادویی را در جیب دارید که پادشاه، شاهزاده و دوک را مجذوب

خود کردید چون بغیر از دو سه نفر کسی در آنجا نبود که اسم شما بگوشش خورده باشد. "

ارل پیر برای اینکه سر مانگو را خاموش کند گفت:

" سر مانگو... از صحبت کردن پرهیز کرده و غذای خود را قبل از اینکه سرد شود صرف کنید . "

سر مانگو گفت:

"عالیجناب... حرف شما درست است... ولی باید بگویم که غذاهای عالیجناب دهان آدم را نمی سوزانند چون آشپز شما مثل بقیه ما پیر شده و فاصله بین آشپزخانه و تالار غذاخوری هم خیلی زیاد است."

بعد از ابراز این مطلب او ساکت شده و تا وقتی بشقابش را از جلوی دستش بر داشتند دیگر حرفی نزد.

بعد چشمش به جلیقه لرد دالگارنو افتاد و به او تبریک گفت که جوان بسیار مقتصد و صرفه جوئی است چون او مطمئن است که سالها پیش در اسکاتلند در جلسه معارفه سفیر اسپانیا پدر او همین جلیقه را در بر داشته است. در آن زمان این جلیقه برای او پنجاه لیبره اسکاتلندی آب خورده بود.

ارل پیر به آرامی گفت:

"سر مانگو... من باید سخن شما را تصحیح کنم و بگویم پنجاه لیبره انگلیسی... و این معامله باعث شد که حماقت بعضی هم کاملاً به منصفه ظهور برسد. من احمق بودم که این مبلغ را برای یک جلیقه پرداختم، دالگارنو وقتی آنرا خرید یک احمق بود و خود شما هم که به مسئله ای که بشما مربوط نمیشود دخالت میکنید احمقی بیش نیستید."

بعد از گفتن این حرف ارل سالخورده خود را مشغول رتق و فتق کارهای مربوط به میز غذا کرد. در اینحال اعلام شد که نویسنده جوان نوشته قباله ها و نامه های حقوقی را تمام کرده و فقط به آخرین امضاهای شاهدان احتیاج دارد.

جرج هریوت از سر میز برخاست و مواظب بود که نوشابه ها در نزدیکی کاغذ های مهم حقوقی قرار نگیرند.

لرد سالخورده از جوان نویسنده خواست که سر میز نشسته و خود را سیر کند. مرد جوان با ادب از او تشکر کرده و گفت که او اگر از گرسنگی از بین میرفت رضایت نمیداد که قبل از اینکه کار عالیجناب را به اتمام برساند دست به غذا ببرد. لرد هانتینگلن گفت:

"بسیار خوب... ولی تو از در این خانه بیرون نخواهی رفت مگر اینکه بطور کامل نهار خود را صرف کرده باشی. شاید غذا و نوشیدنی گرم قدری رنگ و روی ترا باز کند. در ضمن این لباس سیاهرنگ ترا مانند اشباح جلوه میدهد. دالگارنو... من از تو میخواهم که فکری برای لباس این جوان هم بکنی."

لرد دالگارنو به این جوان آدرس خیاط خود را داد و گفت که با خیاط در این باره صحبت خواهد کرد و او لازم نیست نگران پرداخت پولی باشد.

در این ضمن لرد گلنوارلاک و جرج هرپوت مدارک را امضا کرده و در اینجا معاهده ای بپایان رسید که عنصر اصلی آن، کاملاً از این معاهده سر در نمیآورد. بموجب این مدارک، پولی که از خزانه داری اسکاتلند وصول میشد به بدهکاران املاک گلنوارلاک پرداخت شده و به این ترتیب تمامی املاک از گروئی بیرون خواهد آمد. زمان و محل اجرای این احکام هم در یک کلیسا در ادینبورو تعیین گردید.

وقتی انجام این کارها بپایان رسید ارل سالخورده از دوستانش دعوت کرد که بار دیگر بسر میز غذا برگشته و عصرانه خود را میل کنند. خواجه هرپوت این دعوت را رد کرده و اعلام کرد که قباله ها را بایستی در جای امنی گذاشته و ضمناً کارهای دیگری هم دارد که باید در همانروز انجام بدهد. او لرد گلنوارلاک را هم با خود برد چون میل نداشت که او را درخانه لرد هانتینگلن تنها بگذارد.

وقتی آنها بار دیگر سوار قایق شده و از آنجا دور شدند خواجه هرپوت با قیافه ای جدی به خانه لرد هانتینگلن که پشت سرش بود نگاه کرده و سپس گفت:

" در این خانه اشرافی همه چیزهای قدیمی و جدید با هم وجود دارد. پدر مانند یک شمشیر پهن و سنگین قدیمی است که متاسفانه درست نگهداری نشده و زنگ زده است. پسر ولی یک شمشیر باریک، بلند و مدرن است که بخوبی تزیین و مرصع شده و فقط زمان نشان خواهد داد که آیا این پسر مانند پدرش در طریق درستی قدم بر خواهد داشت . "

وقتی بنزدیک محل زندگی لرد گلنوارلاک رسیدند، لرد جوان از زحمات دوست خوش تشکر نموده و از او خداحافظی کرد. بعد به خانه و اطلاق خودش بازگشت.

مستخدم او که از وقایع آن روز سر از پا نمیشناخت با رسیدن بخانه مدام از مهمان نوازی لرد هانتینگلن نزد خانم نلی خانم صاحبخانه تعریف کرده و این خانم از اینکه بخت بار دیگر به لرد جوان رو کرده خوشحال بود و با هم عقیده بود که میگفت :

" حالا ارباب من در طرف آفتابروی پرچین ایستاده است. "



فصل یازدهم

روز بعد نایجل بعد از صرف صبحانه با خود فکر میکرد که این روز را چگونه بگذرانند. متوجه شد که جنب و جوشی در پلکان ایجاد شده و خیلی زود خانم نلی وارد اطاق کوچک لرد جوان شد که صورتش مانند لبو قرمز شده بود. او بزحمت گفت:

" آقا... یک نجیب زاده ... یک اشرافزاده واقعی ... "

بعد دستش را روی لبانش کشید و ادامه داد:

" این آقای اشرافزاده جوان سراغ شما را میگیرد. "

پشت سر او لرد دارگرنو وارد اطاق کوچک شد. لرد جوان با بیخیالی درست مانند اینکه وارد یک کاخ شده است با خوشحالی و صمیمیت به دوست جدیدش صبح بخیر گفت. نایجل درست بر عکس از فرط خجالت دلش میخواست که زمین دهان باز کرده و او را بلعد. یک چنین آقای جوان و باشکوه مناسب چنین دخمه کوچکی نبود که کوچکی و حقارت آن در آن لحظه در نظر نایجل صد ها بار بدتر شد. او سعی کرد که از نامناسب بودن محل زندگیش از لرد جوان معذرت بخواهد ولی لرد دارگرنو حرف او را قطع کرد و فت:

" یک کلمه در این باره صحبت نکنید. من خیلی خوب میدانم که بچه علت شما در اینجا لنگر انداخته اید. از همه اینها گذشته شما بایستی خوشحال باشید که خانم صاحبخانه به این زیبایی دارید من با دیدن او کاملاً متوجه شدم که چه چیز شما را در این خانه نگاه داشته است. "

لرد گلنوارلاک با تمجیم گفت:

"من بشما قول شرف میدهم..."

لرد دالگارنو گفت:

"لازم نیست که در این مورد حرفی بزنید. من کسی نیستم که پشت سر افراد بد گوئی کنم و مزاحم شما هم نخواهم شد. خوشبختانه در این جنگل کبوتر زیبا زیاد است و من کاملاً قادر هستم که یک کبوتر زیبا برای خودم پیدا کنم. ممکن است که کبوتر من بزیبائی کبوتر شما نباشد ولی آنهم مانعی ندارد."

لرد جوان طوری راحت و مطمئن صحبت میکرد که نایجل لازم ندید که این بحث را طولانی تر کند و قدری دلگرم شده و بخود دلداری داد که نباید خیلی هم از دوست جدیدش خجالت بکشد.

نایجل بخود جرات داده و بعد از قدری تعلل از لرد جوان سؤال کرد که آیا میل دارد که یک نوشیدنی برایش سفارش بدهد؟ لرد دالگارنو که بعد از صرف صبحانه دیگر چیزی نخورده و ننوشیده و در یک مسابقه طولانی تنیس فعالیت کرده بود جواب داد که او با کمال میل از نوشیدنی که خانم صاحبخانه برای او بیاورد استفاده خواهد کرد. خانم صاحبخانه اطمینان حاصل کرد که خودش شخصا نوشیدنی را برای لرد جوان برده و او هم بعد از نوشیدن آرام و آهسته نوشابه با صمیمیت از خانم نلی تشکر کرد. خانم نلی که افتخاری از این بزرگتر برای خودش تصور نمیکرد که میزبان دو اشرافزاده جوان باشد پیش بندش را مرتب کرد و گفت:

"عالیجنابان... شوهر من اگر بداند که شما به ما افتخار داده اید که در خانه ما پذیرائی شوید بسیار مفتخر و سربلند خواهد شد."

اگر مستاجر این خانم که از ادامه مکالمه او و لرد دالگارنو چندان راضی نبود به او اشاره نمیکرد که از اطاق بیرون برود بعید نبود که این خانم برای ساعتها لرد دالگارنو را بحرف بکشد.

لرد دالگارنو به خروج این خانم نگاه کرده و سپس قدری به نایجل خیره شد و سپس گفت:

"عالیجناب... از احساس حسادت غافل نشوید. این هیولا در همه جا حاضر است."

و سپس اضافه کرد:

"حالا مهم نیست... من میدانم که چرا باید شما را نگران کنم. آنهم کسی مانند من که هزار قسم دیوانگی مرتکب میشود. من باید بشما بگویم که برای چه به اینجا آمده ام."

سپس دستش را دراز کرد، یک صندلی برای لرد گلنوارلاک برداشت و خودش هم روی یک صندلی دیگر نشست. او به صحبتش ادامه داده و گفت:

"عالیجناب... ما در این شهر همسایه هستیم و بتازگی با هم آشنا شده ایم. من در باره شمال و اسکاتلند اطلاعات کافی دارم و میدانم که در اسکاتلند همسایگان یا صمیمی ترین افراد روی کره زمین هستند یا دشمن خونی یکدیگر. یا بازو در بازوی یکدیگر قدم میزنند یا با شمشیر آخته رو بروی همدیگر قرار میگیرند. حالا من بعنوان همسایه شما پیشنهاد میکنم که با هم دوست شفیق بوده و دست در دست حرکت کنیم. شاید هم عالیجناب میل داشته باشید که شمشیرهای خود را از غلاف خارج کرده و آنها را متقاطع کنیم."

لرد گلنوارلاک گفت:

"عالیجناب... من چطور میتوانم دست دوستی را که با این لطف بطرف من دراز شده رد کنم بخصوص اینکه پدر شما را مانند پدر دوم خوم خود محسوب کرده و دوست میدارم. من میل دارم بدانم که یک روز پس از حضور در دربار برای خودم یک دوست خوب پیدا کرده ام یا یک دشمن مقتدر."

دالگارنو گفت:

"مسلمانا یک دوست خوب... و حالا دوست عزیز من... با اجازه شما من از بکار بردن عناوین اشرافی بین دو دوست نزدیک خودداری کرده و شما را با اسم کوچکتان صدا خواهم کرد و از شما هم انتظار دارم همین لطف را در حق من بکنید. آیا ممکن است بپرسم که اسم کوچک شما چیست؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"اسم من نایجل است."

میهمان جوان گفت:

"پس از این بعد ما برای همدیگر نایجل و ملکم خواهیم بود. عناوین اشرافی را برای افراد خارج از محدوده خود قرار خواهیم داد. حالا من میتوانم از شما بپرسم که شما فکر میکنید دشمن شما چه کسی است؟"

نایجل بدون فکر کردن گفت:

"من فکر میکنم که دشمن من کسی بجز عالیقدر ترین اشرافزاده این مملکت بعد از پادشاه، دوک باکینگام نیست."

دالگارنو گفت:

"این خواب و خیالی بیش نیست... شما از کجا فهمیدید که دوک باکینگام با شما دشمنی دارد؟"

گلنوارلاک گفت:

"اینرا خودش به من گفت... ولی با این وجود با من با احترام و بی ریائی رفتار کرد."

مرد جوان سر تکان داد و گفت:

"آه... شما او را خوب نمیشناسید... این دوک صدها مشخصه بزرگواری و تندخوئی را یکجا با هم در وجود خود دارد. او مانند اسبهای چموش با یک ضربه آهسته به جست و خیز میافتد ولی او از حرفهائی که بزبان میآورد واقعا منظور بدی ندارد. من با او با کمال سهولت نشست و برخاست میکنم و هیچ مشکلی با او ندارم. ولی امان از دست اطرافیانش.. شما باید با من برای دیدن او بیائید و بعد از مدتی خود خواهید فهمید که حرف من تا چه حد صحیح بوده است."

گلنوارلاک با تاکید و قدری غرور گفت:

"عالیجناب...من بشما گفتم... دوک باکینگام بدون اینکه توسط من تحریک بشود در کمال آرامش و آزادی خود را در نزد تمام درباریان دشمن من معذرفی کرد. حالا اگر میخواهد با من دوست باشد بایستی در حضور تمام درباریان حرف خودش را پس بگیرد."

لرد دالگارنو گفت:

"شما در هرکاری با نهایت دقت و ظرافت عمل میکنید ولی در این مورد کار تلقی شما اشتباه است. در افق دربار دوک باکینگام ستاره ای است که در حال صعود است. او افراد را یا با خود بالا خواهد برد یا آنها را به ژرفنای نیستی سوق خواهد داد. شاه در دست او مانند موم نرم است. شما یک کوزه گلی هستید بیهوده خود را با یک کوزه فولادین در نیاندازید."

گلنوارلاک گفت:

"کوزه گلی؟... البته کوزه گلی برای اینکه خُرد و خمیر نشود بایستی خود را از برخورد با اجسام فولادین برکنار کند. منظورم اینست که من دیگر نباید پا به دربار بگذارم."

" شما چاره ای ندارید جز اینکه به دربار بروید. برای اینکه دستوری را که پادشاه داده عملی شود، شما باید بطور

مرتب خود را در دربار نشان دهید. ما در باره این مطلب در آینده بطور مفصل مذاکره خواهیم کرد. ولی حالا

نایجل عزیز من... به بگوئید که آیا از دیدن من اینجا متعجب نشدید؟ "

لرد گلنوارلاک گفت:

" من کاملاً متعجب و دستپاچه شدم که شما موفق شدید مرا در این گوشه از شهر بزرگ لندن پیدا کنید. "

لرد دالگارنو گفت:

" پسر بچه ای که در خدمت منست 'لوتین' برای انجام اینجور کارها یک شیطان واقعی است. فقط کافیست

که به او بگویم من بدنبال چنین شخصی میگردم و بلافاصله مرا به محل زندگی او میبرد. "

نایجل گفت:

" امیدوارم که شما این پسر را در خیابان رها نکرده باشید. من مستخدم خودم را بدنبال او میفرستم. "

لرد دالگارنو گفت:

" دوست عزیز... نگران او نباشید. من مطمئن هستم که او در همین لحظه باماموران اسکله مشغول بازی شیر یا

خط میباشد. "

نایجل گفت:

" آیا نگران نیستید که نشست و برخاست با چنین آدم هائی او را از راه بدر کند؟ "

لرد جوان گفت:

" اگر حقیقتش را خواسته باشید من باید نگران ماموران اسکله باشم چون آنها چیزی بیشتر از آنچه لوتین بلد است نمیتوانند به او یاد بدهند ولی من میتوانم تصور کنم که او قادر است آن بیچاره ها را از راه بدر کند. "

نایجل گفت:

" عالیجناب شما جواب پدر و مادرش را چه خواهید داد؟ "

لرد جوان جواب داد:

" من واقعا نمیدانم که پدر و مادر او را چگونه پیدا کنم. من هیچ نشانه و خبری از آنها ندارم. "

لرد نایجل گفت:

" پس شاید این پسر یتیم است. ولی از آنجائیکه این پسر بچه در خانواده شما بزرگ میشود پدر و مادرش بایستی آدمهای مهمی باشند. "

لرد دالگارنو گفت:

" آدم مهم... این آدمها فقط در پای چوبه دار احساس مهم بودن میکنند. من فکر میکنم که هر دو آنها بدار کشیده اند. من پنج سال پیش او را از یک زوج کولی خریدم که اطلاع دارم بعدا آنها را بدار آویختند. اگر آنها پدر و مادر او بودند و این بچه را از راه دزدی بدست نیاورده بودند من میتوانم بگویم که آنها دیگر در این دنیا نیستند. "

او سپس سوت بلندی کشید و لحظه ای نگذشت که پسر بچه ای بداخل اطاق پرید. از قد و بالایش پیدا بود که حدود پانزده سال دارد ولی اگر فقط به صورتش نگاه میشد، او دو سه سال مسن تر بنظر میرسید. لباسهای

گرانقیمتی بتن کرده و از صورتش پیدا بود که متعلق به طایفه کولی ها میباشد. چشمان سیاه او طوری نافذ بود که گوئی از ورای شخصی که جلوی او ایستاده پشر سر او را میبیند. لرد دالگارنو گفت:

" اینهم پسر بچه ای است که بشما گفتم. آماده اجرای هر دستوری اعم از خوب یا بد هست. مثل تمام افراد قبیله اش بد ذات، دزد و دروغگوست. "

پسر بچه بدون ترس گفت:

" تمام امتیازاتی که خود حضرت عالی تمام و کمال دارا هستید. "

ارباش با فریاد گفت:

" گمشو... توله ابلیس... از جلوی چشمم دور شو وگرنه با این چوب دستی خدمتت میرسم. "

پسر بچه همانطور که ناگهان وارد شده بود، برق آسا از آنجا خارج شد. دالگارنو گفت:

" حالا بچشم خود مشاهده کردید که من در مورد این پسر بچه کاملاً حق داشتم؟... من بهترین کاری که میتوانم بکنم اینست که او را از خدمت خودم اخراج کنم چون او بتنهایی یک فوج مستخدمین را خراب و آلوده میکند. "

نایجل گفت:

" من باور نمیکنم که شما واقعا چنین موجودی را در خانه و زندگی خود راه داده و از او مواظبت میکنید. شما از سادگی و دهاتی بودن من استفاده کرده و با من شوخی میکنید. "

دالگارنو گفت:

" زمان بشما نشان خواهد داد که آیا من با شما شوخی میکرده ام یا همه این داستان کاملاً جدی بوده است. حالا من بشما توصیه میکنم که از مد رودخانه استفاده کرده و از جهت وقت گذرانی در مسیر رودخانه با قایق حرکت کنیم. من از شما دعوت میکنم که نهار را در خانه ما مهمان باشید. " نایجل این نقشه را که حاوی تفریح و دیدن مناظر زیبا بود خیلی پسندید و دو دوست جوان به اتفاق لوتین و ریچارد که مانند که خرس و میمون در پشت سر اربابان خود حرکت میکردند نزد قایقرانانی که در یک قایق باشکوه که آرم خانوادگی لرد دالگرنو را داشت رفته و سوار قایق شدند. هوا روی رودخانه زیبا و مفرح بود و صحبت با لرد دالگرنو جوان بلطف این گردش میافزود. مرد جوان نه تنها تمام ساختمان های بزرگ دولتی و کاخ های مجلل دو طرف رودخانه تیمز را میشناخت بلکه اطلاعات و شایعات جالبی در مورد سکنه آنها به اطلاع نایجل میرساند.

این تفریح و گفتگو برای نایجل تازگی داشت و همچنین آشنا شدن با لرد دالگرنو جوان دریچه ای بدنیائی که نایجل از آن بی خبر بود گشوده و او از هر لحظه این مسافرت کوتاه لذت میبرد. لرد جوان با چنان مهارتی مطالب جدی و شوخی را در هم میآمیخت که برای نایجل امکان نداشت که بفهمد کدام حرف او درست و کدام نادرست است.

آنها در راه بازگشت از مقابل خانه لرد هانتینگلن رد شدند که نایجل که فکر میکرد قرار شده بود در آنجا شام بخورند این را به دالگرنو یادآوری کرد. اشرافزاده جواب گفت:

" مسلماً خیر... من دیگر نمیتوانم اجازه بدهم که دوست جدید و عزیز من برای مرتبه دوم با غذاهای نیمه پخته و نامطلوب پذیرائی شود. من پیشنهاد بهتری برای شما دارم. پدر من هم امشب چند مهمان هم سن و سال خودش را دارد. "

نایجل گفت:

" آیا شما میل ندارید که همراه پدرتان باشید؟ "

لرد دالگارنو گفت:

" بچه دلیل من باید در مهمانی آنها شرکت کنم؟ گفتگوی این آدمهای پیر در باره سیاست و زبانهای لاتین و یونانی است که بدرد من نمیخورد. "

لرد نایجل گفت:

" من میتوانم این را درک کنم ولی شاید پدر شما مایل باشد که پسرش با او همراهی کند. "

لرد دالگارنو گفت:

" عالیجناب... پدر من آدمهای زیادی دارد که با کمال میل حاضر هستند که در چنین مجالسی او همراهی کنند و به شخصی مانند من محتاج نیست. حالا نایجل... اینطور به من نگاه نکن که مثل اینست که حرفهای من باعث غرق شدن قایق خواهد شد. من پدرم را دوست دارم و به او احترام میگذارم هر چند که باید اعتراف کنم که من بخیلی از چیزها احترام میگذارم. ولی چه میشود کرد... پدرم متعلق به این دوره و زمانه نیست و من به دنیای جدید تعلق دارم. او حماقت های خودش را دارم و منم دیوانگی های خودم را... به این ترتیب هر چه کمتر همدیگر را ببینیم علاقه و احترام ما برای یکدیگر بیشتر خواهد شد. "

در این حال قایق آنها به نزدیکی اسکله ' راهبان سیاهپوش ' رسید و لرد دالگارنو بچابکی از قایق بیرون پرید. او بالا پوش و شمشیر خود را بدست مستخدم جوانش داد و به نایجل هم توصیه کرد که همین کار را بکند و گفت:

" ما وارد جمع جوانان اشرافی خواهیم شد و اگر خود را در بالاپوش خود پیچیده باشیم آنها فکر خواهند کرد که ما قصد داریم چیزی را از آنها پنهان کنیم. "

مونپلايز مستخدم لرد گلنوارلاک که مدتی بود در پی بهانه ای میگشت که حرفی بزند گفت:

"اگر عالیجناب اجازه میدهند من باید بگویم که خیلی از آقایان خوب و صادق همین کار را انجام میدهند."

لرد دالگارنو که از این دخالت یکه خورده بود مدتی به او نگاه کرد و بعد گفت:

"رفیق... تو ممکن است خیلی چیزها بدانی ولی در حال حاضر نمیتوانی تصور کنی که چه چیز در درجه اول بدرد اربابت میخورد. نایجل... شمشیر خود را به این مرد بده که در غیاب ما کمی تمرین کند که ممکن است در آینده بدردش بخورد."

نایجل گفت؛

"حرف شما کاملاً عاقلانه و منطقی است. حالا ما میتوانیم خود را کاملاً خلع سلاح شده فرض کنیم."

بعد شمشیرش را باز کرد و به ریچارد داد. دالگارنو گفت:

"ما به اسلحه نیازی نداریم. شما هم مانند پدر من هستید که هنوز فکر میکند که در خیابانها پایتخت اسکاتلند قدم میزنند که اگر کسی دوبار از یک جا رد شد جان خود را بخطر انداخته است. در اینجا آقا... نزاع در خیابان ممنوع بوده و همشهریان شما بخاطر هر حرفی دعوا براه انداخته و شمشیر خود را از غلاف خارج میکنند. خارج شدن شمشیر بمعنای بلند شدن چماق ها است."

ریچارد که داغ دلش تازه شده بود گفت:

"این کله بیچاره من معنای این حرف را خیلی خوب درک میکند."

لرد جوان گفت:

"اگر من بجای ارباب تو بودم مغزت را در ماهیتابه سرخ میکردم که برای تو درس عبرتی بشود که در حضور آقایان تا وقتی از تو سؤال نشده دهان خود را باز نکنی."

ریچارد چند کلمه نا مفهوم آهسته گفت ولی جرات نکرد که حرفش را ادامه بدهد و عقب رفته و با لوتین در پشت سر اربابان خود براه افتاد. لوتین از هر فرصتی استفاده کرده و وقتی متوجه او نبود از راه رفتن او تقلید کرده و رهگذران را بخنده میانداخت. در این حال نایجل از دوستش پرسید:

"ملکم عزیز... حالا که ما راه خود را کج کرده ایم، قرار است در کجا نهار بخوریم؟"

لرد دالگارنو گفت:

"ما خیلی نزدیک به محلی هستیم که در گویش محلی آنرا 'اوردینری لندن' مینامند و غذای فوق العاده ای دارد."

نایجل گفت:

"اینطور که من فهمیده ام این محل یک مهمانخانه یا میکده است."

لرد دالگارنو گفت:

"دوست صاف و ساده من... این جور جاها در لندن مخصوص افراد معمولی، فراریان از قانون و قربانیان آنها است. این یک اختراع جدید است که شما با انواع و اقسام آدمها در آنجا برخورد میکنید. در آنجا همه جور آدمی هست و بعید نیست که بزرگترین شاعر انگلستان را در آنجا ملاقات کنید. غذاهائی که در اینجا عرضه میشود در هیچ کجای دیگر نظیرش پیدا نشده چون گردانندگان این محل آسمان و زمین را بهم میدوزند که بهترین غذا را به مشتریان خود عرضه کنند."

لرد گلواریاک گفت:

" با تمام این اوصاف من چنین تصور میکنم که این محل یک میکده باشد. "

دالگارنو گفت:

" دوست عزیز... اینطور توهین آمیز در باره محلی که توسط آقای شوالیه دو بوژو اداره میشود که گل سر سبد پاریس و گاسکون است قضاوت نکنید. او فقط با یک استشمام بشما خواهد گفت که هر شرابی چند سال دارد. او وقتی گوشت قرقاول کباب شده را با کاردش از استخوان جدا میکند به هر نجیب زاده بر حسب رتبه اجتماعی گوشت اختصاص میدهد. شما این مرد را نمیشناسید و وقتی با او آشنا شدید از اینکه محل پذیرائی او را میکده نام گذاری کردید از او معذرت خواهید خواست. خوب شما هم تقصیری ندارید چون چند روزی بیشتر نیست که در لندن هستید. ولی در این لحظه مبارک شما با این اصیلزاده فرانسوی آشنا خواهید شد. "

نایجل گفت:

" ولی این شوالیه فرانسوی تمام این مخارج را از جیب خودش نمپردازد. آیا اینطور نیست؟ "

لرد داگانو گفت:

" نخیر... بین این آقا و دوستانش یک نوع توافق برقرار شده است که همه از آن راضی هستند. میهمانان او برای خوردن غذا در اینجا پولی پرداخت نمیکنند و هر موقع میل داشته باشند میتوانند به اینجا بیایند. این هدیه ای است که این شوالیه بطور مجانی به دوستانش میدهد. دوستانش هم در عوض به کارهائی خود را مشغول میکنند که شما ممکن است آنرا قمار بنامید و برنده این بازیها مبلغی بعنوان هدیه به شوالیه اهدا میکند. "

نایجل گفت:

" پس بزبان ساده باید گفت که این مرد یک قمارخانه دایر کرده است. "

دالگارنو گفت:

" بله در این محل بازیهای مختلفی انجام میگردد . "

لرد جوان با قیافه جدی گفت:

" ملگم عزیز... متاسفانه باید به اطلاع شما برسانم که من امروز قادر نخواهم بود که نهار در خدمت شما باشم. "

دالگارنو گفت:

" حالا مگر چه اتفاقی افتاده که شما از تصمیم خود سرپیچی میکنید؟ "

" دوست عزیز... من از تصمیم خودم سرپیچی نمیکنم فقط از قولی که در گذشته به پدرم داده ام عدول نخواهم

کرد. من به او قول داده ام که هرگز وارد یک قمارخانه نشوم. "

لرد دالگارنو گفت:

" چنین چیزی نیست... خود شما خواهید دید که در اینجا غذای خیلی خوبی طبخ میشود و کسانی هم هستند

که تمایل به وقت گذرانی مطابق میل خود دارند و کسی مزاحم آنها نمیشود. در ' اوردینری ' های دیگر حرف

شما درست از کار در میآید چون در آنجا مردم بخاطر قمار رفته و هر کس سعی میکند سر دیگری را کلاه

بگذارد ولی خود شما مشاهده خواهید کرد که اینجا خیلی با بقیه اوردینری ها فرق دارد. "

نایجل گفت:

"من مطمئن هستم که شما مرا بجای بدی نخواهید برد ولی این قولی است که من به پدرم داده و نمیخواهم آنرا ندیده بگیرم."

دالگارنو گفت:

"من بشما قول شرف میدهم که این محل یک قمارخانه بمعنای واقعی آن نیست. بهمین دلیل است که بشما اصرار میکنم."

نایجل هنوز سر حرف خود ایستاده و میل نداشت با دوست جوانش وارد این محل شود. دالگارنو که اینهمه به او اصرار کرده و قول و قرار گذاشته بود از اصرار لرد گلنوار لاک آشکارا ناراحت شده و دم فرو بست. نایجل بعد از تمام محبت‌هایی که این مرد جوان و پدرش در حق او کرده بودند بهیچوجه میل نداشت که در پایان یک روز تفریح دوستش را از خود ناراحت و دلسرد کند. او به دوست جدیدش اظهار کرد که میل دارد با او همراهی کند. طبع شوخ دالگارنو بسرعت بازگشت و مرد جوان نطقش باز شده و در این حال آنها به جایی که مرد جوان آنرا معبد میهماندوستی مینامید وارد شدند.



فصل دوازدهم

اوردینری که این روزها جای مناسبی نیست در زمان سلطنت جیمز، یک محل آبرومند، مد روز و محل رفت و آمد جوانانی بود که این روزها به کلوب اختصاصی خود میروند. تفاوت آن با کلوب این بود که درب این محل باز و تمام افراد متشخص میتوانند به آن وارد شوند.



BEAUJEU'S ORDINARY.

آقای شوالیه سن پریست دو بوژو یک مرد گاسکون لاغر اندامی بود که در حدود شصت سال سن داشت. او همانطوری که خودش میگفت مجبور شده بود که بخاطر مسائل شرافتی از مملکت خودش خارج شده و به انگستان بیاید. او در یک دوئل طرف مقابل خود را کشته ، هرچند که مردیکه کشته شده بود یکی از برجسته ترین شمشیربازان فرانسه محسوب میشده است. او از اصیلزادگی یک کلاه پرده‌دار، یک شمشیر باریک و بلند و یک پیراهن تافته گلدوزی شده از فرانسه با خود آورده بود. لرد دالگارنو و دوستش با دیدن آقای شوالیه احترام زیادی به او کرده که بیشک با قدری تمسخر همراه بود. مرد گاسکون از این صحنه ها لذت میبرد و همه چیز را جدی تلقی میکرد.

وقتی نایجل وارد ساختمان بزرگ و مجلل این مرد گاسکون شد از بزرگی و شکوه ساختمان متعجب شده بود. این ساختمان در اصل محل زندگی یکی از اشرافزاده های دربار ملکه الیزابت اول بود که پس از مرگ ملکه آنجا را ترک کرده و بخانه بزرگ خود در ایالات دور دست نقل مکان کرد. تعداد زیادی مهمان ها در آنجا گرد هم آمده بودند و صدای برخورد مهمیزها روی سنگهای حیاط، افرادی که روی زمین افتاده و کسانی که بدنبال یکدیگر میدویدند نظر لرد جوان را بخود جلب کرد.

تعریف هایی که لرد دالگارنو از قبل در مورد این محل کرده بود بحقیقت پیوست چون تمام کسانی که در اولین نگاه بچشم ناچل رسیدند جوانان نجیب زاده ای بودند که برای تفریح به آنجا آمده بودند. ولی وقتی نزدیکتر شدند و دقت کردند چیزهایی بچشمان خورد که کاملاً مطلوب نبود. تعدادی از این جوانان بطور آشکار از لباسهای مجللی که بتن داشتند، ناراحت بوده و پیدا بود که به این جور لباسها عادت ندارند. وقتی کاملاً به این مهمانان نزدیک شدند کسانی را مشاهده کردند که لباسهایشان از دور بسیار شیک بچشم میرسید ولی در واقع لباسهای مندرسی بود که ماهرانه بصورت لباس های اشراف در آمده بود.



AT THE ORDINARY.

نایجل فرصت پیدا نکرد که خیلی زیاد این مسائل را مورد مطالعه قرار بدهد چون ورود لرد دالگارنو باعث ایجاد شور و شغف زیادی در افرادی که در آنجا بودند گردید. بعضی ها جلو دویده که او را خوب ببینند و بعضی ها هم خود را عقب کشیدند. آنهایی که از نظر رتبه اجتماعی همپراز لرد دالگارنو بودند به آرامی جلو آمده که به او خوش آمد بگویند. آنهایی که در مدارج پائین تر بودند سعی زیاد داشتند که طرز لباس پوشیدن او را بخاطر سپرده که در آینده مانند او شیکپوش شوند.

شوالیه خود شخصا جلو آمده و به لرد دالگارنو خوش آمد گفت و با لهجه فرانسوی کوشش میکرد که به لرد جوان بفهماند که تا چه حد از دیدن او خوشحال است. او که بعد از سالها زندگی در لندن هنوز نمیتوانست القاب و عناوین اشرافی را درست تلفظ کند گفت:

"عالیجلال ... من امیدوارم که شما با خود، خورشید را به اینجا برگردانده باشید. چون شما خورشید و ماه را از شوالیه بیچاره خود گرفته و برای مدتی طولانی از اینجا غایب شدید. پاردیو... (تکیه کلام معمول فرانسوی ها. مترجم.) شما آنها را در جیب خود گذاشته از اینجا بردید. "

لرد دالگارنو لبخندی زده و گفت:

" آقای شوالیه... این بخاطر این بود که شما چیز دیگری در جیب های من باقی نگذاشته بودید . حالا بگذریم... آقای شوالیه... من میل دارم که شما با دوست و همشهری من لرد گلنوارلاک آشنا شوید. "

شوالیه بزبان فرانسه مطالبی اظهار کرده که برای لرد جوان مفهوم نبود و بعد گفت:

" بله من پدر این عالیجلال لرد را بخاطر دارم. وقتی من در ادینبورو زندگی میکردم با ایشان خیلی دوست و نزدیک بودم . من خیلی خوب بیاد میآورم که پدر عالیجلال همیشه در وسط یک مشت دختران زیبای اسکاتلندی بود . من همچنین بخاطر میآورم که ... "

لرد دالگارنو که احساس کرد مرد فرانسوی مطالبی اظهار خواهد کرد که احتمالا مناسب لرد نایجل و پدرش نباشد حرف شوالیه را قطع کرد و گفت:

" آقای شوالیه... بهتر است که دیگر در باره لرد گلنوارلاک فکیدی صحبتی نباشد. "

شوالیه سر فرود آورد و گفت:

" عالیجلال... حق بجانب شماست...

Qu'est ce que nous avons a faire avec le temps passe

- ما چکار بکار گذشته ها داریم. گذشته ها متعلق به پدران ما بوده است. اجداد ما... خیلی خوب ... زمان حال متعلق به ماست . پدران ما قبر های خوب با سنگ قبر مرمر زیبا دارند . حالا من باید زود بروم بکارم برسم. "

او اینرا گفت، عقب گرد کرده و به زیردستان خود فرمان داد که غذاها روی میز بیاورند. دالگارنو خندید و وقتی دید که دوست جوانش قدری مکدر شده است گفت:

" چه اتفاقی افتاده است... شما از دست این الاغ فرانسوی برآشفته شدید؟..."

لرد گلنوارلاک گفت:

" من برآشفتگی خود را برای موقعیت بهتری حفظ خواهم کرد ولی باید اعتراف کنم که این از اینکه چنین شخصی پدر مرا میشناخت متعجب شدم. ولی شما هم که به من میگفتید انجا قمار خانه نیست بزبان خوتان گفتید که او همه جیبهای شما را از پول خالی کرده بود. "

لرد دالگارنو گفت:

" به... مرد حسابی... من بر حسب موقعیت حرفهائی میزنم که ممکن است صحیح نباشد. در عین حال یک مرد واقعی بایستی هرکاری را تجربه کرده باشد که بقیه فکر نکنند که او یک آدمی است که از پشت کوه آمده است. حالا غذا ها را آوردند وما خواهیم دید که آیا شما دستپخت آقای شوالیه را تحسین میکنید یا خیر. "

دو دوست جوان را در بالاترین مسند تالار نشاندند . شوالیه بشخصه در خدمت آنها بود و ضمن این انجام خدمات از هر فرصتی استفاده کرده و مطلبی که ضامن خوشی اشرافزادگان جوان باشد ابراز میکرد. غذاها واقعا عالی بود و هنر برجسته فرانسویان در پخت و پز در اینجا بمنصه ظهور رسیده بود. این جوانان اسکاتلندی در هر لقمه، طعم عالی غذا را تحسین میکردند.

بعضی افراد دیگر که در تالار حضور داشتند از هنر طنز برخوردار بوده و دو جوان اشرافزاده از اینکه با افرادی که با آنها در یک سطح نبودند وارد گفتگو شوند خودداری نکرده و سایر مهمانها هم بخاطر احترام به این دو نجیب زاده بزرگ، از بکار بردن کلمات مستهجن خودداری میکردند.

بطور خلاصه گفتگوی سر میز غذا طوری دلچسب بود که نایجل که خود را در آن جمع بیگانه فرض میکرد رفته رفته دلگرم شده و خود را وارد گفتگو ها نمود. او حتی موضع خود را در مقابل میزبان خود، شوالیه فرانسوی تعدیل کرده و به او که با کمال جدیت در خدمت عالیجلالان بود دوستانه توجه میکرد.

شوالیه با لاف و گزاف میگفت:

" من دوستی داشتم که به همه اظهار میکرد که به من قدری کنگر کوهی و چند شاخه گزنه بدهید و من برای بیست مهمان خوشمزه ترین سوپ را تهیه خواهم کرد. یک توله سگ کوچک که در روغن سرخ شده باشد تحت نظر آشپز ورزیده ای مانند من غذای بسیار مطبوعی محسوب خواهد شد. او در یک مرحله از محاصره شهرک ' لیت ' ماهیچه ران اسب برای افسران اسکاتلندی و انگلیسی درست کرد که حتی یکی از آنها نفهمید که او گوشت اسب تناول میکند. "

بطریهای شراب خوب فرانسوی سر میز آورده شد و مهمانان را سر حال آورد. مهمانهائی که در پائین میز نشسته بودند و تا بحال ساکت به خوردن غذای خود مشغول بودند حالا نطقشان باز شده و در گفتگو شرکت کردند.

یک مرد بلند قد با سبیللهائی پرپشت و یک شمشیر بلند که پیدا بود در خدمت ارتش است گفت:

" شما در باره محاصره شهرک لیت صحبت میکنید. من در آن جنگ بشخصه شرکت داشتم. این محل یک روستای کوچک با یک برج که جایگاه کبوتران شده است بیشتر نیست. اشغال این محل احتیاج به دخالت شخص رئیس دژبان ارتش نداشت. "

شوالیه جواب داد:

" آقای کاپیتان... من خودم در این جنگ شرکت نداشتم ولی ژنرال فرمانده فرانسوی برای اشغال این محل مجبور به انجام یک جنگ واقعی شد. این ژنرال بدون شک از همه کاپیتان ها و ژنرال های انگلیسی رشید تر بود. "

مردیکه شمشیر بلندی حمل میکرد گفت:

" آه... مَسیو... همه میدانند که فرانسوی ها از پشت سنگ و سنگر خیلی خوب با دشمن میجنگند ولی از روبرو شدن با دشمنان گریزان هستند. "

شوالیه از این اظهار نظر بشدت آزرده خاطر شده و گفت:

" آیا شما میخواهید در مقابل این مهمانان عالیقدر به من توهین کنید؟ ... من بعنوان یک اصیلزاده فقیر در خدمت هانری چهارم بزرگ در جنگهای کورتره و ایوری شرکت داشه ام. وانتر سن گری (تکیه کلام مشهور هانری چهارم- مترجم.) ما از دشمنان گریزان نبودیم بلکه آنها بودند که با یک لا پیراهن از جلوی ما میگریختند. "

لرد دالگارنو با خنده گفت:

" این قضیه یک شهرت بد دیگری را در مورد سربازان فرانسوی نقض میکند که گفته میشد ملافه و پارچه سفید در ارتش فرانسه کاملاً کمیاب بوده است. "

کاپیتان از پائین میز گفت:

"عالیجناب... این قضیه فقط به سربازان فرانسوی محدود نمیشد. من از عالیجناب معذرت میخواهم ولی باید

عرض کنم که من این ژاندارم ها را خوب میشناسم."



A. & C. Black

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

GAMBLING AT BEAUJEU'S ORDINARY.

لرد دالگارنو با قدری تحقیر گفت:

" شما آقای کاپیتان معلومات خود را در حال حاضر نزد خود حفظ کنید و از اینکه ما را هم باخبر کنید که این اطلاعات را از کجا کسب کرده اید معاف نمائید.

مرد جنگی گفت:

" عالیجناب... من لزومی نمیبینم که در این باره بیشتر از این صحبت کنم. تمام دنیا از این موضوع با خبر است. شاید فقط مردم این شهر لندن باشند که مانند دیوانه خانه ها از این جریانات اطلاع بی اطلاع نگاهداشته میشوند. "

یک جوان که روبروی او نشسته بود و لباس بسیار مجللی بر تن داشت گفت:

" دیوانه خانه؟... شما به لندن و شهروندانش توهین میکنید؟ من حاضر نیستم که یک کلمه در این مورد بشنوم. "

سرباز در حالیکه با آن ابروان پرپشتش اخم زیادی کرده بود یک دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و با دست دیگر سبیلهایش را تاب داده و گفت:

" چطور شد؟... اینطور بنظر میرسد که قصد داری از لندن دفاع کنی؟ "

مرد جوان گفت:

" بله... من همینکار را میکنم... من یک شهروند هستم و اجازه نخواهم داد که کسی یک کلمه در باره لندن حرف نامربوطی بزند. چنین شخصی الاغی بیش نیست و من سر او را خواهم شکست و به او ادب و انسانیت یاد خواهم داد. "

افرادی که در نزدیکی آنها نشسته بودند جوان شهروند را تشویق کرده و پیدا بود که بدشان نمیآمد که نمایشی از این قبیل را شاهد باشند. کاپیتان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

" آقایان... شما در منظور من دچار اشتباه شده اید. من فقط مایل هستم که بدانم آیا این شهروند جوان از نظر موقعیت اجتماعی کسی هست که لیاقت رد و بدل کردن ضربات شمشیر را با من داشته باشد که در اینصورت ایشان خیلی زود از طرف شاهدان من به دوئل دعوت خواهد شد. "

شهروند جوان گفت:

" شما در کمال حقارت با ضربات چوبدستی من تنبیه خواهید شد. "

بعد شمشیرش را که در کناری گذاشته بود برداشت و به مرد نظامی گفت:

" بدنبال من بیائید. "

کاپیتان گفت:

" بر اساس تمام مقررات دوئل من حق دارم که که محل مبارزه را از قبل بدانم. من خودم شخصا تپه های ' توتھیل ' را پیشنهاد میکنم. شما میتوانید دو شاهد با خود بیاورید و در مورد زمان آن اجازه بدهید که من پیشنهاد کنم دو هفته دیگر در چنین روزی سحرگاه برای مبارزه آماده باشید. "

مرد جوان گفت:

" ولی من کوچه پشت این ساختمان را پیشنهاد کرده، شاهدان ما همین آقایانی هستند که در این حضور دارند و زمان آنهم همین الان است. "

او اینرا گفت و با شمشیر خود که هنوز در غلاف بود ضربه ای به شانه مرد نظامی زده و بلافاصله از پله ها با سرعت پائین رفت. کاپیتان هیچ عجله ای برای رفتن به محل کارزار از خود نشان نداده ولی وقتی اطرافیان شروع به مسخره کردن او کردند به اجبار از جا برخاسته، کلاه خود را بر سر گذاشته و بدون عجله از پله ها سرازیر شد. مهمانان بعضی ها میز غذا را ترک کرده و بعضی دیگر در پای پنجره که مشرف به کوچه پشتی بود جمع شدند. نایجل نتوانست از پرسش این سؤال که آیا دالگارنو قصد مداخله در این کار را دارد یا خیر احتراز کند.

دالگارنو جواب داد:

" هر اتفاقی که بین این دو نفر بیفتد بنفع اجتماع و این تشکیلات شوالیه خواهد بود. من از این عربده جوئی های این کاپیتان در این ماه گذشته حقیقتا به ستوه آمده ام و واقعا امیدوارم که این جوان شهروند تلافی ناراحتی های مرا سر این کاپیتان مزخرف گو در بیاورد. نایجل نگاه کن... این جوان در وسط کوچه شمشیر بدست ایستاده و انتظار میکشد. نگاه کن... مهمانان دیگر سرباز ناراضی را تقریبا بزور به آنجا میآورند و او را در چند قدمی مرد جوان قرار میدهند. کاپیتان شمشیر خود را از غلاف کشیده و پشت سرش را نگاه میکند. او مانند یک ژنرال خوب راه عقب نشینی و گریز خود را میسنجد. ولی مرد جوان خود را برای یک مبارزه واقعی آماده کرده و طولی نخواهد کشید که شمشیرش وارد بدن کاپیتان پر حرف بشود. "

درست همانطور که لرد دالگارنو پیش بینی کرده بود مرد جوان که در مبارزه خود کاملا جدی بود متوجه شد که مرد نظامی برای حمله بسمت او نیامده و خود را برای دفاع آماده کرده است. مرد جوان با کمال سرعت بطرف کاپیتان دوید و با ترکیبی از شانس، اقبال، شهامت و مهارت سد دفاعی کاپیتان را در هم ریخت و با یک حمله برق آسا شمشیرش وارد سینه کاپیتان بخت برگشته شد. او غرشی کرد و نقش زمین شد. تماشاگران همه با هم خطاب به مرد جوان که با تعجب بالای سر قربانی خود ایستاده بود بانگ میزدند:

" فرار کن... فرار کن... در پشت ساختمان باز است. از آنجا خودت را به رودخانه تیمز برسان و بطرف دیگر رودخانه برو. ما در اینجا مردم و پلیس را معطل خواهیم کرد . "

مرد پیروز قربانی خود را همانطور روی زمین رها کرد و و با کمال سرعت از در پشتی ساختمان خارج شد. لرد دالگارنو به دوستش گفت:

" خدای بزرگ... من هرگز نمیتوانستم تصور کنم که این مرد نظامی سر جای خودش بیحرکت میایستد که دشمنش با یک ضربه او را از پا در بیاورد. او حتما در اثر ترس اعصابش از کار افتاده و عضلاتش از او اطاعت نمیکردند. نایجل نگاه کن... مردم سعی میکنند که او را از زمین بلند کنند. "

دو سه نفر از تماشاگران سعی میکردند که جسد مرد نظامی را بلند کنند . ولی وقتی آنها جلیقه او را باز کردند که زخم او را مشاهده کنند، هیچ اثری از زخم شمشیر در بدن او مشاهده نمیشد. مرد نظامی سعی کرد حواس خود را جمع کند و چون متوجه شد که ' اوردینری ' دیگر جای او و لاف و گزافهایش نیست تمام نیروی خودش را جمع کرد و بدنبال مرد جوان دوید. صدای شلیک چند تماشاگران او را بدرقه کرد.



FIGHT BETWEEN THE CITIZEN AND THE SOLDIER

لرد دالگارنو گفت:

"این مرد درست همان مسیری را می‌رود که قاتل او رفت. من اطمینان دارم که او خودش را به آن جوان خواهد رساند و شما حال و روز آن جوان را می‌توانید حدس بزنید که خود را با روح قربانش رو در رو می‌بیند."

شوالیه گفت:

"عالیجلال... اگر این کاپیتان یک لحظه صبر کرده بود می‌توانست ادعا کند او از قدسین است و ضربات شمشیر نمیتواند روی او تاثیری داشته باشد. مردم همه در مقابل او بزمین می‌افتادند."

لرد دالگارنو گفت:

" ولی از آنجائیکه ما بخوبی میدانیم که او یک قدیس نیست شما بهتر است به ماموران خود دستور بدهید که اگر این مرد بار دیگر در اینجا آفتابی شد با چوب و چماق از او پذیرائی کنند. این محل جای این مرد نیست. "

شوالیه گفت:

" وانتر سن گری ... عالیجلال... انجام اینکار را به من بسپرید. ما دیگر این مرد گدا را به اینجا راه نخواهیم داد. "

وقتی مهمانها به اندازه کافی به این صحنه مضحک خندیدند هر گروهی متشکل از چند نفر دور هم جمع شده و در آرامش با یکدیگر گفتگو را شروع کردند. بعضی هم بهمان کوچه پشتی رفته و با استفاده از توپ های مخصوص به بازی ' بولینگ ' مشغول شدند. دیگر خبری از جنگ و نزاع نبود و همانطوری که لرد جوان به دوستش قول داده بود همه چیز در صلح و آرامش پی رفت.

لرد دالگارنو وارد این بازی نشده و افرادی که در داخل ساختمان در گروه های کوچک از هم جدا شده بود مشغول بازی با اوراق گنجفه شدند. لرد گلنوارلاک که با دقت به این صحنه نگاه میکرد مجبور شد تصدیق کند که قول دالگارنو صحیح از کار در آمد که اصرار میکرد که این محل یک قمارخانه نیست. افراد برای گذراندن وقت با هم ورق میکردند که بهیچوجه جنبه قمار نداشت.

لرد دالگارنو ناگهان بخاطر آورد که یک گروه هنرپیشگان مشهور نمایشنامه پادشاه اثر شکسپیر را در آنشب روی صحنه آورده و او که میخواست تمام جلوه های شب لندن را به دوست تازه خود ارائه دهد تصمیم گرفت که لرد جوان را برای تماشای این نمایش به تئاتر ببرد. او گفت:

" مگر اینکه توصیه های پدر بزرگوارتان برای احتراز از ورود، شامل تئاتر هم بوده باشد. "

لرد گلنوارلاک گفت:

"من هرگز نشیندم که پدرم مطلبی بر ضد نمایشنامه و تئاتر بیان کرده باشد. در عین حال این نمایش ها یک پدیده جدید بوده و هنوز وارد اسکاتلند نشده است. هرچند با مطالبی که در مورد این نمایش ها شنیده ام هیچ بعید نبود که اگر عمرش کفاف میداد با این تفریح هم مخالفت میکرد."

لرد دالگارنو گفت:

بنظر من دلیلی هم وجود نداشت که ایشان با نمایش و تئاتر مخالفت کنند چون این نمایشنامه ها را با استعداد ترین نویسندگان انگلستان به تحریر در آورده و بهترین هنرپیشگان مرد و زیباترین هنرپیشگان زن آنها را روی صحنه میآوردند. برای رفتن به محل تئاتر های لندن بایستی سوار اسب شویم که حرکات اسب در موقع یورتمه رفتن باعث خواهد شد که غذاهائی که شوالیه به ما داده است هضم شده و ما را برای شام حاضر کند.

مستخدم لرد دالگارنو فوراً دو اسب قوی هیکل برای آنها آماده کرده و دو جوان اشرافزاده با تمام شکوه و جلال خود بسمت منطقه تئاتر های لندن روانه شدند. لرد دالگارنو از دوست جوان خود پرسید:

"برای چه قدری متفکر و مقرون به حزن دیده میشوید؟ نایجل عزیز ... فراموش نکنید که ما در لندن هستیم نه در 'لیدن' که شما در آنجا به دانشگاه رفتید. شما در آنجا علوم و زبانهای قدیمی را فرا گرفتید ولی در اینجا روش زندگی شهری را فرا خواهید گرفت."

نایجل گفت:

"حرفهای شما ممکن است عاقلانه و خوب باشد ولی من نمیتوانم که این فکر را از ذهن خود خارج کنم که شما خود عالیشان و بقیه آدمهای خوبی که در اوردینری دور هم جمع شده بودیم شاید جای بهتری در مقایسه با آنجا میتوانستیم پیدا کرده که اشخاصی مانند آن کاپیتان مزاحم ما نشوند. شاید یک میزبان بهتری هم در مقایسه با آن مرد فرانسوی ماجراجو میتوانستیم پیدا کنیم."

"ای نایجل مقدس... حالا که تو خود را در مقام رقابت با پیتر قدیس از حواریون عیسی مسیح که در تمام عمر معتکف بود قرار داده ای و همه مردم را به گوشه عزلت دعوت میکنی من ترا به کلیسا خواهم برد که در آنجا با ارباب کلیسا شام بخوریم که هر لقمه ای که برداشتی منشی کلیسا با صدای بلند آمین بگوید. مرد حسابی... اخمهایت را باز کن و این شب خوب و زیبا را بی جهت خراب نکن. حالا ما به مقصد خود رسیدیم و بهتر است که اسبها را بدست مستخدمین بسپاریم."

یک گروه بزرگ از مردم لندن در مقابل در وردی تئاتر جمع شده بودند که لوتین با استفاده از آرنج هایش و اسم بردن از ارباب عالیقدرش، مردم را کنار زده و راه عبور برای آنها باز کرد. مردم با صدای آهسته قدری اعتراض میکردند ولی این اعتراض هرگز جنبه جدی بخود نمیگرفت. لرد دالگارنو دو بلیط برای خودش و دوستش خرید که جای مناسبی در تئاتر در میان افرادی هم ردیف خودشان پیدا کرده و در صندلی های خود نشستند. اشخاصی که در اطراف آنها بودند با شروع شدن نمایش، ساکت ننشسته و هر کس بمیل خودش این نمایش را نقد میکرد.

نایجل اولیفانت بعد از شروع نمایش طوری غرق در جزئیات نمایش شده بود که نه یک کلمه حرف میزد و نه بحرفهای بقیه توجهی داشت. او وقایع تاریخی را که در این نمایش جلوه گر شده بود بخاطر آورده و در دل هنر نویسند و هنرپیشگان را تحسین میکرد. میتوان حیرت و شغف لرد گلنوارلاک را حدس زد وقتی دوست همراه او به او مژده داد که هنرپیشه اول نمایشنامه که رل شاه را بازی میکرد با آنها در رستوران 'پری دریائی' شام خواهد خورد. در این حال تعدادی از آقایان نجیب زاده که در تئاتر برای دیدن نمایش آمده بودند متوجه حضور این دو اشرافزاده عالیقدر شده، دور آنها را گرفته که آنها هم در شام با آنها مشارکت کنند. این افراد بنوبه خود دو سه نفر از ادبا و نویسندگان را دعوت بشام کرده و همگی برای صرف شام به رستوران رفتند.



فصل سیزدهم

خیلی کم اتفاق میافتد که یک روزی که بخوبی و خوشی گذشته است بر روی شخصی که در آن خوشی شریک بوده جز خاطره ای خوب و لذت آور چیزی باقی بگذارد. ولی نایجل اولیفانت چنین احساسی را نداشته و دوست جدیدش لرد دالگارنو لازم دید که صبح اول وقت بسراغ او رفته و او را با خودش آشتی دهد. این دیدار پس از صرف صبحانه صورت گرفته و اولین سؤال او این بود که نایجل در مورد تفریحات روز قبل چه فکر میکند.

نایجل جواب داد:

" بسیار عالی بود. هرچند که من مایل بودم که سخنان طنز ادیبان با راحتی و آزادی بیشتری عرضه میشد. اینطور مشاهده میشد که این افراد رعایت اصولی را میکردند که بنظر من لازم نبود. "

لرد دالگارنو گفت:

" خوب چرا نباید افراد در گفتار خود دقت بیشتری داشته باشند. این شخاص روشنفکرانی هستند که در حضور ما نقش گلا دیاتور ها را ایفا میکردند. یکی از آنها که خود را معتقد بهیچ مکتبی نمیشناخت بنظر من میبایستی که بجای غذا یک مشت کاه جلوی او ریخت. من بشما قول میدهم که خیلی از آنهائی که با ما در رستوران پری دریائی بودند از مطلبی که او ابراز میکرد بشدت آزرده شده بودند. "

نایجل گفت:

"ممکن است همینطور باشد که شما میگوئید ولی من میتوانم سوگند بخورم که در بین افرادی که دیشب سر میز ما بودند بیشتر از یکی دو نفر وجود داشتند که نبوغ آنها کاملاً آشکار بوده و جایگاهی بمراتب بالاتر از موقعیتی که داشتند طلب میکرد." "

لرد دالگارنو گفت:

"دوست عزیز... احساسات خود را کنترل کنید. این افراد در همان حدی که هستند بایستی نگهداری شوند. شب گذشته از برکت همراهی با ما غذاهای خوب بچنگ آورده و تا جائیکه امکان داشت شکم خود را پر کردند. آنها امروز به صبحانه و نهار احتیاجی نداشته و اگر عاقلانه رفتار کنند بعد از هنرنمایی در تئاتر برای خود افرادی مثل ما را پیدا خواهند کرد که آنها را به رستوران برده و شکم آنها را سیر کند." "

نایجل گفت:

"ویرژیل و هوراس شاعران و نمایشنامه نویسان عهد باستان زندگی راحت تری از این بدبخت ها داشتند." "

همشهری نایجل گفت:

"ممکن است حرف شما درست باشد ولی فراموش نکنید که این افراد ویرژیل و هوراس نیستند. در عین حال ما هنرمندان دیگری هم داریم که من در فرصتی مناسب آنها را بشما معرفی خواهم کرد. ولی من حالا برای مذاکره در باره این مطالب به اینجا نیامده ام. من آمده ام که شما را با قایق تا دهکده ریچموند ببرم که دو سه نفر از هنرمندانی که روز پیش ملاقات کردید به همراه ارائه موسیقی، اشعار جدیدشان را برای خانم های درباری بخوانند. خواهر خود من در راس این خانمهاست و من میل دارم که شما را به او معرفی کنم. خواهر من خواستگاران فراوان در دربار دارد ولی بهیچیک از آنان جواب مثبت نداده است. من البته نباید از خواهر خودم تعریف کنم ولی همینقدر میگویم که شهرت زیبائی او از مرزهای انگلستان تجاوز کرده است." "

لرد گلنوارلاک بهانه ای برای رد کردن این پیشنهاد پیدا نکرده و دعوت دوستش را پذیرفت. او یک روز بسیار خوب در میان افراد متشخص و سطح بالا گذراند. کنتس بلکچستر، خواهر لرد دالگارنو که در اولین برخورد به نایجل ثابت کرد که در میان همه خانمهای حاضر بالاترین مقام را از هر لحاظ اشغال میکرد بسیار شیک پوش و نکته سنج و با معلومات بنظر میرسید.

او از برادرش از نظر سنی بزرگتر بود ولی این مطلب نقص بزرگی در جذابیت او محسوب نمیشد. رفتار و کردار او در دربار طوری بود که جز احترام حتی از طرف شخص پادشاه چیزی برای او نمیآورد. او برای شوهر خود با فهم و درایتی که داشت شغل بسیار مهمی بدست آورده بود. این ویکننت که به مرض نقرس مبتلا شده بود تحرک خود را از دست داده و اگر بخاطر هوش و نکته سنجی خانمش نبود به چنین شغل مهمی گماشته نمیشد. برای این خانم در مقایسه با برادرش بسیار ساده تر بود که شخصی مانند لرد گلنوارلاک را که از طرز رفتار در دربار و محیط های اشرافی چندان با خبر نبود زیر بال و پر خود گرفته و به او همه چیز را بیاموزد. در جوامع متمدن یک خانم متشخص و زیبا مانند این خانم خود نمونه کامل رعایت ادب و نزاکت اشرافی بوده و همه از آنها تقلید میکنند.

خانم کنتس بلکچستر در یک زمان مشهور بود که رابطه دوستی صمیمانه با خانواده دوک باکینگام داشته و برادر او هنوز این رابطه را بهمان صورت حفظ کرده بود. ولی در ایام اخیر رابطه کنتس با دوشس باکینگام قرین برودت شده و کنتس خود را از مواجه شدن با دوشس باکینگام کنار میکشید.



اطلاعات ما در مورد دسیسه ها و توطئه های دربار در این دوره بهیچوجه عمیق و کامل نبوده و مطالبی که توسط اشخاص مختلف عنوان شده هیچ یک به ما بعنوان یک مورخ اطمینان نمیدهد که این مطالب بطور کامل صحت داشته باشد. چیزی که ما میتوانیم با اطمینان بگوئیم اینست که خانم کنتس بلکچستر بمناسبت زیبایی، هوش و رفتار خود نفوذ زیادی در دربار پیدا کرده و لازم نمیبینیم که تاکید کنیم که نایجل الیفانت تحت نظر این خانم میتوانست بیک آقای درباری تمام عیار تبدیل گردد.

برای چندین هفته زندگی نایجل از هیمن قرار بود . اوردینری لندن محل خوبی برای صرف نهار بود و لرد جوان خیلی زود متوجه شد که افرادی که به آنجا رفت و آمد میکنند اکثرا همان افرادی هستند که او آنها را در تئاتر، در هاید پارک و بقیه اماکن عمومی ملاقات کرده و در سطوح بالای اجتماعی قرار دارند. بعد از نهار هم او خود را به حلقه دوستان خانم کنتس بلکچستر میرساند و از راهنمایی های او استفاده میکرد. لرد جوان نه تنها مانند روز اول از وارد شدن به جمع جوانان نجیب زاده لندنی سر باز نمیزد بلکه در تفریحات آنها هم شرکت کرده و از آن لذت میبرد.

ولی لرد نایجل قبل از هر چیز یک اسکاتلندی بود و از اینکه پول خود را بیجهت خرج کند بشدت احتراز میکرد. ولخرجی در مرام این جوان اسکاتلندی معنایی نداشت و در بازی هائی هم شرکت میکرد به احتمال قوی برنده بازی بود.

به این ترتیب نایجل در جمع نجیب زادگان لندن شهرتی پیدا کرده بود که بسیار خوش شانس است ولی موفقیت او بیشتر بخاطر حضور ذهن، آرامش، حافظه قوی، قدرت زیاد در محاسبه و بالاخره بخاطر یک شخصیت متهور بود.

در بازبهای دسته جمعی لرد دالگارنو موفقیت کمتری داشت و اغلب بخت بد خود را نفرین میکرد. آشکار است که افرادی که در اطراف او بودند از شکست های پی در پی او خوشحال بوده و بهمین نسبت علاقه آنها نسبت به لرد نایجل که تقریباً همیشه برنده بود کمتر و کمتر میشد. آنها اعتراض خود را جرات نمیکردند با صدای بلند بزبان بیاورند و در گوشی با هم پیچ میکردند و برعلیه لرد جوان مطالبی ابراز مینمودند.

نایجل بعد ازمدتی زندگی در لندن به این فکر افتاد که سمتی دولتی برای خود پیدا کند و از این رو از وزرای دربار خواست که برای او شغلی مناسب دست و پا کنند. در عین حالی که وزرا در شایستگی او برای انجام کارها شکی نداشتند ولی بدون اینکه با او مخالفت کنند کار او را بتعویق میانداختند. نایجل رفته رفته به این فکر افتاد که شاید در این کار دشمنی ناپیدا دارد که از پیشنهاد شغلی به لرد جوان ممانعت میکند. او به این فکر افتاد که تنها راه حل این معضل اینست که برای مرتبه دوم به دربار رفته و و در این باره با شخص خود پادشاه مذاکره کند.

ولی لرد هانتینگلن سالخورده که در اولین برخورد با او کمال مساعدت را انجام داده بود این عقیده نایجل را نپذیرفته و به او توصیه کرد که صبر کند تا وقتی که یکی از وزرا بالاخره برای او کاری دست و پا کند. لرد

دالگارنو جوان هم طرف پدرش را گرفت و از نایجل خواست که برای مرتبه دوم به دربار نرفته و در خواست ملاقات با پادشاه را نکند. او در ادامه گفت:

" حالا وقت آن رسیده که دست دوستی بطرف دوک باکینگام دراز کرده و از مزایای این رابطه با مهمترین شخص مملکت بعد از پادشاه متنفع شوید. "

بعد رو به پدرش کرده و گفت:

" من به عالیجناب لرد گلنوارلاک پیشنهاد کرده ام که با دوک باکینگام از در دوستی وارد شود. "

لرد سالخورده اسکاتلندی گفت:

" ملکم ... این قبیل پیشنهادات را به این جوان نکن. دوک باکینگام کیست که انتظار داشته باشد اشرافزده ای مانند لرد گلنوارلاک که از نظر اشرافیت ده پله از او بالاتر است خود را کوچک کرده و دست دوستی بطرف او دراز کند؟ من از زبان خودش شنیدم که در باره دشمنی خود با لرد نایجل سخن میگفت. توصیه من به این جوان اینست که هرگز کلمه ای دوستانه با دوک باکینگهام صحبت نکرده ولی اگر او خودش جلو آمده و از شما درخواست دوستی و نزدیکی دارد در آنصورت میتوانید دست او را بفشارید. "

لرد دالگارنو گفت:

" این دقیقا همان نصیحتی است که من به عالیجناب لرد گلنوارلاک کرده ام. ولی پدر بزرگوار من... شما قبول میکنید که بهتر است حالا که او دشمنی خود را با دوست ما علنی کرده است، من شخصا با او وارد مذاکره شده و مقدمات آشتی را فراهم کنم. "

پدرش گفت:

"ملکم... اگر تو بتوانی بوکینگام را ترغیب کنی که بخطای خودش اعتراف کند برای اولین مرتبه من اعلام خواهم کرد که هنوز بارقه ای از صداقت و نوع پرستی در دربار وجود دارد. من بارها به تو و خواهرت گفته ام که بنظر من هیچ چیز انسانی در روابط درباریان با یکدیگر و با افراد خارج وجود ندارد."

لرد دلگارنو گفت:

"پدر عزیزم... شما لازم نیست که در مورد دوستی من با نایجل تردید داشته باشید. ولی نبایست فراموش کنید که راه حل های خشن و توسل بزور این روزها مانند بیست سال قبل کار ساز نیست و امروزه بایستی به روش های ملایمتر و معقول تری رفتار کرد."

پدر گفت:

"ملکم... من بتو میگویم که ترجیح میدهم خیلی زود روانه گورستان بشوم تا در مورد نیت خوب تو در قبال دوستت تردیدی داشته باشم. ولی اینطور بنظر میرسد که صداقت و جوانمردی این روزها چندان خریداری در دربار ندارد."

لرد دالگارنو گفت:

"زمانه عوض شده و مقیاس های قدیمی قابل انطباق با شرایط جدید نمیباشد. شورش و طغیانهای روزانه و کشت و کشتار شبانه که در زمان شما در اسکاتلند کاملاً مرسوم و متداول بود حالا در اینجا بکلی از بین رفته است. رفتن به نزد پادشاه با اسلحه صورت خوشی ندارد و چنین کاری آداب و رسوم قدیمی تلقی میشود. بعلاوه پدر جان کسی که وفادار است برای خودش مشکلاتی هم دارد. من از اطراف و حتی خود پادشاه شنیده ام که وقتی شما با شمشیر خود مرد خائن 'رات ون' را در حضور پادشاه از پا در آوردید، ضربه شما طوری محکم بود که شمشیر از بدن مرد خائن عبور کرده و از سمت دیگر وارد قسمت بالای پای پادشاه شده بود. پادشاه خیلی

کم در این باره صحبت میکند ولی عادت کرده که قسمت صدمه دیده بدن خود را مالش بدهد. حالا شما به این کار خدمتی ارزنده و بزرگ نام می‌دهید در صورتیکه به من گفته شده که بعد از این حادثه پادشاه نه تنها در موقع راه رفتن و نشستن معذب است بلکه حتی به خوبی نمی‌تواند اسب سواری کند. "

ارل سالخورده گفت:

" همه این مطالب دروغی بیش نیست. من با خودم فقط یک خنجر اسکاتلندی داشتم و زمانی که پادشاه فریاد می‌زند: " خائن ... آدمکش ... " شما اگر بجای من بودید چکار میکردید. منتظر میشدید که مرد خائن گلوی پادشاه را با خنجر خود قطع کند؟ بهر حال من پیر شده ام و تصدیق میکنم که زمانه عوض شده است. "

لرد دالگارنو گفت:

" پدر... صدای زنگ بلند شده و اعلام میکند که غذا حاضر است. اگر گوشت آهوئی که من برای آشپزخانه فرستاده ام خوب طبخ شده و خوشمزه باشد این صدای زنگ بسیار دلپذیر خواهد بود. "

ارل سالخورده گفت:

" آقایان جوان... بدنبال من بیائید . "

و همگی بطرف تالار غذاخوری براه افتادند.

در خلوت، لرد دالگارنو مشکلی از جهت اینکه ناچل را از رفتن به دربار منصرف کند نداشت. ولی در همان حال پیشنهاد او برای رفتن بنزد دوک باکینگام هم از طرف لرد گلنوارلاک با کمال ادب رد شد. لرد دالگارنو که مشاهده کرد تلاش صادقانه او برای ترمیم روابط دوستش و پرنفوذ ترین شخص مملکت بجائی نمیرسد شانه هایش را بالا انداخته و دیگر در این باره اصراری نکرد.

و اما در مورد پدر خانواده بایستی گفت که از طبخ گوشت آهوئی که پسرش به خانه آورده بود بسیار راضی بوده و به مهمان جوانش اصرار میکرد که بدون خجالت و ملاحظه دلی از عزا بدر بیاورد. او در دربار بسبک قدیمی خودش رفتار میکرد و پادشاه هم خیلی بندرت شخصا به خواسته های او توجه کرده و تنها مورد استثنا، لرد گلنوارلاک بود که شاه خودش شخصا کار او را انجام داد.

لرد دالگارنو که به شرایط و دسیسه های دربار آشنا بود به لرد نایجل گفت:

" هرگز کسی به اندازه پدر بیچاره من استطاعت و لیاقت رسیدن به بالاترین مقامات کشوری را نداشته است. او میتواند از قولی که پادشاه به او داده بود و تمام افراد یک مملکت از آن باخبر بودند استفاده کرده و سال بسال جایزه ای را که بطور سالیانه به قول داده بود طلب کرده و از آن مانند پلکانی برای صعود با بالاترین مدارج دربار استفاده کند. ولی او هرگز از این امتیاز خود بهره مند نشده و مورد شما عالیجناب لرد گلنوارلاک چون مستقیما به خودش مربوط نمیشد با پادشاه مطرح نمود. حالا تعجب نکنید که من در مورد ملاقات شما با دوک باکینگام اصرار میکنم چون من بخوبی میدانم که بدون موافقت مستقیم دوک هیچ کاری در این مملکت انجام نمیگیرد."

نایجل با لحنی جدی گفت:

" دوست عزیز من... من از لطف شما واقعا سپاسگزارم ولی بایستی این را برای شما آشکار کنم که من هرگز از دوک باکینگام درخواستی نخواهم کرد. من چندین بار اینرا بشما گفته ام . "

دالگارنو گفت:

" عجب آدم شکاک و بدبینی بتور ما خورده است. من از این بابت چیزی برای خودم نمیخواهم. ولی دوستی تو با این مرد بنفع همه ما خواهد بود. "

چندین مرتبه دیگر لرد نایجل در این مورد با پدر و پسر صحبت کرده و هر بار همین نتیجه حاصل شده بود . این مشکل حتی بگوش خانم کنتس بلکچستر نیز رسیده بود و مرد جوان واقعا نمیتوانست تصمیم بگیرد که چه کاری انجام دهد. نایجل مطلبی را که لرد دالگارنو به او تذکر میداد درک میکرد و توجه داشت که برای پیش بردن کارهای اداری خود احتیاج به یک نیروی بالاتر و قویتر دارد. دوستش به او میگفت هر منشی یا کارمند جزء ادارات که پرونده لرد گلنوارلاک نزد او برده میشود اگر یک پشتیبان قوی نداشته باشد، پرونده را کنار گذاشته و برای انجامش از امروز و فردا کرده و این کار را پشت گوش میاندازد.

تنها کاریکه در چنین موقعیت خطیری از دستش بر میآمد این بود که با دوست و حامی وفادار خود خواجه جرج هریوت مذاکره کرده و نظر او را جویا شود. مشکل این بود که آخرین بار که این دوست وفادار خود را دید هریوت بشدت گرفتار تهیه مقدمات سفر خود به پاریس بود. این مسافرت بتوصیه و خرج دربار و شخص دوک باکینگام انجام میگرفت و میتوانست برای کار تجارت خواجه هریوت بسیار مهم و سودآور باشد.

مرد زرگر وقتی نام دوک باکینگام را از لرد گلنوارلاک شنید بی اختیار تبسمی بر لبانش نقش بست. او گفت که شکی ندارد که مشکلی که در رابطه با سینی مرصع با دوک باکینگام پیدا کرده بود خیلی زود بار دیگر به دوستی مبدل خواهد شد . لرد نایجل از این فکر که به احتمال زیاد وجود او باعث شده بود که دوک پر قدرت با زرگر پادشاه در بیفتد احساس ناراحتی و پشیمانی میکرد.

هریوت پس از شنیدن داستان لرد جوان گفت:

" عالیجناب... من برای فرزند پدر شما هر کاری که از دستم بر بیاید انجام خواهم داد. من فکر میکنم که اگر منم بجای شما بودم در مقابله با افراد معمولی همین روش شما را بکار میگرفتم. ولی وقتی در باره پرقدرت ترین شخص مملکت صحبت میکنیم وضع فرق میکند. تنها چیزی که من میتوانم بشما بگویم اینست که در

اینکار جانب احتیاط و عقل را از دست نداده و چون برای مدتی مدید ما یکدیگر را نخواهیم دید فرزانی خود را چراغ راه آینده خود کنید."

آنها با دوستی و صمیمیت از یکدیگر خداحافظی کردند.

یک تغییر عمده هم در زندگی لرد گلنوارلاک نیز ایجاد شده بود که بایستی به آن نیز توجه کرد. مشغولیت های روزانه او و عادت های که در مورد تفریح پس از آشنائی با دوستان جدیدش برایش ایجاد شده بود زندگی او را در محل فعلی مشکل کرده و نامناسب بودن اطاقی را که در آن تا بحال زندگی میکرد بیش از پیش برجسته میکرد. او احساس میکرد که به خانه و زندگی بزرگتر و بهتری نیاز دارد. او بهمین دلیل آپارتمان خوبی را در نزدیکی محله 'تمپل' اجاره کرده ولی وقتی ملاحظه کرد که رفتن او از خانه جان کریستی برای او و خانمش ناراحتی زیاد ببار آورد از کار خودش پشیمان شد. جان کریستی هرچند قرین اندوه شده بود برای لرد جوان آرزوی موفقیت و سلامتی کرد ولی همسر او در حالیکه اشک میریخت میگفت که او تغییرات زیادی در اطاق ایجاد کرده و در صدد بود که حتی از این بیشتر هم برای عالیجناب لرد انجام بدهد. او گفت:

"یک میز بزرگ به طبقه بالا برده شده که هر چند کاملاً به تختخواب او نزدیک شده است عالیجناب در کارهای روزانه خود نمیتوانستند از آن استفاده کنند. ولی حالا که عالیجناب تصمیم گرفته اند از این خانه بروند بعید است که بتوان این میز بزرگ را بار دیگر به طبقه پائین آورد. گنج اطاق کوچک را هم با خرج زیاد نزدیک بیست پوند تبدیل بیک پستوی خواب کرده که بحجم اطاق میافزاید. البته هر کس دیگر بجای عالیجناب بود ترجیح میداد بجای پستو گنجه داشته باشد. من تمام ملافه ها را هم تعویض و نو کرده ولی حالا بلا استفاده خواهد ماند. ولی چه میشود کرد... ما برضای خدا راضی هستیم."

لرد جوان که از دیدن اینهمه احساسات خوب بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود سعی کرد که با پرداخت پول بیشتر رضایت این زن و شوهر نیک سیرت را جلب نماید.

مانیپلایز در پشت اربابش حرکت میکرد و در یک موقعیت مناسب از جان کریستی سؤال کرد که آیا یک مسافر اسکاتلندی را که قصد بازگشت به مملکتش را دارد در کشتی خود قبول خواهد کرد. جان کریستی به او قول مساعد داد و ریچارد بطور خصوصی به او گفت:

"اگر عالیجناب لرد از زندگی در این شهر لندن خسته نشده من کسی را میشناسم که حاضر نیست یک روز بیشتر در این شهر زندگی کند. بین خودمان باشد... آن شخص خود من هستم و نمیتوانم برای دیدن سرزمین خودم صبر کنم."



فصل چهاردهم

دو سه روز بعد که لرد جوان بخانه جدید خود رفته بود مانیپلایز در جلوی اربابش حاضر شد که به او در لباس پوشیدن کمک کند. او بیشتر از یک ساعت در رختخواب مانده بود و سعی کرده بود که او را خواب بیدار نکند.

نایجل با دیدن مستخدم خود متوجه شد که که ابری از ناراحتی و افسردگی در سیمای او مشهود است. شاید این ناراحتی بخاطر این بود که خود را خیلی مهم فرض میکرد یا اینکه از چیزی متاثر بوده و یا هردو این عوامل. ارباب گفت:

"چه خبر شده است؟ چه اتفاقی امروز صبح افتاده که تو قیافه خود را مانند عفریت ها در هم کرده ای؟"

ریچارد سر خود را کمی بطرف راست کج کرده و گفت:

"عفریت ها... در دنیا چیزی بنام عفریت وجود ندارد. مطلب خیلی مهمی نیست که بخاطر آن خودم را ناراحت کنم."

لرد جوان که به ریزه کاری های شخصیت ریچارد آشنا بود و رفتار او را تحمل میکرد گفت:

"حالا این مطلب مهم یا غیر مهم چیست که ترا ناراحت کرده یا نکرده؟"

ریچارد جواب داد:

"عالیجناب..."

بعد ساکت شد، مثل اینکه حرفی که میخواست بزند در گلویش گیر کرده بود.

لرد جوان قدری فکر کرد و سپس گفت:

"من فکر میکنم که بدانم تو دردت چیست. تو احتیاج به پول پیدا کرده ای. آیا پنج لیره کفایت میکند که گرفتاری و افسردگی ترا درمان کند؟"

ریچارد گفت:

"عالیجناب... ممکن است که من در این لحظه احتیاج به چنین پولی داشته باشم ولی درد من این نیست چون من هم خوشحال و هم ناراحت هستم از اینکه در خدمت عالیجناب باشم."

لرد نایجل با حیرت گفت :

"هم خوشحال و هم ناراحت...؟ مرد حسابی تو برای من معما طرح میکنی؟"

ریچارد گفت:

"معمای من براحتی قابل حل است. من آمده ام که اوامر شما را در اسکاتلند اطاعت کرده و فوراً انجام بدهم."

نایجل گفت:

"در اسکاتلند...؟ مرد حسابی ... آیا تو دیوانه شده ای؟"

ریچارد گفت:

"من دیوانه نشده ام ولی از وقتی که شما گرفتن مستخدم دیگری را پیشنهاد کرده اید احساس میکنم که وجود من چندان برای شما ضروری نیست."

لرد جوان گفت:

"این حسادت بچه گانه را کنار بگذار... چون در اینصورت سنگینی بار وظائف خود را کمتر احساس خواهی کرد. من اگر از تو ناراضی باشم بخاطر کارهای خودت است و ارتباطی به هیچ کس ندارد. همین الان برو بحساب من یک صبحانه مفصل نوش جان کن که این افکار ابلهانه از مغزت خارج شود. من فراموش نمیکنم که تو در سختی ها پیوسته با من و در خدمت من بوده ای."

ریچارد گفت:

"سختی ها ؟.... عالیجناب سختی ها هرگز باعث این نمیشود که ما از یکدیگر جدا شویم. اگر وضع از اینهم سخت تر بود اینطور بنظر میرسد که من اگر بهتر از عالیجناب میتوانستم گرسنگی را تحمل کنم، حد اقل کمتر از ایشان نبودم. دلیل آنهم اینست که من در تمام عمر عادت به گرسنگی داشتم و دارم. هرچند پدر من یک قصاب بوده ولی ما در خانه خودمان هرگز غذای کافی نخورده ایم."

نایجل با بیحوصلگی گفت:

"حالا معنای همه این حرفها چیست؟ آیا منظورت اینست که کاسه صبر مرا لبریز کنی ؟ ... تو بهتر از هر کس میدانی که من بیست مستخدم تمام وقت داشتم و از بین آنها کسی را انتخاب کردم که به من بیشتر وفادار بود. حالا این رفتار بد تو کاملاً خارج از عقل و منطق است."

ریچارد گفت:

"اینکه عالیجناب اعتماد و اطمینان خود را به من اعلام میکنند باعث افتخار منست ولی باید عرض کنم که منم بنوبه خود هر اقدام شرافتمندانه ای را که مقدور بوده در حق ایشان انجام داده ام. با همه اینها ما بایستی از یکدیگر جدا شویم."

نایجل گفت:

"خدا به ما صبر و حوصله عطا کند... مرد حسابی... اگر هردو ما از همدیگر راضی باشیم دیگر چه دلیلی برای این مطالب باقی میماند؟"

ریچارد گفت:

"کارهای عالیجناب طوری است که من خود را مناسب خدمتگزاری ایشان نمیبینم."

نایجل که رفته رفته متغیر میشد گفت:

"این دیگر چه صیغه ایست؟"

ریچارد گفت:

"با اجازه عالیجناب... من میگویم که اگر شما بتوانید بدون اینکه برآشفته شوید به دلایل من برای خروج از خدمت گوش فرا دهید بنفع هردو ما خواهد بود ولی اگر این امکان ندارد اجازه بدهید که من در سکوت این شهر را ترک کنم. دیگر هیچ بحث و گفتگوئی هم نخواهد بود."

نایجل گفت:

"آقا... با خیال راحت هرچه میخواهی بگو. فقط بخاطر داشته باش که با چه کسی صحبت میکنی."

ریچارد سر بلند کرد و گفت:

"بسیار خوب عالیجناب... من با نهایت فروتنی سخن میگویم. آیا شما فکر میکنید که این بازیهای طاس، اوراق گنجفه، رفتن به تماشاخانه و میخانه ها در شان شما عالیجناب لرد میباشد؟ اگر شما خود را مناسب چنین تفریحاتی میدانید من باید عرض کنم که این کارها مناسب من نیست."

لرد گلنوارلاک که بخنده افتاده بود گفت:

"بله... آیا تو ناگهان عابد و زاهد شده ای؟ ..."

مستخدم گفت:

"عالیجناب... من منظور شما را از این سؤال درک میکنم. من ناگهان تغییری نکرده ام. من همیشه به اصول مذهبی معتقد بوده و کاری بر خلاف انجام نداده ام. ولی در کار خدمتگزاری تا جائیکه به وجدان اسکاتلندی من خدشه ای وارد نشود با تمام وجود اقدام میکنم. ولی این طاس ها، مهره ها، ورق ها و نمایش ها با اصول اعتقادی من جور در نمیآید. من وقتی میبینم که عالیجناب برنده پولی میشوید که از جیب یک بدبخت گرسنه در آمده است چاره ای نمیبینم که به مملکت خودم باز گردم."

نایجل که قدری از این داستان متبیه شده و احساس گناه میکرد گفت:

"تو آدم ساده ای هستی... من هیچوقت از حد یک مقدار جزئی پول تجاوز نمیکنم."

مستخدم که بهیچوجه آمادگی قبول حرفهای ارباب خود را بداشت گفت:

"بله عالیجناب... ولی با همه سادگی من به مقررات مذهبی خودم احترام میگذارم. من میگویم که اگر شما با افراد هم سطح خود بازی میکردید هر چند که هنوز مرتکب گناه میشدید ولی حد اقل با یک اشراف زاده مانند

خودتان طرف بودید. عالیجناب تصدیق خواهند کرد که آدمهای معمولی حتی اگر مبالغی بازنده شوند که بنظر یک اشرافزاده کم و بی اهمیت میآید، در زندگی خانواده آنها تاثیر خواهد داشت و اگر این باخت چندین بار در هفته تکرار شود، زن و بچه های این مرد گرسنه خواهند ماند. اجازه بدهید بی پرده بگویم که همه در پشت سر شما میگویند که عالیجناب فقط با محرومان و بینوایان روبرو میشود. "

نایجل با تغییر گفت:

"هیچ کس جرات گفتن چنین چیزی را در حضور من ندارد. من با هر کس میل داشته باشم بازی میکنم ولی شرط های بزرگ نمیبندم. "

ریچارد که کوچکترین نرمشی از خود نشان نمیداد گفت:

"این درست همان چیزی است که پشت سر شما میگویند. همین دیروز بود که عالیجناب در 'اوردینری' از اینکه از یک جوان برده بودید احساس خوشحالی میکردید. او فقط پنج پوند باخته بود ولی وقتی از ساختمان خارج میشد من او را دیدم که در عمرم مردی به این صورت شکست خورده و متلاشی ندیده بودم. "

لرد گلنوارلاک گفت:

"این غیر ممکن است. این مرد جوان کاملاً پولدار بنظر میرسید. "

ریچارد گفت:

"لباسهای پر زرق و برق و دکمه های مطلا شخص را پولدار نمیکند. اگر شما اسم او را بپرسید من شاید بتوانم حدس بزنم ولی جرات اینکه آنها بازگو کنم ندارم. "

لرد نایجل گفت:

"اگر من باعث این شکست وحشناک شده ام کمترین کاری که من میتوانم انجام بدهم اینست که حد اقل تا حدی آنرا جبران کنم و برای این منظور من باید اسم این شخص را بدانم."

ریچارد گفت:

"عالیجناب ... شما خود را بخاطر او ناراحت نکنید. کسانی هستند که از او مواظبت کنند. به او به این صورت فکر کنید که بخودی خود عازم رفتن به جهنم بود و شما او را در رسیدن به مقصدش کمک کردید. ولی اگر لازم باشد من او را کمک خواهم کرد و به این ترتیب شما احتیاجی ندارید که اسم و رسم او را بدانید."

ارباب گفت:

"گوش بده مرد... من تا این لحظه حرفهای ترا شنیدم ولی از خوش اخلاقی من سوء استفاده نکن. اگر لازم میدانی که از من جدا شده و براه خودت بروی همین کار را بکن. اینهم خرج سفر تو."

اینرا گفت و یک مشت سکه طلا در دست او گذاشت. ریچارد با دقت زیادی پول ها را شمارش کرد. لرد جوان که از دست مستخدمش ناراضی و عصبی بود گفت:

"احتیاجی به شمارش این پولها با چنین دقتی نیست. پنج دقیقه پیش یک لحظه برای رفتن تاب تحمل نداشتی و حالا اینطور وقت تلف میکنی؟"

ریچارد گفت:

"داستان سکه ها هم تمام شد... و هرچند که قدری رنگ و رو رفته بنظر میرسند ولی در ادینبورو آنها را روی دست میبرند. سکه طلا در اسکاتلند زیاد وجود ندارد. هر چند که زیادی آنها باعث دردسر میشود."

لرد جوان گفت:

"چیزی که زیادی میکند بلاهت توست که از جائیکه طلا زیاد است بجائی میخواهی بروی که در آن اصلا طلا وجود ندارد."

ریچارد گفت:

"عالیجناب... من باید به بعرض شما برسانم که لطف پروردگار بهتر و بالاتر از تمام طلاهای جهان است. آن آقای لوتین ... مستخدم عالیجناب لرد دالگارنو یک مستخدم جدید بشما معرفی کرد و شما از زبان آن مستخدم چنین مطالب فلسفی عمیقی را نخواهید شنید. و من در آخرین کلام وظیفه خود میدانم که بشما هشدار بدهم که شما در راهی که پدر بزرگوارتان برای شما تعیین کرده بود قدم بر نمیدارید و بدتر از این آنهایی که شما را به این طریق نا صواب هدایت میکنند در پشت سر شما میخندند."

نایجل که مانند همه جوانان هم سن و سال خود بیشتر از منطق به تمسخر حساسیت داشت پرسید:

"به من میخندند؟... هیچ کس چنین جرأتی ندارد."

ریچارد گفت:

"عالیجناب... شما خود میدانید که من یک مرد راستگو هستم و هرگز دهانم بدروغ باز نشده و نخواهد شد. من بشما میگویم که وقتی شما آن روز پولهای آن جوان بیچاره را برنده شدید، او با چهره ای گرفته و قامتی خم شده از اطلاق بیرون رفت لوتین در حضور همه به من گفت:

"این مرد بد بخت و کثافت که ارباب تو مانند یک مرغ تمام بال و پر او را کنده است چیزی نخواهد گذشت که او را بکلی مستاصل کرده و مانند خروس جنگی حریف خود را بخاک و خون بکشد. بعد از آن ... همه مستخدمین و اربابان و از همه بدتر کسی که شما او را برادر خود محسوب میکنید منظورم لرد دالگارنو است

شما را لاشخور نامیده و همه بشما خندیدند. من تصمیم داشتم که دهان آن پسرک احمق لوتین را خرد کنم ولی از ترس ملامت شما از تصمیم خود پشیمان شدم. "

لرد نایجل گفت:

" آیا آنها واقعا چنین اسمی، لاشخور روی من گذاشتند؟ "

ریچارد گفت :

" از این بدتر هم گفته اند. من هرگز نمیخواستم که چیزی در باره این مزخرفات آنها بگویم ولی حالا که شما اصرار دارید بدانید مطلب دیگری که آنها با هم گفته و میخندیدند این بود که علت اینکه شما در آن خانه در اطاق کوچکی زندگی میکنید، زیبائی خانم صاحبخانه است که شما با او سر و سری دارید. "

نایجل که بکلی پریشان شده بود گفت:

" دیگر چه مطالب بد و نسنجیده داری که به من بگوئی؟ ولی ساکت باش و فقط از اینجا برو و مرا بحال خودم بگذار. "

ریچارد گفت:

" بسیار خوب عالیجناب... من مطمئن هستم که بعد از رفتن من شما قدری راجع به این مطالب فکر خواهید کرد. دلیل اینکه من این مطالب را ابراز کردم این بود که چون دیگر سعادت دیدار شما را نخواهم داشت، آنچه را که لازم میدانستم و وجدانم به من حکم میکرد در اختیار عالیجناب قرار بدهم. "

لرد نایجل گفت:

"ولی همه این داستان صرفاً به من مربوط نمیشود و نام این خانم بیگناه هم بوسط کشیده شده است. تو که حرفی به او نزده ای؟"

ریچارد گفت:

"من در این باره چیزی به او نگفتم."

"پس در باره چه چیزی با او صحبت کردی؟"

ریچارد گفت:

"من به او در باره ثروت واقعی شما و مقام و مرتبه ای که شما در مملکت خودتان دارید برای او توضیح دادم. بعد در باره چیزهای دیگری هم حرف زدیم و او به من گفت که دختری را میشناسد که خاطرخواه عالیجناب شده و تصمیم گرفته که در موقع مناسب با عالیجناب صحبتی داشته باشد."

لرد نایجل که برغم برآشفستگی قبلی حالا خلشش باز شده بود خندید و گفت:

"حالا عقل و فرزانی تو در این مورد چه حکم کرد؟"

ریچارد قدری اخم کرد و گفت:

"عالیجناب ... من با اخم و تخم به او نگاه کردم و سعی کردم که برایش توضیح بدهم که چنین مسائلی ممکن است برایش درد سرهای بزرگی ایجاد کند. او هم قدری مرا تهدید کرد و ما از یکدیگر جدا شدیم."

لرد جوان گفت:

"این کارهای تو استحقاق یک تنبیه مفصل دارد ولی چون ترا حداقل برای مدتی نخواهم دید، من ترا میبخشم. تو نمیبایستی در مورد کارهای من برای من تصمیم بگیری و شایسته این بود که من خودم هر کار که صلاح بود انجام میدادم."

ریچارد گفت:

"ما موجودات شکننده و بیچاره ای هستیم. هر کاری را که با نیت پاک و خالص انجام میدهیم ممکن است نه تنها مورد تحسین قرار نگیرد بلکه باعث اسباب زحمت هم بشود. من پیوسته کارهای شما را مقدم بر کارهای خودم قرار داده ام."

لرد نایجل گفت:

"من به این مطلب ایمان دارم و تو پیوسته به من وفادار بوده ای. حالا که زندگی در لندن تا این حد برای تو سخت است من موقتا از تو خداحافظی کرده و تو به ادینبورو بازگرد. من خودم شخصا به ادینبورو خواهم آمد و ترا بار دیگر به استخدام خودم در خواهم آورد."

مونپلاز گفت :

"عالیجناب ... پروردگار پشت و پناه شما باشد. این کلام شما بهترین حرفی بود که در این دو هفته اخیر بر زبان شما جاری شد."

او اینرا گفت و سپس دست استخوانی خود را بطرف لرد گلنوارلاک دراز کرد، دست او را گرفت به لبهای خود نزدیک کرد و بوسید. بعد بدون حرف دیگری با عجله از آن اطاق خارج شد. شاید میترسید اگر بیشتر در آن اطاق بماند عقیده اش عوض بشود. لرد نایجل که از خروج ناگهانی او متعجب شده بود پشت سرش آمد و او را صدا

کرد و پرسید که آیا به اندازه کافی پول با خود دارد؟ فقط سرش را تکان داد و با سرعت از پله ها پائین دوید. در را پشت سرش با صدا بست و وارد خیابان شد.

اربابش از پنجره او را با چشم در خیابان برای مدتی تعقیب کرد تا وقتی که در ازدحام رهگذران از چشم ناپدید شد. افکار نایجل در این لحظه کاملاً مغشوش شده بود. همه این اتفاقات علائم خوبی برای مسیر زندگی او نبود. این مرد که در سابق بارها وفاداری خود را ثابت کرده بود و پیوسته با غرور و افتخار از خدمتگزاری در حق لرد جوان سخن میگفت حالا او را تنها گذاشته بود. نایجل وقتی به وجدان خود مراجعه میکرد مجبور بود اعتراف کند که راهی را که اخیراً در پیش گرفته بود با راه و روشی که پدرش در نظر داشت هماهنگ نبود.

از طرف دیگر خرده گیری های ریچارد او را قرین آزرده خاطری کرده بود چون اینطور بنظر میرسید که این مستخدم وظائف اصلی خود را فراموش کرده و مهمترین وظیفه خود را نصیحت کردن به اربابش تشخیص میدهد.

نایجل هنوز کاملاً از جلوی پنجره کنار نرفته بود که در اطاق باز شد و صاحبخانه جدیدش بداخل آمد و یک نامه را که بدقت و ظرافت با یک روبان زیبا بسته شده بود بدست او داد. او گفت که یک خانم جوان این نامه را به او داده و یک لحظه هم برای گفتگو صبر نکرده بود. در روی کاغذ چنین نوشته شده بود:

" بدست حضرت والا عالیجناب لرد گلنوارلاک برسد. فرستنده : یک دوست ناشناس. "

" عالیجناب

شما به یک دوست که در صداقت او تردید های زیادی است اعتماد کرده و بهمین دلیل از اعتبار و وجهه خود کاسته اید. شما حالا از یک دوست صادق و وفادار مطالبی خواهید شنید که در عرض چند هفته گذشته از زبان دوستان جدیدتان نشنیده بودید. منظور من دوست جدید شما لرد دالگارنو است که فاقد هر گونه احساسات

مثبت بشما بوده و صداقتی در دوستی خود با شما ندارد. او در قالب یک دوست خوب سعی در محو کردن شما و از بین بردن بخت و اقبالتان کرده است. چهره مهربان او خطرناک تر از اخمهای پادشاه است. از هردو اینها حذر کنید.

این اطلاعات را از یک دوست وفادار و ناشناس دریافت میکنید. "

لرد گلنوارلاک چند لحظه صبر کرد و سپس نامه را در دست میچاله کرده ولی قبل از اینکه آنرا بدور بیاندازد بار دیگر آنرا باز کرد و با دقت بیشتری آنرا مطالعه کرد. ابروانش گره خورده بود و بعد از لحظه ای تامل نامه را ریز ریز کرد و گفت:

" اینهم برای چنین اخبار جعلی و کثیفی... ولی منهم از این بیعد مواظب خواهم بود. چشمانم را باز خواهم کرد. "افکاری تیره و تار به مغز او هجوم آورده و بالاخره برای اینکه از شر این افکار بد خلاص شود تصمیم گرفت که برای قدم زدن به پارک سلطنتی لندن بنام ' سنت جیمز ' برود. کلاه و بالاپوش خود را برداشته و براه افتاد



فصل پانزدهم

پارک سنت جیمز در دوران سلطنت چارلز دوم گسترش فوق العاده یافت و این پادشاه خیابانهای متعدد و کوچه های زیادی به آن اضافه کرد. این پارک در دوران پدر بزرگش هم وجود داشت که انحصار به خانواده سلطنتی نداشته و درهای آن بر روی همه باز بود ولی بیشتر توسط نجیب زادگان سطح بالا مورد استفاده قرار میگرفت. لرد گلنوارلاک تصمیم گرفت که برای آسوده شدن از شر افکار مودی قدری در پارک پیاده روی کند. جدا شدن از مستخدم وفادار خود بصورتی که اتفاق افتاد مطبوع طبع او نبوده ولی ناراحتی اصلی او جریحه دار شدن غرورش از استعفای ناگهانی سرچشمه میگرفت. حرفهای ریچارد بطرز غیر منتظره ای توسط نامه ای که از یک شخص ناشناس دریافت کرده بود تایید گردیده بود.

وقتی او وارد پارک شد تعداد زیادی افراد از قبل در پارک مشغول قدم زدن یا استراحت بودند ولی او بخاطر ناراحتی فکری خود از نزدیک شدن به مردم خودداری میکرد. او که احساس کرد مردم کمتر در قسمت شمالی پارک حضور دارند در حالیکه دستهایش را روی سینه اش متقاطع کرده بود به آهستگی به آن سمت حرکت کرد.

ولی لرد گلنوارلاک در ارزیابی محل قدم زدن اشتباه کرده بود چون همانطور که سرش را پائین انداخته و آهسته بجلو میرفت سینه بسینه با سر مانگو مالگرودر روبرو شد. این مرد هم برای قدم زدن به همین قسمت پارک آمده بود.

نایجل که صدای بلند و نخراشیده سر مانگو را شنید بی اختیار بطرف صدا برگشت و او را دید که با سرعت بطرفش در حرکت است. بالاپوشی روی شانه های نحیفش انداخته بود که دارای هزاران لکه و بسیار مستعمل بود. یک کلاه مستعمل تر هم بر سر گذاشته بود.

لرد نایجل تصمیم گرفت که خود را نجات داده و از آنجا فرار کند ولی یک ضرب المثل قدیمی میگوید که یک خرگوش جوان بی خرد چگونه میتواند خود را از دست یک سگ شکاری مجرب نجات دهد. تنها کاری که از دست مرد جوان بر میآمد این بود که سر جای خود ایستاده و منتظر حمله باشد. سر مانگو قبل از اینکه کاملاً به نایجل نزدیک شود بانگ زد:

"چه خبرها ... امروز چه خبر هائی هست؟"

اشرافزاده جوان که میخواست هر چه زودتر خود را از شر او راحت کند گفت:

"من معتقدم که هیچ خبر مهمی وجود ندارد."

بعد سعی کرد که براه خود ادامه دهد.

سرمانگو گفت:

"من اینطور فرض میکنم که شما برای صرف نهار به 'اوردینری' آن مرد فرانسوی میروید ولی باید بگویم که برای نهار خوردن هنوز خیلی زود است. بیائید با هم در پارک قدمی بزنیم که برای تحریک اشتها هم مفید است."

او دست خود را زیر بازوی لرد جوان گذاشت و بدون توجه به عدم رضایت آشکار او، قربانی خود را به این ترتیب از خطر فرار رها کرده و با او مشغول قدم زدن شد. نایجل ساکت و مغموم براه افتاد و امیدش این بود که این مرد از این وضعیت خسته شده و او را تنها بگذارد. ولی مرد پیر دست بردار نبود و گفت:

"عالیجناب... شما بیشک بطرف 'اوردینری' میرفتید. بسیار خود اما شما میتوانید کار بهتری بکنید. من حالا در خدمت شما هستم و مسلم میدانم که اگر پدر شما زنده بود و میفهمید که پسرش با چه افراد متشخصی در این سالن غذا خوری رفت و آمد میکند از این بابت خیلی خوشحال میشد."

لرد گلنوارلاک که خود را مجبور میدید که جوابی بدهد بعد از قدری مکث گفت:

"افرادی که در این اوردینری یافت میشوند عموماً در همه جای دیگر هم میتوانند حضور داشته باشند. درهای مکان عمومی بر روی افرادی که قصد خرج کردن پول دارند بسته نمیشود."

سر مانگو که بخنده افتاده بود گفت :

"بسیار خوب عالیجناب... شما کاملاً درست میگوئید... این شهر نشینان معمولی و دلچک ها بمحض اینکه یک در به اندازه دو بند انگشت باز میشود بزور داخل شده و خود را با افرادی مثل ما همطراز میکنند. حالا چاره چیست؟... شاید چاره این کار این باشد که پولهای آنها را از آنها گرفته بعد مانند موش آنها به داخل آتش بیاندازیم. به این ترتیب اگر زنده هم ماندند مسلماً دیگر به آنجا باز نخواهند گشت. میتوان آنها را مثل پرندگان پرهایشان را کند و بعد بیرونشان کرد."

سر مانگو بعد از گفتن این حرف با آن چشمان خاکستری رنگ خود به نایجل خیره شده که ببیند حرفهای او چه تاثیری روی مرد جوان گذاشته است.

نایجل که میل نداشت این مرد دهان دریده چیزی از احوالات او درک کند با وجودیکه تمایل زیادی داشت که این مرد را سر جای خودش بنشانند متوجه شد که جنگ و دعوا با یک پیر مردی مثل سر مانگو چیزی جز آبرو ریزی برای او در پی نخواهد داشت. او زیر لب این مرد موذی را نفرین کرده و گفت:

" ابله بیشعور... "

سر مانگو که گوشه‌هایش در حالت عادی تقریباً کر بود و خوب نمیشنید در این مورد خاص این کلام نایجل را شنید و در جواب گفت:

" آه... بله... کاملاً درست است... آنها واقعا ابله و بیشعور هستند. اینها خود را با اشخاصی که از نظر اجتماعی از آنها بالاتر هستند یکی کرده و این کار خود شرم نمیکنند. ولی اینطور که شنیده ام عالیجناب هم با وجود جوانی خوب میدانند که چطور با این موجودات رفتار کنند. شما عالیجناب راهش را خوب پیدا کرده اید. آن مرد کاسب که روز جمعه گذشته با شما بازی میکرد خیلی خوب حسابش را رسیده و تمام پولهایش را صاحب شدید. او تقریباً لخت و عریان از در بیرون رفته و به بُخت النصر پادشاه بابل ملحق شد که به آسمان خیره شود. این درس خوبی بود که شما عالیجناب به او دادید. به من خبر رسید که این شخص از فرط ناراحتی و غصه خود را از روی پل به رودخانه تیمز انداخت. ولی جای نگرانی نیست چون پشت سر او افرادی مانند خودش هستند که میتوان بال و پر آنها را کند. "

نایجل دیگر طاقت نیاورده و باصدائی بلند و محکم گفت:

" سر مانگو... هر کس که این اطلاعات را بشما داده چیزی جز دروغ بشما نگفته است. "

سر مانگو از این حمله از میدان بر نشده و گفت:

"بله... امکان زیادی وجود دارد که حرف شما صحیح باشد. این روزها در محافل هیچ چیز غیر از دروغ پیدا نمیشود. پس شما حتما میدانید که این شخص خودش را در رودخانه غرق نکرده است؟ باید بگویم که چه بدتر که اینطور نشده است. ولی من خودم هم این قسمت از داستان را باور نکرده بودم. یک کاسب لندنی بیشتر از آن سرد و گرم روزگار را چشیده که خود را بخاطر پول مختصری که شما از او برده بودید غرق کند. فراموش نکنید که این شخص زن و سه بچه هم دارد که اجبار دارد شکم آنها را هر طور شده سیر کند. حالا شما عالیجناب اگر قدری شانس داشته باشید ممکن است که بتوانید در آینده نزدیکی او را بار دیگر سر کیسه کنید."

نایجل که نمیدانست با این موجود مزاحم و لغزخوان چکار کند گفت:

"این دیگر قابل تحمل نیست."

و تصمیم گرفت که بازوی خود را با عنف از دست او در آورده و او را بطرفی پرتاب کند. ولی در یک آن بفکرش رسید که هر گونه عکس العمل شدید از جانب او به مفهوم اعتراف به افتضاحی که به آن متهم میشد خواهد بود. بلکه درست برعکس باید کاری بکند که این پیر مرد پرگو به او اعتراف کند که این مطالب را از زبان چه کسی شنیده است. سر مانگو در این حال مانند دفعه قبل حرف نایجل را شنیده و در جواب گفت:

"عالیجناب حرف شما کاملاً درست است. بدشمنی واقعاً قابل تحمل نیست. فرشته اقبال بالاخره بشما لبخند خواهد زد و شما مجبور نخواهید بود که اخم های او را مشاهده کنید."

نایجل بطرف مرد سالخورده برگشت و با لحنی جدی گفت:

"سر مانگو مالاگرودر ... میتوانم از شما خواهش کنم که یک لحظه به حرفهای من توجه کنید؟"

سر مانگو با تعجب سرش را تکان داده و در حالیکه با انگشت به گوش چپش اشاره میکرد گفت:

" تا جائیکه برای من امکان داشته باشد به حرفهای شما گوش خواهم داد. "

نایجل تصمیم گرفت که شکیبائی پیشه کند و گفت:

" من سعی خواهم کرد که بلند و شمرده صحبت کنم. اینطور که من درک میکنم اینست که شما مرا یک قمارباز فرض میکنید ولی من بشما قول میدهم که هر کس که این مطالب را بشما گفته بعد حقایق را از شما مخفی کرده است. من چنین آدمی نیستم. ولی شما هم توضیحاتی در این زمینه به من بدهکار هستید چون من باید بدانم که منشا و سرچشمه این مطالب نادرست چه کسی است. "

سر مانگو که توجه کرد برای او غیر ممکن است که خود را به کری بزند گفت:

" عالیجناب ... من هرگز نشنیده ام که کسی شما را یک قمارباز بزرگ و حرفه ای بخواند. منم هرگز نگفتم که و یا فکر نکردم که شما چنین آدمی هستید. ببینید... من قماربازی را خوب میدانم که که مقررات بازی را رعایت کرده و صادقانه پای برد و باخت خود بایستد. ولی بازی کنانی هم داریم که قمار سنگین نکرده و فقط در پی بردن هستند . تا موقعی که باخت با آنها همراهی میکند پول دیگران را بجیب میزنند ولی وقتی باخت از آنها بر میگردد فوراً از آن دست کشیده و قمار را به وقتی موکول میکنند که شانس با آنها همراه باشد. من اسمی برای این افراد ندارم و شما هر جور میخواهید آنها را نام بگذارید. "

لرد گلنوارلاک گفت:

" و شما اعتقاد دارید که من متعلق به این دسته دوم قماربازان دون فطرت هستم. کسی که از بازیکنان قوی میترسد و زورش به ضعف میرسد. آیا این قضاوتی بوده که در مورد من انجام گرفته است؟ "

سر مانگو که برغم بذله گوئی شهادت زیادی داشت گفت:

"نخیر عالیجناب ... اینطور نیست و شما هم از اینکه با من درستی کنید نتیجه ای نمیگیرید. حقیقت اینجاست که آیا در تمام مدتی که شما در این قمارخانه بازی کرده اید مبلغی بیشتر از پنج سکه باخته اید؟ ... آیا از سر میز قمار در بیشتر اوقات برنده از جا برخاسته اید و آیا هرگز در آنجا با جوانانی هم شان خودتان که بازیکنانی قهار هستند مبارزه کرده اید؟"

لرد گلنوارلاک با تلخی گفت:

"پدر من حق داشت که میگفت من پای خود را در جایی که قمار میکنند نباید بگذارم. نفرین او گریبانگیر من شده و هوای این محل آلوده و مسموم است. اگر کسی که به آنجا رفت و آمد میکند حتی قادر باشد از باختن تمام هستی خود جلوگیری کند کاری در مورد از دست دادن شرافت و حیثیتش نمیتواند انجام بدهد."

سر مانگو که مانند ماهیگیری برای قربانی خود دام پهن کرده بود متوجه شد که اگر زیاد به این قربانی فشار وارد کند احتمال اینکه ناگهان او خود را از دام او رها کند بوجود میآید. او از در حمایت از لرد جوان در آمده و گفت:

"شما نباید از رک گوئی من دلگیر و ناراحت شوید. ولی واقعیت اینست که اگر با افراد همتراز خود هم بازی میکردید و برنده میشدید مانند این بود که از برادران برده اید. آنهائی هم که مادون شما بوده اند فراموش نکنید که صرف اینکه شما به آنها این افتخار را داده اید که با آنها سر یک میز بنشینید برای آنها بمراتب از پولی که باخته اند بیشتر ارزش دارد."

لرد گلنوارلاک گفت:

"سر مانگو... چیزی که من میخواهم بدانم اینست که شما این مطالب را از زبان چه کسی شنیدید؟"

سر مانگو گفت:

"شکی در این نیست... من همیشه در پشت سر شما گفته ام که دوستان شما همگی مانند خودتان از والا مقام ترین نجیب زاده های این مملکت هستند. از این قبیل هستند خانم خوب کنتس بلکچستر که هرچند بعد از اینکه رابطه او با دوک باکینگام علنی شد دیگر خود را در محافل لندن آفتابی نمیکند. بعد انسان وارسته دیگری که دوست خوب شماست لرد هانتینگلن سالخورده است که هیچ کس نمیتواند انکار کند که او از برجسته ترین نجیب زادگان بریتانیاست. بعد هم پسر خوب او لرد دالگارنو میباشد که روش پدرش را در زندگی تعقیب میکند. من فکر نمیکنم لازم باشد چیزی در مورد خواجه جرج هریوت بگویم چون او یک مرد صادق و وفادار است. این دوستانی هستند که من شنیده ام شما عالیجناب با آنها رفت و آمد میکنید."

لرد نایجل گفت:

"دوستان فعلی من همانطور که شما گفتید از این افراد تجاوز نمیکند ولی ..."

سر مانگو گفت:

"آه... دربار را فراموش کردم. لرد دالگارنو میگوید که نمیتواند شما را ترغیب کند که به دربار بیایید و عالیجناب چنین چیزی برای شهرت و آینده شما خوب نیست. پادشاه در باره شما از دیگران میشنود در صورتیکه شما خود باید به دربار آمده و با ایشان ملاقات داشته باشید. من در یک مورد بگوش خودم شنیدم که پادشاه گفت :
"گلنوارلاک بیک قمار باز و میخواره تبدیل شده است."

عالیجناب دالگارنو بلافاصله طرف شما را گرفت که با عکس العمل بعضی درباریان مواجه شد که میگفتند که شما فریفته زندگی شهری شده و چیزی نخواهد گذشت که همه مال و ثروت خود را از دست بدهید."

نایجل گفت:

" و این چیزی بود که آنها در حضور پادشاه در مورد من میگفتند؟ "

سر مانگو گفت:

" بله... با کمال آزادی در حضور شاه این مطالب را اظهار میکردند که البته آهسته و بصورت زیر لب ادا میشد.

درست مثل اینکه در سر میز ' اوردینری ' نشسته اند. "

نایجل با خشم و بیصبری گفت:

" مرده شور دربار و اوردینری را با هم ببرد . "

سر مانگو گفت:

" من با تمام وجود با شما موافقت میکنم... من بعنوان شوالیه پادشاه کار زیادی در دربار ندارم و دفعه آخر که به

اوردینری رفتم چهار سکه طلا باختم. "

نایجل گفت:

" سر مانگو... آیا ممکن است که از شما خواهش کنم اسم کسانی را که بدون اینکه شناختی از من داشته باشند

دهان به بدگوئی پشت سر من باز کردند به من بگوئید. "

سر مانگو گفت:

" منکه قبلا بشما گفتم که این شخص پادشاه بود که مطالبی در این زمینه ابراز کرد. ولیعهد هم چند کلمه ای

به حرفهای او اضافه نمود. شما اگر با دربار آشنائی بیشتری داشتید میدانستید که وقتی پادشاه از کسی بدگوئی

میکند تمام درباریان از خدا خواسته هر چه بدهانشان بیاید بر علیه آن بیچاره خواهند گفت. "

لرد گلنوار لاک گفت:

" شما گفتید که لرد دالگارنو بطرفداری از من قد علم کرد. "

سر مانگو گفت:

" حقیقت اینست که او خیال داشت که چنین کاری را بکند ولی بمحض اینکه دهان باز کرد مانند اینکه چیزی در گلویش گیر کرده باشد به سرفه افتاد و صدایش مثل قار قار کلاغ شد. مرد بیچاره... من مطمئنم که اگر او میتوانست خوب صحبت کند بشدت از شما دفاع میکرد. حالا بگذارید من یک سؤال از شما بکنم... آیا لرد دالگارنو هرگز شما را به والا حضرت ولیعهد و یا دوک باکینگام معرفی کرده است؟ هر کدام از آنها خیلی زود میتوانند بشما در قضیه ارثیه پدرتان کمک کنند. "

لرد گلنوار لاک گفت:

" من هیچگونه توقع و درخواستی از والا حضرت ولیعهد و یا دوک باکینگام نداشته و نخواهم داشت. سر مانگو... از آنجائیکه من میبینم که شما به امور مربوط به ارثیه من علاقه خاصی پیدا کرده اید که البته اگر از من میپرسید لزومی برای این کار وجود ندارد، باید بشما بگویم که من از پادشاه درخواست کرده ام که قروض مربوط به املاک خانوادگی مرا پرداخت کرده و چون در عدالت خواهی اعلیحضرت کوچکترین شک و شبهه ای ندارم دلیلی نمیبینم که از والا حضرت ولیعهد و عالیجناب دوک باکینگام برای انجام این کار کمک درخواست کنم. "

سر مانگو پیچ و تاب به صورت خود داد و گفت:

"عالیجناب... اینکه شما تمام امید خود را روی فرمان اعلیحضرت و دربار ایشان گذاشته اید واقعا شایسته تقدیر و تحسین است. ولی باید بگویم... عجب ... این افرادی که به ما نزدیک میشوند درست همان کسانی هستند که ما در باره آنها صحبت میکردیم. اینها بایستی حلال زاده باشند."

ما در این جا باید توضیح بدهیم که نایجل شاید برای اینکه خود را از شر سر مانگو نجات بدهد در موقع صحبت بعمد مسیر حرکت را بطرف قسمتی از پارک که بیشتر محل رفت و آمد بود کشاند. برای سر مانگو تا وقتی که قربانی خود را در چنگال خود داشت اینکه بکدام جهت حرکت کنند بدون اهمیت بود. ولی او که در ضمن صحبت به جلو نگاه میکرد متوجه آمدن یک گروه از جوانان شد که بلافاصله از خودش عکس العمل نشان داد. این گروه از جلوی هر گروهی رد میشدند، افراد به آنها راه داده و با ادب به آنها تعظیم میکردند.

این گروه یک عده جوان بودند که پیدا بود از کاخ سلطنتی خارج شده و برای قدم زدن به پارک آمده بودند. تمام گروه های دیگر خود را از مسیر آنها جدا میکردند. اغلب آنها لباسهای فاخری بتن داشتند که نقاشان مشهور آن دوره نظیر وان دایک آنها را بتصویر کشیده بودند. این طرز لباس پوشیدن از دربار هانری چهارم پادشاه فرانسه به بقیه اروپا سرایت کرده بود.

تقریبا تمام افراد حاضر در این گروه سر برهنه بودند بجز چارلز شخص ولیعهد که عنوان شاهزاده گی ویلز را یدک میکشید. بعدها که این شاهزاده به سلطنت رسید، یکی از ناکام ترین پادشاهان انگلستان شد. حتی در این موقع هم سایه ای از حزن و اندوه روی سیمای او بچشم میخورد. او برعکس بقیه جوانان ، موهای بلوطی رنگ خود در یک کلاه اسپانیائی از دید پنهان کرده بود. در سمت راست او دوک باکینگام حرکت میکرد که بزرگی و اقتدارش شاهزاده ولیعهد را بشدت تحت تاثیر قرار داده بود. حرکات و رفتار این درباری مجرب و پرقدرت طوری متوازن و حاکی از بزرگزادگی بود که جای هیچگونه شک و شبه ای برای بینندگان باقی نمیگذاشت که او را بعنوان نفر اول مملکت بعد از پادشاه فرض کنند.

دوک جوان تفاوت‌های بین پادشاه و ولیعهد را بخوبی درک کرده و طوری رفتار میکرد که هردو آنها او را عزیز ترین و شایسته ترین دوست خود بدانند. اگر پادشاه از ترس اینکه مبادا مورد ملامت بقیه درباریان قرار گیرد تظاهر میکرد که در امور مملکتی روی ولیعهد خود به اندازه دوک جوان حساب میکند ولی در واقعیت دوک باکینگام اگر از خود پادشاه در انگلستان مهمتر نبود، دست کمی هم از او نداشت. اگر گاهی هم بفرض پادشاه به این فکر میافتاد که اختیارات بی حد و حصر دوک باکینگام را قدری محدود کند، جرات چنین کاری را در خود نمییافت چون دوک طوری بر تمام امور مملکتی دست انداخته و ایادی او در همه جا پخش شده بودند که اجازه کوچکترین تغییری در این وضعیت نمیداد. این وضع تا پایان زندگی این پادشاه ادامه داشت و در دوران پادشاهی نافرجام پسر او او نیز ادامه پیدا کرد. تا وقتی که داس اجل بصورت خنجر مردی بنام 'فلتون' طومار زندگی او را درهم پیچید.



PRINCE CHARLES MEETS SIR MUNGO MALAGROWTHER AND LORD
GLENVARLOCH IN ST. JAMES'S PARK

گروه جوانان که در راس آنها شاهزاده ولیعهد قرار داشت به آهستگی بطرف جائیکه لرد گلنوارلاک و سر مانگو ایستاده بودند حرکت میکردند. هر دو آنها کنار رفته که این گروه براه خود ادامه داده و در موقع گذر کردن احترامات خود را ابراز کنند. نایجل متوجه شد که لرد دالگارنو که بلافاصله پشت سر دوک باکینگهام حرکت میکرد چیزی در گوش دوک جوان زمزمه کرد. در هر حال اینطور بنظر میرسید که توجه ولیعهد و دوک باکینگهام بطرف لرد نایجل جلب شده است. آنها هر دو بطرف نایجل برگشته و به او خیره شده بودند. صورت ولیعهد گرفته و عبوس بود ولی دوک باکینگهام سرحال و پیروز بنظر میرسید. لرد دالگارنو مثل این بود که دوستش را ندیده است شاید هم دلیل آن این بود که تابش خورشید چشمش را میزد و مجبور شده بود که کلاهدش را تا روی چشمانش پائین بکشد. وقتی ولیعهد از جلوی لرد گلنوارلاک و سر مانگو عبور میکرد آندو بعلامت احترام تعظیم کرده و ولیعهد با تکان دست از آنها تشکر کرد. بعد به سر مانگو اشاره کرد که جلو برود. سر مانگو در حالیکه مطالبی دال بر درد پا و مشکل راه رفتن عنوان میکرد، ولیعهد بدون توجه به حرفهای او، خم شد و چیزی در گوش او گفت. اگر هر کس دیگری بجز ولیعهد بود، سر مانگو سنگینی گوشش را بهانه کرده و از زیر بار جواب فرار میکرد. ولی در این مورد خاص ناگهان گوشهای او بخوبی باز شده و نجوای ولیعهد را بروشنی دریافت کرد. بعد از حدود یک دقیقه که گفتگوی آنها بطول انجامید، ولیعهد نگاه دیگر به نایجل نمود، دستی به کلاه خود برای سرمانگو برد و بحرکت خود ادامه داد.

سر مانگو که سعی میکرد خود را ناراحت و محزون نشان دهد وقتی دهانش را باز کرد که مطلبی بگوید برغم کوشش بیهوده اش، خرناسی از شعف کشیده مانند خرسی که بیک منبع عسل دست یابی پیدا کرده باشد و گفت:

"عالیجناب... این همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم. شما دوستانی دارید که بهتر است بگویم نه تنها دوستان خوب و صادقی نیستند بلکه بزبان ساده دشمن های خوبی هستند. من در باره افرادی که در اطراف شاهزاده هستند صحبت میکنم."

نایجل گفت:

"من از این مسئله بسیار متاسفم ولی من حالا بخوبی میدانم که آنها مرا متهم به چه خلاقی کرده اند."

سر مانگو گفت:

"عالیجناب... شما هم اکنون خواهید شنید که چه کلامی از دهان شاهزاده بیرون آمد. او به من گفت:

"سر مانگو... من از اینکه شما را میبینم خوشحال هستم و از اینکه درد مفاصل شما مانع از پیاده روی شما نمیشود هم خیلی راضی هستم."

من بعد از شنیدن این حرف او تعظیم کرده چون این راه و رسم رفتار با بزرگان است. بعد والاحضرت به من گفت:

"آیا آن جوانی که با او ایستاده اید لرد گلنوارلاک است؟"

من جواب دادم:

"والاحضرتا... همانطور که میفرمائید است و هر دو برای خدمتگزاری حاضر هستیم."

بعد او گفت:

"من مطمئن بودم که این همان شخص است. ولی من نمیتوانم باور کنم که فرزند یک اشرافزاده عالیقدر به چنین روزی افتاده باشد که عاطل و باطل در قمارخانه ها و میکده های لندن از صبح تا شب پرسه بزند. آنهم در موقعی که پادشاه در آلمان مقدمات جنگی بزرگی را فراهم کرده و احتیاج به افراد دلیر دارد."

عالیجناب ... من تحت آن شرایط کاری از دستم بر نمیآمد ولی سعی کردم که ایشان را از اشتباه در بیاورم. ولی او به حرفهای من گوش نداد و گفت:

"سر مانگو... روز خوبی داشته باشید."

و من که مرخص شده بودم خودم را از سر راه او کنار کشیدم. حالا عالیجناب اگر قصد شما این بود که برای نهار به اوردینری رفته و یا هر جای دیگر، بهتر است همین الان از پارک خارج شده و به آنجا بروید. من صلاح نمیدانم که شما در پارک باقی مانده که احتمالا بار دیگر با ولیعهد برخورد کنید."

لرد نایجل سعی کرد که خونسردی خود را حفظ کند و گفت:

"سر مانگو... شما بهر ترتیبی که میل دارید عمل کنید ولی من بخاطر هیچ کس راه خودم را عوض نخواهم کرد و چون مطمئن هستم که ولیعهد و دار و دسته اش از همین خیابان بر خواهند گشت من همینجا منتظر او خواهم ماند که حساب خود را با او تسویه کنم."

سر مانگو با حیرت گفت:

"حساب خود را تسویه کنید؟... حساب خود را با شاهزاده ویلز ولیعهد بریتانیا تسویه کنید. شما حسابتان را با خودتان و با دنیا تسویه خواهید کرد."

به این ترتیب او تصمیم گرفت که هرچه زودتر لرد جوان را تنها گذاشته و خود را از این مهلکه نجات دهد. ولی در آخرین لحظه ناگهان دلش بحال این جوان بیتجربه برحم آمده و سر جای خود ایستاد و گفت:

" علیجناب لرد گلنوارلاک جوان... خوب به حرفهای من توجه کنید. وقتی ولیعهد آن مطالب را به من گفت معنای واقعی آن این بود که میل ندارد که شما را ببیند. شما نصیحت یک پیرمرد را که صرفا خوبی شما را میخواهد بشنوید. همین الان این محل را ترک کرده و بخانه خود بروید. از رفتن به قمارخانه ها و میکده ها هم جدا خودداری کنید و با کسی دوست شوید که ارتباط بهتری با دربار نسبت به خود شما داشته باشد. پولهای خود را جمع کرده و به آلمان یا هر جای دیگر رفته و اگر خوش اقبال باشید، بعد از مدتی میتوانید به این مملکت برگشته و کارها را رفع و رجوع کنید. ولی بگذارید این را هم بشما بگویم... شما هرگز در دربار موفقیت زیادی کسب نخواهید کرد. "

سر مانگو نصایح خود را که صادقانه بود تمام کرد و مرد جوان متوجه شد که این مرد بذله گو و بد دهان برای اولین بار از صمیم قلب مطالبی را که فکر میکرد بدرد او خواهد خورد بیان کرده بود. لرد گلنوارلاک گفت:

" سر مانگو ... من واقعا احساس میکنم که بشما مدیون هستم. من فکر میکنم که شما با صداقت صحبت کرده و به این خاطر من از شما تشکر میکنم. در جواب به نصایح خوب شما من از شما درخواست میکنم که بدون معطلی مرا ترک کنید. من مطمئن هستم که شاهزاده و اطرافیانش از همین راه بر خواهند گشت و حضور شما نزد من صورت خوشی برای شما نخواهد داشت. ماندن شما با من برای منم مفید نخواهد بود. "

سر مانگو گفت:

"این حرف شما هم درست است. اگر من ده سال جوانتر بودم شاید شما را ترک نکرده و همین جا میایستادم و منتظر برگشتن آنها میشدم. ولی در سن و سال من شجاعت افراد تبدیل به زبونی میشود. عالیجناب ... من برای شما آرزوی موفقیت میکنم ولی این جنگ و جدال یک مبارزه عادلانه نخواهد بود."

او اینرا گفت و براه افتاد ولی هر چند یکبار برگشته و به لرد جوان که تنها منتظر بازگشت ولیعهد و دار و دسته اش بود نگاه میکرد.

نایجل پس از اینکه سر مانگو او را ترک کرد همچنانکه دستهای خود را روی سینه متقاطع کرده بود بدرختی تکیه داده و انتظار میکشید. ولی او در فرض خود که فکر میکرد ولیعهد با او سخن خواهد گفت یا اجازه خواهد داد که او از خودش در یک محل عمومی دفاع کند، در اشتباه بود. ولی ولیعهد در بازگشت باردیگر به او نگاه کرد و در جواب به تعظیم مؤدبانه و مغرورانه لرد جوان، فقط اخمهای خود را در هم کرد. بقیه افراد دار و دسته او هم از جلوی نایجل عبور کردند. دوک باکینگام بنظر میرسید که حتی او را ندیده است و لرد دالگارنو هم که دیگر آفتاب چشمش را نمیزد چشمانش را بزمین دوخته بود.

لرد گلنوارلاک بزحمت خود را کنترل کرده چون در شرایط موجود دیوانگی محض بود که اختیار خود را بدست احساسات منفی خود بسپارد. او از جای خود حرکت کرده و با حفظ فاصله زیادی، گروهی را که ولیعهد در راس آنها بود تعقیب کرد. این کار سختی نبود چون آنها خیلی آهسته حرکت میکردند. آنها راهی را که به کاخ سلطنتی منتهی میشد انتخاب کرده که در انتهای آن دروازه اصلی کاخ سلطنتی قرار داشت. در آنجا ولیعهد بسمت همراهان خود برگشت و به آنها تعظیم مختصری کرد که بمعنای مرخص کردن آنها بود. دروازه بلافاصله بر روی او گشوده شده و او داخل شد. فقط دوک باکینگام و یکی دو نفر دیگر بعد از ولیعهد وارد محوطه کاخ سلطنتی شده و بقیه افراد در تمام جهات متفرق شدند.

همه اینها بدقت مور توجه لرد گلنوارلاک قرار داشت، او بالا پوش خود را مرتب کرده و کمر بندی را که شمشیرش به آن آویزان بود چرخانده و بجلو آورد . حالا قبضه شمشیر کاملاً نزدیک دستش بود. بعد با خود گفت:

" حالا دالگارنو مجبور است که همه چیز را به من اعتراف کند چون کاملاً واضح است که او در این توطئه بر علیه من دست داشته است. "



فصل شانزدهم

چیزی نگذشت که نایجل متوجه شد که لرد دالگارنو به اتفاق یک جوان اشرافزاده که جزو دار و دسته ولیعهد بود بهمان سمتی که او قرار داشت حرکت میکنند. از آنجائیکه آنها بسمت شمال شرقی پارک حرکت میکردند، نایجل نتیجه گیری کرد که آنها عازم خانه لرد هانتینگلن هستند. در نیمه راه آنها مسیر خود را عوض کرده و رو بسمت شمال براه خود ادامه دادند. لرد گلنوارلاک متوجه شد که به احتمال زیاد آنها او را دیده و برای احتراز از برخورد با او این جهت را انتخاب کرده اند.

نایجل بدون فوت وقت راهی را انتخاب کرد که از لابلای بوته ها و درختان میگذشت و یکبار دیگر او را به قسمتی از پارک که خلوت بوده و کمتر در آن رفت و آمد صورت میگرفت رهنمون شد. او یک راه میان بر را انتخاب کرد که در انتهای آن رو در رو با لرد دالگارنو مواجه شد. نایجل با لحنی جدی گفت:

" لرد دالگارنوی عزیز... روز شما بخیر. "

لرد دالگارنو گفت:

" آه... دوست من نایجل... که خم بر ابرو انداخته است. حتما با من کاری دارید ولی باید بگویم که شما مبادیستی صبر کرده و مرا در آوردینری ملاقات کنید. سر ایوز هالیدیوموند و من در حال حاضر مشغول انجام دستورات والا حضرت ولیعهد هستیم. "

لرد گلنوارلاک گفت :

"عالیجناب ... اگر شما مشغول انجام فرمایشات شخص اعلیحضرت هم بودید من از شما میخوام که توقف کرده و به سؤالات من پاسخ دهید."

لرد دالگارنو با حال و هوای تعجب فوق العاده گفت:

"آهای... این کار چه معنی دارد؟ این کار تو نایجل مرا یاد نمایشنامه هنری چهارم شکسپیر میاندازد که در باره پادشاه کمبوجیه صحبت میکند. اینطور بنظر میرسد که این روزها بیشتر وقت خود را برای رفتن به تماشاخانه ها مصرف کرده ای. این دیوانه بازیها را کنار بگذار مرد... برو یک دست غذای خوب نوش جان کن و یک لیوان بزرگ آب سرد هم روی آن بنوش که خونت را که بجوش آمده قدری خنک کند. بعد هم خیلی زود امشب برخت خواب برو و استراحت کن که این خشم و برآشفتگی برای سلامتی تو مضر است."

لرد گلنوارلاک با همان لحن گفت:

"من به اندازه کافی از دست شما برآشفته شده ام و لرد دالگارنو عزیز همه اینها زیر نقاب قلبی دوستی و صمیمیت انجام گرفته است."

دالگارنو بطرف جوان همراهش سر ایوز هالدیموند برگشت و گفت:

"حالا این یک مسئله جدی شد. سر ایوز... آیا شما این گدای خشمگین را میبینید؟ یک ماه قبل این مرد جرات نمیکرد که بصورت یک گوسفند نگاه کند ولی حالا شاهزاده اوباشان، قاتل کبوتران، و کارچاق کن هنرپیشگان و شاعران شده است. در عوض تشکر از من که او را با مشغولیات شهر آشنا کردم حالا به اینجا آمده که با بهترین دوستش مبارزه کند. شاید هم با تنها دوستش."

لرد گلنوارلاک گفت:

"من این دوستی تو خالی و بی ارزش را بهیچ گرفته و آنرا انکار میکنم."

سر ایوز هالدیموند جوان خود را وارد گفتگو کرد و گفت:

"عالیجنابان... اجازه بدهید که من بشما یادآوری کنم که پارک سلطنتی جای جنگ و دعوا نیست."

نایجل که در اوج عصبانیت خود فراموش کرده بود که دست به چه کار خطرناکی میزند که در پارک سلطنتی نزاع براه میاندازد گفت:

"من دشمن خود را در هر کجا که پیدا کنم در همانجا خدمت او خواهم رسید."

لرد دالگارنو با آرامش گفت:

"شما فرصت کافی برای مبارزه خواهید داشت. سر ایوز هالدیموند که مقررات دربار را خوب میشناسد به شما تذکر خواهد داد که من مردی نیستم که از مبارزه شانه خالی کنم ولی پارک سلطنتی احترامی خاص داشته و من این حرمت را نمیشکنم. ولی از این حرفها گذشته شما از جان من و خانواده من چه میخواهید که جز خوبی در حق شما هیچ کاری نکرده اند؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"من کوچکترین شکایتی از خانواده شما ندارم. آنها در حق من بسیار بیشتر از آنچه من انتظار داشتم انجام داده اند. ولی خود شما عالیجناب در حالیکه مرا دوست خود خطاب میکردید در پشت سر من از هیچ گونه بد گوئی خودداری نکردید. بهمین دلیل بود که والا حضرت ولیعهد با من آنچنان رفتاری داشت. سر ایوز هالدیموند گفت:

"عالیجناب لرد گلنوارلاک ... بشما اطلاعات غلط داده اند. من بگوش خودم شنیدم که لرد دالگارنو در پشت سر شما از شما دفاع کرده و از اینکه علاقه زیادی به تفریحات لندن پیدا کرده اید اظهار تاسف میکرد. که همین مشغولیت های شما باعث شده بود که نتوانید بطور مرتب به دربار آمده و احترامات و خدمات خود را به اعلیحضرت و والاحضرت تقدیم کنید."

لرد گلنوارلاک گفت:

"پس بگذارید به اطلاع شما برسانم که خود ایشان بود که مرا از رفتن به دربار منصرف میکرد."

لرد دالگارنو به سردی و با غرور گفت:

"من حوصله ادامه این مذاکره را ندارم. شما اینطور بنظر میرسد که فکر میکنید که ما دو دوست جدا نشدنی هستیم. ولی من میگویم که شما در اشتباه هستید و دوستی را با ترحم من نسبت بیک جوان دهاتی که از اسکاتلند به این شهر بزرگ آمده بود اشتباه گرفته اید. عالیجناب... شخصیت شما را هیچ کس نمیتواند بد یا خوب تصویر کند مگر خودتان. من شما را به جاهائی بردم که همه جور آدمی در آنجا رفت و آمد میکنند و این دیگر طبیعت و قدرت انتخاب خودتان است با چه اشخاصی معاشرت کنید. وحشت شما از طاس و ورق باعث شد که فقط کسانی را برای بازی انتخاب کنید که مطمئن بوده از آنها پولشان را میبرید و هر موقع از سر میز بلند میشوید برنده باشید. هیچ آدم بزرگزاده ای چنین کاری را نمیکند. حالا که یک شهرت منفی برای خود درست کرده اید هیچ حقی ندارید که مرا بخاطر رفتار زشت خود ملامت کنید. حالا عالیجناب بگذارید ما رد بشویم و برای مطرح کردن گله و شکایت های خود وقت مناسب دیگری را پیدا کنید."

لرد گلنوارلاک که از رفتار اهانت آمیز دالگارنو بینهایت برآشفته شده بود گفت:

"هیچ وقتی بهتر از همین الان نیست و هیچ جایی هم مناسب تر از این محل نیست. من از خانواده ای می‌آیم که هر گونه توهینی را در همان موقع پاسخ میدهند. لرد دالگارنو... شما یک حقه باز شاید بیشتر نیستید و من از شما میخواهم که شمشیر خود را کشیده و از خود دفاع کنید."



THE AFFRAY BETWEEN LORD DALGARNO AND LORD GLENVARLOCH IN ST. JAMES'S PARK

در همین موقع او شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد. لرد دالگارنو عقب رفته و گفت:

"آیا شما دیوانه شده اید... اینجا درست در منطقه دادگاه عالی قضائی قرار دارد."

لرد نایجل گفت:

"چه بهتر... من دستگاه قضائی را از شر یک کلاهبردار و یک ترسو نجات میدهم."

در این موقع او به دالگانو حمله کرده و با لبه پهن شمشیرش به او ضربتی وارد کرد.

این جار و جنجال توجه افرادی را که در پارک بودند جلب کرده و آنها در حالیکه بطرف صحنه منازعه میدویدند بانگ میزدند:

"آرامش خود را حفظ کنید. این پارک جای این کارها نیست. شمشیرهای خود را غلاف کنید. آهای نگهبانان... ماموران انتظامی... کارهای خلافی در این انجام میشود. ..."

لرد دالگانو که نیمی از شمشیرش را از غلاف بیرون آورده بود بار دیگر آنرا سر جای خودش گذاشت چون مشاهده کرد که مردم بطرف آنها میدوند و نمیخواست در صحن دادگاه عالی با شمشیر آخته ظاهر شود. او دست سر ایوز هالیدیومند را گرفت و در حالیکه بسرعت از آنجا دور میشد به لرد گلنوارلاک گفت:

"شما بهای گزافی برای این کار خود پرداخت خواهید کرد. ما باز هم همدیگر را خواهیم دید."

یک پیرمرد خوشرو و محترم که متوجه شد لرد گلنوارلاک سر جای خود باقی مانده است دلش بحال جوانی نایجل سوخت، به او نزدیک شد و گفت:

"آقای جوان... آیا شما اطلاع دارید که این مکان جزو پارک سلطنتی و متعلق به دادگاه عالی کشور است و اگر شما را در اینجا دستگیر کنند ممکن است به بهای دست راست شما تمام شود. قبل از اینکه ماموران و نگهبانان سر برسند از اینجا فرار کرده و خود را پنهان کنید. همین الان از اینطرف بروید و خود را به پناهگاه زاهدان وایت فرایرز^۱ برسانید و در آنجا پناهنده شده تا اینکه بتوانید دوستانی پیدا کرده یا از این شهر خارج شوید."

لرد گلنوارلاک به این توصیه مرد محترم ترتیب اثر داده و پارک را از جهت کاخ سلطنتی و بیمارستان ترک کرد. او از پشت سر خود صدای افرادی که او تعقیب میکردند میشنید. چندین نگهبان و مفتش پلیس بدنبال او روانه شده بودند که او را دستگیر کنند. خوشبختانه برای نایجل، اینطور به اطلاع افراد تعقیب کننده رسید که یکی از همراهان دوک باکینگام بیک آقائی که پیدا بود از ایالات دور آمده است توهین کرده و جوان غریب با لبه پهن شمشیر خود ضربه ای به او وارد کرده است. شاهدان همه بطرفداری از نایجل بر آمدند. ماموران و مفتشان بهمین دلیل نتوانستند که نشانی و مشخصات ظاهری نایجل را بدست بیاورند. شاهدان حتی از دادن اطلاعی در مورد جهتی که نایجل فرار کرده بود خودداری کردند.

چیزی که نایجل در موقع فرار از رهگذران معمولی میشنید او را قائل کرد که از یک مخمصه بزرگ نجات پیدا کرده است. او از اهمیت دادگاه عالی کشور بیخبر نبود و بخصوص میدانست که ایجاد آشوب و نزاع در محوطه این دادگاه کیفر بسیار شدیدی دارد. خیلی از زمانی که بخاطر یک جرم مشابه دست محکومی را قطع کرده بودند نمیگذشت. در عین حال بعد از اتفاقی که افتاد مطمئن بود که دوستی و حمایت پدر سالخورده لرد دالگارنو و خواهر او را از دست داده است. اگر کار به دادگاه میکشید تمام شایعه های نفرت انگیزی که در مورد او سر زبانها جاری بود، مسلماً به ضرر او تمام میشد. برای یک جوان قطع شدن دست راستش شاید از مرگ بدتر باشد. او با هر گروهی از مردمی که در پارک بودند برخورد کرد به او تذکر دادند که چنین سرنوشتی در انتظارش هست. نایجل بالاخره به بیرون پارک رسید و قدری راحتی خیال پیدا کرد که بدنبال یک پناهگاه بگردد.

منطقه 'وایت فرایر' نزدیک تمپل (معبد. مترجم) قرار گرفته و در آن موقع با نام آلسشیا خوانده میشد. این نام تا یک قرن دیگر ادامه پیدا کرد و بصورت یک پناهگاه در مقابل دادستان کل در آمده بود. افرادی از هر طبقه و صنف که بهر دلیلی مورد تعقیب قانونی قرار گرفته بودند همه دور هم در این منطقه جمع شده که ازگزند قانون در امان باشند و برای ماموران دادگستری و مفتشان پلیس بسیار مشکل و خطرناک بود که برای جلب متهمی به این منطقه برود.

لرد گلنوارلاک این را بخوبی میدانست و درک میکرد که پناهنده شدن به مکان برای مدت کوتاهی او را از گزند مامورن نجات خواهد داد. در این مدت او امید داشت که سر و ته قضیه را بصورتی بهم آورد و بنحوی از این مشکل بزرگ خود را رها کند.

در حالیکه نایجل بسمت پناهگاه حرکت میکرد خود را از بابت طبیعت تند و پرخاشگر خود ملامت کرده که باعث شده بود او خود را در میان یک مشت ورشکسته بتقصیر، قماربازان پاک باخته، کسانی که مبادرت به دوئل کرده بودند، عیاشان و جیب بران پیدا کند. او با خود میگفت:

" دالگارنو در این باره کاملاً درست میگفت که من حیثیتم را در اثر راهنمایی شیطانی او بکلی خراب و نابود کردم. ولی من تمام سعی خودم را خواهم کرد که نام بزرگ و شریف خانوادگی خود را نجات داده و شرافت آنرا احیا کنم. "

حال که لرد گلنوارلاک چنین تصمیم محکمی را اتخاذ کرد با قدمهای سریع خود را به مدخل تمپل رساند که یک دروازه از آنجا بطرف پناهگاه وایت فرایر باز میشد. پلکان زیر پایش سست و نیمه خراب شده بود و نایجل که وضع اسفبار این مکان را مشاهده کرد یک لحظه تردید پیدا کرد که آیا کاری که میکند درست است یا خیر. آیا بهتر نیست از همانجا برگشته و شجاعانه در مقابل مجازاتی که برای او تعیین میکنند بایستد.

در این حال که نایجل مردد ایستاده و بفکر فرورفته بود یک آقای جوان بسمت او آمد که نایجل او را در اوردینری چند بار دیده و حتی با او صحبت کرده بود. او با کمال راحتی پولهای پدر خود را در قمار میبخت و در تئاترها و کافه ها هم با ولخرجی عمل میکرد. پدر بیچاره اش فکر میکرد که پسرش در دانشکده حقوق لندن مشغول درس خواندن است. ولی عقیده این جوان که رجینالد لوستاف نام داشت این بود که برای خرج کردن پول حاصل از زمینهای که پدرش به او منتقل کرده بود، دانستن مبانی حقوق کافی بوده و احتیاجی به وارد شدن به ریزه کاری های قانون نیست. او بقیه وقتش را به رقصیدن، شمشیر بازی، تنیس، نواختن ویولون و

شیپور میگذراند. چنین بود رجینالد لوستاف جوان که تیزهوش، زبردست و آشنا با تمام گوشه و کناره‌های شهری بزرگ مانند لندن بود. او به لرد گلنوارلاک نزدیک شده و با ذکر نام و مرتبه اشرافیت به او سلام داده و ادای احترام کرد. او سؤال کرد که آیا عالیجناب در آن روز قصد رفتن به اوردینری دارند یا خیر.

لرد گلنوارلاک جواب داد:

"من امروز به آنجا نخواهم رفت."

مرد جوان سؤال کرد:

"عالیجناب پس شما عازم کجا هستید؟؟"

شاید مرد جوان میخواست حد اقل در قسمتی از راه با یک لرد همراه شود. نایجل با تمجج گفت:

"من... من... من از روی کنجکاوی میخوام نگاهی به این محله وایت فرایر ببینم."

لوستاف گفت:

"آه... آه... عالیجناب برای تفریح و تفرج به آلسشیا آمده اند. عالیجناب اجازه بدهید عرض کنم که شما راهنمایی بهتر از من برای بازدید از چنین مکان پست و خرابی پیدا نخواهید کرد. من بشما قول میدهم جاهای خوب این محله را هم بشما نشان بدهم. غذا و شراب خوب هم در اینجا پیدا میشود. ولی عالیجناب مرا ببخشید اگر از حضور عالیجناب در چنین محله ای تعجب میکنم."

لرد گلنوارلاک گفت:

"خواجه لوستاف... من از شما تشکر میکنم که به من پیشنهاد کردید که راهنمای من باشید ولی باید مطلبی را به اطلاع شما برسانم و آن اینست که من شرایطی پیدا کرده ام که شاید لازم باشد یکی دو روز در اینجا بمانم."

لوستاف با لحنی که نهایت تعجب او را ظاهر میکرد گفت:

"البته... البته... من اینطور فکر میکردم که عالیجناب در هر کاری احتیاط زیاد بخرج میدهند و مواظب همه چیز هستند. خیلی میبخشید... من باید عرض کنم که هنوز دانشجوی رشته حقوق هستم و اینقدر از کار قضائی سر در میآورم که بتوانم درک کنم که دستگیر شدن توسط مفتش پلیس برای یک اشرافزاده بزرگ تا چه میتواند دردناک باشد. ولی جاهای دیگری هم هست که برای اقامت در آن احتیاج به پول خرج کردن زیاد نیست."

نایجل گفت:

"گرفتاری من ربطی به پول ندارد."

مرد جوان گفت:

"اگر مسئله پول نیست پس حتما مشکل قضائی دیگری است که در آن صورت من باید به اطلاع شما برسانم که با یک کیسه پر پول شما میتوانید تا یکسال در اینجا براحتی پنهان شوید."

لرد نایجل گفت:

"مشکل من آنقدر که شما فکر میکنید جدی نیست. حالا که تا این حد برای شما گفته ام بگذارید مسئله خودم را برای شما تشریح کنم. من با شمشیر ضربه ای بیک آقای اصیلزاده در پارک وارد کرده ام. فقط همین."

مرد جوان با وحشت گفت:

"عالیجناب شما در محوطه دیوانعالی قضائی بریتانیا دست به شمشیر برده و به من میگوئید چیز مهمی نبوده است. شما برای خودتان یک دردسر بزرگ درست کرده اید مخصوصا اگر این آقای نجیب زاده اسم و رسم و هواخواهان مهمی هم داشته باشد."

جایجل گفت:

"خواجه لوستاف... بگذارید با شما رو راست باشم. شخصی را که من با شمشیرم به او ضربه زدم کسی جز لرد دالگارنو نبوده که شما او را خوب میشناسید."

مرد جوان سرش را تکان داد و گفت:

"یکی از همراهان و دوستان دوک باکینگام ... عالیجناب ... دیگر بدتر از این نمیشد. ولی من نمیتوانم ببینم که اشرافزاده بزرگ و جوانی مثل شما این چنین بدام بیفتد. ما در اینجا مامور و مفتشی نداریم که افراد را دستگیر کنند. ولی در مورد دعوای شما با لرد دالگارنو وضع قدری فرق میکند. شما همین لحظه بایستی با من به خانه محقر من آمده و قبل از اینکه در اینجا بصورت پناهنده قبول شوید باید لباسهای خود را عوض کرده چون در غیر اینصورت تمام اهالی این منطقه بدنبال شما براه خواهند افتاد و محال است که بتوانید از چنگ پلیس خود را رها کنید. ما باید شما را کم و بیش بصورت یک ساکن السشیا در بیاوریم در غیر اینصورت برای شما جایی در اینجا نخواهد بود."

در همان حالیکه صحبت میکرد، مرد جوان لرد گلنوارلاک را بدنبال خود کشیده و او را بخانه خود برد. او در آنجا یک کتابخانه زیبا برای خودش درست کرده بود که کتابهای شعر و نمایشنامه بوفور در آن بچشم میخورد و مطابق مد روز درست شده بود. بعد مرد جوان یک پسر بچه را که برای او کار میکرد مامور کرد که از دکان غذا پزی دو بشقاب غذای خوب خریداری کند. او گفت :

" این نهار امروز عالیجناب خواهد بود و برای نوشیدنی مادر بزرگم برای من معجونی فرستاده است که گفته است وقتی سینه درد گرفتم آنرا مصرف کنم. "

وقتی پسر بچه غذای آنها را آورد خواجه لوستاف به او دستور داد که در خانه را بسته، قفل کند و هیچ کس را بخانه راه ندهد. رفتار ساده و بی قید و بند این جوان تفاوت آشکار او را با لرد دالگارنو نشان میداد که دائم در هر کاری مواظب بود که از خودش تاثیر خوبی روی بیننده یا بینندگان بگذارد. لرد گلنوارلاک هرچند که تجربه اش با دالگارنو به او فهمانده بود که نمیتوان به دوستی افراد خیلی تکیه کرد نمیتوانست از ابراز امتنان به لوستاف جوان خودداری کند چون او بدون داشتن کوچکترین توقعی از لرد جوان پذیرائی کرده و او را در خانه خودش پناه داده بود.

خواجه لوستاف در جواب تشکرات نایجل گفت:

" عالیجناب ... خود را برای تشکر از من بزحمت نیاندازید چون من در عین حال که از اینکه خدماتم مورد استفاده و قبول عالیجناب قرار گرفته خوشحال و سربلند هستم یک نکته را بایستی اعتراف کنم. خداوند خود این را میداند و من از شما آنرا پنهان نمیکنم. خود من هم از لرد دالگارنو دل خوشی ندارم. "

لرد گلنوارلاک گفت:

" خواجه لوستاف ... آیا ممکن است که از شما سؤال کنم که چه واقعه ای پیش آمد که شما و لرد دالگارنو در گیری پیدا کردید؟ "

مرد جوان گفت:

" آه... عالیجناب ... این واقعه در حدود سه هفته پیش اتفاق افتاد که شما چند لحظه پیشتر از اوردیناری خارج شده بودید چون جنابعالی پیوسته قبل از اینکه جلسات قمار کاملاً جدی شود آنجا را ترک میکردید. من منظورم

این نیست که از کار عالیجناب انتقاد کنم ولی این روش معمولی شما بود و همه از آن با خبر بودند. در این موقع گفتگوی مختصری بین لرد دارگarno و من سر یک بازی ورق در گرفت. ایشان ورق های پر قدرتی که بیشتر آنها آس و شاه بودند در دست داشت ولی من بالاتر از شاه و بی بی ورقي نداشتم. ولی با این وجود از میدان در نرفته و توپ هایی که ایشان میزد من قبول کرده و بنوبه خودم به آن اضافه میکردم. کار به جایی رسید که مبلغی که در جریان قرار داشت بیشتر از نصف عایدی سالیانه من بود. بقیه افرادی که در آنجا بودند همه دور ما جمع شده و اغلب عالیجناب لرد داگarno را حمایت کرده مخصوصا آن مرد فرانسوی کریه . من با زنده شده و در یک لحظه بیشتر از تمام پولهایی که در عرض یکسال برده بودم از دست دادم. دلیل باختن من این بود که من چهار کارت که همه شاه بودند داشتم که لرد دالگarno گفت ما در اینها چهار کارت را قبول نکرده و این دست در این جا ارزشی ندارد.

عالیجناب... من نمیخواستم در این بازی جر بزنم ولی آیا شما هرگز شنیده بودید که چهار کارت یکسان بی ارزش قلمداد شود؟ اینطور بود که ما حرفمان شد. من میگویم که هر کسی با یک کیسه پر پول به این اوردینری برود مرد فرانسوی به او این اختیار را خواهد داد که بهر ترتیب که میل دارد قوانین بازی را بنفع خودش تعبیر کند. "

در موقع شنیدن این داستانی که سر میز قمار اتفاق افتاده بود احساسات متفاوتی به لرد گلنوارلاک دست داد. او از طرفی شرمنده و پشیمان شده بود که پا به چنین مکانی گذاشته است و از طرف دیگر متهم کردن یک نجیب زاده توسط یک شخص معمولی غرور و سربلندی اشرافی او را آزرده میکرد. ولی تحت آن شرایط هر گونه جدالی با مرد جوان کاری عبث و بیوده بود و میتوانست به ایجاد مشکلات عدیده منجر شود. این بود که در جواب او حرفی نزد و فقط سعی کرد که مسیر صحبت را تغییر دهد. او در باره اوضاع منطقه تمپل و وایت فرایرز از مرد جوان سؤال کرد. خواجه لوستاف گفت:

"عالیجناب... شما حتما میدانید که ما که در این منطقه ساکن هستیم تشکیلات مخصوص خود را برای اداره اینجا داریم. من افتخار دارم که در این تشکیلات مقام نسبتا بالائی پیدا کرده ام. من در سال گذشته خزانه دار رئیس شورای شهر اینجا بودم و امسال نیز نیز برای همین شغل نامزد شده ام. تحت چنین شرایطی ما با ساکنان منطقه السشیا که همسایه ما هستند روابط خیلی خوبی برقرار کرده ایم همانطور که خیلی از مملکت های مسیحی اروپا بحکم اجبار با پادشاه ترک و زمامدار بربرستان رابطه دوستانه دارند."

لرد گلنوارلاک گفت:

"من اینطور فکر میکردم که شما آقایانی که در تمپل زندگی میکنید با همسایه خود السشیا رابطه نزدیک ندارید."

مرد تمپلار (کسی که در تمپل زندگی میکند . مترجم) در جواب گفت:

"عالیجناب... شما به من زیادی لطف دارید ولی باید توجه داشته باشید که ما و ساکنان السشیا دشمنانی مشترک داریم. بهمین ترتیب ما دارای دوستان مشترکی هم هستیم. ما از ورود تمام عمال دادگاه و دادگستری به اینجا تا جائیکه بتوانیم جلوگیری میکنیم و در این راه از کمک سودمند همسایه خود بهره میگیریم. خواهش دارم به این حرف من توجه فرمائید . ساکنان السشیا این قدرت را دارند که از دوستان ما که وارد منطقه آنها میشوند محافظت کنند. بطور خلاصه مردم این دو محله همسایه در خدمت یکدیگر بوده هرچند که کیفیت زندگی در این دو منطقه با هم قابل مقایسه نیست. ولی گوش کنید... گوش کنید... این سر و صداها برای چیست؟"

از بیرون صداهائی شبیه نواختن شیپور و همهمه بلندی بگوش میرسید. لوستاف گفت:

" حتما خبری شده است. این شیپور علامت اینست که ماموران دادگستری بی خبر وارد منطقه ما شده اند. اینها مانند زنبورانی که آب در لانه آنها بریزی بهر طرف سرازیر میشوند. آهای بچه... با تو هستم جیم... برو ببین در السشیا چه خبری شده است. "

پسر بچه از جا پرید و به دنبال اجرای امر ارباب خود رفت. مرد تمپلار خطاب به لرد نایجل گفت:

" این پسر بچه به اندازه وزن خودش طلا در این محله ارزش دارد. او به شش ارباب خدمت میکند و همه خیال میکنند که او تمام وقت در خدمت آنان است. هیچ پیشآهنگی در مدرسه آکسفورد یا کمبریج نمیتواند بسرعت این بچه پسر بدود. او اگر در بالای پله های دادگاه باشد که تعداد آنها زیاد و مارپیچ هستند وقتی کسی پا به اولین پله های ساختمان بگذارد او میتواند جنسیت کسی را که از پله ها بالا میآید حدس بزند. ولی من میتوانم ببینم که عالیجناب مشوش شده اند. آیا من میتوانم لیوان دیگری از شربتی که مادر بزرگم برای من فرستاده بشما تعارف کنم یا اینکه میل دارید لباسهای خود را عوض کرده که در اینجا شناخته نشوید. من میتوانم بعنوان سرمستخدم شما، بشما در لباس پوشیدن کمک کنم. "

لرد گلنوارلاک بدون معطلی ضمن اینکه از لطف این مرد جوان تشکر کرد به او متذکر شد که در این موقعیت یادآوری رسوم اشرافزادگی در مورد او محملی نداشته و او خود را مثل هر شهر نشینی که در این منطقه زندگی میکند میداند. تمپلار جوان با خوشروئی هر چه تمامتر حرفهای لرد نایجل را شنید و قبول کرد. او جلو افتاده و لرد نایجل را به اتاق خواب خود راهنمایی کرد. در آنجا یک تختخواب، چند چمدان و یک کُمد چوب گردو قرار داشت. او از داخل کمد چیزهائی را که فکر میکرد مناسب لرد جوان باشد در آورده و روی تختخواب گذاشت. با این لباسها لرد گلنوارلاک مانند همه ساکنان السشیا لباس پوشیده و تشخیص او را مشکل میکرد.



فصل هفدهم

رجینالد لوستاف به مهمان خود لباسهائی را که میبایست بتن کند نشان داد و به او گفت:

"عالیجناب... شما باید برای تکمیل وضعیت ظاهری خود این شمشیری را که بکمر دارید و مخصوص دربار درست شده با این شمشیر قدیمی زنگ زده بسیار سنگین عوض کنید. ما در اینجا بالاپوش روی شانه های خود نمی اندازیم و این پالتو مخملی رنگ و رو رفته که در سالهای قبل دارای گلدوزی هائی هم بوده بدرد زندگی در این محله بیشتر میخورد. باید عرض کنم که متأسفانه چند لکه بزرگ از خون انگور هم روی آن بچشم میخورد که آنرا هر چه بیشتر مناسب پوشاک ساکنان این محله مینماید. من چند لحظه شما را تنها میگذارم که شما لباسهای خود را عوض کرده و وقتی کارتان تمام شد به من خبر بدهید که برگردم."

لوستاف بدون عجله و با طمانینه از اطاق خارج شده و نایجل بدستورات او عمل کرد. او از اینکه مجبور بود این لباسهای مندرس و نخ نما را بتن کند نفرت زده شده ولی متوجه بود که این بهائی است که باید برای عمل نسنجیده خود پرداخت کند. او با این کار خود دشمنان پر قدرتی مانند خود پادشاه، ولیعهد و دوک باکینگام را برای خود ساخته بود. و از همه بدتر این بود او فکر میکرد که از این ببعد لرد دالگارنو بصورت یک دشمن خونی در آمده و از هیچ فرصتی برای گرفتن انتقام صرفنظر نخواهد کرد.

در حالیکه هنوز در اطاق خواب مشغول تعویض لباس و شمشیرش بود در اطاق باز شد و میزبان او وارد شده و گفت:

"عالیجناب... چه خوب شد که شما برای دیدن محله ما فوراً اقدام نکردید چون لاشخور های دادگستری به این جا حمله کرده و بدنبال شما میگردند. 'جم' پسر بچه پادو من هم اکنون از بیرون برگشت و به من گفت که

مفتشان پلیس و ماموران دادگاه در حالیکه تا دندان مسلح شده اند حکم جلبی در دست دارند که آنرا به دوک هیلدبرود نشان داده که او به آنها گفت چنین شخصی را در این منطقه نمیشناسد. او از طریق همکاری به آنها اجازه داده است که هر کجا را که میخواهند جستجو کنند که البته من مطمئن هستم چیزی بدست نخواهند آورد. آهای پسر ناقل... زود برو بیرون و وقتی همه جا خلوت و امن شد برای ما اخبار جدید را بیاور. "

لرد گلنوارلاک گفت:

" این دوک هیلدبرود که نام بردید چه کسی میتواند باشد؟ "

مرد تمپلار گفت:

" عجب عالیجناب... شما برای مدتی طولانی در لندن زندگی کرده و اسم دوک هیلدبرود را نشنیده اید؟ این مرد حافظ و نگهدار بزرگ منطقه السشیا است و بسیار وارسته، فرزانه و سیاستمدار است. "

لرد گلنوارلاک گفت:

" خواجه لوستاف ... من متأسفانه هرگز این نام را نشنیده بودم و اگر هم در ضمن صحبت با دیگران اسم او آورده شده من به آن توجه نکرده بودم. "

لوستاف گفت:

" اجازه بدهید که من دکمه های لباس شما را ببندم . توجه داشته باشید که من بعمد چند دکمه را نبسته و باز گذاشته ام. حالا بگذارید که قدری پیراهن شما از پشت جلیقه خود را ظاهر کند که در السشیا برای شما احترام ایجاد خواهد کرد چون در این محله پارچه سفید بسیار کمیاب است. "

نایجل گفت:

"هر جور که میل دارید دکمه های لباس مرا ببندید فقط به من بگوئید که که شرایط زندگی در این منطقه
السشیا چگونه است؟"

لوستاف گفت:

"عالیجناب... منطقه السشیا که در همسایگی ما واقع شده و قانون آنجا را بنام پناهگاه وایت فرایر میشناسد ،
تغییرات و تحولات مخصوص خود را داشته است. از زمانهای پیش این منطقه از قانون و حکومت مرکزی تبعیت
نکرده و میتوان گفت که در داخل خود حکومت خودمختاری دارد. ما در محله تمپل تا آن اندازه خود مختار
نیستیم و قوانینی برای خودمان داریم که با قوانین کشور همسوئی دارد.

در عرض دوازده سال گذشته انقلاب مهمی در این قسمتها صورت گرفت که منطقه را از حالت بی قانونی مطلق
بصورت یک شبه جمهوری در آورد. خود من بخاطر دارم که قبل از این انقلاب ، السشیا توسط یک زن ماهی
فروش به مدت نه ماه اداره میشد. حکومت این زن توسط یک وکیل دعاوی که از شغلش برکنار شده و به اینجا
پناه آورده بود پناه داده شده که خود او توسط یک سروان نظامی اخراج شده از ارتش سرنگون شد. یک کشیش
دون پایه بیسواد بجای او بر تخت حکمرانی نشست و بعد از مدتی چون متوجه شد که مناسب این شغل نیست
استعفا کرده و دوک جیکوب هیلدبرود بجای او بر تخت سلطنت نشست که امیدوارم خداوند او را برای ما حفظ
کند."

لرد گلنوارلاک که سعی میکرد خود را نسبت این اطلاعات متمایل نشان دهد پرسید:

"آیا این فردی که در راس قرار دارد مستبد و بیرحم میباشد؟"

خواجه لوستاف گفت:

" خیلی میبخشید عالیجناب ولی باید بگویم که شما در این مورد اشتباه کرده اید. درست بر عکس سایر افرادی که در گذشته روی کار آمده و بمیل خود اینجا را اداره میکردند این آقا یک شورای حکومتی تشکیل داده که بطور مستمر در ساعت هفت صبح تشکیل جلسه داده، جلسه بعدی در ساعت یازده و آخرین جلسه روز در ساعت دو بعد از ظهر برای بررسی و تصمیم گیری در باره مسائل و مشکلات شهرنشینان میباشد. حتی بعد از آنهم اعضای این گروه متفرق نشده و اغلب تا پاسی از شب با یکدیگر هستند. اغلب اعضای این شورا همان حاکم های قبلی هستند که با کمال میل در خدمت دوک و شهرنشینان انجام وظیفه میکنند. من شما عالیجناب را با خود به آنجا خواهم برد که به دوک معرفی کنم که آنها بشما پناه داده و محل زندگی مناسبی در اختیار شما بگذارند. "

لرد نایجل با حیرت گفت:

" آیا اختیارات این فرد شامل این جور مسائل هم میشود؟ "

لوستاف جواب داد:

" عالیجناب... این مسائل کارهای اصلی و مهم این شورا است. و شاید مهمترین چیزی باشد که حکمرانی آنها را تضمین میکند. اگر دوک هیلدبرود و شورایش مالک یک خانه را در این منطقه پیدا کنند که ناراضی بوده و خیال جدا شدن از این اجتماع را دارد یک مستاجر برای خانه او پیدا میکنند که یک تاجر ورشکسته با جیب پر پول بوده که بتواند اجاره خانه را تامین کند و شخص ناراضی مانند گوسفندی که علامتگزاری شده است، هر کجا که باشد پیدا کردنش بسیار ساده است. پناهنده های فقیرتر که قادر به پرداخت اجاره نیستند اجازه ورود پیدا کرده و بالاخره جایی برای خود پیدا میکنند. ولی حتی همین افراد در مرحله نخست باید نزد دوک رفته و نام خود را در دفتر او وارد کنند و بمقتضای وضعیت مالیشان قدری به حکومت دوک بپردازند. اگر کسی پیدا شود که به این مقررات عمل نکند، اقامت در این منطقه میتواند بشدت برای او خطرناک باشد. "

لرد نایجل گفت:

" بسیار خوب خواجه لوستاف... من بایستی از هر چیزی که سرنوشت جلوی پای من میگذارد اطاعت کرده ولی البته من میل ندارم که اسم و مرتبه اجتماعی خود را بروز دهم. "

لوستاف گفت:

" عالیجناب این تصمیم شما کاملا عاقلانه بوده و در اینجا قانونی هست که اگر کسی میل نداشته باشد خود را معرفی کرده و دلیل پناهندگی خود به اینجا را ذکر نکند هنوز میتواند به اینجا پناهنده شود و فقط باید دو برابر مبلغ مقرر را به حکومت اینجا بپردازد. البته همه اینها بستگی به وضع مالی فرد پیدا میکند. با قبول این مقررات شما میتوانید خود را پادشاه فقرا معرفی کنید و کوچکترین سؤالی از شما نخواهد شد... آه... این پسر بچه بدذات پیدایش شد و حتما خبرهای دست اولی برای ما دارد. حالا که اوضاع امن و امان است ما به اتفاق نزد شورای حکومتی السشیا میرویم و خود ملاحظه خواهید کرد که من نفوذ زیادی در بین افراد این شورا دارم . این جلسه در حال حاضر در منطقه السشیا منعقد میشود که بهمین دلیل رفت و آمد در قسمت تمپل که ما در آن هستیم خیلی کم است. حالا عالیجناب بالاپوش خود را بتن کنید و دور خود بپیچید . شما آنرا در پائین پلکان که بطرف پناهگاه میروید بدست این پسر بچه خواهید داد. شما در باغ تمپل بصورت یک نجیب زاده وارد شده و از آنجا بعنوان یک تبعه السشیا خارج خواهید شد. "

آنها به این ترتیب براه افتاده و پسرک آنها را تعقیب میکرد. در پائین پله ها خواجه لوستاف شروع به خوانندگی کرد که بلافاصله متوجه شد که لرد گلنوارلاک از این موقعیتی که برایش پیش آمده ناراضی و برآشفته است. او گفت:

"من امیدوارم که عالیجناب از این کارهای دیوانه بازی من ناراحت نشده باشند. سعی من در اینست که شما را با وضعیت فعل آشتی داده و بشما نشان بدهم که حال و هوای این منطقه چگونه است. حالا اخمهای خود را باز کرده و بشما اطمینان میدهم که این محل بیشتر از چند روز میزبان شما نخواهد بود."

نایجل با سپاسگزاری دست مرد جوان را فشرد و در جواب زمزمه کرد: من قدر شناس محبتهای شما هستم. من میدانم که فقط خود من بایستی آشی را که بدست خود پخته ام تناول کنم. بایستی بگویم که در اولین لقمه این آش بسیار تلخ است."

رجینالد لوستاف گرچه پشتکار زیاد داشت و بسیار خوش مشرب بود ولی زندگی سخت و پر خطری را میگذراند که رفته رفته به آن عادت کرده بود. این باعث میشد که برای او سخت باشد که بتواند تصور کند که لرد گلنوارلاک تا چه حد از این وضعیت خود ناراضی بوده و رنج میبرد. محلی که قرار بود به آن وارد شوند برای لوستاف کاملاً معمولی و روز مره بود ولی نمای این ساختمان تاثیر بدی روی نایجل جوان گذاشت.

پناهگاه وایت فرایر در قطعه زمینی پست واقع شده بود و بهمین دلیل بطور دائم در معرض مه و رطوبتی بود که از رودخانه تیمز بر میخواست. خانه های این منطقه از آجر درست شده و خیلی نزدیک بهم ساخته شده بود چون هر وجه از این زمین پر ارزش بود و از هر گوشه و کناری ساختمانی روئیده بود. چون افرادی که در این منطقه خانه ساخته بودند پول کافی در دسترس نداشتند، ساختمان ها بیقواره، بد شکل و نا منظم ساخته شده بودند در حالیکه خیلی از این ساختمانها کاملاً جدید بودند.

داد و فریاد بچه ها، تنبیه آنها از طرف مادرانشان، منظره فلاکت بار رختهای شسته شده که در پشت پنجره ها آویزان شده نشان دهنده وضع خراب افرادی که در این منطقه زندگی میکردند بود. از گوشه و کنار سر و صدای خنده، ناسزا و فریاد از میکده هایی که در خیابان باریک قرار داشت بگوش میرسید. تعداد این میخانه ها با تعداد

ساختمان های مسکونی برابری میکرد. پشت بعضی از پنجره ها گلدانهای گل قرار داده شده بود که موقعیت خطرناکی برای رهگذرانی که از زیر آن عبور میکردند فراهم میکرد.

لوستاف یکی از این پنجره ها را به لرد جوان نشان داد که در پشت گلدانها زنی سعی میکرد که خود را پنهان کند. مرد جوان گفت:

"من این زن را میشناسم و او در تمام مدت شب و روز در آنجا مواظب کوچکترین حرکتی در این خیابان است که فوراً آنرا گزارش دهد. آه... حالا دو مرد از ساکنان این منطقه از میخانه بیرون آمده و مانند یک آتشفشان متحرک، دود میکنند. تیغ تیز پادشاه و دادگستری او روی این افراد بدون تاثیر است."

در همین حالی که او صحبت میکرد این دو مرد ژولیده که سبیلهای تابیده اشان بنزدیک گوششان میرسید نزدیک آنها شدند. لباسهای کثیف و پر از چربی بتن داشتته و یکی از آنها شمشیر بلند و پهنی به کمر داشت. یکی از آنها با دیدن دو مرد جوان گفت:

"درست به اطراف خود نگاه کنید. ببینید که آن زن در پشت پنجره چطور با عشوه گرای به این آقای جوان نگاه میکند."

مرد دیگر که با دقت به نایجل نگاه میکرد گفت؛

"بوی جاسوس به دماغم میخورد. با آن خنجر خود شکاف بزرگی در بالای چشم او ایجاد کن."



مرد دیگر جواب داد:

" ساکت باش... آن مردی که آنجا ایستاده رجینالد لوستاف از منطقه تمپل است که پسر بسیار خوبیست. من او را میشناسم. "

بعد گفتن این حرف این دو مرد دود غلیظی در اطراف ایجاد کرده و براه خود ادامه دادند. خواجه لوستاف گفت:

" عالیجناب بگوش خودتان شنیدید که آنها در مورد من چه میگفتند. حالا بگذریم... وقتی وارد شدیم شما میل دارید خود را بچه اسمی معرفی کنید چون ما الان خیلی به کاخ دوک هیلدبرود نزدیک شده ایم. "

من میل دارم اسم خودم را گراهام بگذارم . این اسم خانوادگی مادر من بوده است. "

مرد تمپلار گفت:

" گرایم... این اسم بسیار مناسبی برای این منطقه است چون در زبان مخصوص این افراد این کلمه بمعنای غمزه و بی رمق معنی میدهد که که بسیار با وضع السشیا متناسب است. "

نایجل در حالیکه روی حروف اسمش تکیه میکرد بتندی گفت:

" من گفتم ' گراهام '. "

مرد جوان بدون اینکه ناراحت بشود گفت:

" خیلی میبخشید عالیجناب ولی جالب اینجاست که ' گرآم ' هم اسم مناسبی است چون نشان میدهد که شما خراجگذار هلندی والا مقام هستید و حضور شما در اینجا مؤید اینست که کار خطائی در هلند مرتکب شده اید. "

نایجل دیگر حرفی نزد و فقط خندید چون ملاحظه کرد که حریف این جوان سرسخت نمیشود. بعد از اینکه قدری جلوتر رفتند مرد تمپلار گفت:

"در این کاخ دوک هیلدبرود قوانین مربوطه را اعمال میکند. او شرابه‌ای خود را مجانی از پاریس وارد میکند و بکسانی که میل داشته باشد یک گیلان مجانی هدیه میدهد. ولی برای بقیه افراد، از آنها پول دریافت میکند."

آنها همینطور که صحبت میکردند بیک میخانه بزرگ ولی نیمه مخروبه رسیدند که بر عکس بقیه ساختمانها منطقه بسیار بزرگ و پیدا بود که در گذشته ساختمان با شکوهی بوده است.

در محوطه باز جلوی میخانه چندین نفر آدمهای ژنده پوش به اینطرف و آنطرف میدویدند که بیشباهت به جغد نبودند که در نیمه های شب وقتی پرندگان دیگر به لانه های خود رفته و استراحت میکنند بیرون می آیند. در طول روز ولی گیج و خواب آلود بوده و دست چپ و راست خود را تشخیص نمیدهند.



DUKE HILDEBROD'S TAVERN, ALSATIA.

یکی از همین افراد جلو آمده و نایجل و دوستش را بداخل راهنمایی کرد. آنها وارد اطاقی شدند که نور خورشید که از پنجره بداخل اطاق میتابید قبل از اینکه موفق شود اطاق را روشن کند در دود غلیظی که در اطاق ایجاد شده بود مستحیل میشد.

دوک هیلدبرود که در راس یک میز بزرگ نشسته بود و در آن لحظه برای اتباع و زیر دستان خود آواز میخواند . او یک مرد سالخورده بسیار فربه ای بود که فقط یک چشم داشت و دماغ بزرگ و قرمز او نشانه این بود که این دوک در مصرف مشروبات الکلی افراط میکند.

اعضای شورای حکومتی که در پائین تخت سلطنت او نشسته بودند بنوبه خود با فعالیت شدیدی به دود و دم اطاق اضافه کرده و مانند ساتراپ های پادشاه بزرگ ایران که کارهای شاه را تایید میکردند، در تایید دوک آنها هم در خواندن آواز به او کمک میکردند. وقتی نایجل این مرد را دید با خود فکر کرد که او را قبلا در جایی دیده است. در طرف چپ دوک یکی از آن کشیش های فقیر گرسنه با لباسهای تکه و پاره نشسته بود که بیشتر به گداها شبیه بود تا ارباب کلیسا . پهلوی او یک پیر مردی نشسته که حتی از کشیش هم حال و روز بدتری داشت. کسی که در طرف دیگر این پیرمرد نشسته بود در گذشته وکیل دعاوی بوده که بخاطر کارهای خلاف قانونی که انجام داده بود از وکالت خلع شده و تنها چیزی که از آن حرفه برایش باقی مانده مانده بود رندی و دغلکاری بود. یکی دیگر از افرادی که در اطاق حضور داشت بنظر یک کهنه سرباز ارتشی میرسید که قیافه او هم بنظر نایجل آشنا آمده ولی نمیتوانست که بیاد بیاورد او را کجا دیده بود. چنین بودند افرادی که تحت فرمان دوک هیلدبرود اداره امور منطقه را بعهده داشتند.

تازه واردها وقت کافی داشتند که همه چیز را بادقت نظاره کنند چون عالیجناب دوک که پیدا بود خیلی از صدا و آواز خود خوشش آمده تصمیم گرفت که آنها بطور کامل را آخر ادامه دهد. او هم با همان چشم یکتای خود تازه وارد ها را بررسی میکرد.

بالاخره آواز آقای دوک بپایان رسید و او به اعضای شورای حکومتی خود یاد آوری کرد که یکی از افسران مورد اعتماد او از منطقه تمپل به اتفاق یک آقای دیگر برای دیدن او به آنجا آمده و از کشیش و مرد نظامی خواست که صندلیهای خود را ترک کرده که مهمانان جدید بتوانند روی آن جلوس کنند. در انتهای میز بزرگ، میز

کوچکتری قرار داشت که این دو مرد تصمیم گرفتند که موقتا روی آن بنشینند. ولی متاسفانه این میز برای نشستن دو مرد طراحی نشده بود و زیر بار وزن آنها پایه های آن شکست و مرد نظامی و کشیش در حالیکه روی یکدیگر غلت میزدند، تا وسط اطاق پیش رفتند. همکاران آنها از شدت خنده به گریه افتاده و آن دو نفر سعی میکردند که از زمین بلند شوند. وقتی در این کار موفق شدند بشدت برآشفته شده و با فریاد به زمین و زمان دشنام میدادند. کشیش که قابلیت تحمل بیشتری داشت خود را فوراً کنترل کرده و در همین موقع مستخدمین با صندلیهای خوب وارد شدند. کشیش به مرد نظامی کمک کرد که روی آن صندلیها قرار بگیرد. وقتی همه این کارها تمام شد و تازه واردها سر جای خود مستقر شدند آقای دوک با ابهت هر چه تمامتر جام خود را از شراب پر کرده و بسلامتی آنها نوشید. لیوانهای آنها را هم از شراب پر کرد. بعد دستور داد که یک بشکه کوچک شراب 'رن' برای ادامه به آنجا بیاوردند. حاضران که انتظار چنین سخاوتمندی نداشتند از شنیدن نام شراب همگی سرخوش و مشعوف شدند.

این باعث شد که اعضای شورا با نظر مساعد تری به پیشنهاد خواجه رجینالد برای معرفی دوستش ترتیب اثر بدهند. او هم موقعیت را غنیمت شمرده و دوستش خواجه نایجل گراهام را به رئیس و اعضای شورا معرفی کرد. او از حاضران خواست که به این شخص پناهندگی در السشیا اعطا کرده و او قادر باشد که از مزایای شهروندی بطور کامل بهره مند شود. او متذکر شد که دوستش با کمال میل دو برابر هزینه اعطای شهروندی را پرداخت خواهد کرد و به این ترتیب از اینکه دلائل پناهندگی خود را علناً ابراز کند معاف گردد.

آقای دوک به این پیشنهاد با خوشروئی گوش فرا داد و برق شعفی از تنها چشمش پرید چون این پول مستقیماً بجیب او واریز میشد. او به منشی خود دستور داد که دفتر قطور نام نویسی را سر میز بیاورد. اوراق این دفتر کثیف و به لکه های شراب آغشته شده و از دود توتون رنگ زرد بخود گرفته بود. به ناجل دستور داده شد که دو سکه طلای دیگر هم بعنوان ودیعه پرداخت کند.

بعد دوک قلم بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد. وقتی به اسم نایجل رسید بجای نوشتن یک 'ج' دو 'ج' پشت سر هم یادداشت کرد و اسم مرد جوان بصورت 'نایججل' در آمد.

[یاد داشت نویسند: این دفترچه بزرگ هنوز در لندن وجود دارد و صفحه ای که اسم نایجل در آن نوشته شده است کاملاً دست نخورده و خوانا موجود است. در این نوشته اموال لرد جوان بصورت 'بخت و اقبال نایججل' ذکر شده که ما همین اسم را برای کتاب خود انتخاب کرده ایم.]

کشیش که این اشتباه را مشاهده کرد بجلو آمد و قدری درگوشی با دوک صحبت کرد. این همان مردی نبود که که نایجل تقریباً مطمئن بود او را در جایی دیده است. به او گفته شد قبل از اینکه نامش وارد دفتر شود باید صبر کند که نظر اعضای شورا در مورد او اعلام شود. کشیش گفت:

" این شخصی که از ما درخواست کرده که بعنوان پناهنده به جامعه قابل احترام ما ملحق شود از لهجه اش پیداست که اهل اسکاتلند بوده و من باید بگویم که ما از این ملخها تعداد بیشماری در لندن داریم. اگر ما این کرم ها و انگل ها را به اینجا راه بدهیم دیری نخواهد گذشت که تمام گدا گشنه های اسکاتلند این منطقه را پر خواهند کرد. "

دوک هیلدبرود در جواب او گفت:

" بر طبق مقررات خود ما، ما حق نداریم که از کسی که دو برابر مبلغ ورودی را پرداخت کرده سؤال کنیم. حالا این شخص میتواند اسکاتلندی، فرانسوی یا انگلیسی باشد. این شخص استحقاق حمایت ما را دارد. "

کشیشی تعظیمی کرد و گفت:

" والاحضرت دوک... من از این مرد سؤالی نخواهم کرد ولی همانطور که گفتم از لهجه اش پیاست که از اسکاتلند آمده است. من از والاحضرت خواهش میکنم که از ورود این شخص به اینجا ممانعت نمائید. "

خواجه لوستاف از جا برخواست که در تکذیب مطالبی که کشیش ابراز کرد حرفی زده و از دوستش دفاع کند. دوک به او اشاره کرد که بنشیند و به او قول داد که وقتی نظر همه افراد شورا شنیده شد به او فرصت خواهد داد که مطلب خودش را ابراز کند. نفر بعدی وکیل سابق دعاوی بود که گفت:

" بسادگی میتوان دید که این آقا بخاطر مرتکب شدن جنایت و یا سرقت به اینجا پناهنده نشده است. اینطور که من شنیده ام جرم او این بوده که در پارک و در محوطه دیوان عالی کشور دست به شمشیر برده است. برای ارتکاب چنین جرمی من هیچ مانعی نمیبینم که ما او را بعنوان پناهنده در اینجا قبول کرده و به او کمک کنیم. فقط اینکه رئیس دیوانعالی دست از سر ما برنخواهد داشت و مفتشان و عوامل خود را بطور مرتب به اینجا خواهد فرستاد. از اینجهت من عقیده دارم که درخواست این آقا رد بشود. "

کاپیتان که با بیصبری منتظر نوبت خودش بود، از جا برخواسته و گفت:

" عالیجناب دوک هیلدبرود... وقتی من چنین حرفهای دون فطرتانه ای را از اعضای شورا خودمان میشنوم بیاد کمکهائی که اجداد عالیجناب در موقع خودشان به افراد مستحق کرده بودند میافتم. اگر اینطور که من حدس میزنم این آقا ازنجیب زادگان این مملکت باشد چه مانعی دارد که بجای یک مشت دزد و قاتل ما تعدادی از افراد نظیر ایشان را نزد خود داشته باشیم که به دشمنی ما با حکومت ارزش و اعتبار بیشتری بدهند؟ "

زمزمه ای از تحسین و موافقت از اعضای شورا برخواست و لوستاف که از این تمجید دلگرم شده بود از جا برخواسته و چنین اظهار کرد که دوستی و همکاری بین دو منطقه تمپل و السشیا بخاطر همدردی و مساعدت هر دو منطقه نسبت بیکدیگر پایدار شده و اگر ساکنان تمپل دروازه بین دو منطقه را بطور کامل ببندند، تمام شهر نشینان السشیا منزوی خواهند شد. ولی او بعنوان یک ساکن محله تمپل، هر اقدامی که برای او ممکن بوده برای حکومت انجام داده است. و حالا وجود خود را بعنوان گروگان از جهت خوشرفتاری پناهنده جدید، قرار داده و او را تضمین مینماید .

در اینجا او ضربه آهسته ای به نایجل زد که به او بفهماند حرف بعدیش جنبه شوخی و مزاح دارد. بعد ادامه داده و گفت:

"و راجع به مطالبی که دوستان گرامی من آقای کشیش و آقای وکیل دعاوی مطرح کردند بایستی عرض کنم که این مرد جواب به اینجا پناهنده شده چون ضربه ای شخصی وارد کرده که انگلیسی نبوده و یکی از هموطنان خودش بوده است. و بعقیده من اگر تمام اسکاتلندیهای ساکن لندن تصمیم بگیرند که بیکدیگر ضربه زده و همدیگر را بکشند ما نه تنها نباید این مرد جوان را ملامت کنیم بلکه بایستی او را تشویق بنمائیم که در خدمت انگلستان پیر، این مملکت را از این اسکاتلندیها تخلیه کرده است."

شلیک خنده حضار نشان داد که این نکته سنجی و بذله گوئی خواجه لوستاف جوان تا چه حد روی حاضرین اثر کرده است. او در خاتمه گفت:

"من خیلی خوب میدانم که راه و رسم پدران ما در این محله پر افتخار چه بوده است. آنها در پایان چنین جلساتی با سخاوتمندی جام های شراب را روی میز آورده و من که نمیخواهم رسم و رسوم خوب نیاکان خود را فراموش کنم پیشنهاد میکنم که به این مرد جوان پناهندگی اعطا کرده و مسکن مناسبی برای او در نظر بگیرید. در قبال این نیکو کاری من از عالیجناب و همه اعضای محترم شورا دعوت میکنم که به من اجازه بدهید که بخرج شخصی خودم دستورآوردن یک سری شراب عالی رن را صادر کنم."

این مطلب آخری با چنان پشتیبانی پر سر و صدائی توأم شد که صدای غرو لند مخالفین در آن بکلی مستحیل گردید. خیلی زود اسم نویسی نایجل بپایان رسید و او به اجرای قوانین این جمهوری کوچک سوگند یاد کرد. بعد همه دسته جمعی به رهبری دوک مشغول خواندن یکی از ترانه های قدیمی شدند.

نایجل که از همه این تشریفات منزجر و نفرت زده شده بود به اطرف نگاه میکرد که ببیند چه موقع میتواند خود را از این گرفتاری خلاص کند. حالا اعضای شورا قدری در باره مسکن عضو جدید با هم مذاکره کردند. کاپیتان که بنام هکتور نامیده میشد خانه بونزتروپ را پیشنهاد کرد و گفت که صاحبخانه دار فانی را اخیرا وداع گفته و همسرش بشدت عزادار بوده و اطاق خوبی دارد که مسلما تحت شرایط فعلی از خدامیخواهد که آنرا اجاره دهد. ولی تصمیم نهائی این بود که خانه مرد سالخورده ای که به کار ربا خواری مشغول بود جای مناسب تری برای اقامت نایجل میباشد. اسم این مرد ترپ بوآ بود و به تنها چیزی که فکر میکرد پول بود. نایجل بعنوان یک مهمان به او معرفی میشد.

بمحض اینکه این تصمیم اعلام شد لرد گلنوارلاک به لوستاف اعلام کرد که دیگر طاقت ماندن در آنجا را نداشته و از جا برخاست و با عجله اطاق را ترک کرد. درست در همان لحظه مستخدمین با بطریهای شراب 'رن' وارد شده و خروج بیموقع نایجل که میتوانست بضرر او تمام شود در همه شادمانه حضار از جهت ورود شراب، نادیده گرفته شد. لوستاف هم از موقعیت استفاده کرده و به دوست خود ملحق شد و او را بطرف خانه مرد ربا خوار راهنمائی کرد. در مسیر او به لرد گلنوارلاک اطمینان داد که او به تنها خانه تمیز و مرتب منطقه وایت فرایر وارد خواهد شد. این مرد با تنها دختر خود که زنی مسن و فاقد وجاهت بود زندگی میکرد. فقدان زیبایی برای این زن مسئله مهمی نبود چون بخاطر ثروت زیادی که بعد از فوت پدرش به او میرسید چندین خواستگار پر و پا قرص داشت.

وقتی آنها به در خانه رسیدند لوستاف دق الباب نموده و وقتی در باز شد و چشم لرد جوان به قیافه این زن افتاد در دل تمام گفته های لوستاف را تصدیق کرد. این زن با چهره ای عبوس به مطالبی که خواجه لوستاف در باره مستاجر جدید پدرش ابراز میکرد گوش داده و چند کلمه نامفهوم بر سبیل اعتراض از دهانش بیرون آمد. ولی

بالاخره مردان جوان را بیک اطاقی که نظیف و مرتب بود راهنمایی کرد. بنظر نمیآمد که چنین اطاق خوبی در این خانه وجود داشته باشد. این اطاق بمراتب بزرگتر از اطاقی بود که نایجل قبلا در آن زندگی میکرد.

لوستاف یادداشت کوچکی برای نایجل نوشت که در آن به صاحب مغازه اغذیه فروشی مجاور دستور داده شده بود که تمام احتیاجات خوراکی آقای جوان را تامین کرده و صورتحساب را بخانه او بفرستد. قبل از اینکه لوستاف از آنجا رفته و نایجل را تنها بگذارد از او سؤال کرد که آیا مایل است که تمام یا قسمتی از اثاثیه خود را که در منزل او گذاشته بود برایش ارسال دارد. نایجل فقط خواهش کرد که یکی دو قلم از موالش را برای او بفرستد و لوستاف که متعجب شده بود گفت که پیداست عالیجناب قصد اقامت طولانی در اینجا را ندارند. نایجل در جواب گفت:

"همه چیزهایی که در اینجا میگذرد کاملاً مطابق میل و سلیقه من نیست و من سعی خواهم کرد که هر چه زودتر اینجا را ترک کنم."

لوستاف گفت:

"عالیجناب... شما ممکن است فردا عقیده خود را عوض کنید. من وقت خوبی را برای شما آرزو میکنم و فردا بشما سری خواهم زد."

فردا آمد ولی بجای مرد تمپلار جوان نامه او بدست نایجل رسید. در این نامه نوشته شده بود رفت و آمد لوستاف در منطقه السشیا باعث کدورت و نگرانی چند نفر از همسایگان او شده و او بخاطر اینکه توجه افراد را به حضور لرد گلنوارلاک در آن منطقه جلب نکند تصمیم گرفته که برای چند روزی به محل اقامت او نیامده و ذکر کرده بود که اسباب و اثاثیه ایشان در محلی مناسب در خانه او قرار داده شده و جایشان مطمئن است. هر چیزی که ایشان احتیاج دارند اعلام کرده و او فوراً ترتیب فرستادن آنها خواهد داد. او به لرد جوان توصیه کرد که هیچگونه

اطلاعاتی در مورد وضع مالی خود به مرد ربا خوار نداده و حتی در مورد پرداخت اجاره او را در حالت تعلیق مطلق قرار دهد. در مورد دوک هیلدبرود هم متذکر شد که این مرد با وجود سن زیاد بسیار نکته سنج و تیزهوش بوده و با اینکه برای دیدن یک چشم بیشتر ندارد، تیزبین هم هست.



فصل هیجدهم

در اینجا ما بایستی نایجل قهرمان خود را در شرایط نامطلوب، خطرناک و موهن برای مدتی تنها گذاشته و به مطالبی بپردازیم که ارتباط مستقیم با بخت و اقبال او دارد.

در سومین روز اقامت نایجل در خانه ترپ بوآ پیر ربا خوار، دختر زیبای دیوید رمزی سالخورده که خوانندگان حتما بیاد می‌آوردند که مغازه ساعت سازی داشت، بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد که پدرش صبحانه خود را میل کرده و بار دیگر غرق مطالعات ریاضیات شده است به اتفاق ندیمه وفادار خود 'جانت' دختر رختشوی اسکاتلندی بسمت خیابان لومبارد که خانه خواجه هریوت در آن قرار داشت براه افتاد. وقتی به آنجا رسیدند هنوز چند دقیقه به ساعت هشت صبح مانده بود و در زدن آنها در این صبح زود باعث دلهره و نگرانی خاله جودیت خواهر خواجه هریوت و پدر خوانده مارگارت شد.

خانم باشخصیت و متین خانه مهمان ناخوانده خود را با گرمی و احترام پذیرفت. البته او به اندازه برادرش برای اداهای کودکانه دختر جوان اهمیت نداده و رفتار دختر جوان گاهی باعث برآشفستگی او میشد. ولی از آنجائیکه مارگارت بشدت از طرف برادرش جرج هریوت حمایت میشد او به نرمی از مارگارت سؤال کرد که چه پیش آمده که صبح به این زودی بخانه آنها آمده است؟

دختر جوان که از نفس افتاده بود جواب داد:

"من میل دارم که با 'لیدی هرمیون' گفتگوئی داشته باشم."

خاله جودیت بانگ زد:

" با لیدی هرمیون... با لیدی هرمیون؟... در این وقت صبح؟... او که نزدیکترین افراد از خانواده خودش را در بهترین ساعات روز نزد خودش راه نمیدهد. دختر جان... مگر دیوانه شده ای؟... تو از لطفی که برادر من و لیدی هرمیون در حق تو میکنند سوء استفاده میکنی. "

مارگارت که سعی میکرد قطره اشکی را که از چشمش بیرون میآمد از خاله جودیت پنهان کند گفت:

" حقیقت اینست که من ابا خیال سوء استفاده ندارم. خواهش من از شما اینست که به این سرکار خانم بفهمانید که دختر خوانده برادران به اینجا آمده که ملاقات کوتاهی با ایشان داشته باشد. من میدانم که ایشان تقاضای مرا رد نخواهند کرد. "

خاله جودیت با دقت و سوءظن دختر جوان را نگریست و گفت:

" دختر جان... تو میتوانی به خود من اعتماد کنی و اسرار خودت را به من بگوئی و منکه سن و سالم از لیدی هرمیون بیشتر است میتوانم ترا بهتر راهنمایی کنم. من مانند آن خانم خودم را در چهار دیواری اطاق محبوس نکرده و قادر هستم مشکل ترا بهر صورتی که هست خیلی بهتر حل کنم. "

مارگارت با صداقت گفت:

" آه... نه... خاله جودیت... این، مسئله ای نیست که شما بتوانید مرا راهنمایی کنید. خیلی میبخشید که من به این ترتیب بی پرده صحبت میکنم ولی اطلاعات شما در مورد این مشکل ناکافی میباشد. "

خلی جودیت متغیر شده و گفت؛

" دختر خانم... خیلی خوب شد که اطلاعات من بنظر شما ناکافی آمد چون دیوانه بازیهای نسل جوان باعث آزدگی خاطر من میشود. شما از خیابانهای خطرناک لندن اینهمه راه آمده اید که مطالب بی سر و ته خود را با

یک خانمی که مدتهای مدیدی است رنگ خورشید را ندیده در میان بگذارید. هر جور که خودتان صلاح میدانید.
من ورود شما را به ایشان اطلاع خواهم داد. "

او از اطاق خارج شد و خیلی زود با قیافه ای عبوس بازگشت و گفت:

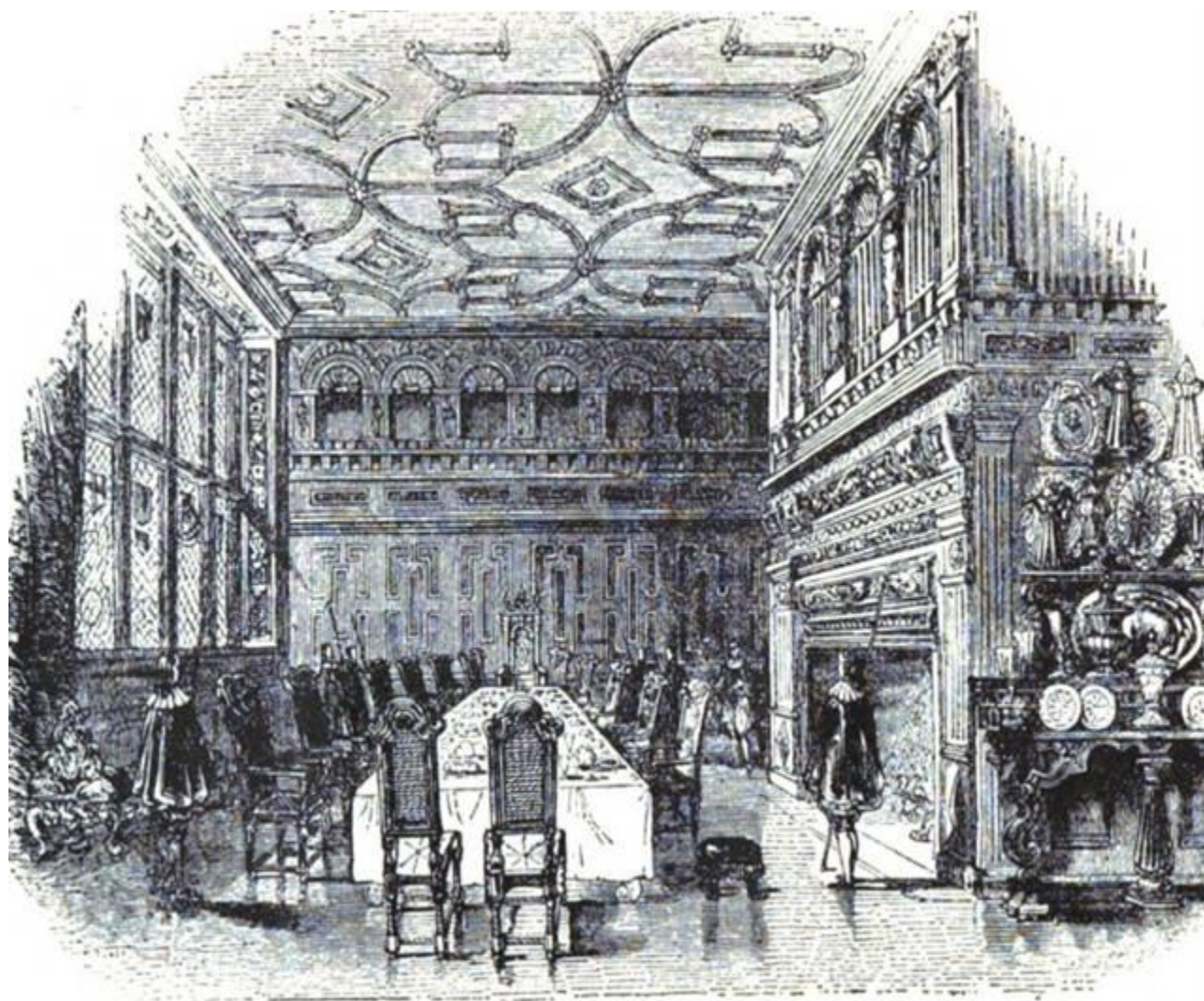
"دوشیزه مارگارت... سرکار خانم شما را میپذیرند. "

دوشیزه مارگارت سرش را پائین انداخت و پشت سر خانم مسن براه افتاد. گرفتاری فکری او بیشتر از آن بود که در آن لحظه به این فکر باشد که با خاله جودیت آشتی کند. یک در مستحکم و قطور که از چوب بلوط ساخته شده بود آپارتمان لیدی هرمیون را از بقیه ساختمان جدا میکرد.

این همان دری بود که ریچارد در باره آن و خانم ساکن در آن قسمت بتفصیل برای اربابش تعریف کرده بود. این همان خانمی بود که در مراسم مذهبی که در حضور کشیش در خانه آقای هریوت برگزار شده بود شرکت کرده و توسط شخص خواجه هریوت تبرک شده بود. قسمت عمده اطلاعات مستخدم لرد جوان از طریق جنکین وینسنت شاگرد و کارآموز ساعت سازی دیوید رمزی بگوش رسیده بود. خود هم البته شاخ و برگ کافی به داستان داده بود.

این خانم بزرگ زاده مدت دو سال بود که در خانه خواجه هریوت معتکف شده و از در خانه بیرون نرفته بود. همین کار عجیب او باعث شده بود که روایات مختلفی در باره او شایع شود. خانه ای که خواجه هریوت در آن زندگی میکرد در اصل متعلق بیک اشرافزاده بزرگ بود که در زمان سلطنت هنری هشتم از دنیا رفته و مایملکش به همسرش رسید که متعلق به فرقه کاتولیک مسیحیت بود. (تصویر این خانه بزرگ در صفحه ۵۱ ارائه شده است.) این خانم با نام لیدی فولجامب دوست نزدیکی داشت که رئیس صومعه ای در همان نزدیکی بود و او هم مانند دوستش با حرارت و شدت وابسته به فرقه کاتولیک بود. پادشاه وقت که در دشمنی با این فرقه

ید طولائی داشت دستور بسته شدن صومعه را صادر کرد و لیدی فولجامب دوستش را بخانه خودش آورد. چون هنری هشتم کاری بکار این خانم بزرگزاده نداشت او تصمیم گرفت که به اتفاق دوستش تغییراتی در خانه ایجاد کند. آنها بطور محرمانه چهار اطاق این ساختمان بزرگ را بیکدیگر وصل کرده، محرابی در آن ایجاد کرده و یصورت یک کلیسای کوچک در آوردند. یک در مستحکم از چوب بلوط این قسمت را از بقیه ساختمان جدا میکرد.



THE FOLJAMBE APARTMENTS.

در این کلیسای مخفی دور از چشم ماموران پادشاه، خانم رئیس صومعه و میهمانانش سالهای سال مراسم دعا و نیایش برقرار کرده و با تنها کسی که در ارتباط بودند لیدی فولجامب بود که بخاطر کمکی که به کاتولیک ها کرده بود بصورت یک قدیس در آمده بود. چند سال بعد خانم رئیس صومعه دار فانی را وداع گفت ولی لیدی فولجامب تا اواسط سلطنت الیزابت اول بزندگی خود ادامه داد.

کسی که بعد از آن خانم صاحب این خانه شد اهمیتی به امور مذهبی نداده و دو راهبه پیر را که در آنجا معتکف شده بودند بیرون کرده که یکی از آنها طاقت زندگی بیخانمان را نیاورده و فوت کرد. راهبه دوم از این مملکت گریخت. صاحب جدید این ساختمان تمام تزئینات مذهبی آن چهار اطاق را تخریب کرده و بیرون ریخت. چندی بعد دوست قدیمی ما خواجه جرج هریوت این خانه را خرید و مانند صاحبان قبلی آن فوراً دریافت که این خانه بزرگتر از آنست که بصورت کامل مورد استفاده او قرار بگیرد. بهمین دلیل این اطاق بزرگ را که بصورت یک کلیسای کوچک در آورده بودند بحال خودش رها کرد.

در حدود دو سال و نیم قبل از اینکه ما این تاریخچه را شروع کنیم خواجه هریوت بیک مسافرت مربوط به امور کاری خود به اروپا رفت و در مدت اقامت خود در آنجا پیغامی برای خواهر خود در لندن فرستاد که که این اطاق بزرگ را بطور ساده تزئین و مرتب کرده و آنرا برای پذیرفتن یک خانم اشرافزاده حاضر کند. این خانم برای مدتی در آن اطاق سکونت خواهد کرد. این خانم ممکن است که بمیل خود یکی دو نفر از اعضای خانواده اش را هم به آنجا بیاورد. خواجه هریوت در پایان دستوراتش به خواهرش تاکید که تمام این کارها بایستی بطور کامل محرمانه انجام شود و خود او توضیحات کافی را وقتی مراجعت کرد به خواهرش خواهد داد.

کار تمیزکاری و تزئین این اطاق بطور محرمانه بعد از مدتی بپایان رسید و خاله جودیت با بیصبری بر گشت برادرش را انتظار میکشید. بالاخره یک روز سر و کله خواجه جرج پیدا شد که یک خانم جوان را که بسیار زیبا بود با خود به آنجا آورده بود. اگر این خانم جوان تا به این حد رنگپریده نبود امکان داشت که او را زیباترین

موجود جهان بدانند. این خانم با خود یک همراه داشت که بنظر میرسید که وظیفه اش اینست که همدم این خانم باشد. این زن که حدود پنجاه سال سن داشت توسط خواجه هریوت بنام لیدی مونا پائولا خوانده شده ولی همه بقیه او را که از لهجه اش آشکار بود فرانسوی است مادموازل پائولین صدا میکردند. این زن در همان اطاق خانم خود میخوابید، با او غذا میخورد و خیلی بندرت او را تنها می گذاشت.

این خانمها از بدست آوردن این اطاق بزرگ که بهر حال مانند یک کلیسای کوچک بود مسرور شده و آنرا بصورت نمازخانه در آوردند. آنها از غذائی که در خانه تهیه میشد استفاده میکردند ولی صرفا در اطاق خودشان و با بقیه افراد خانواده سر یک میز حضور پیدا نمیکردند. لیدی هرمیون (چون نام خانم جوان این چنین بود) شخصا هرگز با خدمه خانه صحبت نکرده و اگر بر حسب تصادف چیزی لازم داشت از طریق مادموازل مونا پائولا درخواست خود را مطرح میکرد.

خاله جودیت با این خانم اشرافزاده عجیب مهربان و مؤدب بود ولی بندرت اتفاق میافتاد که در عرض یک ماه دو کلمه بین آنها رد و بدل شود. خاله جودیت هم بسیار کنجکاو و هم قدری آزرده خاطر شده بود. ولی چون برادر خود را خیلی خوب شناخته و او را بشدت دوست میداشت وقتی درک کرد که برادرش فوق العاده به این خانم احترام میگذارد، او هم رنجش های خود را برای خود نگاه داشت و در کار لیدی هرمیون دخالتی نمیکرد.

خواجه هریوت با افراد خانواده خودش بسیار مهربان و صادقانه رفتار میکرد ولی سرکشی و عدم اطاعت را تحمل نمیکرد و همه از این مسئله با خبر بودند. این بود که با وجودیکه همه بشدت کنجکاو شده بودند که این خانم اشرافزاده چه کسی است و در لندن چکار دارد، هیچ کس جرات سؤال کردن از خواجه هریوت را بخود نمیداد.

میتوان تصور کرد که خواجه هریوت ممکن بود در خانه خود بتواند چنین مقرراتی را اعمال کند ولی در خارج از خانه و نزد همسایگان وضع فرق میکرد. بازار شایعات با کمک مستخدمین خانه در خارج کاملاً داغ بود. بعضی از همسایگان عقیده داشتند که خواجه هریوت به فرقه کاتولیک پیوسته و کلیسای کوچک لیدی فولجامب را احیا

کرده است. بعضی دیگر معتقد بودند که خواجه هریوت مشاعر خود را از دست داده و برخی هم میگفتند که شکی نیست که خواجه با وجود سن و سالی که از او گذشته عاشق شده و خیال ازدواج دارد.

اولین شایعه که مربوط به گرویدن او به مذهب کاتولیک بود بدلیل این خواجه هریوت بطور مرتب در کلیسای منطقه حضور پیدا کرده و در خانه خودش هم مراسم مذهبی کلیسای انگلستان را برقرار میکرد، خودبخود منتفی شده بود. در مورد عاشق شدن او هم از طریق مستخدمین به اطلاع همسایگان رسیده بود که هرگز خواجه هریوت با مهمان خود تنها نشده و ندیمه آن خانم بطور دائم نزد خانمش باقی میماند. این دیدار بندرت صورت گرفته و هرگز بیشتر از یکساعت طول نمیکشید. به این ترتیب مسلم شد که شایعه ازدواج خواجه هم صحت ندارد.

به این ترتیب همسایگان کنجکاو واقعا نا امید شده و خود را با داستانهای جعلی و حیرت انگیز در مورد این خانم جوان سرگرم میکردند. یکنفر دیگر هم در تمام عالم بود که اجازه پیدا کرده که گاهی سری به لیدی هرمیون بزند. این شخص هم کسی جز مارگارت دختر دیوید رمزی و دخترخوانده خود خواجه هریوت نبود.

وقتی لیدی هرمیون به انگلستان آمد مارگارت پانزده سال بیشتر نداشت و بطور مرتب به پدرخوانده خود سر میزد. این دختر که از هر سو مورد توجه قرار گرفته و به اصطلاح لوس شده بود، کارهای بچه گانه ای میکرد که باعث سرگرمی پدرخوانده اش میشد. دوشیزه مارگارت چیزی از خجالت و شرمی که دختران در این سن و سال بطور عموم توشه ای دارند، دریافت نکرده و با وجود صغر سن پررو و پر سر و زبان بود. هرچند که سعی میکرد این نقاط ضعف خود را از چشم پدر خوانده اش مخفی نگاهدارد.

مارگارت رمزی بعد از اینکه کشف کرد که یک خانم اشرافزاده زیبا و جوان در یکی از اتاقهای خانه پدر خوانده اش خود را محبوس کرده است دیگر حال و روز خود را درک نکرده و تمام مدت میل داشت که از نزدیک این

موجودی را که در هاله ای از ابهام فرو رفته بود بشخصه ملاقات کند. مارگارت به لیدی هرمیون معرفی شده ولی هرگز تماس او با این خانم از چند دقیقه تجاوز نکرد.

خانم اورسولا که حتما خوانندگان ما او را بیاد دارند که منبع اطلاعاتی شهروندان لندن بود تمام سعی خود را مبذول میداشت که از این دختر جوان اطلاعاتی در مورد خانم اشرافزاده مرموز کسب کند. ولی بدون استثنا هر بار تیرش بخطا رفته و مارگارت کوچکترین اطلاعاتی در مورد این خانم به او نمیداد.

ما روی این نکته به این جهت تاکید میکنیم که به خوانندگان خود نشان بدهیم که مارگارت رمزی با وجود نقاط ضعف فراوان که بیشتر از جوانی و بیتجربگی وی سرچشمه میگرفت، نکات مثبتی هم در شخصیت خود داشت که مانع از این میشد که برای خودنمایی اسرار خانمی را که همه کس مشتاق شنیدن آن بود بر ملا کند.

در ابتدای دوستی و مراوده، لیدی هرمیون که میل داشت توجه دختر جوان را بخود جلب کند به او هدایای کوچک و زیبایی میداد. گاهی هم ندیمه خانم هرمیون، مونا پائولا سعی میکرد که به دختر جوان گلدوزی و سوزن زنی یاد بدهد. ولی شاگرد جوان برای یادگیری این هنر مشکل از خود استعداد و پشتکار نشان نمیداد. بهمین دلیل بعد مدتی این قسمت از تدریس متوقف شده و بجای آن به او درس موسیقی میدادند. در این جا مارگارت از خود چهره دیگری نشان داده و پیشرفت خیلی خوبی در این زمینه حاصل کرد. لیدی هرمیون هم ناظر این تعلیم و تعلم بود و از دیدن پیشرفت دختر جوان احساس شادی میکرد.

با بزرگتر شدن مارگارت این رابطه دوستی جنبه دیگری پیدا کرد. او اجازه پیدا کرد که اتفاقاتی که در بیرون برای او میافتاد برای لیدی هرمیون تعریف کند و اغلب پیش میآمد که لیدی هرمیون مجبور میشد که دختر جوان را مورد عتاب قرار داده و سعی کند او را سر عقل بیاورد.

رفتار خانم بزرگزاده طوری بود که مارگارت که بهر جهت از اینکه مورد عتاب قرار بگیرد ناراضی بود ، بخود این اجازه را نمیداد که با این خانم جر و بحث کند. او بنوبه خود سعی در این داشت که تا سرحد امکان او را راضی نگاه دارد. ولی همانطور که سن او بالاتر رفته و تعداد دوستان و آشنایانش بیشتر میشد، رابطه تنگاتنگ او با لیدی هرمیون هم بمرور زمان سست تر میشد. در چنین مواردی مونا پائولا چشمانش را بسمت آسمان متوجه کرده و نفس عمیق میکشید.

ولی مثل همیشه، همین نصایح که در حالت عادی قدری خسته کننده و مشکل بنظر میرسید وقتی مارگارت به مشکلات اساسی برخورد کرد متوجه شد که این مذاکرات تا چه حد برای او پرارزش و کمک کننده است. او حالا به این نتیجه رسیده بود که احتیاج مبرم به صرف وقت با لیدی هرمیون داشته و به این جهت بود که پس از یک شب بیداری، صبح زود خود را به خانه جواجه هریوت رسانده بود.



فصل نوزدهم

وقتی دوشیزه مارگارت وارد آپارتمان فولجامب شد ساکنین آنجا را ملاحظه کرد که مشغول انجام کارهای معمولی خود هستند. لیدی هرمیون مشغول خواندن کتاب بود و ندیمه اش پشت سر او روی یک قطعه پارچه بزرگ گلدوزی میکرد. تا وقتی مارگارت بیدار می‌آورد مونا پائولا پیوسته روی این قطعه پارچه کار میکرد.



MARGARET AND THE LADY HERMIONE.

لیدی هرمیون با محبت برای مهمانش سری تکان داد ولی حرفی نزد. مارگارت که به اینگونه رفتار عادت کرده بود از فرصت استفاده کرده و افکار خود جمع و جور نمود. او هم به پشت صندلی لیدی هرمیون رفته، روی گلدوزی مادموازل پائولین خم شده و با دقت به آن خیره شد. سپس آهسته گفت:

"وقتی من برای اولین بار شما را ملاقات کردم شما مشغول گلدوزی آن گل سرخ بودید. من متأسفانه در کوشش خودم برای اینکه کمکی کرده باشم، موفق نبوده و گوشه آن گل را خراب کردم. حالا ببینید که یک

خرمن گل به آن گل اولی اضافه شده و تعداد این گلها نشان میدهد که سن و سال من بیشتر شده و شاید در حال پیر شدن هستم."

مادموازل پائولا که بخاطر سن و سالش چندان رابطه خوبی با جوانان نداشت گفت:

"بچه من ... من آرزو میکردم که این گلها بجای پیر کردن تو، ترا قدری عاقلتر میکرد."

لیدی هرمیون از دختر جوان پرسید :

"کوچولوی من... از مونا پائولا چه میپرسیدی؟"

دوشیزه مارگارت گفت:

"هیچ چیز خانم... من میگفتم که از روز اول که ایشان را دیدم مشغول گلدوزی هستند تا امروز سه بار باغچه ها از خواب زمستانی بیدار شده و گل ها در آمده است ولی بوته های گل بنفشه مادموازل هنوز گل نداده اند."

هرمیون گفت:

"کفشدوزک کوچک ... باید توجه داشته باشی که غنچه هائی که دیر تبدیل به گل میشوند دیر هم از بین میروند. تو سه مرتبه این غنچه ها را دیده ای که مبدل به گلهای زیبائی شده اند ولی باید قبول کنی که سه مرتبه هم این گلها پژمرده و پلاسیده شده اند. ولی گلھائی که مونا پائولا درست میکند پیوسته شاداب باقی مانده و طوفان و یخبندان روی آنها بی تاثیر است."

دوشیزه مارگارت حرف خانم بزرگزاده را تصدیق کرده و گفت:

"مادام... شما درست میگوئید ولی هیچ کدام از این گلها شادابی و عطر گلھای زنده را ندارند."

خانم معتکف گفت:

"مقایسه یک زندگی توام با شادی و ترس، موفقیت و شکست و مملو از احساسات خوب و بد، با یک زندگی آرام، راحت که صرفاً برای انجام وظیفه تحرک پیدا میکند کار ساده ای است. آیا این بنظر تو درست نیست؟"

دوشیزه مارگارت جواب داد:

"مادام... من جواب این سؤال را نمیدانم ولی در میان تمام پرنده هائی که در آسمان پرواز میکنند، من ترجیح میدهم که یک پرستو باشم که بمیل خود در نهایت سرعت در زیر آسمان آبی بهر طرف که میل داشته باشد پر میکشد. در زیر همین آسمان آبی خروس فلزی هم در بالای بام خانه ها جا دارد که جهت باد را پیوسته با وظیفه شناسی انجام داده و از جائیکه ایستاده، بجای دیگری نمیرود. من میل ندارم که زندگیمانند این خروس وظیفه شناس باشد."

لیدی هرمیون گفت:

"اینها همه مثال بوده و رابطه ای با واقعیت های زندگی ندارد."

مارگارت جواب داد:

"خیلی میبخشید خانم... ولی استفاده از این مثال ها برای اینست که اشخاص عدم موافقت خود را با عقیده یکدیگر بیان کنند. این یک راه و روش صلح جویانه برای طرح و پیدا کردن راه حلی برای مسائلی است که در زندگی هر کس پیش میآید."

لیدی هرمیون گفت:

"آه... پس که اینطور... بگذار من هم کمی از این مسائل بشنوم."

مارگارت گفت:

" سرکار خانم اجازه بدهید که خدمت شما بگویم که من بشخصه تمایل چندانی به یک زندگی یکنواخت و آرام نداشته و ترجیح میدهم زندگی من آمیخته با امید، ترس، عشق و بیزاری باشد. با اجازه شما بایستی بگویم که من میل دارم یک پروانه باشم تا یک سوسک هرچند که یک سوسک زندگی طولانی تر و بی خطر تری دارد. شما میدانید که کار پدر من ساعت سازی است ولی من از ساعتهای بزرگ و دقیق ساخت آلمان بدم میآید چون آنها سر هر ساعت، نیم ساعت و یکربع ساعت زنگ زده و مثل اینکه دائم به دنیا اعلام میکنند که وقت میگذرد و باید عجله کرد. حالا شما آن ساعت های ساخت آلمان را با این ساعتی که پدر من بر حسب دستور خواجه هریوت ساخت و هم اکنون در اطاق شما وقت را نشان میدهد مقایسه کنید. بجای زنگی که هر یکربع ساعت در گوش انسان طنین میاندازد ساعت پدر من لطیف ترین و زیبا ترین نغمه ها را که بیشباهت به نغمه های بهشتی پرندگان عاشق در بهار نیست، به حاضران ارائه میدهد. "

لیدی گفت :

" حالا سؤال من اینست که کدامیک از این دو ساعت وقت را بهتر و دقیق تر نشان میدهند؟ "

مارگارت قدری فکر کرد و گفت:

" من باید اعتراف کنم که جواب این سؤال را نمیدانم. فکر میکنم که شما درست میگفتید که مثال ها با زندگی واقعی وفق نمیدهند. "

لیدی هرمیون که لبخندی بر لب داشت گفت:

" دختر جان... اینطور که پیداست در این اواخر تو خیلی به اینجور مسائل فکر کرده ای. "

مارگارت آهی کشید و خیلی آهسته بطوریکه فقط لیدی هرمیون بشنود گفت:

" مادام... شاید بیشتر از آنکه لازم باشد روی این مسائل فکر کرده ام. "

لیدی هرمیون بسرعت چرخید و با دقت به دختر جوان نگاه کرد. بعد مدتی ساکت ماند و بفکر فرو رفت سپس به ندیمه اش دستور داد که لوازم گلدوزی خود را جمع آوری کرده و به اطاق دیگر ببرد. وقتی آنها تنها شدند او از مارگارت که هنوز در پشت صندلی او بود خواست که بجلو آمده و روی یک چهارپایه کوتاه جلوی او بنشیند. مارگارت گفت:

" سرکار خانم ... من با اجازه شما در همین جا میمانم و ترجیح میدهم که شما حرفهای مرا گوش کنید بدون اینکه صورت مرا ببینید. "

خانم با تعجب گفت:

" خدای بزرگ... این دیگر چه کار عجیبی است که تو انجام میدهی. چه حرفی است که دو دوست در حالیکه روبروی یکدیگر قرار گرفته اند نمیتوان گفت؟ "

مارگارت بدون اینکه به این سؤال خانم مستقیماً جواب بدهد گفت:

" مادام... شما وقتی گفتید که در این اواخر من به بعضی از مسائل خیلی زیاد فکر کرده ام، حرف شما کاملاً صحیح بود. من میدانم که کار اشتباهی کرده و شما و پدر خوانده ام با من عصبانی خواهید شد. ولی من چاره ای نداشتم و میبایستی او را نجات میدادم . "

لیدی هرمیون با تأکید گفت:

"او را نجات میدادی؟ ... این کلمه کوچک ' او ' بیانگر خیلی از مسائل و مشکلات است. حالا دختر سبکسر... از پشت صندلی من بجلو بیا چون من شاید بتوانم حدس بزنم که این ' او ' چه کسی است. من یک شاگرد مغازه جوان خوش تیپ را میشناسم که هیچ تفریحی برای او جالبتر از این نیست که نزدیک تو بنشیند و با دهان باز بتو نگاه کند. امیدوارم که آنقدر سبکسر و بیعقل نشده باشی که به این جوان با نام وینسنت اجازه داده باشی که با تو خیلی جدی صحبت کند. به من گفته شده که این جوان خیلی نترس و با شهامت است."

مارگارت گفت:

"مادام... این پسر آنقدر شجاعت ندارد که حرفی بزند که مرا ناراضی کند."

لیدی گفت:

"پس این پسر حرفهائی زده که ترا ناراضی نکرده است. شاید هم اصلا حرفی نزده است که هم بهتر و هم عاقلانه تر بوده است. عزیز من... دریچه قلبت را روی من باز کن و قدری هم عجله کن. خیلی زود پدر خوانده ات بخانه باز خواهد گشت و ما قادر نخواهیم بود که با هم خلوت کنیم. اگر این جوان، پشتکار داشته و از خانواده خوبی هم آمده باشد چندان مهم نیست که فقیر و بی چیز باشد. مارگارت... شما هردو بسیار جوان هستید و من میدانم که پدر خوانده تو میل دارد این جوان اول دوره کارآموزی خود را تمام کرده و بعد بفکر چیزهای دیگر بیفتد."

مارگارت که نمیدانست چگونه لیدی هرمیون را متوقف کرده و اشتباه او را خاطر نشان کند از شنیدن این مطلب آخری هیجان زده شده و بخود جرات داد و گفت:

"مادام... من از شما تقاضای عفو دارم ولی من میخوامم که بشما بگویم که نه این پسر بنام وینسنت و نه هیچ کارآموز دیگری در لندن..."

لیدی هرمیون حرف او را قطع کرده و گفت:

"مارگارت... با این لحنی که تو صحبت کردی و تمام اجتماع بزرگ کارآموزان لندن را جمیعا شامل کردی باید بگویم که ده ها هزار نفر از این کارآموزان از هر لحاظ از تو بالاتر بوده و تو بایستی خیلی خوشحال باشی اگر تعدادی از آنها بتو فکر کنند. حالا دختر جان... این شخصی که هزاران جوان خوش تیپ کارآموز لندنی در مقابل او هیچ هستند چه کسی است؟ این چه کسی است که ترا به این حالت پریشان انداخته است؟"

مارگارت آهسته ولی مصممانه گفت:

"خانم... این شخص یک اشرافزاده اسکاتلندی بنام لرد گلنوارلاک است."

لیدی هرمیون با تعجب فراوان حرف مارگارت را تکرار کرده و گفت:

"یک اشراف زاده اسکاتلندی بنام لرد گلنوارلاک؟... آیا خیال شوخی بسرت زده یا واقعا دیوانه شده ای؟"

مرگارت گفت:

"مادام... من حدس میزدم که شما این حرف را بزنید. یک شخص دیگری هم که من با او مشورت کردم همین حرف را به من زد. شاید تمام دنیا همین عکس العمل را نشان بدهند. حتی خود من گاهی همین مطالب را بخودم میگویم. ولی خانم از شما خواهش میکنم که خوب به من نگاه کنید. آیا شما بارقه ای از دیوانگی و جنون در من میبینید؟ من بار دیگر تکرار میکنم که من تمام احساسات خود را در وجود این جوان جمع کرده ام."

لیدی هرمیون بتندی گفت:

"اگر در ظاهر تو دختر جان علائمی از دیوانگی نباشد، مسلما در مطالبی که عنوان میکنی بخوبی مشهود است."

آیا تا بحال شنیده یا دیده شد که عشق اشتباهی جز بدبختی و عذاب چیز دیگری برای افراد ببار بیاورد؟ دنبال

یک جوان مناسب در میان افراد طبقه اجتماعی خود بگردد. از همین لحظه خود را از یک عذاب و گرفتاری تمام نشدنی برای تمام عمر خلاص کن. از قدیم گفته اند کبوتر با کبوتر، باز با باز... میبینم که لبخند میزنی... آیا چیز خنده داری در گفته های من یافته ای؟ "

مارگارت مؤدبانه گفت:

" ادا مادام... من فقط به این فکر بودم که چطور میشود که ما آدمهائی که همه از خاک و گل درست شده ایم تا این حد بخاطر طبقات خاص اجتماعی از هم فاصله گرفته در صورتیکه بعد مرگ درست همانقدر زمین اشغال میکنیم. خانم اورسولا که دوست و مشاور منست درست همان حرفهائی را زد که سرکار علیه به من گفتید. تنها تفاوت حرف شما با حرفهای اورسولا این بود که شما از رنج و عذاب دائم سخن گفتید و خانم اورسولا از سیاستگاه و طناب دار صحبت کرده و از خانمی بنام ' ترنر ' که حلق آویز شده بود مثال آورد. "

لیدی هرمیون گفت:

" همینطور است... حالا این خانم اورسولا چه کسی است که به همراه من سعی میکند که تو دختر جوان را سر عقل بیاورد؟ "

مارگارت گفت:

" این خانم همسر سلمانی محله ماست که مغازه اش همسایه مغازه پدر منست. بعد از خود شما سرکار خانم، او خردمند ترین زنی است که من میشناسم. "

لیدی گفت:

" به این میگویند یک انتخاب خوب. همسر یک سلمانی انتخاب خوبی برای دختری است که خود در همین رده اجتماعی قرار دارد. حالا چه اتفاقی افتاد؟... کجا میروی؟ "

مارگارت گفت:

" من میروم که با خانم اورسولا مذاکره کنم چون میبینم که سرکار خانم عصبانی تر از آن هستند که مرا راهنمایی کرده و برای من وقت خیلی ضیق است. "

لیدی قدری لحن صدای خود را مهربانتر کرد و گفت:

" دختر بیعقل... وقت چرا باید برای تو ضیق باشد؟ تو جوان و تقریباً بچه هستی و تمام وقت دنیا بتو تعلق دارد. حالا بیا روی این چهار پایه بنشین و داستان خودت را برای من تعریف کن. درست است که تو قدری ساده و ابله هستی ولی باید بگویم که شاید این حماقت تو از کم سن و سالی و بیتجربگی تو سرچشمه گرفته است. بهمین دلیل ما اگر قادر باشیم بایستی بتو کمک کنیم. حالا بنشین و من بتو اطمینان میدهم که من از همسر یک سلمانی بهتر میتوانم بتو کمک کنم. حالا به من بگو که چطور شده که چنین ناگهان با مردی که او را فقط یکی دو بار دیده ای دین و دل از دست داده ای؟ "

دختر جوان که سرش را پائین انداخته و بزمین نگاه میکرد گفت:

" من این آقا را بیشتر از یکی دو بار ملاقات کرده ام. ولی بایستی اعتراف کنم که فقط یکبار با او صحبت کرده ام. من شاید میتوانستم فکر او را در همان اوائل از مخیله خودم خارج کنم ولی حالا اینکار برای من غیر ممکن شده و من تا ابد در فکر او خواهم بود. "

خانم گفت:

" دختر جان... ' تا ابد ' یک کلمه ای است که خیلی آسان بزبان میآید ولی واقعیت اینست که ما نباید از آن به

این سهولت استفاده کنیم. مسائل این دنیا نظیر عشق، خوشی، تفریح و اندوه مانند باد بهاری از جلوی ما

میگذرد. هیچ چیزی در این دنیا قبل از ورود به گورستان ، برای همیشه وجود ندارد . "

مارگارت به آرامی جواب داد:

" مادام... شما خیلی خوب و بجا اشتباه مرا تصحیح کردید. من میبایستی فقط در باره افکار و احساسات خودم

در حال حاضر صحبت کنم. حال ممکن است که این وضع تا پایان عمر من که مطمئن هستم خیلی کوتاه

خواهد بود، دوام داشته باشد. "

لیدی گفت:

" حالا ممکن است که به من بگوئی که که تو در این لرد جوان اسکاتلندی چه چیز خوبی دیده ای که ترا این

چنین مفتون او کرده است؟ من انکار نمیکنم که او یک جوان شایسته بنظر میرسد چون خود من او را دیده ام و

اینطور تصور میکنم که جوانی مؤدب و ماخوذ به حیا است. ولی دستاورد او در این دنیا چیست؟ "

" مادام... این نجیب زاده جوان مرد بسیار بدبختی است. او توسط دوستان غیرواقعی محصور شده که هدفی جز

خرد کردن و از بین بردن او ندارند. این افراد حتی از کشتن او هم ابائی ندارند. در راس این افراد شخصی بنام

لرد دالگارنو هست که.... "

لیدی هرمیون حرف دختر جوان را قطع کرده و با صدای بلند ندیمه خود را صدا زد. چون جوابی دریافت نکرد

به مارگارت گفت:

" او صدای مرا نمیشنود. من باید او را پیدا کنم. یک لحظه دیگر بر میگردم. "

بعد از جا بلند شده و از در اطاق خارج شد. همانطور که گفته بود خیلی زود برگشت و گفت:

" دختر جان... شما اسمی را ذکر کردید که بگوش من آشنا آمد. ولی مونا پائولا مرا از اشتباه در آورد. من این آقای لرد که اسمش هم یادم رفت نمیشناسم. "

مارگارت گفت:

" لرد دالگارنو... بدجنس ترین مردی است که ممکن است در روی زمین پیدا شود. او بصورت ظاهر خود را دوست صمیمی لرد گلنوارلاک معرفی کرده ولی در باطن خیال نابودی و محو او را دارد. او را با خود با اصرار به قمار خانه برده و اصرار دارد که او را به قمارهای سنگین بکشانند. لرد اسکاتلندی جوان با وجود اینکه در ابتدا فریب خورده بود، تسلیم اصرار زیاد دالگارنو نشده و به قمارهای سنگین روی نیاورد. وقتی دالگارنو متوجه شد که دیگر دم گرمش روی لرد اسکاتلندی تاثیری ندارد به بقیه بازیکنان توصیه کرد که حالا که این جوان حاضر نیست طعمه گرگ ها شود دالگارنو خودش با آنها همدستی کرده و آبروی لرد جوان را در همه جا و بخصوص دربار خدشه دار کنند. در حالیکه این لرد دالگارنو خبیث این نقشه ها را برای لرد گلنوارلاک میکشید و اجرا میکرد، نقش خود را در دوستی با او طوری با مهارت ایفا مینمود که لرد جوان او را بهترین دوست خود قلمداد میکرد. در این حال دالگارنو بشدت با رفتن او به دربار مخالفت کرده و اجازه نمیداد که لرد جوان با افرادی از طبقه خودش آشنا شده و معاشرت کند. "

لیدی هرمیون از مشاهده عکس العمل شدید دختر جوان لبخندی زده ولی بعد از اینکه مارگارت اظهار کرد که او بهیچوجه فکر نمیکرد که دنیا یک چنین مکان کثیف و پر از توطئه باشد بی اختیار آه سردی کشید. بعد سؤال کرد:

" دختر جان... چیزی که من میخوامم بدانم اینست که دختری مثل تو که داخل توطئه ها و دسیسه های دربار نیست چگونه توانسته که به مکنونات روحی لرد دالگارنو که مانند یک روباه محیل و مواظب است دستیابی پیدا کند؟ "

مارگارت گفت :

" سرکار خانم... اجازه بدهید که من در این مورد چیزی نگویم. من اگر این راز را نزد شما افشا کنم به اعتماد کسان دیگر خیانت کرده ام. فقط همین قدر بشما میگویم که منبع این اطلاعات موثق بوده و شکی در صحت آن نداشته باشید. "

لیدی گفت:

" مارگارت... تو در این سن و سال شجاعت زیادی از خود بخرج میدهی که خود را در این مسائل وارد میکنی. این کار نه تنها خطرناک است بلکه شایسته وجهه یک دختر جوان نیست . "

مارگارت گفت:

" من میانستم که شما این مطلب را تذکر خواهید داد ولی خدا خودش میداند که من تنها دلیلی که به این کار دست میزنم اینست که بیک موجود بیگناه که اسیر یک مشت دژخیم شارلاتان شده است کمکی کرده باشم. من سعی کردم که با نوشتن نامه ای به او اعلام خطر کرده و حقیقت را به اطلاع او برسانم ولی افسوس که این کار من دیر صورت گرفت. او به این دشمن دوست نما اعتراض کرده و کار آنها به مرافعه کشید. لرد گلنوارلاک در پارک سنت جیمز در قسمتی که تحت کنترل دادگاه عالی قرار دارد، دست به شمشیر برده و حالا بخاطر استفاده از اسلحه در پارک سلطنتی عقوبت مخوفی در انتظار اوست. "

خانم هرمیون گفت:

" واقعا که این داستان بسیار عجیبی است.. آیا این مرد جوان حال در زندان است؟ "

" نخیر مادام... شکر خدا او به پناهگاه ' وایت فرایرز ' رفته و در آنجا در گوشه ای پنهان شده است. البته این پناهندگی تا ابد او را از چنگ قانون نجات نخواهد داد و آنها در صدد گرفتن یک جواز توقیف ازدادستان کل کشور هستند . تا بحال یک آقائی از منطقه تمپل را که به لرد گلنوارلاک کمک کرده بود که به پناهگاه وارد شود دستگیر کرده طولی نخواهد کشید که محل زندگی او را پیدا کرده و او را هم دستگیر کنند. من فکر کردم که شاید شما عواملی در دربار داشته باشید که بتوانید به او کمک کنید. "

خانم با تعجب گفت:

" عوامل من در دربار؟... آیا مطمئن هستی که حالت خوبست؟... من چه نفوذی در دربار میتوانم داشته باشم وقتی خودم مانند یک زندانی در این گوشه معتکف شده ام؟ "

مرگارت با اشتیاق گفت:

" من میدانم که شما وسیله کمک به این جوان را دارید. من مطمئن هستم که شما هر کاری بخواهی میتوانید در شهر انجام بدهید. شما ثروت زیادی دارید که با قدری از آن من میتوانم که این مرد جوان را از سوراخی که در آن مخفی شده بیرون آورده و از خطر برهانم. او راهنمایی خواهد شد که این محل را ترک کرده و در جای مطمئنی پنهان شود و من هم ... "

در اینجا دختر جوان متوقف شد و لیدی هرمیون به تمسخر گفت:

" آه... بله... و شما هم به ایشان ملحق خواهید شد و میوه فعالیت های خود را خواهید چشید. "

مارگارت رنجیده گفت:

" مادام... امیدوارم که درگاه ملکوت شما را بخاطر این قضاوت ناعادلانه عفو کند. من بعد از این قضیه هرگز او را نخواهم دید ولی همین که کوشش های من باعث نجات او شده است برای من تا آخر عمر کافی خواهد بود. "

خانم اشرافزاده با تبسمی که نشان میداد حرفهای دختر جوان را باور ندارد گفت:

" یک نتیجه گیری سرد برای شعله ای چنین گرم و گداخته . "

" خانم... من تنها کسی در این دنیا هستم که خیال دارم به این جوان کمک کنم ولی این بخاطر خودم نیست. در تنها موقعی که ما با هم ملاقات کردیم من قادر نشدم که یک کلمه با او صحبت کنم . او صدای مرا نشنیده و به احتمال زیاد تا کنون فراموش کرده که مرا دیده است. من موجود بسیار بی اهمیتی از نظر او هستم. "

خانم هرمیون گفت:

" این یک طریق عجیب و بدون منطق است که چنین احساسات شدید و خطرناکی را به این ترتیب رفع و رجوع نمائید. "

مارگارت گفت:

" پس به این ترتیب شما به من کمکی نخواهید کرد؟ وقت خوبی داشته باشید و امیدوارم که راز من نزد خودتان باقی بماند. "

خانم گفت:

" قدری صبر کن و به من بگو که اگر پولی را خواسته بودی برای تو فراهم شد آنرا چگونه بمصرف خواهی رساند. "

مارگارت گفت:

"خانم... این یک سؤال بی نتیجه و بی ثمر است مگر اینکه شما واقعا قصد داشته باشید به من کمک کنید و حتی در آنصورت هم هنوز بدون نتیجه است. شما وسیله ای را که من مورد استفاده قرار خواهم داد درک نخواهید کرد و من وقت زیادی هم ندارم که همه چیز را مفصلا برای شما توضیح بدهم."

خانم پرسید:

"ولی در واقعیت آیا شما چنین وسیله ای را در اختیار دارید؟"

مارگارت رمزی گفت:

"من اگر قدری پول داشته باشم این وسیله را دارم. من میتوانم با این پول همه دشمنان را مات و مبهوت کنم. پادشاه رنجیده، ولیعهد جوان ولی یک دنده، باکینگام کینه توز و بالاخره دالگارنو حيله گر و مزور. من همه آنها را میتوانم به سرگیجه بیندازم."

خانم پرسید:

"ولی همه این کارها بدون اینکه خودت بخطر بیفتی انجام خواهد گرفت؟ دختر جان... من نزد پدر خوانده تو بخاطر این کمکی که از من میخواهی مسئول خواهم بود. من بایستی اطمینان پیدا کنم که خطری برای خود تو و وجهه و شرافت خانوادگی تو متصور نیست."

مارگارت گفت:

"خانم عزیز من ... به حرف من اعتماد کنید. من فقط از نیروی افراد دیگر استفاده خواهم کرد و خودم شخصا در هیچ کاری وارد نخواهم شد."

لیدی هرمیون گفت:

"من واقعا نمیدانم که چکار بایستی بکنم. شاید کار درستی نباشد که من در چنین پروژه عجیبی که از مشخصات آن کوچکترین اطلاعی ندارم مشارکت داشته باشم ولی اینطور بنظر میرسد که آخر این کار شرافتمندانه خواهد بود. حالا اگر آنها بتوانند او را دستگیر کنند چه بلایی بسر او خواهد آمد؟"

مارگارت با بغض گفت:

"افسوس ... آنها دست راست او را قطع خواهند کرد."

لیدی هرمیون گفت:

"آیا قوانین انگلستان تا این حد خشن و وحشیانه است؟ به این ترتیب رحم و شفقت را فقط در درگاه ملکوت میتوان جستجو کرد. آدمها مانند گرگ ها یکدیگر را میدرنند. حالا مارگارت خودت را کنترل کن و به من بگو که چه مقدار پول احتیاج داری؟"

مارگارت گفت:

"خانم... برای رهانیدن لرد گلکوار لاک از این مشکل من احتیاج به دویست سکه طلا دارم. من بشما تعهد میدهم که

این مبلغ را بدون چون و چرا بشما برگردانم. یک روز من قادر خواهم بود که برای خودم تصمیم بگیرم. این را من فقط خودم میدانم و سرکار خانم لازم نیست که خود را ناراحت کنند."

لیدی هرمیون گفت:

"دیگر یک کلمه در این باره صحبت نکن و وقتی از اطاق خارج شدی مونا پائولا را به اینجا بفرست و خودت هم با او برگرد."



فصل بیستم

وقتی که مارگارت با مونا پائولا نزد لیدی هرمیون باز گشتند، او از پشت میزی که مشغول نوشتن بود برخاسته و کاغذ کوچکی را که روی آن یادداشت کرده بود به ندیمه خود داد و گفت:

"مونا پائولا... این یادداشت را نزد 'رابرتز' حسابدار ببر و پولی که درخواست شده تحویل بگیر و به اینجا بیاور." "

ندیمه کاغذ را گرفت و از در خارج شد. لیدی هرمیون بسمت مارگارت برگشت و گفت:

"حقیقت اینست که من نمیدانم کاری را که دارم انجام میدهم درست است یا غلط. زندگی من پیوسته در انزوا بوده و با راه و رسم این دنیا آشنائی ندارم. این بی اطلاعی من صرفاً با مطالعه درمان نمیشود. شاید کاری که من انجام میدهم بضرر تو باشد و شاید من بدون آنکه بدانم بر خلاف قانون و مقررات این مملکت رفتار میکنم. با این وصف قلب من به من میگوید که بایستی بتو کمک کنم." "

مارگارت جلوی خانم اشرافزاده زانو زده، دستهای او را گرفت و گفت:

"آه ... خانم سخاوتمند... به ندای قلب خود گوش داده و به من کمک کنید. قوانین بشری دستوراتی است که برای منع کردن انسانها خلق شده ولی ندای قلب آوائی است که از درگاه ملکوت به ما میرسد." "

هرمیون گفت:

" دختر جان ... از جا برخیزید ... شما بیشتر از آنچه من از خودم انتظار داشتم مرا تحت تاثیر خودتان قرار دادید. برخیزید و به من بگوئید که چه موقع من میتوانم مطمئن باشم که رفتار، کردار و تخیلات شما جنبه هوی و هوسهای کودکانه نداشته و بدنای بزرگسالان وارد شده اید. "

مارگارت گفت:

" خانم عزیزم .. من جواب این سؤال را نمیدانم ولی حد اقل اینرا میدانم که وقتی من آدم بی اهمیتی بودم، افکار منمهم جزئی و بی اهمیت بود. ولی کار من در این لحظه بسیار جدی و حیاتی است و من خوشحالم که گفتار و رفتار من نشان دهنده اینست که من تا چه حد مسؤولیت خود را جدی تلقی میکنم. "

لیدی گفت:

" بایستی هم همینطور باشد... ولی این تغییرات خیلی ناگهانی و غیرعادی صورت گرفته است. اینطور بنظر میرسد که یک دختر جوان ناگهان خود را در قالب یک زن متفکر و عاقل تصور کرده و آماده است که بهر گونه فداکاری دست بزند. "

خانم هرمیون آهی کشید و قبل از اینکه گفتگو ادامه پیدا کند، در باز شده و مونا پائولا وارد اطاق شد و بیک زبان خارجی که مارگارت از آن سر در نمیآورد با خانم خود صحبت کرد. بعد خانم رو به مارگارت کرده و گفت:

" ما بایستی قدری صبر داشته باشیم. حسابدار پدرخوانده شما برای انجام کاری بیرون رفته ولی تا نیمساعت دیگر قرار است بازگردد. "

مارگارت با تحسر دستهایش را بهم کوفت و جلوی صورتش گذاشت . خانم هرمیون گفت:

"وقت تنگ است و دقیقه ها پر ارزش. من از مونا پائولا خواهم خواست که پائین رفته و لحظه ای که رابتر برگردد پول را از او گرفته و برای ما بیاورد."

آنگاه بزبان خودشان مطلبی به ندیمه خود گفت که او بدون معطلی بار دیگر از اطاق خارج شد.

مارگارت بیچاره در حالیکه لبهایش میلرزید گفت:

"مادام ... شما واقعا خوب و سخاوتمند هستید."

خانم هرمیون گفت:

"مارگارت... آرامش خود را حفظ کن و صبر داشته باش. با این نقشه های خطرناکی که طرح کرده ای تو بایستی آرام و با نظم جلو بروی. روحیه خود را حفظ کن چون به آن احتیاج زیادی خواهی داشت. این تنها راه مقابله با بدیهای زندگی است."

مارگارت در حالیکه چشمانش را پاک میکرد گفت:

"البته خانم... من این کلام را بارها شنیده و به آن عمل کرده ام. خود من وقتی آدمهای دیگر را در پریشانی دیده ام همین حرف را به آنها زده ام. ولی حالا که خودم پریشان و بی سامان شده ام میتوانم حال و روز آنها را بهتر درک کنم."

خانم هرمیون گفت:

"وقتی کارها رو براه شود تو احساس بهتری خواهی داشت. خود من وقتی برای اولین بار دچار پریشانی خاطر شدم نسبت به کسانی که مرا نصیحت میکردند رنجیده میشدم. این رنجیدگی ادامه پیدا کرد تا وقتی که

خود من توانستم بر مشکلاتم غلبه کرده و تحت تاثیر آنها قرار نگیرم. شاید بهترین درمان برای چنین دردهائی اعتقادات محکم مذهبی بوده که میتواند آرامش روحی برای شخص فراهم کند. "

مارگارت که بدنبال همدرد نمیگشت با عجله اشکهایش را پاک کرده و از خانم معذرت خواست و گفت:

" مادام... من آنقدر بی درک و احساس نیستم که درک نکنم که شما خانم بزرگوار در زندگی خود درد و رنج فوق العاده تحمل کرده اید ولی خدا میداند که من تا چه حد این شکیبائی و خودداری فوق تصور شما را تحسین کرده ام. شما کسی هستید که نصایح و پند هائی که به دیگران ارائه میدهید از یک منبع خالص و فروزنده سرچشمه میگیرد. "

خانم برای یکی دو لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

" مارگارت... حالا که کار من و تو به اینجا کشید میل دارم رازی مهم را با تو در میان بگذارم چون تو دیگر کودک نیستی و احساسات یک زن را دارا هستی. تو تا حدودی اسرار زندگی خودت را برای من فاش کردی و من هم تا آنجائیکه برایم مقدور است، اسرار خودم را با تو در میان میگذارم. شاید از خودت سؤال کنی که چرا من در چنین موقعیتی که تو گرفتار مشکلات خودت هستی، با داستان اندوهبار زندگی خودم ترا بیشتر ناراحت میکنم. جواب من اینست که من نمیتوانم تاثیری را که بروز مشکلات تو روی من گذاشت ندیده بگیرم. شاید بخاطر اینست که در این سه سال که من در اینجا هستم این اولین باری است که با درد و رنج واقعی یک انسان دیگر بجز خودم آشنا میشوم. شاید من انتظار دارم که تو که بنظر میرسد کشتی خود را با سرعت بطرف همان تخته سنگی میبری که من سالها قبل کشتی خود را هدایت کرده و برای ابد در هم شکسته شدم از سرنوشت من متنبه شده و مواظب خود باشی. حالا اگر میل داشته باشی که قصه زندگی مرا بدانی من میخواهم بتو بگویم که این ساکن اطاقها فولجانب چه کسی است و بچه علت در این گوشه عزلت زندگی میکند. حد اقل اینست که تا وقتی مونا پائولا باز نگشته، تو با گوش دادن به داستان زندگی من دچار بیصبری نخواهی شد. "

لیدی هرمیون با همان آرامش همیشگی خود داستان خود را به این صورت برای دوست جوانش تعریف کرد:

"مادر من متعلق بیک خانواده بزرگ و اشرافی اسکاتلند بود. تعجب نکن، این خانواده خویشاوند نزدیک گلنوار لاک هستند و بهمین مناسبت بود که من با شنیدن گرفتاری که برای این جوان پیش آمده بشدت نگران شده و آماده کمک شدم. او خویشاوند نزدیک منست و مادرم که به اصل و نسب خود افتخار میکرد پیوسته نام گلنوار لاک ورد زبانش بود. پدر بزرگ مادرم که در همانخانه میزیست به ارتش بعنوان دانشجوی افسری ملحق شده و بر حسب تصادف از پیروان فرانسیس ارل بازول نگون بخت در آمده و بعد از سقوط این ارل، او هم آواره کشورهای مختلف شد و بالاخره سر از اسپانیا در آورد که حقوق بازنشستگی مختصری برای او مقرر کرده بودند. او در اسپانیا اجباراً به فرقه کاتولیک ها گروید. رالف اولیفانت پدر بزرگ خود من که در ابتدا با پدرش زندگی میکرد از این موضوع متغیر شده، از پدرش جدا شد و به بارسلونا رفت که با فرماندار آنجا دوست بود و در آنجا به ملاحظه فرماندار، تبعیت او را از کلیسای اسکاتلند، تحمل میکردند. پدر من، مردی تاجر بود و بیشتر اوقات خود را در بارسلونا میگذراند و گاهگاهی هم به بندر 'جنوا' سری میزد.

او در بارسلونا با مادرم آشنا شد، به او علاقه پیدا کرد و با هم ازدواج کردند. آنها متعلق به دو فرقه جداگانه مذهب مسیحیت بودند ولی بعلت علاقه ای که بیکدیگر داشتند، به علائق مذهبی یکدیگر احترام می گذاشتند. من تنها بچه این زن و شوهر بودم. در میان مردم محلی من به آداب و رسوم فرقه کاتولیک عمل کرده ولی در خانه مخفیانه مادرم مرا با شاخه مذهبی کلیسای اسکاتلند آشنا کرده و پدرم با وجودیکه این مطلب را میدانست بخاطر مادرم که به او خیلی علاقه داشت به این کار اعتراضی نمیکرد.

بدبختانه پدر من در حالیکه هنوز جوان بود دچار یک مرض لاعلاج شد که به آهستگی او را از بین میبرد. او متوجه شد که بعد از او، همسر و دخترش در مملکتی که پیروان کلیسای اسکاتلند را کافر می شمردند، دچار گرفتاری شده و زندگی برای آنها بعد از رفتن او مشکل و خطرناک خواهد شد. از اینرو در مدت دو سالی که این

مرض لاعلاج او را هر روز بیشتر به مرگ و نیستی نزدیک میکرد قسمت عمده تجارت خود را به انگلستان منتقل کرد. اگر پدر من موفق شده بود که آخرین مرحله انتقال ثروت خود را به انگلستان انجام بدهد، خودش ما را به انگلیس میآورد و خانه و زندگی ما را مرتب میکرد و ما با پولی که برای ما میگذاشت میتوانستیم زندگی راحت و با شکوهی داشته باشیم. ولی دست تقدیر برای او و ما نقشه های دیگری داشت. او ناگهان بدرود زندگی گفت در حالیکه چندین فقره مبالغ بزرگ در دست بده کاران اسپانیائی خود داشت. بطور اخص یک انجمن تاجران در مادرید پایتخت اسپانیا بود که بدهی بزرگی به پدر من داشت که بعد از مرگ او کوچکترین علاقه ای از خود نشان نمیدادند که بدهی او را به ما بپردازند. باز هم بایستی خدا را شکر میکردیم که آنها اموال ما را چپاول کرده ولی بخود ما کاری نداشتند. ما به اندازه کافی برای یک زندگی راحت پول داشتیم. ولی مادرم راضی نشده و تصمیم گرفت که به اتفاق برای دیدن و مذاکره با این افراد به مادرید برویم.

ما راهی مادرید شدیم و مارگارت... من در آن موقع همسن و سال تو بودم. ما به مادرید رفتیم که در صورت لزوم به دادگاه شکایت کرده و نظر موافق پادشاه را جلب کنیم. ولی اقامت ما در مادرید از چند هفته به به چند ماه کشید و تا جائیکه به من مربوط میشد من اهمیتی نمیدادم که این پول را بدست بیاوریم یا نه. مادرم به خودش و به من آزادی زیادی داده بود که ما در قبل از چنین آزادی استفاده نمیکردیم. او در مادرید دوستانی از اسکاتلند پیدا کرد که اغلب افسرانی بلند پایه در ارتش اسپانیا بودند. همسران و دختران آنها با ما دوست شده و من از زبان اسکاتلندی که مادرم از بچگی به من یاد داده بود استفاده میکردم. مادرم که از ناراحتی های جسمی و روحی رنج میبرد مرا بدست خانمهای اسکاتلندی سپرده و آنها مرا با خود به مجالس مهمانی میبردند. بطور اخص یک خانم که شوهرش در ارتش درجه ژنرالی داشت اختیار مرا بدست گرفته و ضعف یا دو روئی او باعث تمام بدبختی های من گردید.

در میان آقایان یک جوان اشرافزاده خوش تیپ، افسر ارتش و انگیزی وجود داشت که باعث هیجان و رقابت دختران جوان برای جلب نظر او شده بود. این مرد که اشرافزاده بزرگ و شجاعی بود با من گرم گرفته و در

گوش من زمزمه عشق میکرد. او اینطور فکر میکرد که ثروت بزرگی از پدر من در دست های تجار مادرید است و این تمام ثروت و دارائی ما بحساب میآید. بفکر من هرگز نرسید که این خطای او را تصحیح کنم. شاید مادر من حق داشت که این شایعه را پراکنده کند چون فکر میکرد اگر همه بدانند که ما ثروت زیادی از آن مملکت به خارج فرستاده ایم کمکی به پس گرفتن پولهای پدرم از بدهکاران نخواهد کرد. بهر جهت این مرد اشرافزاده نزد مادرم آمد و رسماً از من خواستگاری کرد. مادرم که از نظر جسمی و روحی تحت فشار بود تمام تاریخچه جنگ و جدال خانوادگی او و خانواده مادرم را در اسکاتلند در طول دو قرن برخ او کشید و درخواست او را رد کرد.

دلدادۀ من بشدت قرین اندوه شده و من هم بگوشه ای خزیده و گریان به بخت بد خود لعنت میکردم. من در اسکاتلند بزرگ نشده بودم و فقط شفاها از طرف مادرم مطالبی در باره دشمنی خانواده ها با یکدیگر شنیده که در نظر من بدون اهمیت جلوه میکرد. من مادر خود را ملامت میکردم که سعادت دختر خود را فدای رویا های پوچ روابط خانوادگی در اسکاتلند کرده بود.

من در چنین احوالی بودم که بار دیگر سر و کله دلدار من پیدا شد. ما بطور دائم همدیگر را میدیدیم و با هم صحبت میکردیم. او بالاخره موافقت مرا جلب کرد که بطور مخفیانه با هم ازدواج کرده و این مراسم مخفیانه توسط یک کشیش انگلیسی انجام گرفت. مونا پائولا که از کودکی در خدمت من بود، یکی از شهود این ازدواج گردید. من باید اعتراف کنم که این موجود وفادار از من خواست که این ازدواج را تا فوت مادرم بتعویق بیاندام که بعد از آن دلیلی نداشت که مخفیانه مراسم را بر قرار کنیم. ولی دلدادۀ من و خود من بیطاقت تر از آن بودیم که بتوانیم مدتی طولانی صبر کنیم. خانمی که در تمام این مدت به ما کمک میکرد، اطلاقی در خانه خودش به ما اختصاص داده بود.

شوهر من مشتاقانه مرا با یکی دو نفر از دوستان اشرافزاده انگلیسی اش آشنا کرده و من چندین بار به اتفاق مونا پائولا بخانه خود او رفتم. در این مواقع اغلب دوستان او با همسرانشان هم حضور داشتند. بعد همه شروع به

رقصیدن کرده و من متوجه شدم که این گروه کوچک از حدود آداب معاشرت معمول تجاوز کرده ولی من رفتار آنها را حمل بر بی تجربگی خودم مینمودم.

خیلی زود برای من اتفاق دیگری افتاد. مادرم بعد از یک مریضی طولانی بدروود حیات گفت. حالا که در باره فوت او فکر میکنم خوشحال هستم که او زود مرد و بدبختی مرا بچشم خود ندید.

من مطمئنم که شما شنیده اید که کشیشهای اسپانیایی در بستر مرگ افراد، دور آدم محضر جمع شده و از او تقاضای پول برای کلیسای خود میکنند. کشیشهایی که در اطراف مادر من جمع شده بودند بدون توجه بحال زار مادرم، از او طلب پول میکردند. در آخرین لحظات حیات مادرم از کوره در رفت و با نفرین و ناسزا کشیش ها را از بالین خود دور کرده و در ضمن تا جائیکه توانش اجازه میداد به فرقه کاتولیک تاخته و صراحتا اعلام کرد که ما متعلق به آن فرقه نبوده و از کلیسای اسکاتلند تبعیت میکنیم.

کشیش ها با حالت قهر و ناراحتی خانه ما را ترک کرده و خیلی زود مفتشان، اینکوئیزیشن که پلیس مذهبی هستند بخانه ما آمده و مرا دستگیر کرده و بدون اینکه اجازه بدهند در مراسم دفن مادرم شرکت کنم، مرا بیک صومعه منتقل کردند. من سعی کردم که مسئله ازدواج خود را با شوهرم برای خانم رئیس صومعه تشریح کنم ولی او بحرف گوش نداده و با لبخندی گفت که برای من شوهر بهتری در نظر گرفته است. او میخواست که من با خدا ازدواج کرده و به راهبه های صومعه ملحق شوم. برای اینکه خیال مرا از دنیای خارج راحت کند یک دستور کتبی از پادشاه را به من نشان داد که تمام اموال ما ضبط شده و به صومعه سنت ماگدالن تعلق پیدا کرده است. من با تمام نیرو این پیشنهاد را رد کرده و خداوند مرا عفو بفرماید اگر من در این کار مرتکب اشتباه شدم.

این صومعه در قسمت کوهستانی اسپانیا وقع شده و بسیار محقر و فقیرانه است. خانم رئیس خودش از خانواده خوبی بود که این شغل را از آن جهت به او داده بودند. اینطور گفته میشد که در جوانی کارهائی انجام داده بود که باعث سرشکستگی خانواده اش شده و حالا در سنین بالا بعد از گذراندن دوران جوانی در خوشی و سرمستی

بیاد خدا افتاده و عطش قدرت و فرماندهی خود را با اعمال انضباط سخت روی راهبه ها تسکین میبخشید. من زیر دست او شکنجه های زیادی را تحمل کردم و هنوز گاهی در رویا های من بسراغم میآید.

تقدیر چنین بود که من مادر نشوم چون جسمی ضعیف و مرض های من بسهولت و سرعت بهبودی حاصل نمیکرد. انواع و اقسام دواها را روی من امتحان کردند ولی در آخر من بخودی خود بهتر شدم. ولی اولین مرتبه که صورت خودم را در آینه دیدم فکر کردم که یک شیخ یا روح را مشاهده میکنم.

یک روز وقتی در باغچه صومعه برای خودم قدم میزدم یک برده سالخورده مشرق زمینی که مسئول نگهداری باغچه بود با دیدن من وقتی از نزدیک او عبور میکردم زمزمه کنان به من گفت:

" در نزدیکی درب پستی باغچه، گلهای اطلسی فروانی روئیده است. "

من در باره زبان تمثیلی گلهای قدری شنیده بودم و با آن آشنائی داشتم ولی باور نمیکردم که یک شخص بیگانه بتواند با این فصاحت با زبان گلهای به من اطلاعات مهمی عرضه کند. ولی منکه در اسارت بسر میبرد، هر مزده رهایی در هر زبانی که بود برای من یک دنیا ارزش داشت. اینرا میدانستم که گلهای اطلسی در زبان گلهای بمعنای آزادی و رهایی است. من میخواستم بطرف در پستی باغچه پرواز کنم ولی از آنجائیکه میترسیدم مبادا خانم رئیس یا یکی از خواهران دینی از پنجره مواظب من باشند، به آرامی بطرف در حرکت کرده و در نزدیکی در سرفه کوچکی کردم. شخصی با سرفه از آنطرف در به من جواب داد. صدای شوهرم از پشت در بگوשמ رسید که میگفت:

" یک لحظه در اینجا توقف نکن ... فقط وقتی صدای ناقوس برای انجام مراسم عشا ربانی بلند شد بیدرنگ خودت را به اینجا برسان. "

منکه در آسمانها سیر میکردم به آرامی بحرکت خود ادامه داده و از راهی که رفته بودم باز گشتم. من هنوز اجازه شرکت در مراسم عشا ربانی را ندشته و در اطاق کوچک خودم میماندم. بعد از اینکه حالم بهتر شده بود آنها در اطاق مرا قفل نمیکردند ولی به من گفته بودند که اگر اطاق خودم را ترک کنم تنبیه وحشتناکی در انتظار من خواهد بود. ولی من در حالتی بودم که کوچکترین تردیدی برای فرار نداشتم. بمحض اینکه آخرین ضربه ناقوس در غروب نواخته شد من از اطاقم بیرون پریده و بدون اینکه دیده شوم وارد باغچه شدم. با سرعت خودم را به در پستی رسانده که از قبل برای من باز شده بود. من با عجله از در بیرون رفتم و خود را در بازوان شوهرم یافتم. او یک آقای اشرافزاده دیگری را هم با خود داشت، هردو بصورت خود نقاب زده و تا دندان مسلح شده بودند. اسبهای آنها و اسبی که مخصوص من زین شده بود در درختزاری در نزدیکی آنجا توسط دو نفر نقابدار دیگر نگهداری میشدند. اینطور بنظر میرسید که آنها از مستخدمین بودند. در کمتر از دو دقیقه ما بر اسبهای خود سوار شده و با سرعت هر چه تمامتر در طول جاده بد و ناهموار حرکت کردیم. یک از مستخدمین در نقش راهنما در جلوی ما حرکت میکرد.

سرعت حرکت و نگرانی زیاد باعث شده بود که من در سکوت اسب برانم و بجز چند کلمه تشکر آمیز هیچ گفتگویی بین ما صورت نگرفت. بالاخره ما بیک کلبه نسبتا بزرگ رسیدیم که در آنجا توقف کرده و چون شوهرم مشغول رسیدگی به اسبش بود، آن آقای نجیب زاده به من کمک کرد که از اسب پیاده شوم. شوهرم به من گفت:

" به داخل کلبه برو و مثل برق لباسهایت را عوض کن. شخصی در آنجاست که بتو در این کار کمک خواهد کرد. وقتی لباسهایت را عوض کردی ما بیدرنگ حرکت خواهیم کرد. "

من وارد کلبه شدم که در آنها مونا پائولای وفادار با نگرانی انتظار مرا میکشید. من فوراً لباسهای خود را عوض کرده و لباسهای مسافرتی بسبک انگلیسی ها بتن کردم. متوجه شدم که مونا پائولا هم لباسی مانند من بتن

دارد. یک اسب تازه نفس هم برای مونا پائولا حاضر شده بود که ما فوراً سوار شده و براه افتادیم. لباس راهبگی من که دور یک سنگ پیچیده شده بود وقتی بیک دریاچه رسیدیم بداخل آب افکنده شد. دو سوارکار نجیب زاده در جلو حرکت میکردند و من و ندیمه ام در پشت سر آنها و مستخدمین در پشت ما میآمدند. مونا پائولا چندین مرتبه در طول راه به من ندا داد که ساکت باشم و اجرای این توصیه کار بسیار آسانی بود چون هیجان اولیه فرار حالا جای خودش را به نگرانی از دستگیر شدن داده بود. بالاخره بجائی رسیدیم که شوهرم سوت کوتاهی کشید که شخصی به آن جواب داد. بعد به من گفت:

"ما در اینجا بایستی از همدیگر جدا بشویم. من ترا به قاچاقچیان تحویل خواهم داد و تنها چیزی که آنها از شما میدانند اینست که شما دو خانم انگلیسی هستید. اینها با دریافت حق و حساب کلان قبول کرده اند که شما را از کوهستانهای پیرنه رد کنند و تا محلی باسم سن ژان دو لوز ببرند."

من آهسته ولی با تاکید گفتم:

"آیا تو خودت با ما نخواهی آمد؟"

او جواب داد:

"اینکار غیر ممکن است و به نابودی همه ما منجر خواهد شد. تو سعی زیاد کن که بجز انگلیسی زبان دیگری را صحبت نکنی چون هر چند که این تبهکاران با دولت و قانون اسپانیا در افتاده اند ولی اگر بفهمند که شما از دست کلیسا فرار میکنید قضیه کاملاً فرق خواهد کرد. حالا آنها نزدیک میشوند... خدا حافظ ... خدا حافظ."

در حالیکه او با عجله قصد رفتن داشت من با اصرار او را نگاه داشتم و پرسیدم:

"وقتی به سن ژان دو لوز رسیدیم تو آنجا خواهی بود."

شوهرم با عجله گفت :

"بله... بله ... در آنجا با کسی که از شما مواظبت خواهد کرد ملاقات خواهید کرد."

بعد گوشه بالا پوش خود را از دست من در آورد و در تاریکی شب ناپدید شد. دوستش هم جلو آمد و دست مرا بوسید و بدنال شوهرم رفت و ما را با یک مشت قاچاقچی و تبهکار در تاریکی مطلق تنها گذاشت. یکی از مستخدمین موقتاً با ما ماند که ما را تحویل قاچاقچیان بدهد."

طوری از چشمان هرمیون اشک سرازیر شده بود که ادامه داستان را برای او مشکل میکرد. او موفق شد اشکهای خود را پاک کرده و به داستان زندگیش ادامه بدهد. او که دید مارگارت هم از گریستن او بگریه افتاده است گفت:

"مارگارت... تو خودت به اندازه کافی مشکل در زندگی داری و من حق ندارم، که با تعریف داستان بدبختیهای خودم ترا از آنچه هستی بیشتر قرین اندوه کنم."

مارگارت که نمیتوانست از ریزش اشکش جلوگیری کند، با استرحام از خانم هرمیون خواهش کرد که به داستانش ادامه دهد. هرمیون گفت:

"من فکر میکنم که بتو گفتم که یک مستخدم با ما ماند که ما را به شخصی که با سوت شوهرم جواب داد معرفی کند. وقتی آن مرد خودش را به ما رساند، مستخدم ما چند کلمه بزبان محلی با آن مرد گفتگو کرده که ما چیزی از آن دستگیرمان نشد. دو نفر دیگر به ما نزدیک شده، یکی از آنها افسار اسب مرا و دیگری افسار اسب مونا پائولا را بدست گرفته و ما را بطرف یک روشنائی که پیدا بود آتش افروخته است هدایت کردند. من در همان حال دستم را روی شانه مونا پائولا گذاشتم و احساس کردم که بشدت میلرزد. من دچار تعجب شدم چون این زن را خوب میشناختم و میدانستم که ابداً انسان ترسوئی نیست."

وقتی به آتش نزدیک شدیم تعداد زیادی کولی ها دیدیم که دور آتش جمع شده و با لباسهای مخصوص خود و انواع و اقسام اسلحه خیلی ترسناک بنظر میرسیدند. من در آن موقع از اینکه شوهرم ما را در چنین شرایط تنها گذاشته بود بشدت برآشفته شده بودم. در میان کولی ها و قاچاقچیان تعدادی زن هم دیده میشد که تعداد آنها شاید به پنج نفر میرسید. آنها با دیدن ما جلو آمده و با رفتاری خشن به ما اظهار ادب کردند. لباسهای این زنان چندان با لباسهای مردان گروهشان تفاوت نداشت. آنها با خود اسلحه هم حمل میکردند و بعدا ما متوجه شدیم که در بکار بردن اسلحه هم ناشی نبوده و پیدا بود در این کار تجربه خوبی دارند.

امکان نداشت که بتوانم وحشت خود را از این گروه تبهکار کنترل کنم ولی باید اعتراف کنم که آنها کاری نکردند که ما متقاعد شویم که باید از آنها ترسید. برعکس آنها سعی میکردند که رفتار خشن خود در ارتباط با ما تعدیل کرده و در مواقع لزوم به ما کمک کنند. هرچند که یکی دو بار من شنیدم که آنها از ضعف جسمی و شکنندگی زنانه ما شکایت میکردند. خیلی شبیه چوپان یک گله که تمام سعی خود را برای حفاظت بره های ضعیف انجام میدهد و در همانحال به آنها ناسزا گفته و آنها را نفرین میکند. یکی دو دفعه که آنها به ماموران گمرک اسپانیا برخورد کردند به اجبار قدری از مال التجاره غیر قانونی خود را از دست دادند ولی وقتی توسط یک ستون از سربازان ارتش تعقیب شدند آشکارا به دلهره افتاده و بزمین و زمان ناسزا میگفتند. خدا میداند که وقتی آنها به قدیسین توهین میکردند من ترجیح میدادم که بمیرم و این حرفها را نشنوم.

مارگارت گفت:

" مادام... لازم نیست با تکرار این خاطرات بد خودتان را ناراحت کنید. آیا نمیتوانید رفتار بد یک مشت تبهکار را فراموش کرده و به آن فکر نکنید؟ "

لیدی هرمیون گفت:

"مارگارت... من در آنموقع احساس میکردم که خودم در این جمع یک تبهکار هستم که دیر یا زود در روی سکوی سیاستگاه قرار گرفته و طناب دار را روی گردنم احساس حس میکردم. ما در دور افتاده ترین محل ممکن در بالای کوه ها حرکت میکردیم . من با کسانی همراه شده بودم که از هیچ عمل جنایت کارانه ابا نداشتند و توسط افرادی تعقیب میشدم که حتی از این افراد خشن تر بوده و تحت عنوان برقراری قانون، هر خشونتی را مرتکب میشدند. ولی مارگارت... من کاملاً راضی هستم که که تا فردا برای تو در باره اتفاقاتی که برای ما در طول این مسافرت افتاد تعریف کنم چون در مقایسه با آنچه در سن ژان لوز که آخر مسافرت ما بود برای من پیش آمد، این وقایع چندان بد بنظر نمیرسید."

مارگارت پرسید:

"ولی شما در آخر صحیح و سالم به آنجا رسیدید؟"

خانم جواب داد:

"بله دختر جان... رئیس این گروه خود شخصا ما را بخانه ای هدایت کرد که از قبل برای ما در نظر گرفته شده بود. او ما را هم با همان دقتی که اجناس قاچاق را حمل میکرد صحیح و سالم و سر موقع به آنجا رساند. به ما گفته شد که یک آقا دو روز است که در آنجا انتظار مرا میکشد. من بطرف اطاق دویدم که شوهرم را بغل کنم ولی خودم را در آغوش دوست او یافتم."

مارگارت که از شنیدن این کلام آخر لیدی هرمیون طوری عصبی شده که مشکلات خودش را فراموش کرده، بانگ زد:

"آه... آدم پست بیشرف."

قبل از اینکه مارگارت از کلام ناشایست خود معذرت خواهی کند خانم گفت:

"تو کاملاً حق داری که به آنها چنین نسبتی بدهی. این اسم کاملاً برازنده این مرد است. مارگارت... این مردی که من بخاطر او همه چیز خودم را فدا کردم و خاطره و عشق او وقتی در صومعه اسیر بودم از آزادی خودم برایم مهمتر بود وقتی من در کوهستانها با خطرات زیادی روبرو شده بودم، مرا بعنوان یک هدیه به دوست خودش واگذار کرده بود. در ابتدا این مرد به عکس العمل و اشکهای من میخندید و فکر میکرد که من بازار گرمی میکنم. . وقتی من به او تذکر دادم که من یک زن شوهر دار هستم گفت که این ازدواج من نه در اسپانیا و نه در انگلستان کوچکترین ارزش و اعتباری ندارد و به من پیشنهاد کرد که حاضر است اگر من مایل باشم یکبار دیگر چنین مراسمی را با خود او برقرار نمایم. داد و فریاد من مونا پائولا را به کمک من آورد چون او انتظار چنین چیزی را در ذهن خود داشت."

مارگارت گفت:

"خدای بزرگ... آیا مونا پائولا همدست شوهر پست فطرت شما بود؟"

هرمیون جواب داد:

"نه... در مورد این زن قضاوت نا صحیح نکن... مونا پائولا کسی بود که با پی گیری زیاد این محل را در این شهر برای اقامت من بعد از فرار از صومعه پیدا کرد ولی همان موقع توجه پیدا کرد که دوست شوهرم بیشتر از خود او نسبت به این قضیه توجه نشان داده و از همان موقع نسبت به این مرد ظنین شد. او درک کرد که شوهر دون فطرت من قصد دارد که خود را از شر من خلاص کند. وقتی که آنها برای خلاصی من از صومعه میآمدند او بگوش خودش شنید که شوهرم به دوستش میگفت که مشکلات اخیر باعث شده که صورت زیبای این زن طراوت خود را از دست بدهد و به او اطمینان میداد که با مواظبت او من بهتر خواهم شد. آن مرد هم در جواب گفته بود که سعی خودش را خواهد کرد. چندین مورد دیگر از این قبیل مونا پائولا را متقاعد کرده بود که سرنوشت بدی در پایان مسافرت در انتظار منست. بهمین دلیل وقتی به طرفداری از من وارد اطاق شد خود را

برای مقابله با این مرد کاملاً حاضر کرده بود. او با کمال آرامش موقعیت مرا برای این مرد توضیح داده و بعنوان یک اصیلزاده از او خواست که بجای رفتار تبهکارانه از شرافت خود و من دفاع کرده و به ما کمک کند. این مرد بعد از شنیدن این داستان، هر چند که ممکن است همه آنرا باور نکرده بود ولی در هر حال اعلام کرد که بعنوان یک اصیلزاده هرگز حاضر نیست که خود را با زور و اجبار بیک زن بیدفاع تحمیل کند. او نه تنها به مونا پائولا راه فرار از اسپانیا را نشان داد بلکه پول فراوانی هم در اختیار او گذاشت که ما از طریق پاریس خود را به انگلستان برسانیم. من از پایتخت فرانسه نامه ای به خواجه هریوت پدر خوانده شما که دوست و فرد مورد اعتماد پدرم بود نوشته و از او درخواست کمک کردم. او بلافاصله خود را بپاریس رساند ... آه... مونا پائولا هم برگشت. او بیشتر از آنچه شما احتیاج داشتید برای شما آورده است. آنرا بگیرید و خود را برای ابراز تشکر معطل نکنید چون هر چه زودتر عمل کنید بنفع جوان اشرافزاده خواهد بود. فکر پس دادن این پول هم نباشید.

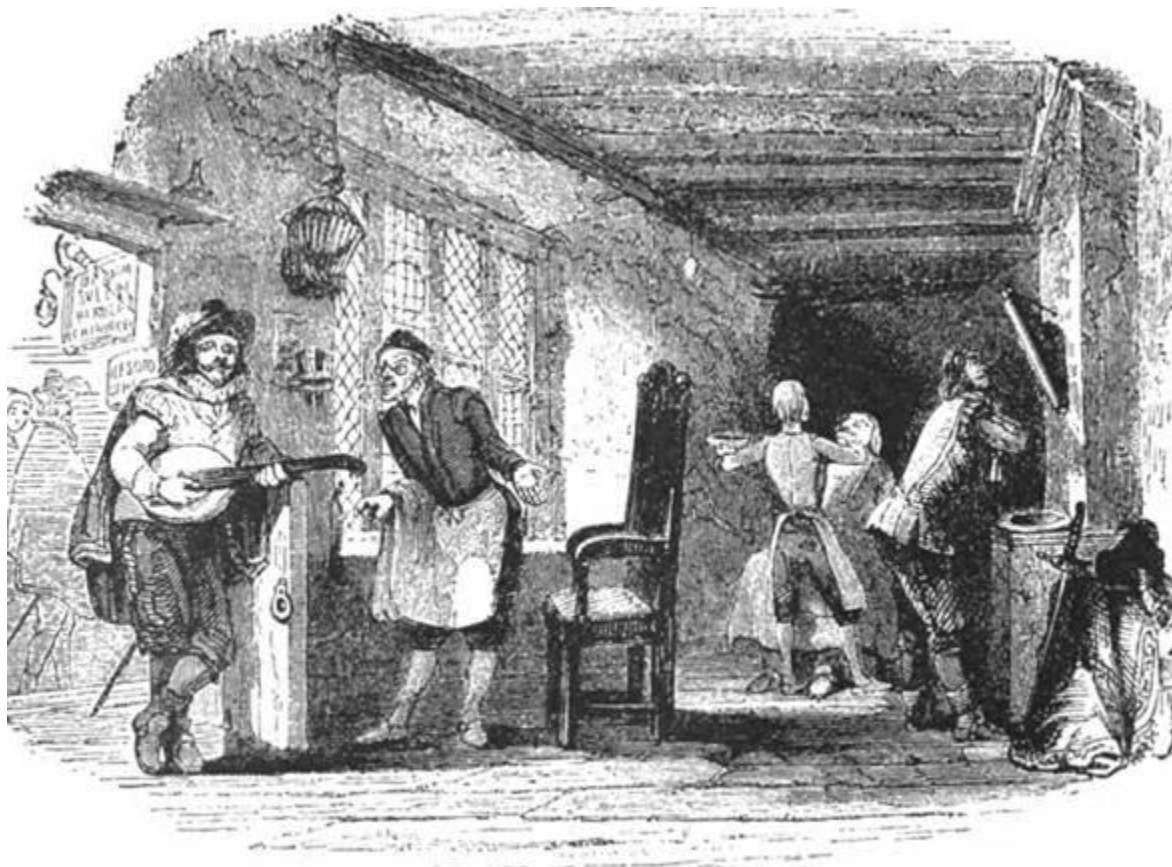
لیدی هرمیون کیسه سکه های طلا را از دست ندیمه اش گرفت و آنرا به دوست جوانش داد. مارگارت خود را روی دستهای او انداخت و در حالیکه با اشکهای خود دستهای او را مرطوب میکرد آنها را میبوسید. لیدی هرمیون او را بلند کرده در آغوش کشید و گونه هایش را بوسید. صورت خانم هرمیون از اشکهای خودش خیس شده بود.

مارگارت بسرعت صورت و چشمانش را پاک کرده و با قدم های محکم و مطمئن آپارتمان فولجانب را ترک گفت.



فصل بیست و یکم

ما مجبور هستیم که در این موقع خوانندگان خود را به محل زندگی و کار بنجامین سادلچاپ سلمانی و شوهر خانم پرکار و آشنا با تمام شایعات دربار برده و آنها را با این سلمانی ماهر که تنها به قطع موهای سر و کوتاه کردن ریش و سبیل اکتفا نکرده و گاهگاهی با نیشتر یا زالو از مریضان خون گرفته و سایر امراض کوچک و بی اهمیت را نیز اقدام به معالجه میکرد. او مانند همسایه خودش 'ریردرنچ' که صاحب دواخانه بود، گاهی دندان هم میکشید. ولی او این کارهای اضافی را مستقل از یک دیگر انجام میداد.



A BARBER'S SHOP AT THE TIME OF THE TALE.

مغازه سلمانی او در خیابان 'فلیت' محل اسرار آمیزی بود. با رنگ های شاد و زنده رنگ آمیزی شده و با روبان های رنگارنگ تزئین شده بود. در پشت ویتترین مغازه چندین ردیف دندانهای مصنوعی که مانند تسبیح به نخ کشیده شده بود برای ملاحظه عموم قرار داده شده، لیوانهایی با یک پارچه قرمز به علامت خون در پائین آنها که نشانه این بود که در این محل عمل فصد هم انجام میشود و بالاخره کار اصلی او که کوتاه کرده موی سر و صورت بود، آگهی شده بود. در داخل مغازه بجز چند صندلی چرمی کاملاً مستعمل برای مشتریان، یک گیتار هم برای سرگرم کردن مشتریان در موقعی که در انتظار نشسته اند وجود داشت. بطور خلاصه این دکان سلمانی انواع و اقسام خدمات دیگر را هم برای مشتریانش انجام میداد.

یک اطاق کوچک دیگری هم در پشت این مغازه قرار داشت که درش مستقیماً به خیابان باز نشده و ارتباطش با مغازه از طریق یک دالان طولانی و پر پیچ و خم بود. این اطاق برای پذیرائی از مشتریانی بود که بیشتر در حوالی ظهر نزد آقای سادل چاپ میآمدند که ضمن خوردن چند لقمه غذا، از مشروباتی که او در اختیار آنها میگذاشت استفاده کنند. بر خلاف انتظار، این محل در آمد خیلی خوبی برای سادل چاپ شده بود. یک در دیگر این اطاق توسط یک راهرو مستقیماً به اطاق خانم اورسولا متصل میشد که مشتریان مخصوص او که اغلب خانم هائی بودند که میل نداشتند برای دیدن خانم اورسولا از مغازه سلمانی عبور کنند از کوچه پشتی بسرعت خود را به این اطاق رسانده و سپس بسراغ خانم اورسولا میرفتند.

در غروب همانروزی که مارگارت با لیدی هرمیون مذاکره طولانی داشت خانم اورسولا دخترک کوچک دو رگه ای را که برای او کار میکرد احضار کرده و به او گفت:

"خوب چشمهایت را باز کن و مواظب در باش. از آنجا تکان نخور و هیچ کس را برای دیدن من راه نده. تنها کسی که اجازه دارد مرا ببیند ..."

بعد سرش را در گوش دختر کوچک گذاشت و کسی را نام برد. دختر کوچک چشمکی زد و بسر پست خود رفت . طولی نکشید که یک مرد جوان که لباسهایش کاملا به اندازه او نبودند وارد شد. دختر کوچک با خوشحالی به خانمش گفت:

" خانم... اینهم آقای جوانی که سر تا پایش طلا و مخمل است. "

بعد در حالیکه از اطاق خارج میشد زیر لب گفت:

" آقای جوان... این مرد آقا نیست و شاگرد مغازه تیک تیک است. "

حقیقتا همینطور هم بود. ما از خوانندگان خود معذرت میخواهیم که تحت چنین شرایط خطرناکی این مرد جوان را وارد داستان کردیم ولی به خوانندگان خود اطمینان میدهیم که دلیل خوبی برای این کار داشته ایم. این مرد جوان کسی بجز جین وین شاگرد کار آموز آقای دیوید رمزی نبود که گاهگاهی لباسهای شیک بتن میکرد و به مراکز تفریح سری میزد. در این لحظه ابری از اندوه در ناصیه او بچشم میرسید و پیدا بود که با عجله لباسهای شیک خود را بتن کرده است. کمر بندش را درست نبسته و به این دلیل شمشیرش در جای درست خود قرار نگرفته بود. وقتی وارد اطاق شد شمشیرش بین پاهایش گیر کرده و او تقریبا بزمین افتاد. او غرید:

" این دفعه دوم است که این بلا بسر من میآید. من اطمینان دارم که این دختر کوچک ناقله بخوبی میداند که من یک آقا نیستم. "

خانم اورسولا گفت:

" حالا پسر عزیز من... خودت را ناراحت نکن... برای تو چه اهمیتی دارد که این دخترک چه فکر میکند. یک کارآموز ورزیده در این شهر به خیلی از جوانان درباری ترجیح دارد. "

وینسنت جواب داد:

"قبل از اینکه من با شما آشنا شوم من یک کارآموز ورزیده در این شهر بودم ولی از وقتی به نصیحت شما گوش دادم واقعا نمیدانم که چه کسی هستم. شما یک اسمی برای من پیدا کنید. من حالا از خودم شرمم می‌آید."

خانم اورسولا گفت:

"چاره این مشکل آسان است."

بعد بسمت یک گنجه در اطاق رفته و در آنرا با کلیدی که در جیب داشت باز کرد. او گیلای بلندی از داخل گنجه در آورد و قدری از معجونی که در داخل گنجه نگهداری میکرد برای او ریخت و گفت:

"این دواى دردی است که گاه بگاه عارض انسان میشود."

وینسنت بدون اعتراض محتویات گیلای را نوشید ولی بر خلاف انتظار خانم اورسولا هیچ بهبودی در وضع او مشاهده نشد. درست بر عکس... او خود را بر روی مبل چرمی بزرگ خانم اورسولا انداخت و اعلام کرد:

"من از بدبخت ترین و نفرت انگیز ترین سگ این شهر بدبخت تر و نفرت انگیز تر هستم."

خانم سادلچاپ گفت:

"حالا چه اتفاقی افتاده که تو خود را تا این حد بدبخت تصور میکنی؟ هیچ کس به اندازه تو وقتی در خیابان 'فلیت' قدم میزنی توجه دختران را بسمت خود جلب نمیکند. حالا شخصی مثل تو با اینهمه شهرت خود را بدبخت تر از بدبخت ترین سگ شهر لندن میدانند؟"

اگر معجون خانم اورسولا موثر واقع نشد، این تعریف و خوشآمد گوئی او کار خودش را کرد و رنگ روی او باز شده و کمی بعد لبخندی زده و سپس بصدای بلند شروع بخندیدن کرد. او گفت:

"خانم... شما با من مانند یک بچه رفتار میکنید ولی هر چه هست باعث شد که خلق و خوی من باز شده و دنیا را حالا طور دیگری ببینم."

خانم اورسولا گفت:

"من باید به تو بگویم که تو یک عاشق درست و حسابی هستی. شاید اسم تو هم وارد دفترچه استاد رمزی بشود. بهترین کار اینست که صبر و شکیبائی داشته و اجازه بدهی من ترا راهنمائی کنم. دست آخر این من هستم که دست ترا در دست دلداده ات خواهم گذاشت."

جنکین وینسنت گفت:

"شاید وقتش رسیده باشد که همین کار را بکنید. تا بحال که بنظر میرسید شما نقشه خوبی برای جدا کردن ما دارید."

اورسولا گفت:

"عجب آدم قدر ناشناسی هستی. آیا من تا بحال هیچ اقدامی نکرده ام که شما دو جوان را بیکدیگر برسانم؟ این دختر جوان از آقایان متشخص و اصیلزاده خوشش میآید چون خیلی به اصل و نسب خود که به اسکاتلند بر میگردد مینازد. او اعتقاد دارد که پدرش ارتباط خویشاوندی نزدیک با یک دوک اسکاتلندی دارد. این دختر به پول فکر نکرده و این قضیه برایش مهم نیست. منم در این مدت سعی زیاد کرده ام که از تو یک آقای متشخص و اصیلزاده بسازم. تو این کوشش مرا نمیتوانی انکار کنی."

جنکین بیچاره نگاهی به آستین های آویزان جامه خودش کرد و گفت:

" شما از من یک احمق کامل ساخته اید . "

خانم اورسولا در حالیکه میخندید گفت:

" این صفت در تعارض با متشخص بودن نیست. "

جنکین روی صلی چرخید و به خانم پشت کرد و گفت:

" از این بدتر اینست که در همین حال مرا یک تبهکار حقه باز هم کرده اید. "

خانم اورسولا با همان لحن گفت:

" این هم مخالفتی با اصیلزاده بودن ندارد. بزرگی، صداقت و از خودگذشتگی مروط به قرنهای پیش شده و در حال

حاضر هیچ بزرگزاده ای را پیدا نمیکنی که این مشخصات را داشته باشد هر چند که همه به داشتن آنها تظاهر

میکنند. چیزی که این روزها مهم است اینست که چه لباسهایی بتن داری و چطور رفتار میکنی. "

جین وین گفت:

" خانم اجازه بدهید بشما بگویم که با من چه کرده اید. تمام کارهای معمولی زندگی من از قبیل غذاخوردن،

لباس پوشیدن، ورزش کردن و سایر تفریحات من بکلی عوض شده و من اینروزها بجای چماق شمشیر با خود

حمل میکنم. تحت نظر و نصایح شما، من کاملاً خودم را گم کرده ام. "

خانم اورسولا گفت:

" پس تو می‌خواهی بگوئی که نصایح من باعث شده که تو قمار باز، دروغگو و شارلاتان بشوی. به من بگو که

نصایح چه کسی باعث شد که تو دزد از کار در بیائی؟ "

جنکین که از فرط خشم برق از چشمانش می‌جهید گفت:

" گوش کنید خانم اورسولا سادلچاپ... فراموش نکنید که من مثل شوهر شما نیستم ولی اگر بجای او بودم بشما

امر میکردم که در عوض این کارهای بی خاصیت، به امور خانه داری و آشپزی پردازید. این خانه احتیاج به جارو

کردن و تمیز کاری دارد. زن سالاری قرنهایست که در انگلستان متروک شده و شما هم بهتر است به کارهایی

که شایسته شماست پردازید. "

خانم اورسولا که خنده از لبانش محو شده بود گفت

" امیدوارم که خیلی زود آن موقع برسد که تو در معیت یک کشیش بسمت سیاستگاه و طناب دار در حرکت

باشی. "

جین وین بتلخی جواب داد:

" آنروز خیلی هم دور نیست ولی من بشما قول میدهم که قبل از مرگ تمام کارآموزان خیابان فلیت را بر علیه

شما شورانده و در غیاب من یک لحظه آرام و قرار برای شما نخواهند گذاشت. "

خانم اورسولا که رنگش بشدت قرمز شده بود دهان باز کرد که جواب این مرد جوان بتندی و خشونت بدهد ولی

با یک کوشش زیاد خود را کنترل کرده، تبسمی بر لب آورده و گفت:

" جین وین... پسر جان... هرچه دلت می‌خواهد بگو چون من مانند یک مادر بتو علاقه دارم. "

طبیعت خونگرم جنکین تحمل این ابراز محبت را نکرده، گیلای را که خانم برای او از معجون پر کرده بود برداشت و بعلامت آشتی قدری از آن نوشید. بعد گفت:

"این شما بودید که مرا راهنمایی کردید که این چیزهای خوب را بدست بیاورم. به اوردینری رفته و در ضمن قمار تمام شایعات و اخبار جدید را برای شما بیاورم. منکه همیشه در بازیهای خیابانی با کارآموزان برنده بودم، حالا در قمارخانه اودینری با قماربازان حرفه ای طرف شده بودم. شما گفتید که با استفاده از اخباریکه من برای شما میآوردم، سر و سامانی بکار من خواهد داد ولی ببینید کار من بکجا کشیده است."

خانم اورسولا گهفت:

"همه این حرفهای تو درست است پسر جان ولی تو بایستی شکیبائی پیشه کنی چون بصرف عوض کردن لباس در عرض یک ماه تو بجرگه اصیلزادگان وارد نخواهی شد. در کار قمار هم تو همیشه بازند نخواهی بود و زمانی خواهد رسید که در این کار هم خبره شوی."

جین وین گفت:

"من تقریباً تمام هستی خودم را تا بحال در قمارخانه باخته ام. استاد کار من خیلی زود مشکل مرا در خواهد یافت و من بیکار خواهم شد. پدر پیرم را احضار خواهند کرد و خود من به جلاد کمک خواهم کرد که طناب دار را بگردن من بیاندازد. شاید هم از این مملکت فرار کرده و بعنوان برده به ویرجینیا بروم."

خانم گفت:

"چرا از یکی از دوستان خود قدری پول قرض نمیکنی که وقتی ورق برگشت و شانس بتو رو کرد و پول زیادی بدست آوردی، پول او را پس بدهی؟"

وینسنت گفت:

"نه... نه... نخیل خانم... من دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد. تانستال بیچاره حاضر است که تمام پولهای او را که از شاگردی مغازه جمع کرده در اختیار من بگذارد ولی من حاضر نیستم که پولهای او را که برای عید کریسمس جمع آوری کرده از او گرفته و در قمار ببازم. من فقط میتوانم بگویم که 'من محو شده ام'."

اورسولا گفت:

"حالا پسر ابله ساکت باش و گوش کن. آیا تا بحال نشنیده بودی که وقتی احتیاج بیشترین است کمک کاملاً نزدیک به هیچ میشود؟ ولی ما هنوز ممکن است که بتوانیم برای تو کمی دست و پا کنیم شاید زودتر از آنکه تو بتوانی تصورش را بکنی. من مطمئن هستم که هرگز ترا ترغیب نکرده بودم که خودت را به چنین روزی بیندازی. تو خودت بودی که دین و دل از دست داده بهیچ چیز بغیر از دختر خانم زیبا مارگارت فکر نمیکردی. کمتر از این دختر هم بدرد تو نمیخورد. تنها کاری که از دست من بر میآید این بود که ترا راهنمایی کنم که خود را مناسب او کنی."

جنکین گفت:

"بله... من نصیحت شما را بخوبی بخاطر دارم. قرار شده بود که وقتی من خودم را در جرگه اصیلزادگان وارد کردم و مانند پادشاه ثروتمند شدم خود شما مرا به او معرفی کنید. ولی در عوض این کار، او چشم باز کرد و این لرد بی چیز اسکاتلندی را دید که پولهای مرا سر میز قمار از من گرفت و در تجارت عشق هم مرا ورشکسته کرد. لعنت به این مردی که همه چیز را از من گرفت. حالا من همه اینها را از صدقه سر شما، مادر نیمه شب دارم."

اورسولا جواب داد:

" پسر خوب من... مرا بجز اسم خودم به اسم دیگری خطاب نکن. من یک قدیس نیستم و یک زن گناهکار فقیر هستم. اگر من بر خلاف میل خودم کار بدی در حق تو انجام داده ام سعی خواهم کرد که بهر طریقی شده انرا جبران کنم. برای اینکه حسن نیت خودم را ثابت کنم بتو میگویم که در آن کیف پول سبز رنگ که در آن گوشه است مقدار زیادی پول نقد است. هر قدر که میخواهی از آن بردار و به خیاط مراجعه کن که این لباسها را برایت مرتب و اندازه کند. "

جین وین که نمیتوانست باور کند که چیزی را که میشنود حقیقت داشته باشد پرسید:

" مادر... آیا شما مطمئن هستید که میخواهید به من کمک کنید؟ "

خانم گفت:

" حقیقت اینست که کاملاً مطمئن هستم. و حالا جین وین میتوانی مرا مادر نیمه شب خطاب کنی. "

جنکین جلو آمد و خانم اورسولا را در آغوش گرفته و بوسه پر صدائی از گونه او برداشت و گفت:

" مادر نیمه شب... تو مادری هستی که بهتر و بیشتر از مادر واقعی من به کمک کرده و مرا از گرفتاریها نجات داده ای. "

مرد جوان خود را روی مبل چرمی انداخت و چشمانش را با پشت دستش پاک کرد. خانم اورسولا گفت:

" حالا مانند یک مرد راست روی مبل بنشین و چشمان خود را پاک کن. حالا اگر از کاری که من در حق تو انجام داده ام راضی هستی من بتو میگویم که تو چطور میتوانی آنرا جبران کنی. "

جنکین روی مبل مستقیم نشست و گفت:

" من چگونه میتوانم خدمتی در حق شما انجام بدهم؟ هر کاری که از دست من بر بیاید برای شما خواهم کرد. "

خانم اورسولا گفت:

" خوشحالم که اینرا میشنوم... ولی باید بتو اعلام کنم که این پولهای طلا به من تعلق ندارد و توسط شخصی در

دست من گذاشته شده که احتیاج بیک کسی دارد که کار مهمی برای او انجام بدهد. حالا چه اتفاقی افتاد؟ آیا

تو آنقدر ابله هستی که فکر میکنی یک کیسه پر از پول طلا بدست میآوری بدون اینکه کوچکترین کاری انجام

بدهی؟ "

جنکین بیچاره گفت:

" نخیر خانم... اینطور نیست چون من برای بدست آوردن این پول حاضرم شبانه روز جان کنده و کار کنم. ولی...

"

خانم اورسولا گفت:

" ولی چه ... تو میگوئی که حاضر هستی برای بدست آوردن این پول سخت کار کنی ولی وقتی آنرا بتو عرضه

میکنم مثل یک گوساله به من نگاه میکنی. "

جنکین گفت:

" مادر... این یک پول شیطانی است. من برای مدت دو روز نشسته و با خود فکر میکردم که من بمراتب ترجیح

میدهم که در همین وضعیت فعلی خودم بمانم ولی چنین پولهایی را قبول نکنم . خانم اورسولا چطور راضی

میشوید که من قول و قرارم را با خود بشکنم ؟ "

اوسولا گفت:

"مرد جوان... من ترا ترغیب به هیچ کاری نمیکنم. اینطور که من میبینم تو بیشتر تسلیم هوا و هوس های خود هستی تا اینکه عقلت را بکار بیاندازی. من این کیف پول را در جیب خودم میگذارم و بدنبال کسی خواهم گشت که در ازای پولی که به او پرداخت میکنم کاری را که از او میخواهم انجام بدهد. تو هم بهر مسیری که میخواهی برو و دوشیزه مارگارت زیبا را هم تا ابد فراموش کن."

جنکین با عجله گفت:

"قدری صبر کنید. شما طوری عجله میکنید که فکر میکنید نانی که در تنور گذاشته اید در حال سوختن است. شما حد اقل میتوانید به من بگوئید که از من چه انتظاری دارید."

"بسیار خوب... من مستقیماً بسر اصل مطلب میروم. یک آقای اشرافزاده بیک گرفتاری پیش بینی نشده دچار شده و در یک قایق مخفیانه تا جزیره 'آیل او داگ' یا همان طرفها رفته است. او در آنجا مخفی شده که وسائل کار فراهم شده و بتواند از این مملکت خارج شود. من میدانم که تو وجب به وجب این رودخانه را میشناسی."

کارآموز مغازه گفت:

"خانم... شخص خود شیطان همه این گوشه و کنار ها را به من نشان داده است. ولی من میخواهم بدانم که این آقا چه خطائی مرتکب شده که به این صورت خود را مخفی کرده است. امیدوارم که او از کافران پیرو پاپ نباشد. شاید هم توطئه ای برای ایجاد انفجار در جائی کرده است."

خانم اورسولا گفت:

"فکر میکنی من چه کسی هستم؟.. من یک زن مؤمن و متعهد هستم. من بتو میگویم که این کار هیچ ارتباطی با پاپ ندارد. این آقا یک نفر دیگر را در پارک سلطنتی با شمشیر خود..."

وینسنت از جا پرید و بانگ زد :

" چطور شد؟... چکار کرده است؟ "

" بسیار خوب... من میبینم که خودت حدس زده ای که در باره چه کسی من صحبت میکنم. این همان شخصی است که ما بارها در قبل در باره او صحبت کرده ایم. این شخص کسی بجز لرد گلنوارلاک نیست. "

وینسنت بپا خواست و در طول و عرض اطاق مشغول قدم زدن شد. در همین حال اورسولا گفت:

" حالا باز چه خبر شده است؟... یک لحظه مثل یخ سرد و آرام و لحظه دیگر مثل باروت آماده انفجار. وقتی از قدم زدن در طول و عرض اطاق خسته شدی بنشین و به من بگو که تصمیمت در این باره چیست برای اینکه وقت ضیق است . تو فقط به من بگو که آیا در این کار به من کمک خواهی کرد یا نه؟ "

جنکین جواب داد:

" نه...نه... هزار بار نه... برای اینکه خود شما به من اعتراف کردید که مارگارت عاشق او شده است. "

خانم گفت:

" بله... ولی این عشق و عاشقی مدت زیادی طول نخواهد کشید. "

جنکین گفت :

" آیا من همین چند لحظه پیش شما نگفتم که همین گلنوارلاک بود که پولهای مرا سر میز قمار در اوردینری صاحب شد. من قبل از اینکه دست کمک بسوی او دراز کنم بایستی پنج برابر این مبلغی که قرار شده، به من بدهید. "

خانم اورسولا گفت:

"من همه این ها را خوب میدانم. لرد گلنوارلاک آخرین کسی بود که سر میز قمار تمام پولهای ترا برد. بعلاوه من باز هم تکرار میکنم که دوشیزه مارگارت او را رقیب تو کرده است. ولی حالا او در معرض این خطر قرار گرفته که دست راست خود را از دست بدهد. الآن وقت این نیست که بیاد خاطرات بد بیفتیم."

کارآموز جوان گفت:

"آیا واقعا آنها قصد دارند دست او را قطع کنند؟ ولی تا جاییکه به من مربوط میشود آنها میتوانند سر او را از بدنش جدا کنند. همین سر و دست مرا به این روز انداخت."

اورسولا گفت:

"بسیار خوب... ولی حالا موقعیتی بدست آورده ای که بوسیله همین اشرافزاده اسکاتلندی تو قادر خواهی شد که چندین برابر پولی را که از دست دادی و دختر مورد علاقه ات را دوباره بدست بیاوری."

جنکین گفت:

"حالا ممکن است به من بگوئید که چگونه شما به این نتیجه گیری رسیده اید؟ بلی... اگر من با درخواست شما موافقت کنم ممکن است که بیول خودم برسم ولی در مورد مارگارت عزیز من نجات این آقای لرد که دین و دل از مارگارت ربوده چطور میتواند باعث این شود که من مورد قبول دوشیزه مارگارت قرار بگیرم؟"

خانم اورسولا گفت:

"زبان ساده جواب تو چنین است. تو هیچ چیز در مورد زنان و دختران و علائق و خواسته های آنها نمیدانی. اگر من به مارگارت بگویم که تو از کمک به لرد جوان سر باز زدی و چنین بلای مهیبی بسر او آمد و دستش

قطع شد، این پایان داستان عشق و عاشقی تو با این دختر جوان تا ابد خواهد بود. او از تو بهمان اندازه متنفر خواهد شد که از جلادی که دست مرد جوان را قطع کرده است. بعد هم تمام توجه خود را روی او متمرکز خواهد کرد. مرد یکدست در لندن خواهد ماند و حضور او در اینجا باعث خواهد شد که مارگارت تمام حواسش معطوف او شود. "

جنکین گفت: " بسیار خوب... حالا به من نشان بده که اگر او فرار کند چه نفعی بحال من خواهد داشت. "

خانم جواب داد:

" برای سالهای سال این مرد فراری در اینجا و در دربار آفتابی نخواهد شد و از قدیم گفته اند هرکس از نظر برود از دل خواهد رفت. "

" بسیار خوب... حالا شما مانند یک پیشگو وقایع آینده را پیش بینی میکنید. "

خانم گفت:

" حالا تو هم مثل اینکه قدری سر عقل آمده ای. بعد تو فرصت کافی داری که بدون رقیب دختر مورد علاقه خود را قانع کنی که کسی در دنیا بهتر از تو برای او پیدا نخواهد شد. "

جنکین فکری کرد و گفت:

" خانم... اوامر شما اطاعت میشود. "

خانم گفت:

" آیا تو منطقه السشیا را میشناسی؟ "

مرد جوان سری بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:

"بله خیلی خوب."

"و در آنجا مردمش برای تو احترام قائلند؟"

جنکین گفت:

"من در نیمه شب در تاریکی در آنجا طوری قدم میزنم که مثل اینکه در موقع ظهر وسط لندن هستم."

"آیا تو بزبان افرادی که در آنجا زندگی میکنند آشنائی داری؟"

"من با آنها بزبان خودشان گفتگو میکنم. آنها مرا غریبه فرض نمیکنند."

خانم گفت:

"ما بعدا در باره تغییر وضع ظاهری تو مفصلا صحبت خواهیم کرد. حالا این پول را از من بگیر و مواظب خرج

کردن آن باش."

جنکین گفت:

"خانم... میتوانم بپرسم که این پول از کجا آمده است؟"

"این چه سؤال ابلهانه ای است که تو از من میپرسی؟ شاید من این پول را از جیب خودم بتو میدهم. مشکل

آن چیست؟"

جنکین گفت:

" خانم مشکلی نیست فقط من میدانم که شما فاقد چنین پول هنگفتی هستید. این پول میبایستی از طریق مارگارت بدست شما رسیده باشد. "

اورسولا گفت:

" حیوان شکاک... حالا فرض کنیم که حرف تو درست باشد... میخواهی این پیشنهاد را رد کنی؟ "

مرد جوان گفت:

" فقط اینکه نگران هستم که مبدا برای بدست آوردن این پول خدای نکرده این دختر شرافت خود را زیر پا گذاشته باشد چون من خوب میدانم که آنها چنین پولی در بساط خود ندارند. "

خانم سادل چاپ گفت:

" پسر جان... تو دیوانه شده ای... به من گوش کن... من بدقت نمیدانم که این پول از کجا حاصل شده ولی اینرا میدانم که از خانه پدر خوانده او در آمده است. "

جنکین گفت:

" این امکان ندارد چون خواجه هریوت هنوز از فرانسه باز نگشته است. "

خانم گفت؛

" نخیر... ولی فراموش نکن که خاله جودیت در همان خانه زندگی میکند و آن خانمی که مانند یک روح در خانه آنها زندگی میکند هرگز از در خانه بیرون نمی رود. "

جنکین گفت:

"من مطمئن هستم که حدس شما کاملاً درست است. اینرا هم میدانم که آن خانم بسیار ثروتمند است."

اورسولا گفت:

"حالا باید که برای یکی دوروزی از مغازه مرخصی گرفته که کارهای خود را انجام بدهی. بعد از اینکه این کار را انجام دادی به اینجا بیا چون من باید مطلب دیگری را با تو در میان بگذارم که به کار تو کمک خواهد کرد."

جنکین گفت:

"من اول باید این لباسهای مسخره خود را تعویض کرده و لباسهای گدائی بتن کنم. من بشما اجازه میدهم که مرا به کولی ها فروخته که آنها مرا با خود به گدائی ببرند."

مرد جوان اینرا گفت و برای عوض کردن لباسش اطاق را ترک کرد.



فصل بیست و دوم

ما در حالی نایجل را ترک کردیم که او در خانه ترپ بوآ ربا خوار در گوشه نشسته و قرین تنهائی اندوه بود. او همان موقع از دوستش بجای اینکه شخصا بدیدار او بیاید نامه ای دریافت کرده بود. در این نامه جوان تمپلار به او اطلاع داده بود که بعلت گرفتاری نتوانسته است که شخصا بدیدار او بیاید. به این ترتیب برای مدتی ارتباط او با این جوان که کمر به کمک به او را بسته بود قطع میشد. این به غم و غصه مرد جوان اضافه کرد.

او خود را به پشت پنجره اطاقش رساند و به خیابان نگاه کرد که از یک مه غلیظ زرد رنگ پر شده بود. این مه در خیابانهائی که بموازات و نزدیکی رودخانه تیمز احداث شده بودند یک اتفاق معمولی بشمار آمده و او بزحمت یکی دو نفر را در خیابان مشاهده کرد که از میخانه ای بیرون آمده و بسمت خانه ها خود در آن مه غلیظ براه افتاده بودند. در همین موقع از روز در سایر محلات شهر لندن خورشید میدرخشید و روز خوب و روشنی را به سکنه لندن ارائه میکرد ولی در السشیا هوا تاریک شده و کوچکترین سر و صدائی که بطور مداوم در سایر محلات لندن بگوش میرسد در این جا محسوس نبود. این هوائی نبود که یک شخص غریبه را تشویق به بیرون رفتن کند. بهمین خاطر لرد جوان سعی کرد که خود را با مبلمان اطاقی که اجاره کرده بود سرگرم کند.

بیشتر این اسباب و اثاثیه در ابتدا از کیفیت خوبی برخوردار بودند. یک تختخواب بزرگ با چهار دیرک چوبی در چهار طرف با پرده هائی که از آن آویزان بود یک کشتی کوچک بادبانی را بذهن متبادر میکرد. یک آینه بزرگ که در یک قاب برنزی قرار داشت توسط آینه سازان ونیزی ساخته و پرداخته شده و قبل از اینکه دچار یک ترک بزرگ سرتاسری بشود میبایستی پر قیمت میبوده و ترک بیشباهت به مسیر رودخانه نیل آنطور که در نقشه مصر ظاهر میشود نبود. صندلیها یکدست نبوده و انواع و اقسام صندلیها را در این اطاق قرار داده بودند.

بطور خلاصه هر چیزی که لرد گلنوارلاک در این اطاق میدید اقلامی بود که در حراجی ها و مغازه های دست دوم فروشی یافت میشد.

این خانه بنظر نایجل شبیه خانه هائی آمد که در سواحل دریا ساخته شده و با لوازم و وسائلی که از کشتیهایی شکسته برداشت شده تزئین شده بود. مرد جوان با خود فکر کرد:

"قایق خود من جزو همین کشتیهایی شکسته ایست که فکرش را میکردم. هر چند که در قایق من چیز بدرد بخوری موجود نیست."

او توجهش به شبکه فلزی که در جلوی شومینه قرار میدهند جلب شد. یک چهارچوب فلزی بزرگ در روی چهار پایه قرار داده شده که جلوی آتش قرار گرفته بود. یکی از این چهار پایه زنگ زده فلزی در اثر واقعه ای کج و معوج شده و روی زمین قرار نداشت. ولی سه پایه دیگر بخوبی بار سنگین خود را تحمل میکردند. پایه ای که روی هوا قرار داشت بنظر نایجل اینطور آمد که این جانور غول آسا یک پای خود را بلند کرده که براه افتاده و از اطاق خارج شود. تبسمی روی لبهای نایجل نقش بست و با خود گفت؛

"امروز روز سردی است و بهتر است من مانع از خروج این جانور فلزی بشوم چون به گرمای آتش احتیاج پیدا خواهم کرد."

او در اطاقش را باز کرد و از بالای پلکان بزرگ که نرده هائی از چوب بلوط داشت با صدای بلند درخواست کمک کرد. هیچ جوابی از طبقه پائین واصل نشد. به این ترتیب او مجبور شد که برای درخواست روشن کردن آتش در شومینه اطاقش به طبقه پائین برود که شاید بتواند کسی را پیدا کند که به درخواست او ترتیب اثر بدهد.

نایجل بر اساس طرز تربیت کودکان بزرگ زاده در اسکاتلند طوری بزرگ شده بود که از سختیها نمیهراسید و از عهده کارهای خودش بر میآمد ولی با این وجود او پیوسته در همه عمر توسط یک یا چندین مستخدم که همه

کارهای او را انجام میدادند همراه میشد. این یک رسم جاری در اسکاتلند بود که دستمزد مستخدمان پشیزی بیشتر نبود. افراد صاحب نام بهر تعداد مستخدم که میل داشتند میتوانستند داشته باشند چون تنها کاری که لازم بود انجام بدهند این بود که به مستخدم بیچاره غذا و جایی برای خوابیدن بدهند.

به این دلیل بود که نایجل که حالا خود را مجبور میدید که برای هر کاری خودش اقدام کند، ملول و افسرده شده بود. او در طبقه پائین در چند اطاق را زد، بعضی در ها بسته و قفل شده بودند. او با خودش گفت:

"خانه به این بزرگی بیشک باید چند مستخدم داشته باشد."

بعد از سرسرا عبور کرد و وارد یک دالان طویل شد. او در آنجا اطاق پذیرائی را پیدا کرد که اطاق بزرگی بود که با اثاثیه قدیمی و فرسوده تزئین شده بود. دور تا دور اطاق با قفسه و گنجه پوشیده شده بود. در روی دودکش شومینه یک شمشیر، یک تفنگ قدیمی و یک جفت تپانچه آویزان شده بود که شاید هدف این نمایش آن بود که به مهاجم احتمالی بفهماند که صاحب این خانه با این وسائل از خود و مایملکش دفاع خواهد کرد. نایجل با خود گفت:

"این میبایستی اطاق این مرد ربا خوار باشد."

و دهان باز کرد که برای کمک بانگ بزند که پیر مرد که با کوچکترین صدائی از جا میپرید وارد اطاق شده و با تغییر گفت:

"آه... آه... چه کسی بی اجازه وارد اطاق من شده است؟ مارتا... مارتا ترپ بوآ... کجا هستی که دزد وارد خانه شده است. آهای دزد..."

نایجل سعی کرد که برای او توضیح بدهد ولی تصور اینکه دزدی وارد خانه شده است پیرمرد را رها نکرده و بهمراه سرفه با تمام قدرت فریاد میزد و دخترش را صدا میکرد. بالاخره مارتا سراسیمه وارد اطاق شده و تنها

کاریکه میدانست پدرش را خاموش خواهد کرد این بود که او هم با صدائی بلندتر شروع به فریاد زدن کند. در ضمن فریاد به پدرش میگفت که این فرد دزد نیست و مستاجر جدید آنهاست . مرد پیر هنوز فریاد میزد که محکم نگاهش دار که من با اسلحه برگردم . مارتا بالاخره موفق شد که پدرش را سر عقل آورده و از داد و فریاد او جلوگیری کند. بعد با لحنی تند از لرد گلنوارلاک پرسید که بچه منظور وارد اطاق پدرش شده است.

این پیر دختر با چشمانی خکستری رنگ، گونه های فرو افتاده، قدی بلند و هیکی لاغر جلوی او ایستاده و منتظر جواب بود. او که از مرد جوان جوابی نشنید بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد. نایجل بخود آمد و احساس کرد که جوابی لازم است و گفت که او در جستجوی یک مستخدم آمده چون میل دارد که آتشی در شومینه اطاقش روشن گردد چون صبح زود این روز مه آلود بسیار سرد و گزنده شده است.

خانم مارتا ترپ بوآ جواب داد:

" زنی که کارهای نظافت این خانه را انجام میدهد در ساعت هشت صبح به اینجا میآید. اگر شما برای افروختن آتش عجله دارید یک بسته بزرگ هیزم در بالای پله ها هست و در بالای قفسه اطاقتان هم آتش زنه قرار داده شد و شما میتوانید اگر میل داشته باشید خودتان آتش را روشن کنید. "

پدر از جا پرید و گفت:

" نه...نه... مارتا ... این آقا لازم نیست که زحمت کشیده و آتش روشن کند. من خودم این کار را خواهم کرد. "

مارتا گفت:

" شما لازم نیست که بخود این زحمت را بدهید. خواجه گراهام میتواند بسادگی آتش خودش را روشن کرده و یا قدری صبر کند تا زنی که مسئول این کار است وارد شود. "

مرد پیر گفت:

"نه... نه مارتا... بچه من ... نه ... این زن اجازه ندارد که در خانه من دست به حفاظ شومینه ها زده و از بالای پله ها هیزم بردارد. من خودم اینکار را در عوض دستمزد مختصری برای این آقا انجام داده و آتشی که من روشن کنم خیلی طولانی تر خواهد بود."

بعد سرفه شدید گریبانگیر او شده که نایجل دیگر متوجه نمیشد که مرد پیر در میان سرفه های شدید چه میگوید.

مارتا به این تظاهرات پیر مرد چندان توجهی نمیکرد و به پدرش گفت:

"پدر... واقعا خجالت دارد."

بعد رو به نایجل کرده و گفت:

"خواجه گراهام... بهتر اینست که در اول کار با هم رو راست باشیم. پدر من یک مرد بسیار سالخورده است و همانطور که خودتان میبیند کارهایش چندان عاقلانه نیست. هرچند من بشما توصیه میکنم که با این پیرمرد بخاطر خودتان هم که شده وارد معامله نشوید چون به احتمال زیاد کلاه سرتان خواهد رفت. من یک زن تنها هستم و راستش اینست که علاقه ای ندارم که با کسی دوست شده و یا وارد گفتگو شوم. اگر شما از اطاق خود راضی نیستید باید بگویم که چنین اطاقی در این محله بسهولت بدست نمیآورید. ولی اگر شما بدنبال این هستید که کسی کارهای شما را برایتان انجام بدهد بگذارید بشما اطمینان بدهم که آن شخص را در این خانه پیدا نمیکنید."

نایجل گفت:

"خانم... من شخصا خودم را بهیچکس تحمیل نمیکنم و دنبال ایجاد مشکل هم نیستم. با این وصف من احتیاج به همکاری کسی را دارم که در لباس پوشیدن به من کمک کند. شاید شما بتوانید چنین شخصی را به معرفی کرده و من دستمزد زحمات او را خواهم پرداخت."

دوشیزه پیر گفت:

"من بیست نفر را میتوانم بشما معرفی کنم که وقتی مشغول لباس پوشاندن بشما میشود، کیف پولتان را در جیب میگذارد و یا وقتی رختخواب شما را مرتب میکند گلوی شما را با کاردش قطع میکند."

پیر مرد گفت:

"آقا... من خودم مستخدم شما میشوم. من لباسهای شما را برس زده، در پوشیدن بشما کمک کرده و کفشهایتان را واکس خواهم زد. دستمزد زیادی هم مطالبه نمیکنم."

مارتا با لحنی که نشان میداد تمایلی به ادامه صحبت ندارد گفت:

"صبح شما بخیر آقا... این برای یک دختر کار قابل قبولی نیست که یک غریبه با پدرش اینطور صحبت کند. اگر شما یک اصیلزاده واقعی هستید همین الان به اطاق خود باز خواهید گشت."

نایجل که متوجه بود که شرایطی خاص باعث شده که این زن با چنین لحنی با او صحبت کند گفت:

"من هم اکنون به اطاق خودم خواهم رفت فقط قبل از رفتن یک سؤال از شما دارم. آیا واقعا استخدام یک مرد برای انجام کارهای من کاری خطرناک محسوب میشود؟"

مارتا گفت:

"آقای جوان... از این سؤال شما کاملاً پیداست که شما از وضع این منطقه وایت فرایر با خبر نیستید. من و پدر پیرم در این خانه تنها زندگی کرده و خیلی بندرت کسی وارد خانه ما میشود. صادقانه بگویم اگر با من مذاکره شده بود من شما را به اینجا راه نمیدادم. اگر به پنجره های طبقه اول نگاه کنید خواهید دید که تمام پنجره ها یک حفاظ فلزی محکم دارند. ولی با همه این استحکامات چندین مرتبه جان ما توسط افرادی که بزور وارد خانه شده اند بخطر افتاده است. همه مردم این منطقه به ثروت پدر بیچاره من نظر دارند."

مرد پیر آهسته به دخترش گفت:

"در باره ثروت من به این غریبه چیزی نگو... وگرنه من ترا زیر مشت و لگد خواهم انداخت. من یک آدم بدبخت فقیری بیشتر نیستم. بهمین دلیل حاضرم هر کاری را برای بدست آوردن کمی پول انجام بدهم."

مارتا بی توجه به حرفهای پیرمرد به نایجل گفت:

"آقای جوان... من بشما اعلام خطر میکنم که که شدیداً مواظب رفتار خود در این محله باشید. زن بیچاره ای که مامور روشن کردن آتش در این خانه است هر کمکی که از دستش بر بیاید برای شما انجام خواهد داد. و فراموش نکنید بهترین و صادق ترین مستخدم یک مرد کسی جز خود او نمیتواند باشد."

"خانم... شما هم اکنون درسی مهم به من آموختید و من از این بابت از شما تشکر میکنم. من همین کاری را که شما گفتید خواهم کرد."

مارتا گفت:

"شما از این نصیحت من نتیجه بد نخواهید گرفت. و حالا که شما از من بخاطر این نصیحت ابراز تشکر کردید من بیشتر هم میتوانم نصیحت کنم. در این محله با هیچ کس دوست نشوید. از هیچ کس پول قرض نکرده و

بخصوص از پدر من قرض کردن خطای محض است. و بالاخره آخرین و مهمترین نصیحت من بشما اینست که یک لحظه بیشتر در اینجا توقف نکرده و به اطاق خود برگردید. خداحافظ آقا . "

لرد گلنوارلاک در حالیکه بطرف اطاق خود میرفت در دل گفت:

" یک درخت خشکیده ممکن است میوه خوبی بدهد و یک فرد بی نزاکت هم ممکن است نصایح خوبی در چننه داشته باشد. "

او که هنوز نمیتوانست خود را راضی کند که آتش شومینه اطاق خود را خود روشن نماید، برای گرم شدن شروع به قدم زدن در طول و عرض اطاق را نمود. او در حال قدم زدن با خود میگفت:

" این زن درست میگفت و به من درسی آموخت که من از آن بهره مند خواهم شد. در تمام عمر پیوسته کسی بوده که در کارهای خانه و شخصی به من کمک کرده است. ولی الآن شرمنده هستم که چرا کارهای شخصی خود را به گردن شخص دیگری انداخته ام. از روزی که وارد این شهر شده ام بنا به عادت قدیم از کمک افراد دیگر بهره گرفته، بعضی دوستانم به من کمک کرده و برخی دیگر از پشت به خنجر زده اند. من مانند قایقی که اسیر طوفان باشد بهر جهتی که کشانده شده ام بدون اراده قبول کرده و ادامه داده ام. من به دربار رفتم چون هریوت به من گفت که این کار را بکنم. به قمار خانه رفتم چون دالگارنو میخواست و ساکن این محل السشیا شدم چون لوستاف تمایل داشت. هر اتفاق خوب و بدی که برای من افتاده است بخاطر این بوده که من از خودم اراده ای نداشته ام. من اگر فرزند صالح پدرم باشم بایستی این خصلت را کنار گذاشته و خودم کارهای خود را انجام داده و تصمیمات مهم و غیر مهم را اتخاذ کنم. نایجل اولیفانت از این لحظه بعد ترقی، موفقیت و سلامت خود را مدیون خودش خواهد بود. من این جمله این زن را هم اکنون روی کاغذی خواهم نوشت و در جلوی روی خودم قرار خواهم داد:

"بهترین و صادق ترین مستخدم یک مرد کسی جز خود او نمیتواند باشد ."

او بعد از نوشتن این جمله در دفترچه خود آنرا در جیبش گذاشت زن پیری که علاوه بر پیری بخاطر روماتیسم بسختی راه میرفت وارد اطاق شد. او آمده بود که ببیند آیا میتواند بخاطر دریافت دستمزد مختصری در خدمت آقای جوان قرار بگیرد. او پیشنهاد کرد که صبحانه ایشان را برایش بیاورد.

ساختمان مجاور یک محل غذا خوری بود و پیرزن بسرعتی که نایجل انتظار آنرا نداشت صبحانه او را برایش آورد.

وقتی صبحانه او که در تنهائی صرف شد بپایان رسید یکی از افسران دون پایه محله تمپل برای دیندن او وارد خانه شده که او را به اطاق نایجل راهنمایی کردند. او از طرف خواجه لوستاف برای دیدن خواجه گراهام آمده بود و با خود یک چمدان کوچک حمل میکرد که لباسهائی را که نایجل درخواست کرده بود در آن قرار داشت. بعد از زیر بالا پوش خود جعبه کوچکی را که با دقت پنهان کرده بود بیرون آورد، آنرا بدست نایجل داد و گفت:

"چقدر خوشحال هستم که از شر این جعبه راحت شدم."

نایجل با تعجب گفت:

"این جعبه کوچک وزنی ندارد که که باعث ناراحتی شما شده باشد. شما هم که بنظر یک مرد جوان قوی و ورزیده میرسید."

مرد جوان گفت:

"بله... آقا... ولی من بشما قول میدهم که قهرمان افسانه ای 'سامسون' هم جرات نمیکرد که چنین جعبه ای را در خیابانهای السشیا حمل کند. همه بر و بچه های این محل میدانند که در این جعبه چه چیز قرار دارد."

خواهش میکنم که همین الان محتویات آنرا بررسی کنید و مطمئن شوید همه چیز سر جای خودش است. من آدم صادقی هستم و تا این لحظه دست هیچ کس دیگری به این جعبه نخورده است. حالا تا چه مدت این جعبه دست نخورده باقی خواهد ماند بستگی به خود شما پیدا میکند. من میل ندارم که شهرت خوب من در امانت بهیچ دلیلی نابود شود. "

لرد گلنوارلاک برای اینکه خیال مرد جوان را راحت کند در جعبه را در حضور خود او باز کرد و ملاحظه کرد که پولهای او و چند فقره سند و فرمان پادشاه به وزارت دارائی اسکاتلند همه دست نخورده در جعبه باقی مانده بود. مرد جوان درخواست کرد که برای راحتی خیال خواجه لوستاف رسید همه این اقلام را روی کاغذی نوشته که او آنرا به لوستاف تحویل دهد. نایجل پشت میز نشست و نامه ای مختصر برای لوستاف نوشت و دریافت جعبه را همانطور که بود به او خبر داد. در پایان شرحی در بابت تشکر و امتنان از تمام زحماتی که به او داده بود مرقوم داشت. درست در همان لحظه که نامه را امضا و قصد داشت ممه‌ور کند در اطاق باز شده و صبحخانه پیر وارد شد. لباس هائی که بتن داشت قدری بهتر و قابل قبول تر از لباسهائی بود که قبلا بتن داشت. او گفت که برای مهمان خودش قدری نوشیدنی آورده که خود آنها در خانه تهیه کرده اند.

نایجل این دعوت را رد کرد و اینطور به او میفهماند که میل ندارد که افراد بمیل خود در اطاق او را باز کرده و وارد شوند. ولی ترپ بوآی پیر که چشمش به جعبه پر پول افتاده بیحرکت و بیصدا میخکوب شده بود. نایجل تصمیم گرفت که در جعبه را ببندد ولی در همین موقع مردی که بعنوان قاصد آمده بود نامه را برداشت و سؤال کرد که آیا میل دارد این نامه را در اتاق آقای لوستاف بگذارد یا اینکه آنرا به زندان مارشال سی ببرد.

لرد گلنوارلاک گفت:

"مارشال سی؟ مارشال سی برای چه؟"

مرد قاصد گفت:

"عجب شما خبر ندارید؟... مرد بیچاره را دستگیر کرده و بزندان مارشال سی برده اند. آنها میگویند که او از طریق خیرخواهی به شخصی کمک کرده که تحت تعقیب قضائی بوده است."



نایجل از جا پرید و نامه را از دست آن مرد گرفت، مهر آنرا شکست و به نامه خود مطلبی به این مضمون اضافه کرد که به او فوراً اطلاع داده شود که علت زندانی شدن او چه بوده است و اگر کوچکترین ارتباطی با کمک لوستاف به او بوده است این توقیف طولانی نخواهد بود چون او خود را بلافاصله تسلیم مقامات خواهد کرد. در پایان نوشت که او بیست و چهار ساعت وقت خواهد داد که جوابی به او واصل شود در غیر اینصورت تصمیم خود را به اجرا خواهد گذاشت.

او از داخل جعبه قدری پول در آورده و با اصرار به مرد جوان داد و از او خواهش کرد که بهر ترتیبی شده این نامه را بدست خود آقای لوستاف برساند. مرد پیر گفت:

" آقا... صبر کنید... من خودم این نامه را برای این آقا خواهیم برد و به نصف این مبلغ هم راضی هستم. "

مرد جوان که متوجه شد رقیب سختی پیدا کرده است پول را در جیب گذاشت و بدون یک کلمه حرف از در اطاق خارج شد.

نایجل با بیصبری به پیرمرد گفت:

" خواجه ترپ بوآ ... ایا کار دیگری هست که من بتوانم برای شما انجام بدهم؟ "

پیر مرد گفت:

" من... من... آمده بودم که ببینم آیا شما راحت هستید و چیزی احتیاج ندارید. "

لرد گلنوار لاک گفت:

" من از شما تشکر میکنم آقا... خیلی ممنون. "

ولی قبل از اینکه بتواند مرد پیر را از اطاق بیرون کند صدای پای سنگین و محکمی از پائین پله ها شنیده شد که بسمت بالا میآمد. پیر مرد نالان گفت:

" خدای بزرگ... دوروتی... دخترم... در را باز نگذارید. در همیشه بایستی قفل باشد. "

در اطاق ناگهان با شدت باز شده و مرد نظامی که نایجل شب قبل در میخانه دوک هیلدبرود بهمراه چند نفر دیگر ملاقات کرده و مطمئن بود که او را قبلا در جایی دیده است وارد اطاق شد.



فصل بیست و سوم

کاپیتان کولپر شکل و شمایل یک جنگجوی بتمام معنی را داشت. در این موقعیت بخصوص او چشم چپ خود را با یک چشم بند چرمی پوشانده که همین به او حال و هوای مرموزی هم میداد. آستین های کت مخملی او با روغن آغشته شده و مانند این بود که آستین هایش را واکس زده است. دستکش های او طوری بلند و بزرگ بود که تا نزدیک آرنجش میرسید و کمر بندش که شمشیری بزرگ و بلند از آن آویزان بود بسیار پهن و تمام روی شکمش تا نزدیک سینه او را میپوشاند. در طرف دیگر یک خنجر سیاهرنگ بزرگ هم از کمر بند آویزان بود. او که از قبل خود را حاضر کرده بود احترامات خود به نایجل تقدیم کرده و بعد بطرف پیرمرد برگشته و او را با اسم پیتیر پیلروی نامیده و با لحنی دوستانه و خودمانی احوال او را پرسید. چشمش به لیوان مشروبی که نایجل از نوشیدن آن امتناع کرده بود افتاد و بدون گفتگو گیلان را بلند کرده و بسلامتی آخرین و جوان ترین مرد آزاد السشیا خواجه نایجل گراهام نوشید.

کاپیتان گیلان خالی را روی میز گذاشت و خود هم روی یک صندلی نشست و لب به اعتراض در مورد کیفیت مشروبی که نوشیده بود گشود. او به صاحبخانه گفت:

" پیلروی سالخورده... دیگر از این نوشیدنی های مزخرف درست نکن که مانند اینست که آب پر از لجن رودخانه تیمز را در شیشه کرده ای. و شما خواجه گراهام... شما خیلی زود ما را ترک کردید و بعد از رفتن شما ما به جشن خود ادامه داده و قدری هم جنگ کردیم. کشیشی که پهلوی من نشسته بود مطالبی اظهار کرد که شاید در باره مسائل مذهبی بود و برای رسیدن بگوش من طرح شده بود ولی راه خود را گم کرده و وارد چشم چپ من شد. البته من هم ساکت ننشسته و چند علامت خود را با شمشیر روی این مرد خدا ترسیم کردم. ولی دوک با اصرار ما را باهم آشتی داده و بعنوان هدیه آنقدر به من شراب رن هدیه داد که من نمیتوانستم آنرا حمل کنم.

آن برده لعنتی کاراکو به من گفت که پیلروی پیر بدنبال یک داماد نظامی برای دخترش میگردد و من آمده ام که خدمات خود را تقدیم کنم. "

ربا خوار پیر سری تکان داد و گفت:

" برای دختر من خیلی زود است که بفکر شوهر کردن بیفتد. "

کاپیتان با تعجب گفت:

" برای چه جواب منفی میدهی پیر مرد؟ ... اینطور که پیداست دخترت وقت زیادی ندارد که متاع قابل قبولی باشد. اگر عجله نکنید شوهر برای یک پیر دختر پیدا نخواهید کرد. "

ترپ بوآ گفت:

" کاپیتان... من آمده بودم اینجا که با دوست گرامی خودمان خواجه نایجل گرین در مورد یک مسئله خصوصی مذاکره کنم. "

کاپیتان گفت:

" پس تو به این ترتیب میخواهی مرا از اینجا بیرون کنی؟ ولی پیرمرد... بهتر است شکیبائی پیشه کنی چون نوبت تو هنوز نزدیک نشده است. "

بعد به جعبه پول نایجل که هنوز روی میز بود اشاره کرده و گفت:

" دوست گرامی ما خواجه گراهام که تو اشتباها او را گرین نامیدی چیزهائی در این جعبه دارد که نظر ترا جلب کرده است. "

مرد ربا خوار گفت:

"و تو هم بدت نمی‌آید که خود را صاحب قسمتی از محتویات این صندوقچه کنی. ولی تو یکی از آن افرادی خواهی بود که بدنبال بدست آوردن پشم گوسفند آمده ولی وقتی بخانه بر می‌گردد تمام پشم و پیلی خودش را هم از دست داده است. حالا اگر خیلی اصرار داری چرا با این آقا یک دست طاس بازی نکرده و شاید بخت با تو مساعدت کند و پیشیزی عاید تو شود."

کاپیتان از آستین خود یک جفت طاس بیرون آورده و گفت:

"من همیشه این طاسها را نزد خودم نگاهداری میکنم که اگر موقعیتی پیش آمد بکار ببرم. اگر هیچ چیز نباشد اقلاً برای وقت گذرانی خوبست. حالا خواجه گراهام شما عقیده اتان در این مورد چیست؟"

نایجل با تحقیر به طاسها نگاه کرده و پیدا بود که این پیشنهاد را فوراً رد خواهد کرد. او گفت:

"من فقط با کسانی بازی میکنم که آنها به من معرفی شده باشند و هرگز قبل از ظهر بازی نمیکنم."

کاپیتان کولپر گفت:

"شاید بازی کردن با اوراق گنجفیه بیشتر قابل قبول باشد. و در مورد معرفی، این پیلروی سالخورده میتواند جک

کولپر را بشما معرفی کند که پیوسته با نهایت صداقت بازی میکند. صدها بازی برای سرگرمی و برد و باخت

وجود دارد که من بایستی اعتراف کنم که به همه آنها آشنائی ندارم. حقه هائی هم افراد در بازی میزنند برای

من معنی ندارد."

نایجل با همان برودت گفت:

"شما اگر هیچ چیز نداشته باشید اینطور من میبینم در استفاده از لغات و دستور زبان کاملاً مهارت دارید."

مرد مهاجم گفت:

"بله همینطور است . وقتی ساکن شهری مانند لندن باشی این جملات را زود یاد میگیری . ولی حالا شما شاید میل داشته باشید که بجای نشستن در خانه و بازی کردن با ورق به بیرون برویم و تنیس یا یک بازی با توپ بکنیم."

لرد گلنوارلاک گفت:

"من خواهش مینم که امروز مرا معاف کنید. بی پرده بگویم که در میان امتیازات بزرگی که این منطقه در حق ما قائل شده یک مسئله از همه مهمتر است و آن اینکه من وقتی در اطاق خودم هستم و میل دارم تنها بمانم این حق من رعایت بشود."

کاپیتان گفت:

"آقا... من مستخدم ناقابل شما هستم و از کلام بی پرده شما نهایت تشکر را دارم . من به اندازه کافی دوست و آشنا داشته و میل ندارم که خودم را سربار کسی کنم. ولی شاید شما میل داشته باشید که باهم بولینگ بازی کنیم."

جوان اشرافزاده گفت:

"من بهیچوجه در حال حاضر آمادگی چنین بازی را ندارم. حقیقت اینست که حوصله هیچ بازی را ندارم."

در این جا پیرمرد که تا بحال ساکت نشسته بود پائین بالاپوش حجیم مرد نظامی را گرفت و زیر لب به او گفت:

"بیخود زیاد اصرار نکن. بالاخره ماهی خودش به تله خواهد افتاد."

ولی مرد مهاجم که از انکار نایجل بخشم آمده و در ضمن نگاهی هم به جعبه روی میز داشت با این حرف پیرمرد قانع نشده و صدای خود را بلند کرده و شروع به اصرار کرد. او قد راست کرده، ابروهای خود را در هم کشید و با صدای بلند و تهدید آمیز گفت:

" درست گوش کنید... در السشیا آدمها بایستی برای همسایگان خود احترام قائل باشند و بیکدیگر احترام بگذارند. اگر کسی خیال میکند که از دیگران بالاتر است و دماغ خود را بالا میگیرد باید بشما آقا تذکر بدهم که ما دماغ این گونه افراد را با شمشیر قطع میکنیم. فراموش نکنید آقا که من یک سرباز هستم و کوچکترین ارزشی برای اشرافزادگان و لرد ها قائل نیستم. "

نایجل که واقعا تمایلی به ایجاد مرافعه نداشت با آرامش گفت:

" آقا... آیا شما بدنبال دعوا و مبارزه میگردید؟... "

کاپیتان با همان لحن تهدید آمیز گفت:

" دعوا و مبارزه؟... من شخصا بدنبال دردرس و جنگ و دعوا نیستم ولی اگر پایش پیش بیاید از آن فرار هم نخواهم کرد. من فقط میخواهم بشما بگویم که در اینجا همه بایستی نسبت به یکدیگر احترام بگذارند. حالا پیشنهاد من اینست که اصلا بازی را فراموش کرده و مانند دو دوست وارد باغ عمومی شده و بطرف رودخانه قدم بزنیم. "

نایجل گفت:

" من شدیداً تمایل پیدا کرده ام که کاری بخصوص در قبل از ظهر انجام بدهم. "

مرد مهاجم بانگ زد:

" بگذارید بشنویم که شما تمایل پیدا کرده که چکار کنید. "

نایجل همچنان با آرامش کامل گفت:

" من این تمایل عجیب را پیدا کرده که شما را با سر از پنجره بخیابان بیاندازم مگر اینکه شما عاقل بوده و راه بهتری که پلکان باشید انتخاب کرده و در همین لحظه از این اطاق خارج شوید. "

کاپیتان بانگ زد:

" لعنت به شیطان... مرا با سر از پنجره بیرون بیاندازید؟... من در جنگ بودا با یک شمشیر در مقابل بیست شمشیر قرار گرفته و امان همه آنها را بریده بودم. حالا یک لرد فقیر بی چیز اسکاتلندی به خودش اجازه میدهد که به چنین شخصی بگوید که ترا از پنجره بیرون میاندازم؟ پیلروی پیر... کنار بایست تا من درس خوبی به این اسکاتلندی بیاموزم. این آخرین لحظات زندگی او خواهد بود. "

پیر مرد با تضرع گفت:

" آقایان بخاطر خدا و ملکوت این جلسه را به جنگ و کشت و کشتار تبدیل نکنید. آقای اشرفزاده جوان... رفتار این کاپیتان ما را تحمل کنید. او با همه در این منطقه همین رفتار را دارد. آقای کاپیتان... شما هم به مهمان گرامی ما خرده نگیرید چون معلوم است که او مانند آشیل شکست ناپذیر است. "

در اینجا دیگر سرفه مجال تمام کردن حرفش را نداد ولی با وجود این هیکل نحیف خود را بین دو مرد قرار داد که آنها بجان هم نیفتند. ولی کاپیتان شمشیر بلند خود را از غلاف خارج کرده و گاهگاهی حمله ای به نایجل میکرد. نایجل قدری عقب رفته و دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشته ولی هنوز آنرا از غلاف در نیاورده بود. بعد گفت:

"تو آدم بد ذات... دست از این دیوانه بازیها بردار ... آیا اینجا آمده ای که تلافی بیغیرتی و جبن خود را سر من در بیاوری؟ اینطور که من میبینم تو مرا میشناسی و منمهم شرمنده هستم از اینکه بگویم ترا بخاطر میآورم. آیا آن کوچه پشت ساختمان اوردینری را بخطر داری؟ تو ترسوی بزدل... بیشتر از پنجاه نفر شاهد بودند که چطور از ترس اینکه شمشیرت را از غلاف در بیاوری دو پا داشتی و دو پای دیگر هم قرض کردی و از جلوی حریت گریختی . فوراً از این خانه خارج بشو قبل از اینکه من خودم برای بیرون انداختن تو دست بکار بشوم."



“Stand off, old Pilory, let me make Scotch collops of him.”

رنگ این مرد زورگو مانند شب تیره و تار شد چون انتظار نداشت که شناخته شود. او لباسهای خود را عوض کرده و یک چشم بند بزرگ که نیمی از صورت او را میپوشاند روی چشم خود گذاشته بود. با وجود این توسط مردی که فقط یکبار او را دیده بود شناخته شد. او لحظه ای تامل کرد و اینطور بنظر میرسید که تصمیم دارد از خود شهادت نشان داده و به مرد جوان حمله کند. ولی این مرد که بر عکس ظاهرش بسیار بزدل بود، جرات چنین کاری را در خود نیافت بسمت روانه شد و تا به آنجا نرسیده بود هیچ حرفی نزد. در را باز کرد ولی قبل از اینکه کاملاً خارج شود به نایجل گفت:

"من از شما بخاطر این توهینی که به من کردید در همین لحظه انتقام نخواهم گرفت. من سر خود را ببالای دار و روح خود را به این آسانی به شیطان تسلیم نخواهم کرد."

او نگاهی پر از نفرت به نایجل و اطاقش انداخت و از پله ها پائین رفت. نایجل بدنبال او رفت که مطمئن شود که از خانه خارج میگردد. در راه برگشت به اطاقش به دوشیزه پیر مارتا برخورد کرد. او سر و صدای دعوا را از طبقه بالا شنیده و تصمیم داشت که خود را به آنجا برساند. نایجل نتوانست از گفتن این مطلب به دختر پیر خودداری کند:

"خانم... من امیدوارم که شما بتوانید همان درسی را که لطف کردید و به من آموختید، به پدر خود و مهمانانش هم بیاموزید که اجازه بدهند که من در اطاق خودم آزادی و آرامش داشته و کسی مزاحم من نشود."

دختر پیر جواب داد:

"آقای جوان... اگر شما به این منطقه آمده اید که استراحت کرده و با خود خلوت کنید هر کس که این راهنمایی را بشما کرده، راهنمایی او کاملاً غلط بوده است. شما اگر به جهنم میرفتید از آمدن به اینجا برای شما بهتر بود. ولی در مورد پدرم... مسلماً او دیگر مزاحم شما نخواهد شد."

او این را گفت و وارد اطاق شد. چشمش که به جعبه پر از پول نایجل که در روی میز بود افتاد و با تعجب و وحشت گفت:

"اگر شما این جعبه را به این صورت در معرض دید افراد بگذارید یکصد کارد تیز را برای بریدن گردن خود حاضر کرده اید."

در حالیکه نایجل بسرعت در جعبه خود را میبست، دختر پیر با خشونت پدرش را بخاطر اینکه با یک جنایتکار زورگو و در عین حال ترسو مانند جک کولپیر ابراز دوستی میکند سرزنش میکرد. پدرش گفت:

"بسیار خوب دخترم... ولی فراموش نکن که من صد نفر مثل او را درس میدهم. من همه این افراد را میشناسم و آنها در دست من مانند موم نرم هستند. من راز و رمز تا کردن با این اشخاص را خیلی خوب بلدم."

دختر پیر گفت:

"راز و رمز تا کردن با این افراد... پدر شما با دانستن این راز و رمز زندگی خود را بخطر انداخته و باعث خواهید شد که دیر یا زود یکی از آنها گلوی شما را با کاردش قطع کند. شما دیگر مانند قبل نمیتوانید طلاها و پولهای خود را از آنها مخفی کنید."

مرد ربا خوار گفت:

"طلاها و پولهای من... در باره چه طلاهایی صحبت میکنی؟ ... هر چیز که من دارم خیلی معدود و خیلی سخت بدست آورده ام."

دختر پیر گفت :

" پدر... این بهانه دیگر از شما دردی دوا نخواهد کرد و تا بحال هم نکرده بود. این کولیپر زورگو راه آسانتری پیدا کرده که تمام ثروت شما را چپاول کند و در اینکار حتی از خود منم سوء استفاده میکند."

بعد شانه های خود را بالا انداخته و تو گوئی با خودش صحبت میکند گفت:

" فایده همه این حرفها چیست؟... او که به حرفهای من توجهی نکرده، به من گوش نمیدهد و برای من ارزشی قائل نیست. آیا عجیب نیست که عشق و علاقه به طلا از تمام علائق دیگر مهم تر بوده و حتی به خود زندگی ترجیح دارد. "

لرد گلنوارلاک که نمیتوانست از تحسین احساسات عمیق این دختر نسبت به پدرش خودداری کند گفت:

" خانم... پدر شما با وجود کبر سن وقتی کار به مسائلی که به حرفه او مربوط میشود میرسد کاملاً عاقل و حاضر الذهن میباشد. من باور نمیکنم که او از اهمیت نصایح شما بی خبر باشد. "

زن جواب داد:

" طبیعت او را طوری خلق کرده که نسبت به خطرات بی توجه است. گذشت سالیان زیاد او را به اندازه کافی گستاخ کرده که کارهای همیشگی خود را مرتباً تکرار کند ولی هیچ روش جدیدی در زندگی پیشه نمیکند. وقتی اسب عصار را که چشم بسته کار میکند، بیرون بیاورند و چشمانش را باز کنند با اینکه آزاد است هر کجا میخواهد برود، فقط بدور خودش میگردد. "

پیرمرد مانند اینکه از خواب عمیقی بیدار شده است گفت:

" دختر... برو به اطاق خودت... در و پنجره ها را ببند و قفل کن و چشمهایت را خوب باز کن که کسی وارد خانه نشود. هیچ کس را بجز خواجه گراهام گرامی را هم اجازه ورود و دخول بخانه را نده. من باید بالا پوش خودم را بردارم و به دیدن دوک هیلدبرود بروم. "

بعد با یک سلسله سرفه های عمیق اطاق را ترک کرد. دخترش چند لحظه ای مکث کرد و چهره اش نشان میداد که ناراضی و غمگین است. نایجل گفت:

" اگر شما واقعا نگران امنیت و سلامتی پدرتان هستید بایستی او را متقاعد کنید که از این محله جهنمی بجای مناسب تری نقل مکان کند. "

دختر جواب داد:

" او در هر کجا که باشد سلامتی و ایمنی نخواهد داشت. من ترجیح میدهم که این پیرمرد با افتخار بمیرد تا اینکه با آبرو ریزی زندگی کند. در هر جای دیگر او مورد سوء ظن همسایگان قرار خواهد گرفت مانند جفدی که روز روشن از آشیانه خود خارج شود. وقتی دوستانش دور و بر او بودند، در این محله در امنیت کامل زندگی میکرد ولی حالا همان آدمها بر ضد او شده اند. آنها او را مانند یک کشتی میبینند که دستخوش امواج شده و هر کدام سعی میکنند چیزی از آن را قبل از اینکه بطور کامل غرق شود بدست بیاورند. آنها هر لحظه ممکن است به او حمله ور شده و او را از پا در بیاورند. "

نایجل گفت:

" هنوز من فکر میکنم که شما باید این خانه را ترک کنید. شما براحتی میتوانید در یک مملکت خارجی زندگی خوب و راحتی داشته باشید. "

پیر دختر با سوء ظن به نایجل خیره شده و گفت:

"بیشک منظور شما اینست که به اسکاتلند برویم و بیگانگان را با ثروت خود متمکن کنیم. آیا اینطور نیست
مرد جوان؟"

نایجل جواب داد:

"خانم... اگر شما مرا میشناختید بخود اجازه نمیدادید که در صداقت من شک کنید."

مارتا بتندی گفت:

"من چطور میتوانم بشما اعتماد کنم وقتی همه در پشت سر شما میگویند که شما آدمی پرخاشجو و قمارباز
هستید."

لرد گلنوارلاک گفت:

"خدای بزرگ... آنها در مورد من اشتباه میکنند."

مارتا گفت:

"ممکن است که همینطور باشد ... ولی من به راست و دروغ بودن این حرفها اهمیتی نمیدهم ولی چیزی که
مسلم است صداقت و درست کاری شما را به اینجا نکشیده است. بهترین کاری که شما برای خودتان میتوانید
انجام بدهید اینست که در اسرع وقت از اینجا رفته چون این محل بیشک کنام درندگان و جنایتکاران است."
او اینرا گفت و از اطاق بیرون رفت.

لرد گلنوارلاک بعد از رفتن این زن که با قدری بی ادبی با او صحبت کرده بود قرین اندوه و نگرانی شده بود. ولی خوشبختانه او مجال اینرا پیدا نکرد که خیلی زیاد روی این مطب فکر کند چون مشخص شد که او هر احساسی داشته نمیتواند ادعا کند که کسی در السشیا به او توجه نداشته و همه او را تنها گذاشته اند.

او حتی ده دقیقه در اطاق خود تنها نماند که بتواند فکر کند که چگونه خود را از این وضعیت خلاص کند که در اطاق بنار دیگر باز شده و این بار سر و کله بزرگ دوک هیلبرود حاکم السشیا پیدا شد. جای تعجب بود که درها و پنجره ها که بنا به توصیه مرد ربا خوار بسته و قفل شده بودند بطریق معجزه آسائی برای حاکم منطقه باز گردیده بودند. و مسئله قابل توجه این بود که بعلت بزرگی خارق العاده آقای دوک، هر دو لنگه در میبایستی باز شده که او بتواند وارد شود. بنابراین فرض اینکه او خود را بدون اینکه دیده شود از یک لنگه در نیمه باز وارد خانه کرده بود کاملاً منتفی بود. او با دیدن نایجل تنها چشم خود را در کاسه گرداند و خطاب به نایجل گفت:

"عالیجناب لرد ... صبح شما بخیر باد."

بعد با همان چشم، چشمکی دوستانه به نایجل زد. سگ او که از نژاد سگهای انگلیسی 'بول داگ' بود هم با دیدن نایجل غرش کوچکی کرد چون چشمش در بالای پله ها بیک گربه لاغر افتاد که با وجود کوچکی و ضعف به سگ غول پیکر چنگ و دندان نشان میداد. بهمان اندازه که نایجل به تعارفات دوک جواب مختصری داده و او را دعوت کرد که بنشیند، گربه لاغر هم غرش خفیف سگ را بعلاامت ادای احترام تلقی کرده و حالت تهاجمی و دشمنانه خود را تعدیل کرد. دوک به سگش نهیب زد و گفت:

"بلزباب ... ساکت باش... عالیجناب لرد ... میبینید که در این منطقه آدمهای احمق و جانوران بجان یکدیگر میافتند."

نایجل که سعی میکرد فاصله خود را با این مرد تا سر حد امکان حفظ کند جواب داد:

" آقا... منهنم همین فکر را میکردم، در ضمن من بشما گفته بودم که اسم من در حال حاضر نایجل گراهام است و میل ندارم از القاب و عناوین اشرافی خود استفاده کنم. "

حضرت حاکم منطقه وایت فرایرز بشدت بخنده افتاد و گفت:

" آه... بله... بله... نایجل گرین... نایجل گرین... گرین... ولی عالیجناب لرد... شما در همین لحظه چیزی را که من از قبل حدس میزدم بزبان خود اعتراف کردید . دلیل اینکه من شما را عالیجناب لرد خطاب کردم این بود که در جلسه شورای شهر شب گذشته ما شما را بعنوان یک عضو دائمی شورا انتخاب کرده و به اتفاق آرا به شما لقب لرد داده ایم. بهمین دلیل من این لقب را بکار بردم ولی شما خود اعتراف کردید که یک لرد واقعی هستید. "

نایجل متوجه شد که بی جهت خود را لو داده است و با سرعت جواب داد:

" من از شما بخاطر این افتخاری که به من داده اید تشکر میکنم ولی ناچار هستم که این شغل پر افتخار را رد کرده چون تصمیم ندارم که مدت طولانی در این منطقه باقی مانده و از مزایای این شغل بهره مند شوم. "

نایجل در این مدت سر پا مانده و بعبث امید داشت که آقای دوک بعد از دادن این خبر او را تنها بگذارد. ولی مرد غول پیکر خود را روی یکی از صندلیهای بزرگ دسته دار انداخت و در ضمن اینکه با صدای بلند ترپ بوآ را صدا میکرد به نایجل گفت:

" این شغل مانع از خروج شما از این منطقه نخواهد شد و شما برای خود تعدادی مشاور هم خواهید داشت. "

در این ضمن بجای پیرمرد دختر او پیر زنی را که مسئول کارهای نظافت ساختمان بود با آنجا فرستاد. دوک پیرزن و صاحبخانه را لعنت و نفرین کرد که اجازه میدهد مستاجرش و مهمانش تشنه لب از در خانه اش بیرون بروند.

گلنوار لاک گفت:

"من در این موقع روز هیچ نوشیدنی مصرف نمیکنم."

دوک گفت:

"هیچ وقت برای انجام یک کار خوب دیر نیست. حالا تو دختر ابلیس همین الآن بخانه من برو و برای عالیجناب

لرد گرین بشکه آبجوئی کنار گذاشته ایم که آنرا با خودت به اینجا بیاور. صبر کن... شاید این مرد جوان میل

داشته باشد که با نوشیدنی خود شکر مصرف کند. به مستخدم من بگو که به همراه این ها قدری نان تازه و

دستمال سفره هم برای من بفرستد."

گلنوار لاک با خود فکر کرد که شاید این موجود مزاحم مدت زیادی وقت او را تلف نکرده و از آنجا زود برود این

بود که با ادب گفت:

"آقا... اینجا را مانند خانه خود حساب کرده و راحت باشید. ولی من میل داشتم سؤال کنم که بچه مناسبی به

من این افتخار را داده که شخصا به اینجا بیائید."

دوک گفت:

"من با لبان تشنه هرگز وارد مذاکرات جدی نمیشوم. ما منتظر خواهیم شد که این پیرزن چیزهائی را که من

برای شما کنار گذاشته ام به اینجا بیاورد. من بشما قول میدهم که خود این پیر زن، دبرا در میخانه من دمی

بخمره خواهد زد. در این ضمن به این 'بلزباب' سگ من یک نگاهی بیاندازید. به من بگوئید... آیا شما در

زندگی هرگز موجودی به این زیبائی دیده بودید؟"

او شروع به تعریف داستانهای سگش کرد که بالاخره سر و کله پیرزن که با دو مستخدم میخانه همراهی میشد وارد اطاق شد. آنها انواع و اقسام خوراکیها و نوشیدنی ها را با خود حمل میکردند.

وقتی همه چیز هائی را که آورده بودند روی میز چیدند حاکم منطقه با سخاوتمندی زیاد چند شاهی در دست دبرای پیر گذاشت و همه مستخدمین از اطاق خارج شدند. دوک قدری به لرد گلوآرلاک تعارف کرد ولی وقتی ملاحظه کرد که لرد جوان چندان تمایلی در اکل و شرب از خود نشان نمیدهد دست از تعارف و تکلف کشید و خود به خوراکیها و آشامیدنی های روی میز حمله کرد. بعد از اینکه دوک دلی از عزا در آورد نشان داد که حالا مایل است که سر اصل مطلب برود. نایجل چنین فکر میکرد که اصل مطلب همان خوردن و نوشیدن بوده است.

ولی مرد جوان در این مورد اشتباه میکرد. حاکم منطقه قبل از اینکه شروع به سخن کند انگشتش را روی دماغش بعلامت سکوت گذاشت و در حالیکه با کمال دقت به صداهائی که از بیرون اطاق میآمد گوش میکرد، آهسته و بیصدا بهر گوشه ای سر کشید ، پشت در ها و پرده ها را نگاه کرد که کسی گوش نایستاده باشد. او حتی زیر تختخواب را هم مورد بازرسی قرار داد. سپس بصندلی خود بازگشت و از نایجل خواست که صندلی خود را نزدیک او بیاورد.

لرد جوان که از اینکه این مرد با او گرم گرفته و خیلی خودمانی صحبت میکرد قدری آزرده شده و گفت:

" خواجه هیلدبرود... من همین جایی که هستم خیلی راحت هستم. "

هیلدبرود که متوجه شد لرد گلبوارلاک او را دوک صدا نمیکند بدون اینکه بروی خود بیاورد گفت:

" عالیجناب... من از شما معذرت میخواهم و حالا من شما را با القاب و عنوانین اشرافزادگیتان صدا خواهم کرد.

این صاحبخانه پیر شما هرچند که گوشه‌هایش بشدت سنگین شده ولی دخترش گوشه‌های تیزی دارد و

چشمهایش هم خیلی خوب میبیند. در همین مورد است که من میل دارم با عالیجناب مذاکره کنم. "

نایجل صندلی خود را کمی به او نزدیک کرده و گفت:

" آقا... لطفا هر حرفی دارید بگوئید هرچند که من نمیتوانم بفهمم که مسائل مربوط به این پیرمرد و دخترش چگونه به من ارتباط پیدا میکند. "

دوک گفت:

" خواهیم دید... قدری صبر داشته باشید. "

نایجل گفت:

" بسیار خوب آقا... من صبر خواهم کرد. "

" حالا من بشما مطلب خودم را میگویم. اگر شما همان لرد گلنوارلاک هستید که تمام دنیا در باره شما صحبت میکنند و میگویند که با یک دست لباس و جیب خالی به لندن آمده که از پادشاه درخواست کمک کند... مانند شاهین شکاری به افراد حمله کرده و حتی در پارک سلطنتی دست به شمشیر میبرد. عالیجناب سر جای خود بنشینید ... من فقط شایعاتی را که در مورد شما بر سر زبانهاست بازگو میکنم. "

گلنوارلاک گفت:

" من خیلی متاسفم که مردی مثل شما بخود اجازه میدهد که بیک نجیب زاده توهین کند. ولی حالا که شما میدانید که من چه کسی هستم متوجه باشید که صبر و تحمل من خیلی زیاد نیست و ما بسرعت به محدوده آن نزدیک میشویم. "

هیلدبرود گفت:

"من از عالیجناب درخواست بخشش میکنم. مشکل من اینست که مکنونات ذهنی خود را بدون تفکر و تعمق بزبان میآورم . من میدانم که نزدیک شدن و خودمانی شدن با عالیجناب ممکن است مورد نظر شما نباشد ولی باید بگویم که خواجه لوستاف که تنها کاریکه برای شما کرد این بود که راهنمایی شما را در این منطقه بعهده گرفت شما با او کاملا دوست و نزدیک شده اید. بگذریم که این مرد حالا بخاطر همین کار به زندان افتاده است. من بخاطر مطلبی که ممکن است مورد توجه عالیجناب واقع گردد و ایشان را از این وضعیت نامطلوب نجات دهد به اینجا آمده ام."

لرد گلنوار لاک گفت:

"من بهیچوجه میل ندارم که بخاطر من کس دیگری مورد عتاب و تنبیه قرار بگیرد. من همین فردا یا حتی امروز این منطقه را ترک خواهم کرد." هیلدبرود گفت:

"قبل از هرکاری بهتر است به حرفهای من گوش کنید و اگر من موفق نشدم که همه مسائل شما را بخوبی حل کنم از خودم شرمنده خواهم شد."

نایجل گفت:

"شما بایستی با من سر راست تر صحبت کنید و به حاشیه نروید. من هنوز نمیدانم که شما چه مطلبی دارید که به من بگوئید. من واقعا وقت زیادی ندارم که با شما تلف کنم."

"بسیار خوب عالیجناب... من حالا بزبان انگیزی فصیح حرف خودم را خواهم زد. اینطور که من شنیده ام شما عالیجناب املاکی در اسکاتلند دارید که قرار است بخاطر طلبکاران مالکیت آنها از شما سلب کنند. پادشاه هم در قبال تقاضای شما برای کمک قدری اخم و تخم بشما تحویل داد و ولیعهد هم از سر دوستی با شما در نیامد. آن دوک مغرور باکینگام هم نشان داد که از شما خوشش نیامده و از همه مهمتر..."

نایجل حرف او را با عجله قطع کرد و گفت:

"همینقدر بس است... دیگر جلوتر نروید. به من بگوئید که خود شما چگ حرفی برای گفتن دارید."

هیلدبرود گفت:

"من میخواهم بگویم که من وسیله ای در اختیار شما میگذارم که بتوانید املاک خود را از دست طلبکاران نجات داده، قلعه قدیمی خود را بخوبی تعمیر و مرمت کرده و فاتحه هم برای درباریان نخوانید. آن دوک مغرور را هم سر جایش بنشانید و ..."

نایجل بار دیگر حرف او را قطع کرد و گفت:

"همه اینها خیلی خوب ولی آن وسیله که بواسطه آن همه این کارها انجام میشود کجاست؟"

هیلدبرود لبخند فاتحانه ای زد و گفت:

"آن وسیله همین جاست. کافیسست که شما تاج اشرافزادگی خود را بر تارک دختر صاحبخانه خودتان قرار دهید که بیک گنج تمام نشدنی دست پیدا کنید که نه تنها تمام قروض خود را پرداخت خواهید کرد بلکه..."

نایجل با خشم بانگ زد:

"آیا منظور شما اینست که من با این پیردختر صاحبخانه خودم ازدواج کنم؟"

"نخیر عالیجناب... پیشنهاد من بشما اینست که با پنجاه هزار پوند استرلینگ ازدواج کرده و این پیرمرد هم با وضع جسمانی بدی که دارد روزهای زندگیش به شمارش افتاده است."

لرد گلنوارلاک گفت:

" واقعا که این پیشنهاد بسیار افتخار آمیز و شرافتمندانه است. ولی دوک بزرگوار آیا ممکن است که از شما سؤال کنم که چنین افتخاری را بچه علت به کسی پیشنهاد میکنید که در این منطقه غریب و تازه وارد است و همین فردا امکان دارد این جا را ترک کند. ؟ "

دوک گفت:

" جواب این سؤال ساده نیست و احتیاج به توضیح مفصل دارد. والاترین شخصیت های این منطقه کسانی هستند که عضو شورای اداره منطقه بوده و خود شما در شب قبل با آنها آشنا شدید. دوشیزه مارتا ترپ بوآ هیچ کدام از آنها را نمیپسندد. کاپیتان و کشیش هردو به خواستگاری او آمدند ولی او دست رد بسینه هر دو نفر زد. او بدنبال مردی میگردد که ارزش اجتماعی او بالاتر از این اشخاص باشد. باید اعتراف کرد که این خانم با هوش و فهمیده است. از آنجائیکه دست تقدیر شما را در مسیر او قرار داد و در صورت توافق ، این دختر خانم مسلما از پوشیدن لباس عروسی امتناع نخواهد کرد. "

گلنوار لاک گفت:

" آقا... آیا این ادراک و فرزاندگی شما بشما اجازه میدهد که وضعیت وخیمی که من در آن گرفتار شده ام در نظر بگیرید؟ "

دوک هیلدبرود گفت:

" عالیجناب... بگذارید من صراحتا جواب این سؤال شما را بدهم. من میگویم اگر با مبلغی نظیر چهل یا پنجاه هزار پوند پول نقد در جیب شما نتوانید خود را از این وضعیت نجات دهید همان بهتر که سر خود را بر باد بدهید. "

نایجل که به این نتیجه رسیده بود که دلیلی ندارد که این مرد را که خیر و خوبی او را میخواست با خود دشمن کند بسخن خود ادامه داده و گفت:

" حالا که کار به این جا کشیده است شاید شما بتوانید به من بگوئید که عکس العمل خویشان و دوستان من در مقابل این اقدام چه خواهد بود. "

" عالیجناب ... شما به مطلبی اشاره کردید که من مدتهای مدیدی است که این حقیقت را میدانم . هموطنان اسکاتلندی شما خیلی خوب میدانند که چه اقدامی از لحاظ مالی برای آنها منفعت بیشتری دارد و من بجزرات میگویم که داشتن پنجاه هزار پوند پول نقد هر زنی را دارای وجاهت کرده و بهر کجا پا بگذارد متملقین دور او را خواهند گرفت . خود این دختر خانم هم بنظر بالاتر از رتبه اجتماعی که متعلق به آنست آمده و مادر او هم خانم بسیار خوبی بود. "

نایجل گفت:

" خیلی متاسفم که بگویم که این امتیازات در خانواه های اشرافی ارزش زیادی پیدا نمیکند. "

دوک فکری کرد و گفت:

" اگر این خانم در زندگی رفتار عاقلانه و مؤدبانه اختیار نکند من مطمئن هستم که در قلعه قدیمی خانوادگی شما سیاهچال هائی هست که شما برای مدتی میتوانید او را بعنوان تنبیه روانه سیاهچال کنید. "

" آقا... این توصیه شما بسیار عاقلانه بوده و باعث خواهد شد که او بحرف من گوش کند. "

" عالیجناب... پس به این ترتیب شما با نقشه من موافقت دارید. "

نایجل گفت:

"اگر خلوت من توسط مهمان دیگری ضایع نگردد من در باره این موضوع خوب فکر کرده و بیست و چهار ساعت بعد نتیجه را بشما خبر خواهم داد."

دوک گفت:

"من دستور اکید خواهم داد که هیچ کس تا فردا مزاحم شما نشود."

بعد زیر لب گفت:

"شما فکر نمیکنید که ده هزار پوند پول زیادی باشد که شما بعنوان کمک به اداره امور منطقه اهدا کنید؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"شما که قبلا گفته بودید پنج هزار پوند ... حالا چطور شده عقیده خود را عوض کردید؟"

دوک قدری فکر کرد و گفت:

"عالیجناب... سر این موضوع ما باهم دعوا نخواهیم کرد. شما دل این دختر خانم را بدست بیاورید که برای شما با این قیافه و هیکل کار مشکلی نخواهد بود و من در این باره با اعضای شورا مشورت خواهم کرد."

اینرا گفت و بسرعت از اطاق خارج شد.



فصل بیست و چهارم

وقتی دوک هیلدبرود از اطاق خارج شد نایجل دیگر نتوانست خود را کنترل کرده و بشدت بخنده افتاد. این مشاور عاقل و هوشمند بدون در نظر گرفتن سن و سال، عدم وجاهت و بد اخلاقی، این پیردختر را برای ازدواج با او در نظر گرفته و روی این موضوع اصرار میکرد. ولی در عین حال دلش برای این پدر و دختر میسوخت که تنها افرادی در منطقه بودند که ثروتمند محسوب میشدند. آنها مانند کشتی شکسته ای بودند که به سواحل یک جزیره وحشیان نزدیک شده و قبیله آدمخواران در انتظار رسیدن آن به ساحل نشسته که کشتی را تاراج کرده و سر نشینانش را از بین ببرند. شکی نبود که دیر یا زود چنین اتفاقی برای این خانواده متصور بود.

نایجل تا این موقع نقشه های خود را کشیده بود که بهر قیمتی شده خود را از این وضعیت نامناسب خلاص کند. او قبل از اینکه دست بکار شود منتظر شد که قاصد لوستاف نزد او بازگردد. هرچند که این انتظار بیهوده بود و نایجل برای اینکه خود را مشغول کند بسته ای را که لوستاف برای او فرستاده بود باز کرده و محتویات آنرا بررسی کرد. او در میان اقلامی که برایش فرستاده شده بود، تعدادی اسباب کم حجم و مورد لزوم آنی را انتخاب کرد که در صورتی که تصمیم بگیرد در عرض چند لحظه آنجا را ترک کند وقت خود را با گشتن به دنبال وسائل مورد نیاز تلف نکند.

در حالیکه مشغول این بررسی بود با کمال خوشحالی دریافت که خواجه لوستاف نه تنها شمشیر و خنجر او را برایش فرستاده بود بلکه یکجفت تپانچه سبک و کوچک که براحتی در جیب جا میگرفت به بقیه اسباب و اثاثیه ضمیمه کرده بود. او از این ابراز دوستی لوستاف در دل خیلی متشکر شده و با خود عهد کرد که در فرصت

مناسب تلافی این مهر و محبت را در حق این نیک مرد بجای آورد. او شمشیر خود را از غلاف در آورده و با دستمال تیغه آنرا تمیز کرده و چند بار آنرا خم و راست نمود و سپس در غلافش گذاشت. در همین لحظه صدای در زدن بگوشش رسید و سرعت اسلحه ها را پنهان کرد.

کسی که پشت در بود کسی جز پیرمرد صاحبخانه نبود که آمده بود به اطلاع نایجل برساند که رسم اجاره اطاق در آن منطقه اینست که مستاجر اجاره خانه را پیشاپیش بپردازد. البته او متذکر شد که مستاجر محترمی مانند خواجه گراهام از این قانون مستثنی است و اگر پرداخت اجاره یکی دو روز یا حتی یک هفته عقب بیفتد مسئله چندان مهمی نخواهد بود. البته عقب افتادن هر پرداختی شامل پولی که به ربای آن مبلغ مربوط میشود نیز میگردد.

نایجل برای اینکه هر چه زودتر از شر این مرد حریص راحت شود با عجله دو سکه طلا در دستهای لرزان او گذاشت که برای اقامت هشت روز او کفایت میکرد ولی به صاحبخانه گفت که او مطمئن است که اقامت او در آنجا تا این حد بطول نخواهد انجامید.

مرد حریص با چشمانی که از فرط شعف برق میزد سکه های طلا را لمس کرده و آنها را امتحان کرد. ولی به این امتحان راضی نشده و از جیب جلیقه اش یک ترازوی کوچک بیرون آورد و اول هردو سکه را باهم و سپس جداگانه آنها را بدقت توزین نمود. پیدا بود که نتیجه امتحانات او خوب و رضایت بخش بوده است چون لبان ترک خورده اش به تبسمی بزرگ باز شد. ولی نایجل که دیگر بیطاقت شده بود از جا برخاست، بملایمت دست پیرمرد را گرفت و او را بطرف در برد، از اطاق خارج کرد و در را بست.

نایجل که از این رفت و آمد دائمی به اطاقش برآشفته شده بود دعا میکرد که دیگر کسی در اطاق او را نکوبد. ولی این تصور باطلی بود چون چیزی نگذشت که صدای در زدن بلند شد. نایجل با خود فکر که شخصی که

پشت در است بدون شک میبایستی قاصد لوستاف باشد. ولی وقتی بانگ زد وارد شوید، در باز شده و پیردختر صاحبخانه وارد شد. این دختر بدون تلف کردن وقت مطالبی در باره اشتباه پدرش به نایجل گفت و دست در جیب کرده و یکی از سکه های طلائی را که نایجل به پدرش داده بود روی میز در جلوی نایجل گذاشت. بعد گفت که سکه دیگر برای تمام مدت اجاره اطاق کافی بوده و به این دلیل پول او را پس میآورد. نایجل جواب داد که او بمیل خود آن پول را پرداخته و هیچ علاقه ای ندارد که آنرا پس بگیرد. پیردختر که قانع نشده بود گفت:

" این پول متعلق به ما نیست و شما هر کاری که میخواهید با آن بکنید. این سکه در همان جا باقی خواهد ماند. حال اگر شما تا این حد ابله هستید که بیشتر از آنچه ما قرارداد کرده ایم بپردازید پدر من آنقدر حقه باز نیست که آنرا قبول کند. "

نایجل گفت:

" ولی پدر شما... خانم... پدر شما به من گفت که... "

دختر پیر حرف او را قطع کرد و گفت:

" آه... پدر من... پدر من... این امور مالی را پدر من وقتی هنوز به این حال و روز نیفتاده بود خودش اداره میکرد ولی حالا این من هستم که این مسئولیت را دارم که شاید در طولانی مدت بنفع هر دو ما باشد. "

بعد پیردختر چشمش به اسلحه ها که هنوز روی میز بود افتاد و گفت:

" من میبینم که شما اسلحه دارید. آیا شما بلد هستید که این اسلحه ها را بکار ببرید؟ "

نایجل گفت :

" بله خانم... این کار منست. "

"پس به این ترتیب شما یک سرباز هستید."

"تا این لحظه من به خدمت در ارتش در نیامده‌ام. ولی باید بگویم که هر مرد اصیلزاده در مملکت من خودش را یک سرباز میداند."

"شما به من میگوئید که اصیلزادگان مملکت شما به آدمها بدبخت و بیچاره حمله نموده، گلوی آنها را قطع میکنند و اسم این کار را شرافت اصیلزادگی میگذارند؟"

نایجل گفت:

"خانم من گلوی کسی را قطع نمیکنم. من اسلحه را فقط برای دفاع از خودم حمل میکنم. و البته اگر مملکت من به من احتیاج داشته باشد..."

مارتا گفت:

"بله... این حرفهای قشنگی است ولی مردم پشت سر شما میگویند که شما وقتی که در معرض حمله قرار نگرفته و مملکت شما هم بشما احتیاجی ندارد، به افراد حمله میکنید و علت اینکه به این محله آمده اید اینست که در پارک سلطنتی دست به شمشیر برده اید."

نایجل گفت:

"خانم... برای من مشکل است که بتوانم شما را قائل کنم که برای اصیلزادگان شرافت آنها از جانشان بیشتر اهمیت دارد. بخاطر مسائلی که ممکن است بنظر شما بدون اهمیت بیاید آنها جان خود و دیگران را بخطر میندازند."

زن گفت:

"قانون خداوند کشت و کشتار را بهر دلیلی که باشد منع کرده است. یکی از فرامین ده فرمان پروردگار اینست که 'تو نباید کسی را بکشی'. ولی من نه وقت و نه حوصله اینرا دارم که شما را براه راست هدایت کنم. اگر شما اهل جنگ و کشت و کشتار هستید در این محله به اندازه کافی مجال آنرا خواهید یافت. حالا من باید بروم و دبرا پیرزن مستخدم دستورات شما را برای نهار اجرا خواهد کرد."

وقتی دبرا پیرزنی که کارهای تمیزکاری خانه را انجام میداد وارد شد لرد گلنوارلاک از او خواست که ترتیب یک نهار خوب را برای او بدهد. پیرزن با دوستانی که در هر جا داشت نهار خیلی خوبی برای لرد جوان سفارش داد و تنها مطلبی که باعث ناراحتی او شد این بود که صاحبخانه پیر هم بکمک پیرزن آمده که در خدمت لرد جوان باشد. وقتی او مشغول پهن کردن رومیزی بود نایجل با اشکال موفق شد که از دست زدن او به اسلحه های خود جلوگیری کند. بالاخره پیر مرد موفق شد که وسائل نایجل را روی یک میز کوچک که در کناری گذاشته شده بود منتقل کند. در ضمن خوردن غذا نایجل متوجه شد که پیرمرد تمام حواسش جمع میز کوچک شده و وقتی که مطمئن شد نایجل به او توجهی ندارد دستش را بطرف میز کوچک دراز کرد. او غافل از این بود که نایجل او را در آینه شکسته ای که در اطاق بود زیر نظر دارد و با دیدن این وضع نایجل دیگر طاقت نیاورده، از جا پرید و به او بانگ زد که هیچ کس حق ندارد دست به اسلحه های او بزند و در حالیکه پیرمرد مطالبی در باره معذرت خواهی و بخشش میگفت او را از اطاق بیرون انداخت. پیرزن هم که خدمات خورد و خوراک آقای لرد را بعهده داشت از این قضیه استقبال کرده و به نایجل کمک کرد که پیرمرد را از اطاق بیرون کند. پیر مرد قدری مقاومت میکرد ولی وقتی پیرزن گفت که قضیه را به دخترش گزارش خواهد داد، پیدا بود که از این تهدید هراس کرده و بدون یک کلمه حرف از پله ها پائین رفت.

پیرزن بعد از غذا سؤال کرد که آیا خدمت دیگری هست که او بتواند در حق آقای لرد انجام دهد. نایجل درخواست چند شمع برای وقتی که هوا تاریک میشود کرد. او ضمناً خواهش کرد که پیرزن شومینه را برای او

روشن کرده و چند قطعه هیزم هم نزدیک آن بگذارد که در آخر شب او بدون حرارت شومینه در اطاق باقی نماند.

پیرزن بعد از چند دقیقه با تعدادی شمع های نیمه سوخته و قدری هیزم به اطاق برگشت و در این مدت نایجل به این فکر افتاد که برای گذراندن وقت بد نبود اگر کتابی برای خواندن داشت. پیرزن با حیرت درخواست او را برای کتاب دریافت کرد. او قدری فکر کرد و سپس گفت که او از وجود هیچ کتابی در خانه با خبر نیست و فقط یک کتاب انجیل که متعلق به دختر خانم جوان است در اطاق او هست که آنرا بهیچ کس بقرض نمیدهد. نایجل با خود فکر کرد که پیرزن سن و سال دختر صاحبخانه را با خودش مقایسه کرده و بنظر او این پیر دختر، دختر خانم جوانی بنظر میرسید. پیرزن پیشنهاد کرد که با محل زندگی دوک هیلدبرود رفته و از او تقاضای کتابی برای نایجل کند.

نایجل از این پیشنهاد استقبال کرده و پیرزن بعد از چند دقیقه با یک کتاب و یک کوزه کوچک شراب باز گشت چون دوک گفته بود که بدون شراب نمیتوان زیاد کتاب را مطالعه کرد. نایجل هر دو این اقلام را قبول کرده و پیرزن آتش شومینه را شعله ور کرده، یک صندلی راحتی بزرگ را هم نزدیک آتش آورده که نایجل روی آن بنشیند.

نایجل روی این صندلی بزرگ و راحت نشست و کتابی را دوک برایش فرستاده بود بدست گرفت و آنرا باز کرد. عنوان این کتاب 'انتقام پروردگار از یک قاتل' بود که هم اکنون قیمت آن از هم وزن خودش طلا بیشتر است.

[توضیح نویسنده: - در حال حاضر فقط سه نسخه از این کتاب موجود است که در کتابخانه های خصوصی

نگهداری میشود.]

نایجل خیلی زود از خواندن این کتاب خسته شده و سعی کرد که راه دیگری برای سرگرم کردن خود پیدا کند. او از پنجره به بیرون نگاه کرد ولی در بیرون هوا بارانی بود و باد شدیدی میوزید. او سعی کرد که آتش را بیشتر و گداخته تر کند ولی هیزم ها کاملاً خشک نبوده و در موقع سوختن دود میکردند. او بعد تصمیم گرفت که شرحی برای پادشاه نوشته و وضعیت خود را به اطلاع او برساند ولی بعد از نوشتن چند سطر متوجه شد که چنین نامه ای در دست دشمنانش تا چه حد باعث سرشکستگی او خواهد شد. او نامه نیمه تمام را در آتش انداخت.

حالا دیگر پاسی از شب گذشته و یک بار دیگر نایجل کتاب را بدست گرفت و به مطالبی که در آن نوشته شده بود دقت کرد. در همین موقع پرده ای که پشت سر او بود تکان خورده و حرکت آن شعله شمع را متزلزل کرد. در آن دوره هیچ کس از تاثیر خرافات و بخصوص ارواح مصون نبود. ولی قبل از اینکه فکرهای دیگری به ذهنش رسوخ پیدا کند صورت استخوانی و رنگپریده صاحبخانه اش در مقابل او پیدا شد. او بار دیگر دست خود را بطرف میزی که اسلحه های نایجل روی آن بود دراز کرد. نایجل از جا پرید، شمشیر خود را برداشت و از غلاف خارج کرد و نوک آنرا روی سینه پیرمرد گذاشت. او با خشونت از پیرمرد سؤال کرد که در چنین ساعت دیروقتی بچه دلیل وارد اطاق او شده است.

ترپ بوآ پیر کمترین نشانه ای از ترس یا دستپاچی از خودش نشان نداده و به آرامی گفت که او بمراتب ترجیح میدهد که با زندگی وداع کند تا اینکه از مال و منال خود جدا شود. لرد گلنوارلاک نمیتوانست درک کند که پیرمرد در آن وقت شب از جان او چه میخواهد و او چگونه میتواند خودش را از شر این پیرمرد مزاحم خلاص کند. در همین حال بار دیگر پرده تکان خورد و این بار دختر این مرد در حالیکه یک فانوس در دست داشت ظاهر شد. او هم مانند پدرش نسبت به خطر بی اعتنا بوده، شمشیر نایجل را کنار زده و حتی سعی کرد که آنرا از دست او بیرون بیاورد.

او گفت:

" واقعا که باید از خودتان خجالت بکشید که روی یک پیرمرد هشتاد ساله و یک زن بیدفاع شمشیر میکشید. آیا اینست جوانمردی و بزرگواری اصیلزادگان اسکاتلندی؟ "

نایجل گفت:

" عقب بایست... من هدفم مجروح کردن پدر شما نیست. فقط من متحیرم که چرا این مرد تمام روز و حتی آخر شب دیوانه وار در صدد بدست آوردن اسلحه های من بوده است. "

پیر دختر گفت :

" اسلحه های شما؟... افسوس مرد جوان... تمام اسلحه و زراد خانه های این کشور کوچکترین ارزشی برای این پیر مرد ندارد. او تمام توجهش به سکه ای است که من بشما باز گرداندم و امروز صبح روی این میز گذاشتم . شما بی خیال تر از این بودید که این سکه را از روی میز برداشته و به کیف پول خود منتقل کنید. "

بعد سکه طلائی را که آنروز صبح بازگردانده و روی میز گذاشته بود به نایجل نشان داد. پیرمرد که تا بحال ساکت مانده بود فریاد زد:

" این پول منست... خود این مرد آنرا به عنوان دستمزد به من داد. من ترجیح میدهم که بمیرم ولی از چیزهائی که متعلق به منست جدا نشوم. "

نایجل که متوجه مشکل پیرمرد شده بود به دخترش گفت:

" خانم... او درست میگوید و حقیقتا این سکه متعلق به اوست. من از شما میخواهم که این سکه را برداشته و به صاحبش پس بدهید. بعد هم من احتیاج به استراحت داشتم و میل دارم تنها بمانم. "

پیردختر با بی میلی سکه را برداشته، به پدرش داد و گفت:

"این سکه را بگیر ولی فکر نکن که کار تمام شده است. من تلافی این کار را سر تو در خواهم آورد." "

پیرمرد با انگشتانی که برای گرفتن سکه طلا مانند چنگال عقاب تیز و برنده شده بود سکه را از دست دخترش ربوده و پشت سر دخترش از دری که در پشت پرده بود خارج شد. قبل از خروج کامل دختر پیر به نایجل گفت:

"فردا اول وقت این در بطور کامل بسته و قفل خواهد شد. در این ضمن من چهار چشمی مواظب این پیرمرد خواهم بود که مزاحم شما نشود. برای شما شب خوبی آرزو میکنم." "

دختر پیر این چند کلمه را با لحنی آرام و مؤدب بیان کرد که تا آن موقع نایجل از او شنیده بود. نایجل فوراً به رختخواب رفت چون احساس خستگی شدید میکرد. وقایع آن روز او را بکلی درمانده کرده بود. ولی افکار مغشوش و ناراحت کننده بمغز او هجوم آورده و مانع از استراحت او میشدند.

بالاخره چشمانش گرم شده و چیزی نمانده بود که بخواب عمیقی فرو برود که صدای صیحه و فریاد یک زن خواب را از چشم او ربود. او بیدارنگ از جا پرید، لباسی بسرعت بتن انداخت، شمشیر خود را برداشت بسمت در اطاق دوید. در آنجا صدای فریاد دوبرابر شده و نایجل متوجه شد که این صدا از اطاق پیرمرد میآید.

وقتی به در بسته سرسرا رسید متوجه شد که در را از پشت بسته و قفل کرده اند. در سنگین قدیمی در مقابل ضربات مرد جوان بشدت مقاومت کرده و او متوجه شد که به این سادگیها این در باز نخواهد شد. ناگهان بیاد در مخفی که در پشت پرده اطاقش قرار گرفته بود افتاد و با سرعت خود را به اطاقش رساند. با قدری اشکال یک شمع روشن کرد و وارد یک راهرو باریک و بلند شد.

فریاد های زن همچنان ادامه داشت و نایجل در این حال بیک پلکان باریک رسید که به طبقه پائین میرفت. در حالی که بسمت محلی که صدای جیغ زن از آنجا میآمد صدا های مرد هائی را هم شنید که یکی از آنها بانگ میزد:

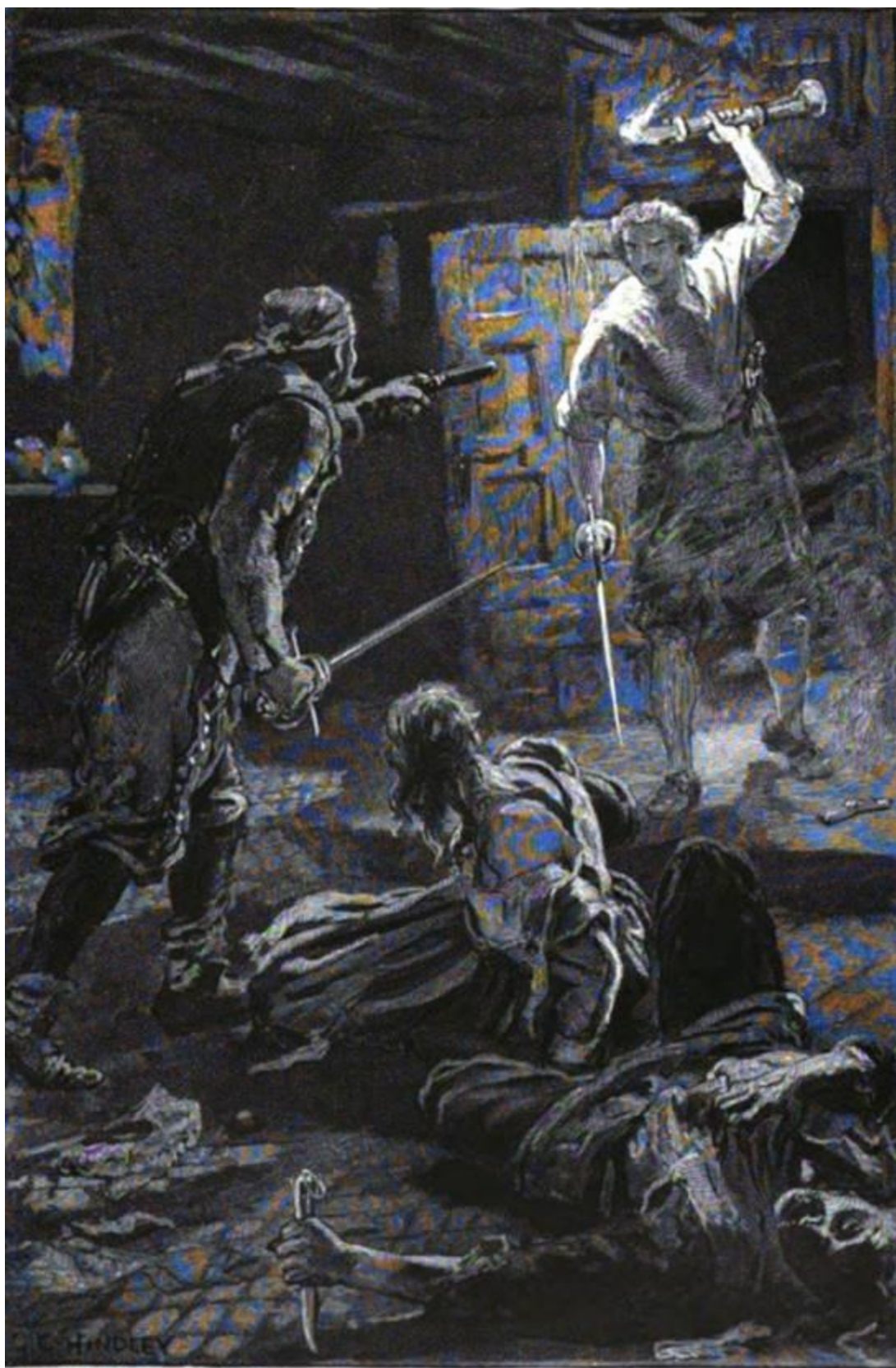
" این زن را ساکت کن... او را خفه کن... مغزش را پریشان کن..."

صدای زن که حالا قدری ضعیف شده بود بگوش او میرسید که فریاد میزد:

" قاتل... کمک... کمک کنید."

نایجل خود را بپائین پله ها رسانده بود که جلوی او دری پیدا شد. این در مقاومت زیادی در مقابل مرد جوان نکرده و ناگهان باز شد. نایجل که در یک دست تپانچه ای آماده شلیک و در دست دیگر یک شمع و شمشیری در زیر بغل داشت به صحنه جنایت وارد شد.

دو تبهکار با اشکال زیادی موفق شده بودند که تقریباً مقاومت پیر دختر را در هم شکسته و روی زمین تکه پاره های لباس و دسته هائی از موهایش پراکنده شده بود. این لحظه ای بود که اگر نایجل خود را به آنجا نرسانده بود مقاومت دختر سالخورده بقیمت جان او تمام میشد چون یکی از تبهکاران کارد خود را حاضر کرده بود که بهر قیمتی باشد این زن را ساکت کند. ورود نا بهنگام نایجل باعث دستپاچگی مرد تبهکار شده و یک لحظه در بکار بردن کارد که به گلوی زن بیچاره نزدیک کرده بود تعلل کرد. نایجل از همین فرصت کوتاه استفاده کرده و با تپانچه خود بسمت او شلیک کرد. تبهکار دومی که کشته شدن دوستش را دید بسمت نایجل حمله کرده که نایجل با شمعدانی که در دست داشت بسر او کوبید و سپس با شمشیر حمله او را دفع کرد.



Copyright 1893 by A. & C. Black

MURDER OF OLD TRAPBOIS.

بجز نور کمی که از مهتاب به داخل اطاق میتابید، نور دیگری اطاق را روشن نمیکرد. مرد تبهکار بعد از شلیک بی اثر گلوله ای از تپانچه، چند حمله بی ثمر بر علیه نایجل انجام داد که نایجل براحتی به او جواب گفت. مرد تبهکار فهمید که ماندن او در این محل بیشک به کشته شدنش منجر خواهد شد، بسمت پنجره دوید و با یک حرکت از آن به داخل خیابان جهید. نایجل خود را به پنجره رساند و در تاریکی گلوله ای بسمت مرد فراری شلیک کرد. بعد از دختر پیر طلب روشنائی کرد.

مارتا که با وجود وقوع این حادثه هولناک حضور ذهن خود را حفظ کرده بود گفت:

"چند شمع در آشپزخانه هست. ولی صبر کنید... شما راه رسیدن به آنجا را نمیدانید. من خودم شمع ها را خواهم آورد. آه خدای بزرگ... پدر بیچاره من... من میدانستم که چنین بلائی بسر او خواهد آمد. تمام این بدبختیها بخاطر طلا اتفاق افتاد. آنها پیر مرد را بقتل رساندند."



فصل بیست و پنجم

وقتی مارتا ترپ بوآ با شمع روشن از آشپز خانه به اطاق برگشت صحنه فجیعی که بعلت حمله دو جنایتکار بوقوع پیوسته بود در مقابل چشمان نایجل نمودار گردید. جسد یکی از این دو جنایتکار در روی زمین افتاده و بدون یک کلمه حرف به درک رفته و خونی که از بدن او خارج شده بود کف اطاق را رنگین کرده بود. یک جسد دیگر هم در گوشه دیگر اطاق افتاده که دختر بیچاره در بالا سر جسد که متعلق به پدرش بود گریه و زاری میکرد. او ناگهان فریاد زد:

" فکر میکنم هنوز زنده باشد. "

و سعی میکرد که پدرش را از زمین بلند کند. نایجل بکمک او رفت ولی در عین حال چشمش به پنجره بود که مبدا تبهکار فراری تصمیم به بازگشت بگیرد. مارتا که متوجه نگرانی نایجل شده بود بانگ زد:

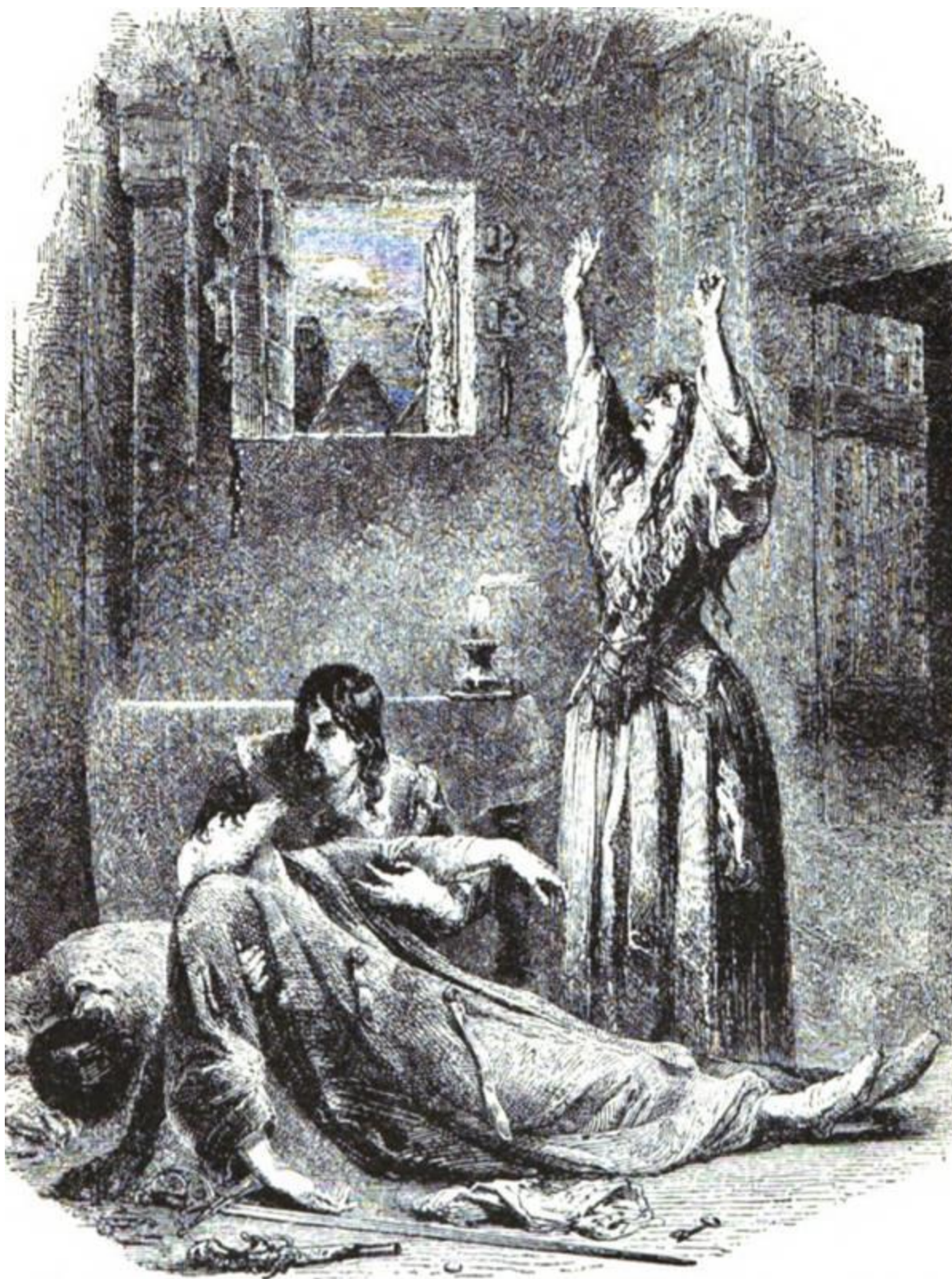
" نگران نباشید... این جنایتکاران پست فطرت به همان اندازه که بیرحم هستند، ترسو و بزدل هم هستند. اگر من اسلحه ای در اختیار داشتم بدون اینکه درخواست کمک کنم میتوانستم از عهده آنها بر بیایم. ولی کمک برای پدر بدبخت من دیر واصل شد. پدرم مرد... آنها پدر مرا بقتل رساندند. "

در حالیکه مارتا صحبت میکرد آنها سعی میکردند که جسد مرد خسیس را از روی زمین بلند کنند ولی کاملاً مشخص بود که کوچکترین بارقه ای از حیات در وجود پیر مرد باقی نمانده است. نایجل به بدن مقتول نگاه کرد ولی اثری از زخم مشاهده نکرد. دختر او که حتی تحت چنین شرایطی حضور ذهن خود را حفظ کرده بود علت مرگ پدرش را خیلی زود کشف کرد. قاتلین پیرمرد بیچاره را با دستمالی که بدور گردن او بسته بودند خفه نموده و همین باعث شده بود که او نتواند فریاد زده و درخواست کمک کند.

دختر دستمال را از گردن مقتول باز کرده و جسد را روی دستان لرد گلنوارلاک گذاشت و برای آوردن قدری آب
بسرعت بطرف آشپزخانه دوید. ولی پیرمرد بیچاره مدتی بود که جان به جان آفرین تسلیم کرده و با قدری آب
زنده نمیشد. دخترش دستهای او را که محکم مشت شده بودند باز کرده از یک دستش یک کلید و از دست
دیگرش سکه طلائی که نایجل به او داده بود روی زمین افتاد.

مارتا دستان خود را به آسمان بلند کرده و فریاد میزد:

"این کارها فایده ای ندارد... آنها پدر بیچاره مرا کشتند. من میدانستم که چنین روزی خواهد آمد."



MARTHA TRAPBOIS LAMENTING OVER HER MURDERED FATHER.

نایجل خواست که به این زن بگوید که بدون تلف کردن وقت بایستی ترتیباتی داد که قاتلی که فرار کرده است بسرعت دستگیر شود چون این امکان وجود داشت که آنها همدستان دیگری هم داشته و اینبار با اسلحه کافی باز گردند. ولی این زن با گستاخی جلوی او را گرفت و گفت:

" ساکت باشید... آیا شما فکر میکنید که غم و غصه خود من کافی نیست که شما هم میخواهید به آن اضافه کنید؟ "

لرد گلنوارلاک بناچار ساکت شده و وضعیت خودش هم کاملا مناسب نبود. او هردو گلوله تپانچه های خود را شلیک کرده و اگر تبهکاران با اسلحه های آماده برمیگشتند او حتی از خودش هم نمیتوانست دفاع کند. واقعیت این بود که او از پائین پنجره صدای نجوای در نفر را شنیده بود. او با عجله و اختصار برای پیر دختر توضیح داد که آنها به مهمات احتیاج فوری دارند. مارتا با قدری تحقیر گفت:

" شما حق دارید... تا همین الان هم شما بیشتر از آنچه که من از مردها انتظار دارم انجام داده اید. بروید و خود را آماده کشت و کشتار کنید چون این همان چیزی است که شما میخواهید. مرا هم در اینجا تنها بگذارید. "

نایجل که تحت آن شرایط حوصله و وقت سر به سر گذاشتن با آن زن را نداشت بسرعت از راه مخفی خود را به اطاقش رساند و تپانچه های خود را پر کرد. سپس از همان راه به جائی که مارتا در آن بود بازگشت. در بازگشت مارتا را دید که مانند مجسمه بالا سر جسد پدرش ایستاده و وقتی چشمش به نایجل افتاد هیچ علس العملی از خود نشان نداد و پس از لحظه ای مکث به آرامی گفت:

" زمان گریه و زاری من پایان رسید و من الان صرفا در فکر انتقام خون این پیرمرد بدبخت هستم. مرد غریبه... هم اکنون به خانه هیلدبرود برو چون آنها شبها تا دیر وقت نمیخواهند و از او بخواه که فوراً به اینجا بیاید. او

وظیفه دارد که فوراً به این درخواست جواب مثبت داده و براه بیفتد. حالا چرا معطل هستی... بدون معطلی بخانه او برو. "

نایجل گفت:

" من همین کار را خواهم کرد ولی فکر نمیکنم که صلاح باشد ترا در اینجا تنها بگذارم. "

مارتا جواب داد:

" این حرف درست است. آن قاتل ممکن است برگردد و اینبار با تمهیدات لازم. این کلید و سکه را بگیر چون اینها شواهد مهمی هستند . اگر این قاتل به اینجا آمد او را از بین ببر و من ترا ثروتمند خواهم کرد. من خودم برای درخواست کمک خواهم رفت. "

نایجل از این نقشه راضی نبود ولی قبل از اینکه کاری انجام دهد صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید . برای یک لحظه فکر کرد که بهتر است که او هم بدنبال مارتا بخانه هیلدبرود برود ولی بیاد آورد که بین این خانه و میخانه هیلدبرود فاصله زیادی نیست و مارتا هم به این خیابانها آشنائی کامل دارد. او هم بهتر است بحرف دختر پیر گوش داده و در داخل خانه گوش بزند باشد.

تنها ماندن در خانه با دو جسد کار دلپذیری نبود . مردی که نایجل به او شلیک کرد گلوله به گردنش اصابت کرده و هنوز از محل آن زخم خون بیرون میزد. خیالات واهی به مغز او هجوم آورده بود و حتی یقین کرد که بچشم خود دیده که لباس مرد تبهکار تکان خورده است. باز هم صدای پا و نجوای افراد از زیر پنجره بگوش او میرسید. وقتی ملاحظه کرد که چندین چراغ و فانوس از دور در خیابان پیدا شده خیالش راحت شد. پیدا بود که هیلدبرود نه در مقام حکومت بلکه در پست قاضی منطقه برای رسیدگی به جنایتی که اتفاق افتاده بود عازم

آنجاست. منظره بد و تقریبا دلخراشی بود که ببیند این مردانی که مشغول عیاشی بودند در نیمه شب به اجبار در محل وقوع جرم حضور پیدا کرده اند.

مردانی که در اطراف هیلدبرود بودند مانند اشخاصی که در خواب راه میروند در خیابان حرکت میکردند ولی خود دوک با آن جثه عظیم وقتی انگیزه ای برای تحرکش وجود داشت با چابکی و سرعت قدم برمیداشت. آنها وارد شده و از دیدن این منظره وحشتناک پیدا بود شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته اند.

اولین نفر که مورد بازجویی قرار گرفت خود مارتا دختر پیرمرد مقتول بود. او با دقت خارق العاده ای توضیح داد که با شنیدن سر و صدای گلاویز شدن افراد از اطاق پدرش او بسمت اطاق دویده و وقتی در را باز میکند پدرش را میبیند که دو مرد به او حمله کرده و او بدون معطلی بکمک پدرش شتافته و به تبهکاران حمله میکند. از آنجائیکه این تبهکاران صورت خود را برای اینکه شناخته نشوند سیاه کرده و لباسهای مبدل پوشیده بودند تحت آن شرایط او قادر نشده بود که آنها را شناسائی کند. او فقط بیاد میآورد که صدای شلیک گلوله ای بلند شد، یکی از تبهکاران بیجان در کف اطاق افتاد و مرد دیگر از پنجره بیرون پرید و فرار کرد. لرد گلنوارلاک هم داستان خود را بهمان ترتیبی که ما به خوانندگان عرضه کردیم به قاضی ارائه داد. بعد از آن هیلدبرود محل جنایت را بررسی کرد. او متوجه شد که دو تبهکار از طریق پنجره وارد خانه شده و یکی از آنها از همین پنجره فرار کرده بود. نکته عجیب این بود که این پنجره با یک شبکه فلزی بسیار قوی تقویت شده و پیرمرد عادت داشت که این شبکه را بدست خود قفل کرده و مشخص بود که این شبکه با زور و جبر باز نشده است.

هیلدبرود با دقت فراوان تمام این نکات را یادداشت کرده و در باره مشخصات تبهکار فراری سؤالات زیادی مطرح کرد. تبهکاری که کشته شده بود لباس قایقرانان بتن داشته و صورتش برای ساکنان السشیا آشنا نبود. او بدنبال پزشک منطقه فرستاد و وقتی پزشک وارد شد از او خواست که اجساد را معاینه کند. هر کلامی که از افراد حاضر بگوشش میرسید آنها یادداشت کرده و پیدا بود که در کار خودش ید طولائی دارد. او دستور داد که در اطاق تا

صبح فردا بسته و قفل شده و دختر بینوا را با خود به آشپزخانه برد. در آنجا هیچ کس دیگری بجز لرد گلنوارلاک حضور نداشت و قاضی از دختر پیر سؤال کرد که آیا او به فرد مشخصی مظنون است یا خیر. زن که خیره به او نگاه میکرد جواب داد:

"آیا خود شما بکسی مظنون نیستید؟"

هیلدبرود جواب داد:

"شاید هم باشم. ولی این من هستم که سؤال کرده و وظیفه شما اینست که بسؤالات من با دقت پاسخ دهید. مقررات این بازی همینست که من میگویم."

"بسیار خوب... من به آن تبهکاری که یک حمایل بر شانه خود داشت مظنون هستم. حتما شما متوجه هستید که منظور من چه کسی است."

"اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم که کاپیتان کالپپر تنها کسی است که من دیده ام چنین حمایلی روی شانه هایش میاندازد."

مارتا گفت:

"پس همین الآن مامورانی را اعزام کنید که این مرد را دستگیر کنند."

قاضی گفت:

"اینکار فایده ای ندارد چون اگر او مرتکب این جنایت شده باشد تا بحال فرسنگ ها از اینجا دور شده است. ولی من با صاحب منصبان خیلی بالاتر مذاکره خواهم کرد."

دختر پیر همانطور که خیره به او مینگریست گفت:

"این کار شما به او فرصت کافی خواهد داد که از اینجا فرار کند."

قاضی گفت:

"فراموش نکنید که او در میان اعضای شورای شهر دارای دوستان نزدیکی هم هست. بقیه کار را به من واگذار کنید."

پیردختر گفت:

"من انتقام خودم را خواهم گرفت و من بشما اخطار میکنم که مرا دست کم نگیرید."

"دست کم؟... من ترجیح میدهم که با یک خرس ماده ای که طعمه اش را از دهانش گرفته اند سر و کله بزنم تا با تو دختر. حالا به حرف من گوش کن... ما این شخص را پیدا و دستگیر خواهیم کرد ولی تو باید صبور باشی. من به تمام حيله ها و مکر او وارد هستم و او نمیتواند برای مدتی طولانی از چنگ ما فرار کند. من هم درهای تله را برای او باز خواهم گذاشت و او خیلی زود بدام خواهد افتاد."

مارتا گفت:

"همه این کارها به من کمک خواهد کرد که انتقام خودم را از او بگیرم."

هیلدبرود بتندی گفت:

"کافیست... حالا من از شما میخواهم که بخانه من بروید و غذائی گرم برای ما پیدا کرده و دستور بدهید که به اینجا بیاورند. تنها ماندن شما در اینجا صورت خوشی ندارد."

مارتا گفت:

"من بدنبال پیرزن خدمتکار خواهم فرستاد و تنها نخواهم ماند. بعلاوه این آقای غریبه هم در همین جا خواهند بود."

هیلدبرودسرفه ای کرد، نایجل را به گوشه ای کشید و گفت:

"من اینطور فکر میکنم که این کاپیتان با این عملی که انجام داد برای این آقای غریبه ثروت زیادی دست و پا کرد. عالیجناب ... من بشما میگویم که فکر میکنم این موجود کثیف از پیشنهادی که من بشما کرده بودم بوئی برده و بهمین دلیل احساس خطر کرده بود. برای شما هم بهتر شد چون حالا میتوانید صاحب همه پولها بشوید بدون اینکه یک پدرزن مزاحم هم داشته باشید. شما که سر قول خود هستید؟"

نایجل گفت:

"امیدوارم که شما راجع به این موضوع عجیب و غریب بهیچکس چیزی نگوئید."

"عجیب و غریب؟... چرا شما فکر میکنید که این زن شما را قبول نخواهد کرد؟ من از اینجا میروم و شما اشکهای این زن را از چشمانش پاک کنید. فردا به من سری بزنید. در ضمن این واقعه همه چیز را از خاطر من برد. مردی را که آقای لوستاف فرستاده درخواست دیدن شما را دارد. او گفت که با شما کار بسیار واجبی دارد. آهای دوست من... خواجه نایجل گراهام حاضر هستند شما را ببینند."

یک مرد جوان که لباس آبیرون ملوانان را بتن داشت نایجل را بگوشه ای کشید و این در حالی بود که دوک هیلدبرود به تمام گوشه کناره‌های خانه سر میکشید و دستور میداد که در و پنجره ها را محکم بسته و قفل کنند. خبری که از طرف لوستاف واصل شده خبر خیلی خوبی نبود. لوستاف به او خبر داده بود که دادستان کل کشور شخصا حکمی برای توقیف او صادر کرده و یک گروه از مفتشان پلیس به اتفاق یک ستون از تفنگداران نظامی

برای دستگیری او به وایت فرایر خواهند آمد. کسی یارای مقاومت در مقابل این لشکر کوچک ولی پر قدرت را نخواهد داشت. مرد قاصد اضافه کرد:

" حالا آقا... زورق من در پائین پله های معبد در راس ساعت پنج صبح حاضر خواهد بود و شما بدون معطلی باید از این منطقه خارج بشوید. "

نایجل پرسید:

" چرا خواجه لوستاف خودش برای من چیزی ننوشت؟ "

" افسوس... این آقا در زندانی اسیر شده که هیچ چیز در اختیار زندانیان قرار نمیدهند. بهر حال ما تا ساعت پنج صبح بیشتر از دو ساعت وقت نداریم و سعی کنید که قدری استراحت نمائید. "

لرد گلنوار لاک گفت:

" آیا شما خبر دارید که پادشاه چه میکند و در حال حاضر بکجا رفته است؟ "

" پادشاه... او دیروز با قایق به گرینیچ رفت. او هر وقت فرصتی بدست میآورد قایق سواری میکند. همه اعوان و انصار او هم در همان جا هستند. "

نایجل گفت:

" بسیار خوب... من ساعت پنج صبح حاضر خواهم بود. آیا شما به این جا خواهید آمد که به من برای اسباب و اثاثیه ام کمک کنید؟ "

او جواب داد:

"بله ارباب... من ساعت پنج اینجا خواهم بود."

بعد از خانه بیرون رفته و در لابلای مردانی که به همراه هیلدبرود آمده بودند خود را گم کرد. دوک هم قبل از رفتن به نایجل سفارش کرد که در را پشت سر خودش ببندد و اشاره ای بزنی که در گوشه ای نشسته و اشک میریخت کرد و گفت از این زن مواظبت کنید.

نایجل به آشپزخانه برگشت که زن بیچاره در گوشه ای نشسته و غصه میخورد. او دلش بحال این پیر دختر طوری سوخت که تصمیم گرفت که بهر طریق ممکن به او کمک کند. او برای این زن تشریح کرد که مجبور است فردا صبح ساعت پنج صبح وایت فرایر را ترک کرده و اینکه چه آینده ای برای او متصور است کاملاً نامعلوم میباشد. بعد از او سؤال کرد که آیا دوست یا آشنائی دارد که بتواند از آنها کمک بخواهد. جواب زن بیچاره منفی بود.

نایجل گفت:

"من نمیخواهم که با اصرار خود شما را بیشتر از این ناراحت کنم..."

زن کلام او را قطع کرد و گفت:

"میدانم چه میخواهید بگوئید... شما فردا از این منطقه خواهید رفت. من هم هر کجا که شما بروید با شما خواهم آمد."

لرد گلنوار لاک گفت:

"با من میآئید؟"

زن گفت:

"من سعی خودم را کردم که پدرم را قانع کنم که از این محله جهنمی بجای دیگری نقل مکان کند. .."

او بار دیگر یاد پدرش افتاد و شروع به گریستن کرد.

نایجل که در این موارد تجربه ای نداشت و نمیدانست چکار باید کرد تصمیم گرفت که ازخانه خارج شده و بدنبال پزشک برود. ولی زن بیچاره آستین او را محکم گرفته و گفت:

"خواهش میکنم مرا در اینجا تنها نگذار و کسی را هم صدا نکن. پدرم هر بدی که داشت به من علاقمند بود و من تکیه گاه خودم را از نظر عاطفی از دست دادم."

بعد کمی خود را آرام کرده و گفت:

"آقا... من بشما مدیون هستم. بدون شما بیشک آن قاتل بیرحم گلوی مرا قطع کرده بود. من از شما خواهش میکنم که به من کمک کنید."

نایجل گفت:

"خانم به من بگوئید که من چگونه میتوانم بشما کمک کنم."

زن بیچاره گفت:

"اگر من بحال خودم گذاشته شوم هرگز قادر نخواهم بود که اینجا را ترک کنم. مرا با خود ببرید."

و باردیگر زن پریشان بگریه افتاد. بعد مدتی قدری آرام شد ولی هنوز دچار لرزش بدن بود. نایجل با دیدن این صحنه ، وضع خود را فراموش کرده و با بزرگواری خاص طبقه اجتماعی خود به زن بیچاره قول داد که هر کاری از دست او بریاید در حقش خواهد کرد. زن بینوا گفت:

"من بهیوجه دلم نمیخواست که به چنین روزی بیفتم ولی طبیعت همه نیروی خود را برای در هم شکستن بینوایان متمرکز میکند. شما یکبار جان مرا نجات دادید و من از شما میخواهم که یکبار دیگر به من کمک کنید."

نایجل گفت:

"شما به من بگوئید که چه کمکی از دست من ساخته است."

زن گفت:

"اینطور که معلوم است شما قصد دارید که فوراً از این منطقه بروید. مرا هم با خود ببرید. و حالا من از شما میخواهم که به اطاق خوابی که این اتفاقات در آن رخ داد رفته، تختخواب بزرگ را کنار زده و زیر هر یک از پایه های تختخواب یک لوح برنجی قرار دارد. یکی از این لوحه ها که نزدیک دیوار است جانیست که شما بایستی نشان کرده و کاری را که من میگویم انجام دهید. یک گوشه این لوح را فشار داده و لوح از جا در آمده و شما یک سوراخ کلید را مشاهده خواهید کرد. این کلید که دست منست این قفل را باز خواهد کرد. وقتی قفل باز شد یک در کوچک را مشاهده خواهید کرد که وقتی آنرا باز کردید یک جعبه در آنجا خواهید یافت. آن جعبه را اینجا بیاورید که همراه ما در طول مسافرت خواهد بود. با محتویات آن من قادر خواهم بود که یک سر پناهی برای خودم ابتیاع کنم."

نایجل گفت:

"آن آدمهائی که امشب برای بازرسی به اینجا آمدند در بین آن اطاق و آشپزخانه را بسته و قفل کردند."

زن جواب داد:

"درست است... من فراموش کرده بودم . آنها حتما دلایل خوبی داشتند که این در را قفل کنند. ولی راهرو مخفی از اطاق شما به آن اطاق باز است و شما میتوانید از آن طریق وارد اطاق شوید. "

لرد گلنوارلاک کلید را از دست پیردختر گرفته و در حالیکه فانوسی را روشن میکرد که در تاریکی راه خود را پیدا کند آن زن در چهره او علائم نارضایتی مشاهده کرد و گفت:

" آیا شما میترسید؟... قاتل و مقتول هر دو از بین رفته و از جایشان تکان نخواهند خورد. اگر لحظه ای صبر کنید خود من به آنجا خواهم رفت. "

لرد گلنوارلاک که از یک لحظه تردید خود که بعلت نفرتی بود که از رفتن به محل جنایت داشت شرمنده شده بود گفت:

" هیچ ترسی ندارم... من به آنجا خواهم رفت و دستور شما را اجرا خواهم کرد ولی شما در همین جا نشسته و پا به آن اطاق نگذارید. "

زن گفت:

" من حتما همین کار را خواهم کرد. شما حالا بچشم خود خواهید دید که من قادر هستم هر کاری را انجام بدهم. "

بعد از یک قطعه پارچه گلدوزی نیمه تمام یک سوزن کوچک برداشت و با یک حرکت سوزن را نخ کرد و گفت:

" اگر من یک قلب و دستان قوی نداشتم آیا میتوانستم این کار را انجام بدهم ؟ "

او سپس جلو افتاده و نایجل بدنبال او از طریق راهرو مخفی خود را به اطاقی که محل اجرای جنایت شده بود رساندند. اولین کاری که مارتا در اطاق انجام داد این بود که پرده های تختخواب پدرش را باز کرد. بعد گوشه

تخت نشست دستهایش را بهم چسباند و مختصراً بدرگاه پروردگار دعا کرد. وقتی دعایش تمام شد به نایجل اشاره کرد که به او کمک کند. نایجل تختخواب بزرگ را بسمت مرکز اطاق کشید و لوحه های برنجی که مارتا گفته بود نمایان شد. او گوشه یکی از لوحه ها را فشار داده و لوحه مانند فنر باز گردید. او بهمان ترتیب که برای نایجل گفته بود عمل کرد و یک جعبه کوچک را بکمک نایجل از کف اطاق بیرون کشید.

آنها سپس همه چیز را بحالت اول خود در آورده و نایجل جعبه سنگین را بلند کرد که آنرا از اطاق خارج کند. در این ضمن مارتا بسمت جنازه پدرش رفت، پوششی را که روی او قرار داده بودند کنار زد و دستش را روی سینه جسد گذاشت. هیچ ضربانی احساس نمیشد و پیرمرد قطعاً مرده بود. او پیشانی مرد مرده را بوسید و با ملافه ای که روی جسد انداخته بودند بار دیگر آنرا پوشاند. در این ضمن نایجل برای اینکه حمل یک جعبه تولید سوءظن نکند پارچه ای پیدا کرد و جعبه را در داخل کیسه ای که ایجاد کرده بود گذاشت. بعد در اطاق خود لباسهائی را که برای اقامت در وایت فرایر تهیه کرده بود با نفرت از تن خارج کرده و لباسهای خود را که متناسب با ارزش والای اجتماعی او بود بتن کرد. بعد با وجودیکه میدانست که خوابش نخواهد برد خود را روی تختش انداخت که قدری استراحت کند.



فصل بیست و ششم

روشنائی مختصری از لابلای مه غلیظ در آسمان ظاهر شده بود که صدای در زدن بگوش لرد گنوارلاک رسید و او متوجه شد که وقت رفتن فرا رسیده است. پشت در مرد جوانی را که شب قبل دیده بود با توافق یک ملوان دیگر ملاقات کرد. مرد جوان گفت:

" آقا عجله کنید... هرچه زودتر خود را به قایق برسانیم بهتر است. جذر و مد دریا منتظر کسی نمیشود. "

لرد گنوارلاک گفت:

" میدانم که جذر و مد منتظر من نخواهند شد ولی من چیزی هست که باید با خود بیاورم. "

مرد گفت:

" ما با ارا به ای که با شش اسب کشیده میشود مسافرت نخواهیم کرد. چیز زیادی با خود نمیتوانیم ببریم. حالا اسباب و اثاثیه شما کجاست؟ "

یکی از آنها بسته هائی را که تصور میکرد تماما متعلق به آقای لرد است برداشت و بسمت رودخانه حرکت کرد. همکار او که بنظر میرسید به مرد قبلی ریاست دارد کیسه ای را که شامل صندوقچه مرد خسیس بود برداشت ولی فوراً آنرا بزمین گذاشت و گفت که این کیسه به اندازه یک آدم وزن دارد . دختر ترپ بوآ که تا این موقع خودش را به جلوی در رسانده بود گفت:

" اگر آنها نمیخواهند این کیسه را ببرند حرفی نیست. آنرا همین جا بگذارید و از این محل جهنمی خارج شویم.
"

ما قبلا برای خوانندگان خود توضیح داده بودیم که نایجل یک جوان ورزیده و بسیار قوی بود جعبه را با یک حرکت بلند کرده، توسط یک طناب کیسه روی شانه های خود گذاشت. ملوان جوان که پشت سر او راه میرفت گفت:

" آقا... آقا... اقلا یک سر این کیسه سنگین را دست من داده که باهم آنرا حمل کنیم. "

بعد از یکی دو دقیقه نایجل مجبور شد که همین کار را بکند و وقتی به پله های کنار رودخانه رسیدند تقریباً از نفس افتاده بودند. وقتی آنرا در انتهای قایق گذاشتند، قایق بطور محسوسی در آب فرو رفت. مرد ملاح گفت:

" با این بار سنگین ما برای حرکت اشکال زیاد خواهیم داشت. درست مثل اینست که ما اسباب و اثاثیه یک ورشکسته بتقصیر را از دست طلبکارانش نجات میدهیم. قایق بدون مسافرانش کاملاً در آب فرو رفته است. "
و همه با هم خندیدند.

لرد گلنوارلاک گفت:

" من تنها نیستم... این شخص هم با ما خواهد آمد. "

ملوان گفت:

" آقا... قرار ما اینطور نبود. شما نمیتوانید وزن این قایق را اینطور سنگین کنید. این خانم بهتر است که از راه زمینی مسافرت نماید. "

نایجل گفت:

"اگر پولی را که قرار بود بشما پرداخت کنم دو برابر کنم باز هم مشکلی وجود خواهد داشت؟"

مردی که لباس آبی بر تن داشت گفت:

"آقا... من این قایق را مانند همسر خودم دوست دارم و آنرا زیاد سنگین نمیکنم. مهم نیست که شما چقدر پرداخت کنید."

همقطارش با عجله گفت:

"رفیق... این راه و روش واقعی ملاحان نیست. با پرداخت دو برابر حق الزحمه ما اگر قرار باشد که یک زن جادو گر را در داخل یک پوست تخم مرغ حمل کنیم همین کار را خواهیم کرد. حالا وقت تلف نکن جک... بگذار راه بیفتیم."

آنها خود را در مسیر حرکت آب قرار داده و هرچند خیلی سنگین شده بودند با سرعتی قابل قبول حرکت در آمدند.

قایق های دیگر در روی رودخانه که از آنها سبکتر بودند از آنها جلو زده و چنانچه در آنموقع متداول بود مطالبی از طریق طنز و شوخی رد و بدل میکردند. نازیبائی مشخص دوشیزه مارتا و خوش تیپی، جوانی و قامت کشیده نایجل مضمون خوبی برای تمسخر سرنشینان این قایق شده بود. اینکه قایق آنها بشدت سنگین شده و بزحمت جلو میرفت نیز از دید ملوانان دیگر پوشیده نمانده بود. آنها یکی بعد از دیگری با دیدن مارتا و نایجل فریاد میزدند:

"زن صاحب مغازه با شاگرد کارآموزش عازم مهمانی شده است. ... یک پیرزن نوه اش را به دبستان میبرد..."

ملوان سبز پوش در جواب هر یک از این لغز خوانی ها جوابی پیدا کرده و با فریاد آنرا بگوش سرنشینان قایق دیگر می‌رساند.

در این زمان لرد گلنوارلاک فرصتی پیدا کرده بود که از مارتا سؤال کند که آیا جای بخصوصی هست که او میل دارد به آنجا رفته و محموله گرانبهایش را در جای مطمئنی قرار دهد؟ در جواب مارتا گفت که رفتار نامناسب پدرش باعث شده بود که تمام دوستان و آشنایان آنها از این پدر و دختر گریزان شده و واقعیت این است که او یک زندگی گوشه نشین بدون دوست و همراه داشته باشد. او حالا بدنبال یک سرپناه است که سر فرصت راه قانونی بازداشت کاپیتان کولپر بدست بیاورد.

نایجل در حالیکه دلش بحال این زن بدبخت بشدت میسوخت بیاد حرف هیلدبرود افتاد که به او گفت که بعد از اینکه کاپیتان متوجه نقشه هیلدبرود برای ازدواج مارتا و نایجل شده بود، مضطرب گردیده و به این نتیجه رسیده بود که قبل از اینکه چنین کاری صورت بگیرد گنجینه پیر مرد را بتاراج ببرد .

از اینجهت که اسم او بنحوی عامل این جنایت مخوف شده بود خود را در مقابل قربانی واقعی این جنایت که مارتا بود قدری مسئول فرض میکرد. به این جهت تصمیم گرفت که بمحض اینکه به کارهای خود سر و سامانی داد با تمام قدرت بدنبال پیدا کردن عامل این جنایت مشغول گردد. لرد گلنوارلاک به مارتا توضیح داد که بخاطر مسئله ای که به امنیت خودش مربوط میشود اجبار دارد که برای مدت کوتاهی در دهکده گرینیچ توقف کند. ولی مارتا میتواند که با خیال راحت در خانه قبلی نایجل، خانه ' کریستی ' اقامت کرده و منتظر اتمام کار نایجل بشود. او یک کاغذ از دفترچه خود جدا کرده و بعد از نوشتن اسم و آدرس صاحبخانه ، چند سطر برای او اضافه کرد که حامل نامه زنی است که بعلت اتفاق غیر منتظره و بدی که برای او افتاده احتیاج به سرپرست و سرپناهی برای زندگی داشته و اگر برای خودش چنین کاری مقدور نیست، این خانم را کمک کرده که یک محل امن و مناسب پیدا کند. در پایان از او خواست که برای این خانم یک وکیل دعاوی مجرب پیدا کرده چون این

زن گرفتاری خاصی دارد که میل دارد با یک وکیل در میان بگذارد. او در آخراطافه کرد که شخصاً مسئول پرداخت تمام مخارج از هر قبیل خواهد بود. او بعد به ملوان دستور داد که در اسکله پُل وارف توقف کند.

مرد سبز پوش گفت:

" ما چنین وقتی نداریم که هر لحظه در اینجا و آنجا توقف کنیم. "

ولی نایجل که رگ خواب این ملوانان را پیدا کرده با نوید دستمزد خوبی نه تنها آنها را قائل کرد که در آن اسکله توقف کنند بلکه هر دوی آنان بکمک یکدیگر جعبه سنگین مارتا را با خود تا محل اقامت او حمل کنند. آنها هر کدام یکطرف کیسه ای را که نایجل جعبه را در آن گذاشته بود گرفته، و به اتفاق مارتا بطرف خانه کریستی براه افتادند. جالب بود که آنها در همان نزدیکی زندگی کرده و بخوبی خانه کریستی را میشناختند. وقتی قایق از شر این بار سنگین راحت شد با سرعت بیشتری در طول رودخانه تیمز براه افتاد. ما برای چند لحظه نایجل و ملوانان را بحال خود گذاشته و بسروقت دوشیزه مارتا ترپ بوآ میرویم.

دوشیزه مارتا ترپ بوآ در کمال صحت و سلامت به درمغازه رسید و درست در لحظه ای که میخواست وارد شود احساس ناامنی به او دست داد و همانجا در آستانه در متوقف شد. او شاید بیشتر نگران این بود که چگونه داستان خود را به اطلاع صاحب خانه قبلی نایجل برساند. اگر این دختر در گوشه عزلت بزرگ نشده و با افراد معاشرت کرده بود میتوانست درک کند که با پولی که بهمراه دارد در های تمام کاخ های اشراف بر روی او باز بوده و هیچ کس از او سؤالی نخواهد کرد. در حالیکه او در این افکار غوطه ور بود بناگاه از داخل خانه سر و صدای زیادی بلند شده و بهمان اندازه که دو نفری که باهم دعوا میکردند به در نزدیک میشدند سر و صدای آنها هم بیشتر میشد. اولین شخصی که به صحنه وارد شد یک مرد بلند قامت لاغر بود که لباسهائی شبیه لباسهای

اسپانیائی ها بتن کرده و بسرعت وارد خیابان شد. ولی در آنجا با یک مرد مسن خوش قیافه که کسی بجز جان کریستی صاحب خانه نبود برخورد کرد. مرد بلند قد بانگ زد:

" آقا... من دیگر حاضر نیستم یک کلمه در باره این مطلب بگویم بخورد. "

از لهجه این مرد کاملاً مشخص بود که او از اسکاتلند آمده است. جان کریستی هم بهمان صورت بانگ زد:

" من اصلاً اهمیت نمیدهم که تو چه میگوئی و چه میخواهی. من یک انگلیسی هستم و در مملکت خودم حق دارم مطلبی را که میدانم صحت دارد بر زبان بیاورم. ارباب تو دست کمی از تبهکاران نداشته و اگر بیشتر از این مزاحم من بشوی سرت را خواهم شکست. درست در همانجائی که چندی قبل شکسته شده بود. "

بعد او دستش را دراز کرده و یک بیل مخصوص جمع کردن آشغال مغازه کوچکش را برداشت و بسمت مرد بلند قد حمله کرد. مرد اسکاتلندی که حتماً تا بحال خوانندگان ما حدس زده اند که چه کسی میتواند باشد دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت ولی آنرا از غلاف خارج نکرد و سعی کرد که فاصله خود را با صاحبخانه حفظ کند. او که احساس کرده بود که جان کریستی از لحاظ قدرت بدنی، سن و سال و اسلحه بر او توفقی ندارد بانگ زد:

" آقای کریستی... عقب بایست... عقب بایست... و مواظب جان خود باش. من چون درست نمیدانم که قوانین این مملکت در این موارد چیست دست به اسلحه نمیبرم ولی از تو میخواهم که مرا مجبور نکنی که دست روی تو بلند کنم. من بتو بچشم یک آدم بدبخت فریب خورده نگاه میکنم. ولی بتو میگویم که اگر آن بیل بشانه من بخورد این شمشیر من از یکطرف وارد بدن تو و از طرف دیگر خارج خواهد شد. "

جان کریستی هنوز به حمله خود ادامه داده که مرد بلند قامت نیمی از شمشیر بلند و درخشان خود را از غلاف در آورده و به او نشان داد. با دیدن این شمشیر مخوف، جان کریستی سر عقل آمده و سر جای خود ایستاد. و سپس گفت:

" برای من هیچ کاری ندارد که فریاد بزnm و کمک بخواهم و پنجاه نفر شاگردان مغازه ها با چوب و چماق به جانت بیفتند. ولی تا دیر نشده از این جا برو و مزاحم من نشو. دیگر هرگز بدر خانه من نیا. آرزو میکردم که این خانه در ته رودخانه تیمز بود و من آنرا به یک اسکاتلندی خوش زبان، خوش برخورد و دو رو اجاره میدادم. "

حریف او گفت:

" خواجه کریستی... مرگی که در لانه خودش کثافت کاری کند بیشک مرغ مریضی است. حیف از یک اسکاتلندی است که مملکت خودش را رها کند و در یک مملکت غریب مثل اینجا با یک آدم متظاهر شکم گنده کم عقل مثل تو ازدواج کند. ولی من خیال دعوا ندارم و از اینجا میروم. خدا حافظ . من بتو یک نصیحت میکنم... اگر با یک اسکاتلندی دعوایت شد هر چه میخواهی به خود او بگو ولی هرگز اسمی از ولینعمت او و یا همشهریانش نیاور. "

جان کریستی هم در جواب گفت:

" اگر دو دقیقه دیگر در اینجا بمانی من به پلیس خبر میدهم که بیایند و ترا جلب کنند. "

بعد با رفتاری فاتحانه وارد مغازه اش شد چون بهرحال حریفش قصد مراجعت به مغازه او را نداشت.

دوشیزه مارتا بیشتر از آن در زندگی طولانی مددت که در السشیا داشت تجربه کسب کرده بود که از این جنگ و دعوا ها هراسی بدل راه دهد. او بمحض اینکه کریستی را دید که به مغازه اش باز میگردد جلوی او را گرفته و کاغذی را که لرد گلنوارلاک برایش نوشته بود بدست او داد. اگر این پیردختر تجربه بیشتری در زندگی داشت

مسلمای قدری صبر میکرد که جان کریستی کمی آرام شده و از حالت عصبانیت در آمده باشد. کریستی با دیدن امضای نامه بدون اینکه به مفاد اصلی نامه توجهی کند بخشونت نامه را بزمین انداخته و آنرا لگد مال کرد و بدون یک کلمه حرف وارد مغازه اش شد و در را پشت سر خودش بست.

زن بیچاره که تمام امید خودش را از دست داده بود به زاری گفت:

" آقای خوب... بخاطر خدا یک لحظه صبر کرده و حرف مرا بشنوید. بخاطر خدا..."

مرد اسکاتلندی که ناظر این جریان بود گفت:

" خانم... شما فکر میکنید که این شخص برای خدا ارزشی قائل است؟ این مرد دیوانه ای بیش نیست. "

مارتا گفت:

" پس شاید من اشتباهها نامه را به شخص دیگری داده ام. "

بعد خم شد که نامه ایرا که کریستی لگدمال کرده بود از زمین بردارد. مرد همراهش هدف او را دریافت و از طریق ادب و انسانیت خم شد و کاغذ مچاله شده را از زمین برداشت و به مارتا ارائه داد. در لحظه ای که میخواست نامه را بدست مارتا بدهد چشمش به امضای نامه افتاد و با نهایت تعجب بانگ زد:

" لرد گلنوارلاک... نایجل اولیفانت گلنوارلاک... خانم آیا شما لرد گلنوارلاک را میشناسید؟ "

مارتا گفت:

" من این آدمی را که شما اسم بردید نمیشناسم. این نامه توسط خواجه نایجل گراهام برای معرفی من نوشته شده است. "

مرد اسکاتلندی گفت:

"نایجل گراهام... آه... بله... فراموش کرده بودم... این آقا یک جوان بلند قد قوی هیکل با چشمانی آبی‌رنگ و لهجه ای اسکاتلندی نیست؟"

دختر مرد خسیس گفت:

"همه این نشانی‌ها درست است حالا چه می‌خواهید بگوئید؟"

مرد اسکاتلندی گفت:

"خانم... اگر من این مرد را درست حدس زده‌ام من او را بخوبی شناخته و سالهای سال با او بوده‌ام. من به او خدمات زیادی ارائه کرده و اگر خدا بخواهد باز هم همینکار را خواهم کرد. از آنجائیکه نامه مشخص نکرده است که گیرنده

چه شخصی باشد لطف خداوند شامل حال ما شد و این نامه بدست من رسید. من برعکس این مرد حق ناشناس که شما با او صحبت کردید آدمی صادق و وفادار هستم و شما که دوست دوست من هستید میتوانید به من اطمینان کنید."

در حالیکه این مطالب را عنوان میکرد بدون اجازه مطلب نامه را خواند و سپس گفت:

"حالا کیوتر من... این همه چیزی است که شما از آن مرد بی اصل و نسب درخواست میکردید؟ شما بدنبال یک سرپناه مطمئن میگردید که پول اجاره اش را هم خودتان پرداخت خواهید کرد؟"

مارتا گفت:

"همینطور است... من چیز بیشتری از او نخواستم. اگر شما یک مسیحی واقعی هستید بیک زن بی پناه کمک خواهید کرد که یک سرپناه مطمئن پیدا کند."

مرد اسکاتلندی گفت:

"من همان کسی هستم که شما بدنبالش میگشتید. از آنجائیکه از ظاهر شما پیداست شما هم یک زن صادق و درستکار هستید من شما را بیک صاحبخانه شریف و مطمئن معرفی خواهم کرد و شما در آنجا نه تنها راحت و در امن و امان خواهید بود بلکه از زندگی در آنجا لذت خواهید برد. من دیدم که آن دو باربر جوان و تنبل برای حمل این کیسه شما کم طاقت بنظر میرسیدند ولی شما خواهید دید که یک مرد اسکاتلند چطور این کیسه را حمل خواهد کرد."

او اینرا گفت، کیسه را با قدرت از زمین بلند کرده، جلو افتاد و دوشیزه مارتا بدنبالش روان شد. این دختر پیر با وجود داشتن یک ثروت هنگفت، بهترین مشاوره را که توانست پیدا کند کسی بجز ریچارد مونیپلایز وفادار نبود که یک مستخدم اخراجی بود.



فصل بیست و هفتم

ما لرد گلنوارلاک را در حالی رها کردیم که بار دیگر سوار قایق شده و قایق سبک بسرعت در امتداد رودخانه تیمز بحرکت در آمد. او در شرایطی نبود که حال و حوصله گفتگو با ملوانان همراه خود را داشته باشد. این بیشتر بخاطر گرفتاریهای ذهنی او بود تا احساس برتری یک اشرافزاده نسبت به کارگران ساده رودخانه تیمز. این رفتار فقط وقتی میتواند اصلاح شود که این جوان تجربه بیشتری در زندگی کسب کرده چون او در گذشته با افراد زیادی در تماس و معاشرت نبود.

ما میتوانیم که به خوانندگان خود قول بدهیم که شخصا بلحاظ تجربه اگر در یک دلیجان کرایه ای نزد یک شخصی با ظاهر نامناسب نشسته باشیم، در اولین فرصت سر گفتگو را با او باز خواهیم کرد و شک ندارم که از این گفت و گو چیزهایی دستگیرم خواهد شد که انتظار آنرا نداشته ام. نایجل ولی یک خجالت ذاتی داشت که مانع از این میشد که بتواند براحتی با افرادی که نمیشناسد گرم بگیرد. او در آن لحظه تمام حواسش معطوف مشکلاتی بود که با آنها دست بگریبان بود.

نایجل در گوشه ای از قایق ساکت نشسته، بالا پوشش را دور خود پیچیده و غرق افکار خودش بود. او به احتمال ملاقات خودش با پادشاه فکر میکرد و نگران عکس العمل او در صورت تحصیل اجازه بود. در این موقع زورق آنها به حوالی شهر کوچک گرینیچ رسید و در آنجا او به قایقرانان دستور داد که در اولین محلی که امکان توقف وجود دارد از قایق پیاده خواهد شد. ملوان با لباس سبز که خود را در سمت ناخدا میپنداشت گفت:

"اینکار امکان ندارد. ما باید براه خود ادامه بدهیم. در 'گریوزاند' یک کشتی کوچک اسکاتلندی لنگر انداخته و منتظر شماست که شما را به مملکت عزیز خودتان ببرد. همه چیز برای شما آماده شده و شما صحبت از پیاده

شدن در گرینیچ را می‌کنید. آنقدر شما جدی صحبت می‌کنید که آدم تصور می‌کند که واقعا قصد دارید در اینجا پیاده شوید. "

نایجل گفت:

"هیچ دلیل وجود ندارد که این کار غیرممکن باشد. من هرکجا میل داشته باشم پیاده خواهم شد و وظیفه شما اینست که مرا به آن محل برسانید. چیزی که غیر ممکن است اینست که شما مرا بجائی ببرید که من نمیخواهم. "

ملوان گفت:

"ما قایق را بحرکت در آورده و هدایت می‌کنیم یا شما؟ من هر جائیکه از قبل قرار شده قایق را هدایت خواهم کرد. "

نایجل گفت:

"بله این کار شماست ولی اگر بجائی که می‌خواهم نروید مشکل شما این خواهد بود که من دستمزدی بشما پرداخت نخواهم کرد. "

مرد ملوان که از اصرار نایجل دلگیر شده بود گفت:

"شما طوری صحبت می‌کنید که انگار رئیس ما بوده و به ما دستور می‌دهید. من می‌خواهم بدانم که شما که حرفهای بزرگ می‌زنید چه کاری از دستتان ساخته است؟ "

لرد گلنوار لاک گفت:

"خیلی ساده است. یکساعت قبل شما با چشم خود دیدید که کیسه ای را که شما دو نفر بزحمت حمل میکردید من با یک دست بداخل قایق منتقل کردم. اگر ما در مورد مقصد این مسافرت به توافق نرسیم من از همین قدرت استفاده خواهم کرد و شما دو نفر را بداخل رودخانه خواهم انداخت. من بشما میگویم که هرکجا من میل داشته باشم پیاده شوم شما اجبار دارید همان جا توقف کنید."

مرد با لباس سبز گفت:

"از این ابراز لطف شما خیلی متشکرم حالا جواب مرا بشنوید. من و همکارم دو نفر هستیم و شما هر قدر پر قدرت باشید حریف دو نفر نخواهید بود. دوست من... شما در ارزیابی موقعیت دچار اشتباه شده اید."

نایجل گفت:

"این شما هستید که در ارزیابی اشتباه کرده اید. من سه نفر هستم چون من دو دوست وفادار خودم را در کمربندم حمل میکنم."

او سپس دو تپانچه ای را که به کمربندش آویزان بود به آنها نشان داد. مرد سبز پوش از دیدن تپانچه ها آشفته نشده و گفت :

"منهم یک جفت تپانچه دارم که اگر از تپانچه های شما قویتر نباشد ضعیفتر نیست."

و سپس تپانچه های خود را به نایجل نشان داد. لرد گلنوارلاک تپانچه های خود را بیرون آورد و چخماق آنها را بلند و آماده شلیک نمود و گفت:

"پس هر کس که زودتر شروع کند او برنده خواهد بود. درست گوش کن... من ترا بعنوان کسی فرض میکنم که میخواهد مرا به اجبار بجائی که نمیخواهم میبرد و بهمین دلیل اگر فوراً بسمت ساحل نیروی من با گلوله مغزت را پریشان خواهم کرد."

ملوان دیگر که از تهدید نایجل دچار وحشت شده بود از پارو زدن دست کشید ولی جوان سبز پوش به آرامی گفت:

"بین ارباب... من میل ندارم که با شخصی مثل تو در اینجا سر زندگی خودم و دوستم شرط بندی کنم ولی حقیقت اینست که مرا اجیر کرده اند که ترا سلامت به کشتی که به اسکاتلند میبرد برسانم."

نایجل گفت:

"چه کسی شما را اجیر کرده است؟... او چه کسی است که این جرات را بخود داده که در باره مسائلی که صرفاً بخود من مربوط میشود بجای من تصمیم بگیرد؟"

جوان سبز پوش با همان لحن بیتفاوت گفت:

"در این باره من بشما چیزی نخواهم گفت. تا جائیکه بخود من ارتباط پیدا میکند برای من کوچکترین اهمیتی ندارد که شما در کجا پیاده میشوید. اگر شما را در گرینیچ دستگیر کنند همانجا به درخت حلق آویزان خواهند کرد و اگر به کشتی اسکاتلندی برسیم جان شما نجات پیدا خواهد کرد. ولی همانطور که گفتم هیچ کدام از این دو راه برای من اهمیتی ندارد چون بعد از امروز من دیگر خوشبختانه شما را نخواهم دید. حالا شما یکی از این دو راه را انتخاب کنید."

نایجل گفت:

"من راه خودم را از قبل انتخاب کرده ام. من در گرینیچ از قایق پیاده خواهم شد."

ملوان گفت:

"پس این را روی یک تکه کاغذ بنویسید که این تصمیم خود شما بوده است و من آنرا بکسی که ما را اجیر کرده است نشان خواهیم داد. هر اتفاقی که برای شما بیفتد مسئول آن خود شما خواهید بود."

نایجل گفت:

"من میل ندارم که این اسلحه ایرا که در دست دارم کنار گذاشته و مشغول نوشتن شوم. وقتی بساحل رسیدیم من پیاده خوام شد و در آنجا این متن را برای شما خواهم نوشت."

ملوان گفت:

"اگر به من صد سکه طلا هم بدهید من با شما به ساحل نخواهم آمد. من همانقدر که اشتباه کردم و کمک به شما را قبول نمودم کافیست. اگر شما از این میترسید که وقتی در حال نوشتن هستید من بشما شلیک کنم، من تپانچه های خودم را بشما میدهم."

نایجل این شرط را قبول کرده و فوراً شروع به نوشتن شرحی نمود در مورد اینکه او با اصرار ملوانان را مجبور به توقف و پیاده کردن او در گرینیچ کرده است و خود او مسئول تمام عواقب آن خواهد بود.

در اینحال آنها بیک اسکله کوچک رسیده و نایجل بچابکی بساحل پرید. مرد سبز پوش اسباب و اثاثیه او را روی پله گذاشته و ناجل مشاهد کرد که تعداد زیادی افراد در آنجا برای حمل اثاثیه او حاضر هستند.

جوان اشرافزاده گفت:

" در اینجا ما از همدیگر جدا خواهیم شد. و در مورد حق الزحمه شما این سکه ها را از من قبول کنید. "

او چندین سکه طلا که بمراتب بیشتر از دو برابر دستمزد آنها بود به آنها عرضه کرد. جوان سبز پوش گفت:

" ما همانطور که با هم ملاقات کردیم همانطور هم از هم جدا میشویم. و اما در مورد پول شما ... به ما به اندازه کافی پرداخت کرده اند . فقط خواهشی که از شما دارم اینست اگر بار دیگر با یک شاگرد کارآموز مغازه که ادای اشرافزادگان را در میآورد سر میز قمار نشستید همه جیب های او را بکلی خالی نکنید. "

بعد بطرف همکارش که با چشمان خیره به سکه های نایجل نگاه میکرد گفت:

" اگر فوراً راه نیفتی من با این پاروی خودم قلم پای تو خوک کثیف را خواهم شکست. "

همکارش با اوقات تلخی پارویش را وارد آب کرده و قایق براه افتاد و او با غر و لند گفت:

" این حرکت بکلی با قوانین ملوانی مغایر بود. "

یکی از کسانی که آماده حمل اسباب او بود مبلغی که دستمزدش بود به اطلاع لرد گلنوار لاک رساند و از او سؤال کرد که بچه سمتی میخواهد برود. ولی در حال حاضر نایجل خودش هم نمیدانست که کجا میخواهد برود. او بخاطر آورد که با موهای نامرتب سر و صورت بحضور پادشاه رفتن صورت خوشی نخواهد داشت و بهمین جهت از باربر خواهش کرد که او را بیک سلمانی برساند. او بطرف یک سلمانی هدایت شد و خیلی زود متوجه شد که انتخاب صحیحی انجام داده چون تمام اطلاعات مربوط با پادشاه در مغازه سلمانی برایگان بگوش او رسید. مرد سلمانی در حالیکه موهای سرش را اصلاح میکرد گفت:

" کاخ سلطنتی در اینجا برای کسب و کار مردم رونق زیادی آورده است. اعلیحضرت گرینیچ را خیلی زیاد دوست دارد و تقریباً هر روز صبح در پارک سلطنتی بشکار میرود. همه درباریان هم اینجا بحضور او میآیند. چون

من چندین بار موهای اشراف بزرگ را اصلاح کرده ام. یکی از آنها یک اشرافزاده اسکاتلندی بنام سر مانگو مالگرودر بود. "

مرد سلمانی نایجل را به یک رستوران خوب و مطمئن راهنمایی کرده و گفت که سر مانگو اغلب روزها در چنین ساعاتی در این رستوران غذا میخورد.

وقتی نایجل وارد رستوران شد او از صاحب رستوران خواست که ترتیب ملاقات او را با سر مانگو بدهد. ولی صاحب رستوران مانند یک بانکدار خسیس و در کمک کردن به افراد بسیار محتاط بود. تمام سؤالات نایجل با یک کلمه آری یا نه پاسخ داده میشد. بالاخره نایجل بفکرش رسید که شاید اگر درخواست غذا کند مرد کم حرف زبانش باز شود. بمحض اینکه اسم غذا را آورد صاحب رستوران او را به اطاق بزرگی که چندین میز با صندلی در آن قرار داده شده بود راهنمایی کرد. در اسرع وقت یک غذای بزرگ و اشتها انگیز از گوشت گوساله جلوی نایجل قرار گرفت. او که از صبح زود بیدار شده و مشغول کار گشته بود ناگهان احساس گرسنگی کرده و سرگرم خوردن شد. در همین موقع صاحب رستوران هم شخصا سر میز لرد گلنوارلاک آمده و روبروی او نشست.

در حالیکه نایجل با نگرانی انتظار کسب اطلاعاتی در مورد پادشاه و مکانی که او در حال حاضر ممکن بود در آن باشد، داشت این مرد از آسمان و زمین برای نایجل صحبت میکرد. خوشبختانه مردی وارد شد که صاحبخانه را احضار کرد و او از جا برخاست. با مشتری جدید به اطاق دیگری رفت. در همین موقع سر آشپز رستوران وارد اطاق شد و با دیدن لرد گلنوارلاک، با دقت هر چه تمامتر به خیره شد. سپس گفت:

" آقا... من میبینم که شما در گرینیچ غریبه بوده و جایی را بلد نیستید. من بشما توصیه میکنم که رفتن به پارک را فراموش نکنید. درب غربی پارک بر عکس همیشه باز است و این موقعیتی است که خیلی کم پیش میآید. اگر از من میشنوید این شانس را از دست نداده و تا در را نبسته اند خود را به داخل پارک برسانید. "

در این موقع صاحب رستوران بازگشت و سر آشپز دیگر چیزی نگفت و اطاق را ترک کرد. نایجل در اولین فرصت که صاحب رستوران از او غافل شد حساب خود را پرداخت و در خیابان براحتی مسیر درست را بسمت درب غربی پارک انتخاب کرد. درست وقتی به آنجا رسید مردی را ملاحظه کرد که دو لنگه دروازه آهنین پارک را بهم نزدیک کرده و یک لحظه دیگر دروازه بسته خواهد شد. نایجل خود را از لابلای دو لنگه در بداخل پارک انداخت. مرد با دیدن نایجل دست از کار کشید و قبل از اینکه نایجل حرفی بزند گفت:

"خدای بزرگ... این عالیجناب لرد گلنوارلاک است ... عالیجناب برای چه شما خودتان را به این صورت بخطر انداختید؟ لنگه های در فلزی بسیار سنگین است و براحتی میتواند استخوانهای پا را در هم بشکند."

نایجل گفت:

"دوست من ... پس شما مرا میشناسید؟"

"عالیجناب... من شخصا خدمت خود شما نرسیده ام ولی با خانواده بزرگوار شما سالهاست آشنائی دارم. عالیجناب... اسم من 'لاری لینک لیتر' است."

نایجل گفت:

"لینک لیتر ... بله من چیزی بخاطر میآورم."

مرد گفت:

"عالیجناب ... من چندین سال نزد مانگو مونیپلایز که مغازه قصابی بزرگی در ادینبرو داشت شاگرد بودم. خیلی دلم میخواست که قبل از اینکه او از دنیا برود بار دیگر او را ببینم. پدر بزرگوار شما پسر او ریچارد مونیپلایز را بخانه خود آورده و او بخدمت عالیجناب در آمد. من به این ترتیب با خانواده عالیجناب آشنا شدم."

لرد گلنوارلاک گفت:

" من تقریبا فراموش کرده بودم که این شما بودید که یک عریضه خطاب به اعلیحضرت برای او مرقوم کردید. این لطف بزرگی در حق او بود. "

لینک لیتر گفت:

" عالیجناب شما کاملا حق دارید . من بعنوان آشپز پادشاه این اجازه را داشتم که به دربار رفت و آمد کرده و بهمین دلیل توانستم ریچارد را با خود بداخل کاخ ببرم. حالا هم در شغل خود ترقی کرده و یکی از سر آشپزهای آشپزخانه دربار هستم. "

نایجل گفت:

" من خیلی خوشحال هستم که شما در آن واقعه بخاطر من مورد عتاب قرار نرفتید. "

لینکلیر گفت:

" عالیجناب... شما قلبی پاک و مهربان دارید و زیر دستان و افراد فقیر را فراموش نمیکنید. البته لطف پادشاه آمد نیامد دارد و بهیچوجه بعید نیست که کسی که امروز مورد توجه پادشاه است فردا از چشم او بیفتد. من وقتی از خیابان رد میشدم عالیجناب را راحت و آسوده در رستوران وسط شهر دیدم. خون در عروقم از ترس منجمد شد. شما با خیال راحت پشت پنجره مشغول خوردن غذا بودید. "

نایجل گفت:

" مگر چه خبر شده است؟ ... آیا آنها برای دستگیر کردن من حکم صادر کرده اند؟ "

"عالیجناب... این هم کاملاً صحیح است . افرادی هستند که با تمام قدرت سعی در تخریب وجهه شما دارند.

خدا از سر تقصیرات آنها نگذرد که بخاطر امیال پست خود یک خانواده اشرافی را بد نام میکنند."

نایجل گفت:

"آمین... ولی حالا وقت این حرفها نیست... من چگونه میتوانم پادشاه را ببینم؟"

لینک لیتر با کمال تعجب گفت:

"عالیجناب... آیا درست میشنوم؟... پادشاه؟... شما با پای خود به کنام شیران میروید؟ ..."

نایجل گفت:

"دوست خوب من... با تجربه ای که من از دربار داشته و شناخت موقعیتی من هم اکنون در آن قرار دارم به من

میگوید که بهترین راه برای نجات از این وضع اینست که مستقیماً نزد خود پادشاه رفته و مرد و مردانه او را در

جریان مشکلات خودم قرار دهم. پادشاه خوب درک میکند و قلب پاکی دارد."

لینک لیتر گفت:

"ما مستخدمین شاه اینرا خیلی خوب میدانیم ولی بحرف من اطمینان کنید. کسانی هستند که از صبح تا شام

در گوش پادشاه مطالبی به علیه دیگران و بنفع خود میخوانند. مشکل اینجاست که شاه و اطرافیانش خیال

میکند که این افراد آدمهای صادق و بیطرفی هستند."

نایجل گفت:

"دوست من... گفتن این مطالب در حال حاضر فایده ای نداشته و من بایستی چنین ریسکی را قبول کنم.
شرافت من در گرو چنین اقدامی است. حالا به من بگو که من از کدام طرف بروم که بتوانم پادشاه را ببینم."
لینک لیتر گفت:

"دیدن پادشاه مشکل نیست چون او در همین مسیر های باریک اسب میتازد ولی صحبت کردن با او میتواند
مشکل باشد چون شما باید او را تنها گیر آورده که آنهم کار ساده ای نیست. عالیجناب من باید خودم را خیلی
زود به آشپزخانه برسانم. امیدوارم که در کار خود موفق باشید."

لرد گلنوارلاک گفت:

"دوست من... شما تا همین جا هم خود را بخاطر من بخطر انداخته اید که من از این بابت از شما متشکرم.
لطفا سر کار خود برگردید تا ببینیم که بخت و اقبال برای من چه نقشه ای دارد."

نایجل بدنبال صدای شیپور شکار براه افتاد ولی جز چند نفر از افسران جزء که او را بجای تماشاگرانی که گاهگاه
به پارک میآمدند گرفته و مزاحمتی برای او فراهم نکردند. او با خود فکر کرد که اگر به مدخل کاخ برود پادشاه
دیر یا زود از شکار برخواهد گشت و او خواهد توانست که با او صحبت کند. این بود که یکی از این جاده های
باریک و طولانی را انتخاب کرده و براه افتاد.

ناگهان از پشت سرش صدای سم اسبی را شنید و خود را کنار کشید که سوارکار براحتی از کنار او عبور کند.
یک آهوی عرق کرده از ترس جان دیوانه وار خود را بجلو میکشید که بناگاه با دو سگ شکار روبرو شد. یکی از
سگها به گردن او چسبید و سگ دیگر سعی میکرد که حیوان را روی زمین بغلطاند.

یک سوارکار تنها که بدنبال شکار بود با کمال سرعت نزدیک شده و با دیدن حمله سگهایش به حیوان بیچاره
فریاد زد:

"بش ... سگ خوب ... بَتی ... سگ خوب ... شکار را رها نکنید." و در حالیکه اسب هنوز حرکت میکرد سعی کرد از روی زین بلند شود. اینکار را نتوانست انجام بدهد در اینحال چشمش به نایجل افتاد که بدون اینکه او بشناسد خطاب به او بانگ زد:

"مرد... اسب مرا نگهدار... اسب را نگهدار و کمک کن من از روی زین بلند شوم. مرد حسابی قدری عجله کن... مگر غذا نخورده ای؟ زین را نگهدار و افسار اسب را هم رها نکن... بسیار خوب... حالا ما روی زمین سخت ایستاده ایم."

لرد گلنوارلاک که بارها در چنین ورزشی شرکت داشت افسار اسب را به شاخه درختی بسته و سپس بسمت شکار که سگها جانش را گرفته بودند رفت و آنرا به پشت برگرداند. پادشاه نزدیک شد و با شمشیر خود روی سینه حیوان علامت صلیب نقش کرد. بعد خطاب به نایجل که هنوز فرصت نکرده بود او را خوب نگاه کند گفت:

"تو دیگر که هستی و اینجا چه میکنی؟"

نایجل گفت:

"اعلیحضرتا... من یک انسان بدبختی هستم."

پادشاه گفت:

"زیردستان من همه تفریحات خوب را برای خودشان نگاه میدارند و آدمهای بدبخت را سراغ من میفرستند. حالا حرف تو چیست؟"

نایجل جواب داد:

"من شکایت خود را اگر بحضور اعلیحضرت که نماینده خداوند در زمین هستند تقدیم نکنم، چکار باید بکنم؟"

پادشاه گفت:

"خیلی خوب مرد... ولی شما باید نماینده خدا را در زمین قدری تنها گذاشته چون او هم احتیاج به آرامش دارد."



Copyright 1893 by A. & C. Black

" اگر اعلیحضرت لطف کرده و به من نگاه کنند توجه خواهند کرد که با چه کسی طرف هستند. "

پادشاه به او نگاه کرد. کاردش از دستش افتاد و به اطرافش نظری انداخت. بعد گفت :

" آه بله... گلنوار لاک... مرا در موقعیتی بچنگ آوردی که پیاده هستم و هیچ کس هم در اطراف من نیست. "

بعد بسمت اسبش رفت که سوار شود. گلنوار لاک خود را بین اسب و پادشاه قرار داده و گفت:

" اعلیحضرتا... این گستاخی مرا عفو بفرمائید ... یک لحظه بحرف من گوش بدهید. "

پادشاه گفت:

" وقتی سوار اسب شدم بحرفهای شما گوش خواهم داد . من وقتی سر پا ایستاده ام بهیچ حرفی توجه نخواهم

کرد. از جلوی من رد شوید و گرنه بجرم عدم اطاعت از دستور من محاکمه و مجازات خواهید شد. "

نایجل گفت:

" شما را بشفافت آن تاجی که بر سر دارید و تمام فداکاریهایی که اجداد من در حق شما و پدرانتان کرده اند

سوگند میدهم که فقط یک لحظه به حرفهای من گوش فرا دهید. "

پادشاه که از اصرار مرد جوان آزرده و قدری متوحش شده بود در حالیکه سعی میکرد سوار اسبش شود به

اطراف نگاه کرد و ولیعهد و اطرافیانش را دید که از دور به او نزدیک میشوند. او گفت:

" مرد جوان... ما یک پادشاه آزاد هستیم... اتباع ما نمیتوانند ما را کنترل کنند. آهای دوک ... فوراً به اینجا

بیائید. "

دوک باکینگام اسبش را مهمیز زده و چهار نعل خود را به آنجا رساند. چند نفر دیگر از درباریان نیز او را تعقیب میکردند. وقتی چشم دوک به لاشه شکار افتاد با لحنی خودمانی به پادشاه گفت:

"میبینم که بخت و اقبال باردیگر یار پدر عزیز ما شده است. ... حالا این دیگر کیست که اینجا آمده است؟"

پادشاه با بد خلقی گفت:

"این چه کسی است... تا جائیکه من میدانم توطئه ای بر ضد من صورت گرفته است. پدر عزیز شما اگر بدادش نرسیده بودید تا بحال کشته شده بود."

دوک به افرادی که او را تعقیب میکردند فرمان داد:

"این تبهکار را دستگیر کنید. خدای بزرگ... اینکه خود اولیفات است."

حدود دوازده مرد از اسبان خود پائین پریده و به لرد گلنوارلاک حمله کردند. نایجل متوجه شد که مقاومت بی فایده بوده و بدون یک کلمه حرف تسلیم گردید. دوک پرسید :

"اعلیحضرتا... آیا شما مجروح شده اید؟"

پادشاه گفت:

"تا آنجائیکه میدانم خیر ... ولی این مرد را بگردید چون من مطمئن هستم که او اسلحه گرم با خود دارد."

افراد فوراً بالاپوش لرد گلنوارلاک را از تنش بیرون آورده و چشمشان به دو تپانچه افتاد که در زیر بالا پوشش مخفی شده بود. افراد در اطراف فریاد میزدند که او را بایستی تحویل مقامات زندان داد. پادشاه هم فریاد زد:

"بله... او را زندان ببرید تا تکلیفش روشن شود. حالا که او را خلع سلاح کرده اید شمشیرهای خود را غلاف کنید که یکدیگر را مجروح و مصدوم نکنید."

افراد بسرعت فرمان شاه را اطاعت کرده و شمشیرهای خود را غلاف کردند. ولیعهد هم در این موقع خود را به آنجا رسانده و در میان اطرافیان او لرد دالگارنو هم بود. ولیعهد از اسبش بیائین جست و از پدرش سؤال کرد که آیا مجروح شده است.

پادشاه گفت:

"چارلز کوچک... تا جائیکه میدانم جراحاتی به من وارد نشده است. ولی چون دست تنها با این آدمکش دست و پنجه نرم کرده ام کمی خسته هستم."

ولیعهد بانگ زد:

"بگذارید کسی که این واقعه را بچشم خود دیده است آنرا تعریف کند. عالیجناب باکینگهام... ایا شما دیدید چه واقعه ای اتفاق افتاد؟"

دوک جواب داد:

"والا حضرت... من نمیتوانم بگویم که واقعا چیزی مشاهده کرده ام. اگر میدیدم که این مرد عملی بر علیه اعلیحضرت انجام میدهد من به او مهلت نمیدادم."

ولیعهد گفت:

"جرج... اگر اینکار را میکردی من باید بگویم که کار اشتباهی بود. با چنین تبهکارانی باید از طریق قانونی رفتار کرد. ولی آیا این مرد تبه کار با اعلیحضرت در گیر و گلاویز شده بود؟"

دوک گفت:

"من چیزی که دیدم این بود که اعلیحضرت میخواست سوار اسبش بشود ولی این مرد ظاهرا سر راه ایشان ایستاده بود. ولی در بازرسی بدنی دو تپانچه از نایجل اولیفانت بدست آمد."

شاهزاده گفت:

"نایجل اولیفانت... یک بدبختی دیگر بسر این مرد بد شانس هبوط کرده است. بگذارید من تپانچه ها را ببینم."

پادشاه گفت:

"چارلز کوچک... دست زدن به این اسلحه ها کار عاقلانه ای نیست. این اسلحه ها گاهی بخودی خود منفجر میشوند. عجب... تو بحرف من گوش نمیدهی؟... آیا هیچ کس بچه های به این خودسری داشته است؟... آیا ما افسرانی در اختیار نداریم که این اسلحه ها را از باروت خالی کنند که تو میخواهی خودت این کار را انجام بدهی؟ آنهم تو که وارث تاج و تخت این مملکت هستی؟"

شاهزاده چارلز بدون توجه به مطالبی که پدرش اظهار میکرد اصرار کرد که تپانچه ها را با دست خودش خالی کند. نایجل که تا کنون حرفی از دهانش خارج نشده بود درخواست کرد که به او اجازه داده شود که حرف بزند. شاهزاده با برودت گفت:

"بچه منظوری؟ تو خودت میدانی که متهم بیک جنایت جدی و خطرناک شده بودی ولی بجای اینکه خود را به ماموران قضائی معرفی کرده و در دادگاه حاضر شوی خود را بنزدیکی اعلیحضرت رسانده در حالیکه خود را با اسلحه غیرقانونی مسلح کرده بودی."

نایجل جواب داد:

"والاحضرتا... من برای دفاع شخصی این اسلحه ها را با خود حمل میکردم. بیشتر از چند ساعت هم نمیگذرد که من از آنها برای دفاع از افراد دیگر استفاده کرده ام."

شاهزاده که تحت تاثیر قرار نگرفته بود گفت:

"عالیجناب... وضعیت زندگی شما در چند روزه اخیر و افرادی که با آنها سر کار داشتید شما را وادار کرده که با خود اسلحه حمل کنید. ولی شما وقت خود را بیهوده تلف میکنید چون این من نیستم که بایستی مجاب شوم."

نایجل بانگ زد:

"ای شاهزاده بزرگوار... من از شما استدعا دارم که بحرف من گوش فرا داده چون یک روز ممکن است از خود سؤال کنید که این شخص چه مطلبی داشت که به من بگوید."

شاهزاده با غرور گفت:

"عالیجناب... چطور ممکن است که چنین لحظه ای پیش بیاید؟"

زندانی گفت:

"اگر در این زندگی چنین لحظه ای پیش نیاید همه ما در زندگی ابدی بعدی بایستی دعا کنیم که کسی باشد که به حرف ما گوش بدهد."

شاهزاده کمی سر خود را خم کرده و گفت:

"حرف درستی است عالیجناب... و منم از شنیدن حرفهای شما خودداری نخواهم کرد . من کوشش خواهم کرد که شما بطریق عادلانه محکمه شوید. "

پادشاه گفت:

"بله... بسیار خوب... در موقع خودش ما از گلنوارلاک بازجوئی خواهیم کرد. ولی حالا این این مرد و اسلحه های مشئوم او را از جلوی چشم من دور کنید. "

با این دستور صریح نایجل را از حضور پادشاه برده ولی حرفهای او هنوز در گوش شاهزاده طنین مینداخت. او به دوک گفت:

"جرج... این یک مسئله ساده ای نیست... این مرد اشrafزاده سیمای دلپذیر و صادقی دارد و رفتار و گفتارش از شرافت خانوادگی او حکایت دارد. من نمیتوانم باور کنم که او قصد داشته چنین جنایتی را مرتکب شود. "

دوک باکینگام گفت:

"من اقرار میکنم که علاقه و توجهی به مرد جوان ندارم ولی بطور کاملاً با والا حضرت هم عقیده هستم که ولینعمت ما در متهم کردن او به توطئه برای قتل قدری عجله کرده و منطق درستی در پشت این ادعا نیست. "

پادشاه که به این محاوره با دقت گوش میداد خطاب به دوک باکینگام گفت:

"استینی... آیا استشمام بوی باروت برای متقاعد کردن تو کافی نیست؟ دفعه قبل که بجان ما سوءقصد شد خیلی ها همین حرفها را میزدند. "

دوک باکینگام گفت:

"تمام یک ملت از اینکه سوء قصد خنثی شد جشن گرفته و خوشحالی میکردند."

پادشاه گفت:

"اینطور که میبینم تو نسبت به این مرد جوان نظر نا مساعدی نداری... حقیقت اینست که من خودم هم کاملاً متقاعد نشده ام که او خیال بدی داشته است. به افسران گارد بگو که با او با احترام رفتار کنند و او را بچهار میخ نکشند."

لرد دالگارنو از پشت سر افرادی در آنجا ایستاده بودند جلو آمد و گفت:

"برای من کار صحیحی نیست که بخواهم از این شخص دفاع کنم چون او مرا دشمن شماره یک خود میداند معهذا باید بگویم که اولیفانت پیوسته در نظر من یک اعتقاد واقعی به مذهب این کشور داشته و مطمئناً از پیروان پاپ نیست."

پادشاه بطرف او برگشت و گفت:

"آه... آیا این تو هستی دالگارنو؟... و مثل همیشه وقتی خطری پیش آمد تو خودت را پنهان کردی و وقتی ما در چنگال این تبهکار اسیر بودیم، ما را به امید خدا رها نمودی."

لرد دالگارنو گفت:

"پروردگار هرگز از حمایت و حفاظت اعلیحضرت که پادشاه سه مملکت هستند دست بر نمیدارد."

پادشاه گفت:

" لطف پروردگار سر جای خودش ولی از این بعد دو افسر قوی هیکل گارد در تمام مدت از من مواظبت خواهند کرد. و اینطور که تو میگوئی این اولیفانت یک فرد معتقد مذهبی میباشد. من میگویم که طرفداران پاپ هم میتوانند جزو معتقدان مذهبی بشمار بیایند. "

در اینجا شاهزاده جلو آمده و به پادشاه یادآوری کرد که بهتر است برای استراحت به کاخ برگردد .

درست در لحظه ای که آنها از دروازه کاخ عبور میکردند یک زن جلو آمده ، تعظیم کرده و عریضه ای به پادشاه تقدیم کرد. پادشاه غرشی کرد و آنرا در جیب خود گذاشت. ولیعهد کنجکاو شد که ببیند این نامه مربوط به چیزی میشود. پادشاه در جواب او گفت:

" وقتی من از خواندن این نامه فارغ شدم، مستخدم شخصی من تمام اطلاعات لازم را در این مورد بشما خواهد داد. چارلز کوچک... آیا تو فکر میکنی که من فرصت دارم که تمام نامه هائی که به من نوشته میشود با دقت مرور کنم؟ به این جیبهای بالا پوش من نگاه کن. "

او جیبهای بزرگ بالا پوش خود را به شاهزاده نشان داد که مملو از نامه های رنگارنگ بود.

بعد ادامه داده و گفت:

" ما مانند آن حیوان چهارپا شده ایم که هر چه میتوانند بارش میکنند. من از وقتی وارد خاک انگلستان شده ام روزی نبوده که تعداد زیادی از این نامه ها دریافت نکنم. "

دوک باکینگام در تایید مطالبی که پادشاه ابراز کرد گفت:

" پدر عزیز... شما واقعا بار سنگینی روی دوش خود دارید. "

پادشاه دست در جیب کرده و نامه را به دوک ارائه داد. سپس گفت :

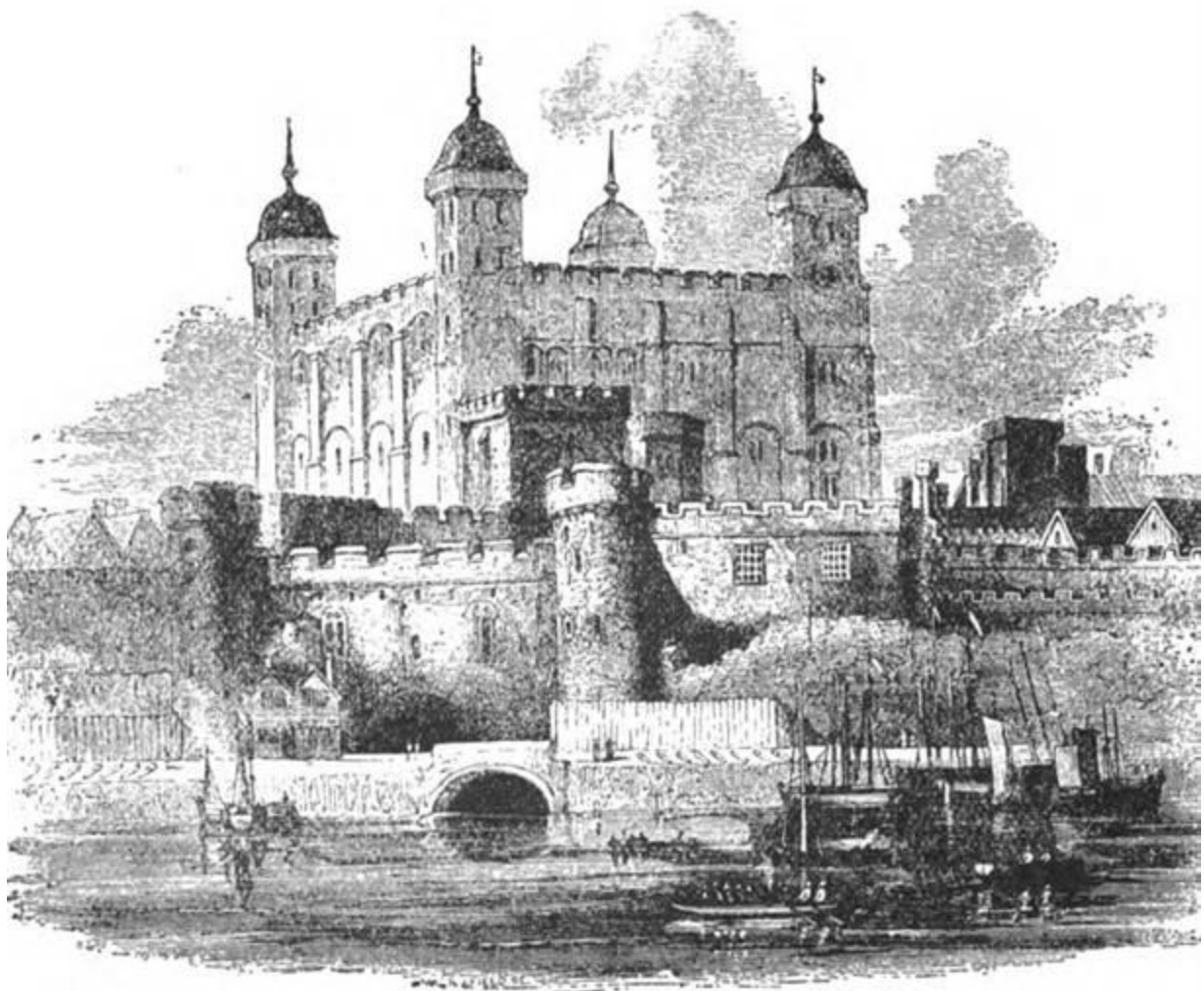
"بچه من... این نامه را بعوض من تو بخوان ... خود اینکار باری را از دوش من بر خواهد داشت."

شاهزاده که انتظار نداشت پدرش نامه ای را که او درخواست کرده بود به شخص دیگری بدهد نگاهی تحقیر آمیز به دوک جوان انداخت.

در حالیکه این گفتگوها در جریان بود . نایجل را دست بسته کشان کشان از خیابانهای شهر رد کرده و تعداد زیادی از شهرنشینان برای دیدن شخصی که به پادشاه سوء قصد کرده بود در پیاده روها جمع شده بودند.

او در بین جمعیت چشمش به سلمانی شهر افتاد که در بین تماشاچیان ایستاده و به او با کنجکاوی نگاه میکرد. او همچنین بنظرش رسید که که ملوان سبز پوش را هم در بین تماشاچیان دیده است.

او به اتفاق محافظان خود در یک قایق بزرگ که توسط شش پاروزن قوی هیکل رانده میشد قرار گرفت و قایق در رودخانه بحرکت در آمد. خیلی زود بیک پل قدیمی و یک قلعه رسیدند که نایجل توجه کرد که این همان قلعه مشهور ' تاور او لُندُن ' است که سر های زیادی از بدن به امر پادشاهان وقت در آنجا جدا شده بود. قایق در آنجا به پلکان سنگی قدیمی نزدیک شده و توقف کرد.



TRAITOR'S GATE AND CAESAR'S TOWER, TOWER OF LONDON, FROM
THE THAMES.

مسئول زندان از دریچه کوچکی که روی دروازه بود به وارد شدن این افراد نگاه میکرد. فرمانده گروه جلو رفته و آهسته با افسر نگهبان زندان گفتگو نمود.

دروازه بزرگ باز شده و افسر نگهبان زندان ورقه تحویل زندانی را امضا کرده و نایجل لرد گلنوار لاک بطور رسمی بزندان منتقل شد.



فصل بیست و هشتم

طاقهای کوتاه و سیاهرنگ قلعه لندن ناظر کنجاو را بیاد نمای ورودی جهنم که در کتاب دانته توصیف شده بود میانداخت. باز و بسته شده در ها و دریچه ها، صدای دستورات زندانبانان و احترام مصنوعی افسر نگهبان به زندانی اشرافزاده اش طوری در قلب جایجل جوان نفوذ کرد و بی اختیار زمزه کرد:

" حالا من یک زندانی هستم... یک زندانی در ' تاور آو لندن ' . "

افسر نگهبان تعظیمی کرد و گفت:

" این وظیفه منست که که اطاقی را که به عالیجناب اختصاص داده شده به ایشان نشان بدهم. به من دستور داده شده که شما را تحت شدید ترین تدابیر امنیتی قرار بدهم ولی من سعی خواهم کرد که تا جائیکه برای من مقدور است مدت اقامت شما را در اینجا برایتان سهل و آسان کنم. "

نایجل هم در جواب او تعظیمی کرد ولی چیزی نگفت. او بدنبال افسر نگهبان به قسمت قدیمی ساختمان رفت . درهای متعددی سر راه آنها بود که قفل همه را باز کرده بودند. آنها بیک اطاق بزرگ قدیمی با سقفی کوتاه وارد شده که تعداد کمی اسباب و اثاثیه در آن بچشم میخورد. به زندانبان دستور داده شد که فوراً آتشی در شومینه اطاق برقرار کرده و هر دستوری که از عالیجناب لرد میگیرد فوراً اطاعت کند. بعد به همراه تعارفات معموله به عالیجناب اطمینان داد که توقف ایشان در آنجا مسلماً طولانی نخواهد بود. پس از ادای احترام افسر نگهبان آنجا را ترک کرد.

نایجل خیلی میل داشت که از زندانبان سؤالاتی بکند ولی این مرد بهر دلیلی که بود تمایل زیادی بحرف زدن نداشته و نایجل در سکوت در گوشه ای نشست که زندانبان کارهای خود را تمام کرده و او را تنها بگذارد. ولی تنهایی او زیاد طول نکشید چون درب اطاق وی باز شده و زندانبان به او اطلاع داد که بنا بدستور رئیس زندان، او یک زندانی دیگری را به آنجا آورده که عالیجناب احساس تنهایی نکنند.

نایجل با عجله اظهار کرد که او بهیچوجه مایل به قبول چنین پیشنهادی نبوده و ترجیح میدهد که تنها بماند. ولی زندانبان به او گفت که او دستور فرمانده خود را اجرا خواهد کرد و عالیجناب بهتر است به توصیه رئیس زندان عمل کنند. بعد در اطاق را باز کرده و فرمان داد که بچه را بداخل اطاق بیاورند.

یک زندانبان دیگر پسر بچه ای را جلو انداخته و وارد اطاق کرده و خود اطاق را ترک کردند. نایجل پسر جوان و بسیار زیبایی را دید که لباسهای مرتب و مناسبی بتن داشت و با دستش صورت خود را مخفی کرده بود. نایجل در ابتدا نمیخواست که با این مهمان ناخوانده وارد گفتگو شود ولی وقتی متوجه ناراحتی و ترس شدید پسر جوان شد دلش بحال او سوخت و با لحنی ملایم گفت:

"پسرم... ناراحت نباش... اینطور که معلوم است ما همدم همدیگر خواهیم بود. من مطمئن هستم که تو خیلی زود آزاد خواهی شد. حالا بیا جلوی آتش و دستهای خودت را گرم کن. مرد که گریه نمیکند... مثل بچه ها نباش و اشک نریز. تو دختر نیستی که گریه کنی..."

پسرک نزدیک آتش آمد و کنار آن نشست و برای مدتی ساکت ماند بعد ناگهان تکانی خورد، دستهایش را روی صورتش گذاشت و شدیداً بگریه افتاد.

نایجل طوری دلش بحال این پسر سوخته بود که درد و رنج خود را فراموش کرده ولی هر کلام محبت آمیز او پسرک را بیشتر ترسانده و گریه او شدیدتر میشد. نایجل مدتی صبر کرد که پسرک آرام شود سپس گفت:

" به من بگو که تو کیستی و مرا شخصی در نظر بگیر که قصد دارم هر جور شده بتو کمک کنم. "

پسرک مطیعانه با صدائی ضعیفی گفت:

" آقا... یعنی منظورم عالیجناب است .. شما خیلی خوب هستید و من خیلی بدبخت هستم... "

و بار دیگر به گریه افتاد. بالاخره پسرک خودش را جمع و جور کرد و بزحمت گفت:

" عالیجناب... من حسن نیت شما را درک میکنم و از شما سپاسگزارم. ولی من یک موجود بدبختی هستم و از همه بدتر خودم عامل همه این بدبختی ها بوده ام. نایجل گفت:

" دوست کوچک من... ما انسانها خیلی بندرت پیش میآید که بطور کامل بدبخت و بینوا باشیم بدون اینکه خودمان کاملاً بی تقصیر باشیم. من این حرف را از روی تجربه شخصی خودم میزنم و گرنه هم اکنون در اینجا نبودم. ولی تو خیلی جوان هستی و هر کاری کرده باشی چندان مهم و مخرب نخواهد بود. "

" آه... آقا... ببخشید عالیجناب... ایکاش که من هم میتوانستم همین حرف را بزنم. من سرخود و یک دنده بوده ام. حالا تلافی آنرا به این صورت پس میدهم. "

نایجل گفت:

" من مطمئن هستم که این نتیجه تفکرات کودکانه توست... ولی چطور شده که این کارهای کودکانه باعث شده که تو به چنین زندانی منتقل شوی؟ در کار تو چیزی مرموز وجود دارد که من بایستی آنرا کشف کنم. "

پسر بچه گفت:

"عالیجناب ... کاملاً همینطور است... من بهیچ کس بدی نکرده ام. من بیگناه هستم . من نمیگویم که کار بدی نکرده ام ولی هر کار هم کرده باشم مجازات من چنین زندان وحشتناکی نمیتواند باشد."

نایجل گفت"

"پس به من راست بگو... تو هیچ دلیلی نداری که از من بترسی چون منم مثل خود تو زندانی هستم. فقط اینکه من میدانم که با چه کسی صحبت کنم."

پسر بچه گفت:

"آقا... من بشما راست خواهم گفت. من بدون اجازه از خانه پدرم بیرون آمدم که منظره شکار در پارک گرینیچ را نگاه کنم . ولی ناگهان سر و صدا بلند شد و افراد فریاد میزدند خائنین به پادشاه سوءقصد کرده اند. قبل از اینکه من بتوانم خود را به دروازه پارک برسانم تمام دروازه ها را قفل کرده بودند. من ترسیده بودم و زیر یک بوته خودم را مخفی کردم. یکی از ماموران مخفیگاه مرا کشف کرده و مرا توقیف کرد. آنها از من بازجوئی کردند ولی چون جوابهای من آنها را راضی نکرد مرا به اینجا فرستادند."

لرد گلنوارلاک از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرده و گفت:

"من آدم بدبختی هستم و مرگ و حبس در تمام مدت مرا و هر کسی با من تماس میگیرد تهدید میکند. ولی پسر جان... داستان تو قدری عجیب بنظر من میرسد. تو میگوئی آنها از تو بازجوئی کردند ... آیا تو اسم خود و طریقی که وارد پارک شده بودی به آنها بدرستی گفتی؟ اگر اینطور باشد آنها دلیلی نداشتند که ترا بازداشت کنند."

پسرک گفت:

" آقا... من سعی کردم که اسم دوستی را که مرا به پارک راه داده بود نیاورم چون در این صورت برای او گرفتاری پیش می‌آمد. و اما در مورد پدرم... اگر تمام ثروت لندن را هم یکجا به من بدهند من این داستان را به او نخواهم گفت. "

نایجل با ملایمت گفت:

" ولی دوست کوچک من... آیا فکر نمیکنی که تا موقعی که تو این اطلاعات را در اختیار آنها نگذاری ترا رها نخواهند کرد ؟ "

پسرک گفت:

" برای آنها چه منفعتی دارد که یک فرد بدبختی مثل مرا در اینجا نگاه دارند. آنها باید مرا رها کنند که از خجالت بمیرم. "

" این حرفها را زن... اسم و آدرس خودت را به من بگو و من خودم شخصا با رئیس زندان صحبت خواهم کرد. او مردی خوب و شرافتمند بنظر میرسد او نه تنها ترا آزاد خواهد کرد بلکه با پدرت صحبت خواهد کرد که در مورد تو تنبیهی قائل نشود. من خودم را شخصا در این قضیه کمی مقصر میدانم چون ترا بخاطر کاری که من انجام دادم دستگیر کردند. پس به من اسم خود و پدرت را بگو . "

پسرک با زاری گفت:

" اسمم را بشما بگویم... هرگز... هرگز. "

نایجل گفت:

"دوست کوچک من... آیا تو از من تا این حد میترسی؟ من هم مثل تو یک زندانی هستم. عاقل باش و خود را از این زندان وحشتناک نجات بده."

پسرک گفت:

"عالیجناب... من از شما نمیترسم و حقیقت را بشما خواهم گفت... ولی نه بطور کامل."

"پسر جان... من نمیخواهم که تو چیزی به من بگوئی... فقط اطلاعات مختصری که ترا از این زندان نجات دهد برای من کافیست."

پسرک گفت:

"عالیجناب... شما سخاوتمند و بزرگوار هستید. من بشما اطمینان و اعتماد کامل دارم. ولی من حتی بشما از کارهای دیوانه واری که انجام داده ام نمیتوانم چیزی بگویم. همین که الآن اینجا هستم بخاطر این بود که نتوانستم زبان خود را نگاه دارم."

نایجل پرسید:

"تو با چه کسی صحبت کردی؟"

جوانک گفت:

"جرات نمیکنم بگویم."

لرد گلنوارلاک دست پسرک را که روی صورتش گذاشته بود گرفت و گفت:

"چیز عجیبی در این رفتار تو بچشم میخورد. حالا خیلی زیاد بخودت فشار نیاور و اتفاق مهمی پیش نیامده است. ضربان قلبت هم شدیداً بالا رفته قدری تب هم داری. برو آن گوشه روی تختخواب دراز بکش و سعی کن قدری بخوابی. خواب بهترین درمان برای درد تو است."

پسرک گفت:

"عالیجناب... من از این لطف شما تشکر میکنم ولی اگر به من اجازه بدهید که روی همین صندلی جلوی آتش قدری استراحت کنم حالم بهتر خواهد شد."

بعد پسرک دستش را از دست لرد ناچل در آورده، بالا پوشش را روی خودش کشید و به استراحت مشغول شد. بطور حتم برای خوانندگان ما در زندگی مواقعی پیش آمده که نه تنها قادر به رتق و فتق امور خارجی نبوده ایم بلکه حتی از عهده کنترل افکار خود نیز عاجز بوده ایم. نایجل بهمین ترتیب با وجودیکه با تمام وجود میخواست به این پسرک بینوا کمک کند، نه تنها کاری از دستش ساخته نبود بلکه حتی افکار مشوش و پریشان خود را نمیتوانست جمع و جور کند. او با خود گفت:

"بچه بیچاره... شبنم اشک هنوز روی مژه های تو میدرخشد و تو حتی در خواب هم گریه میکنی. حزن و اندوه همدم مناسبی برای کودکان در چنین سن و سالی نیست. در آرامش استراحت کن. من خواب ترا پریشان نخواهم کرد."

نایجل خودش هم سعی کرد که قدری استراحت کند ولی متأسفانه افکار بد طوری ذهن او را مشوب نموده بود که راحت و قرار برای او باقی نگذاشته بود.

هنوز نیمساعتی نگذشته بود که صدای باز کرده قفل در بگوشش رسید و زندان بان در را باز کرد و گفت:

"یک آقائی به اینجا آمده و میل دارد که با عالیجناب لرد گلنوارلاک صحبت کند."

نایجل با خودش فکر میکرد که این چه کسی میتواند باشد که جان کریستی صاحبخانه قبلی او وارد اطاق شد .
لرد نایجل گفت:

"خیلی خوش آمدید صاحبخانه صادق من... من اصلا نمیتوانستم فکر کنم که شما برای دیدن من به این محل شوم بیائید."

و در همین موقع دستش را دراز کرد که با جان کریستی دست بدهد. ولی کریستی عقب رفته و از دست دادن با او امتناع کرد و گفت:

"عالیجناب... بهتر است این تعارفات را کنار گذاشته و آنها را برای خودتان نگاه دارید. من قبلا هم در زندگی زیاد از این قبیل تعارفات شنیده و دیده ام."
نایجل با تعجب گفت:

"خواجه کریستی... معنی این کار شما چیست؟... آیا من کاری کرده ام که باعث رنجش شما شده است؟"
کریستی بتندی گفت:

"عالیجناب... از من سؤال نکنید... من یک آدم صلح جوئی هستم. من به اینجا نیامده ام که با شما جدال کرده و گلاویز بشوم. فقط آمده ام که از عالیجناب بعنوان یک اشرافزاده که به شرافت نجیب زادگی خود میبالد سؤال کنم که با همسر من چه کرده اید؟ او را در کجا مخفی کرده اید؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"همسر شما را مخفی کرده ام؟... این چه حرفی است که شما میزنید؟"

کریستی گفت:

"آه... بله... عالیجناب... اینطور وانمود کنید که حیرت زده شده اید... من شکی ندارم که شما خیلی خوب میدانید که من در باره چه چیزی صحبت میکنم. این شما بودید که که همسر بیچاره مرا از راه بدر برده و از خانه فراری داده اید."

لرد جوان با حیرت گفت:

"همسر شما؟... آیا او شما را ترک کرده است؟ اگر این کار را هم کرده است شما اینجا آمده اید که او را از من مطالبه کنید؟"

کریستی جواب داد:

"ممکن است این عجیب بنظر برسد ولی واقعیت اینست که من اینجا آمده ام که همسرم را از شما مطالبه کنم. بیشک شما از اینکه من بخود زحمت داده و به اینجا آمده ام متحیر شده اید ولی این زن علاقه زیادی به من داشت و از من مواظبت میکرد. حالا من دیگر هرگز او را نخواهم دید."

لرد گلنوارلاک گفت:

"من به پروردگار بزرگ و شرافت اصیل زادگی خود سوگند یاد میکنم که هرگز جز بنظر یک خواهر به همسر شما نگاه نکرده و کوچکترین اطلاعی از غیبت ایشان از خانه شما ندارم. من شکر گزار درگاه ملکوت خواهم بود که اگر شما خیلی زود متوجه شوید که تهمت بی اساسی به این خانم زده و در مورد او همان اشتباهی را میکنید که در مورد من انجام میدهید."

کریستی گفت:

"عالیجناب... اینقدر مسئله را پیچیده نکنید... این خانم هم همسر تاجر پیری مثل من بود که احمقانه با دختری که بیست سال با من تفاوت سنی داشت ازدواج کرده بود. من فکر میکردم که خانم نلی بخاطر شما مرا ترک کرد. ایکاش من قلم پای شما را در همان لحظه ای که در خانه من وارد شدید خرد کرده بودم."

نایجل گفت:

"من درک نمیکنم که برای چه شما به صداقت حرفهای من شک دارید. شما مرا متهم به گول زدن همسرتان میکنید و من از ته دل اطمینان دارم که ایشان کاملاً بیگناه است."

"عالیجناب... من به اینجا آمده ام که از شما سؤال کنم که همسر من در حال حاضر کجاست و چه میکند."

نایجل گفت:

"من همانقدر از این مسئله بی خبر هستم که خود شما."

کریستی با خشونت گفت:

"این حرف دورغی بیش نیست."

لرد گلنوارلاک گفت:

"ای تبه کار پست فطرت... تو چون مرا در زندان میبینی خیال میکنی که من بتو اجازه میدهم که بمن توهین کنی؟ اگر فکر میکنی که من اسلحه ای در اختیار ندارم من میتوانم بتو اطمینان بدهم که چنان سر ترا به دیوار خواهم کوبید که مغزت پریشان شود."

کریستی جواب داد:

"همین کار هم از دست شما بر می‌آید.. اول در قمار خانه 'اوردینری' و بعد در محله السشیا راه و روش کشتن را خوب یاد گرفته اید. وقتی من می‌گویم که حرف شما حقیقت نداشت به این دلیل بود که وقتی شما با دوستان خودتان تنها بودید در باره همسر من با هم صحبت میکردید."

در گفته این مرد حقیقتی نهفته بود که لرد گلنوار لاک نمیتوانست انکار کند. او بخاطر آورد که لرد دالگارنو چندین بار از زیبایی خانم نلی نزد او تعریف کرده بود. او در نتیجه اعتراف کرد که فقط از باب شوخی و مزاح گاهی دوستانش مطالبی عنوان میکردند.

کریستی گفت:

"پس شما بزبان خود اعتراف کردید که که در باره بدنام کرده خانواده من با دوستانتان مشورت میکردید. من از شما تنها چیزی که میخواهم اینست که بمن بگوئید که همسر من کجاست. اگر جواب مرا بدهید دیگر هرگز مرا نخواهید دید."

لرد گلنوار لاک که دلش بحال مرد بدبخت سوخته بود گفت:

"مرد بیچاره... تو بیشتر از آنچه لازم باشد مطالبی گفتی که مرا منقلب کرد. اگر من آزاد بودم با تمام وجود بتو کمک میکردم که خانم خود را پیدا کنی و شخصی که باعث این بدبختی شده بسزایش برسانیم. شاید هم صرف اینکه من مستاجر شما بودم در بروز این مصیبت نقشی داشته است."

کریستی لحن تمسخر آمیز خود را باز یافت و گفت:

"من از عالیجناب که تا این حد به من حق میدهند سپاسگزارم . من دیگر بیشتر از این مزاحم شما نشده چون تصمیم خود را گرفته ام. آهای زندانبان... در را باز کن... من از این اطاق با کمال میل خارج میشوم و بتو زندانبان میگویم که رفیق اگر تمام جانوران مودی جنگل را جمع کرده و وارد شهر کنی بمراتب بهتر از اینست که چنین موجودی را که در این اطاق زندانی کرده ای آزاد کرده و بجان مردم صادق این شهر بیندازی."

او اینرا گفت و بسرعت از اطاق نایجل خارج شد. نایجل در تنهائی با خود فکر میکرد و قبول داشت که کریستی محق بود که به او اینطور توهین کند چون او ناخواسته باعث بدبختی این مرد شده بود. او یاد حرفهای مستخدم وفادارش ریچارد افتاد که به او میگفت در پشت سر او کسانی که در اوردینری به قمار مشغول بودند او را مسخره کرده و مطالب نامربوط به او نسبت میداند. حالا این شوهر فریب خورده چگونه میتواندست به مطالبی که او در مورد بیگناهی خود میگفت اطمینان کند.



فصل بیست و نهم

میتوان تصور کرد که آمدن جان کریستی به زندان هرچند که برای نایجل نامطلوب و زننده بود حد اقل این حسن را داشت که برای مدتی فکر او را از بدبختی های خود منحرف کرده و بیاد پسر بچه ای که در تمام این مدت روی صندلی بیحرکت مانده بود افتاد. او نمیتوانست فکر کند که پسرک در تمام این مدت خواب بوده است. ولی او کوچکترین حرکتی نکرده بود. او بالای سر پسر بچه رفت و ملاحظه کرد که چشمان او اشک آلود ولی بسته است. او با ملایمت بشانه پسرک زد، که او خود را جمع کرد ولی چشمانش باز نشد. نایجل او را شدیدتر تکان داد و از او پرسید که آیا خواب است.

پسرک با لحنی آزرده گفت:

" آیا در مملکت شما مردم را از خواب بیدار میکنند که ببینند آیا آنها خواب هستند یا بیدار؟ "

نایجل گفت:

" آقای کوچک... در مملکت من اینکار را نمیکند. ولی اگر آنها در خواب مانند تو گریه کنند آنها را بیدار میکنند که ببینند چه مشکلی پیش آمده است. "

پسرک گفت:

" مشکلی که من دارم بنظر هیچ کس مهم نخواهد آمد. "

لرد جوان گفت:

"درست است ولی قبل از اینکه بخواب بروی میدانستی که من تحت این شرایط قادر نیستم که که کمک شایانی بتو بکنم ولی با وجود این اینطور بنظرم رسید که تا حدودی به من اطمینان کرده ای."

پسرک گفت :

"اگر هم در آنموقع اطمینان کرده بودم حالا عقیده ام عوض شده است."

"حالا چه اتفاقی افتاده که عقیده تو عوض شده است؟"

پسرک جواب داد:

"خودتان قضاوت کنید... من در خواب خودم را در جنگلی یافتم که سگهای شکاری پارس میکردند و آهوان از هر گوشه پا بفرار گذاشته بودند... درست مانند پارک سلطنتی گرینیچ."

نایجل گفت:

"پسرک ساده دل... این خواب بخاطر این بود که تو همین امروز صبح در آنجا بودی."

جوانک گفت:

"صبر کنید عالیجناب... من در ادامه خواب خودم دیدم که یک آهوی با شکوه در نزدیکی های انتهای یک خیابان پر درخت در لابلای تورهایی که برای بدام انداختن شکار تعبیه کرده بودند افتاده و من اینطور فهمیدم که این آهو همان شکاری است که همه بدنبال او در حرکت هستند و اگر سگها به او برسند در یک لحظه او را تکه پاره خواهند کرد و شکارچیان هم گلوی او را با کارد خود خواهند برید . من دلم بحال این موجود زیبا و با شکوه سوخت و تصمیم گرفتم که این حیوان بیگناه را نجات دهم. من چاقوی جیبی خود را در آورده و درست

وقتی میخواستم که رشته هائی را که او را محدود کرده بود قطع کنم حیوان بسمت من حمله کرده و تصمیم داشت بند از بند من جدا کند. در این لحظه شما مرا از خواب بیدار کردید. "

نایجل گفت:

" اگر بیدار کردن من باعث شد که تو از کشته شدن بدست یک حیوان وحشی نجات پیدا کنی، من فکر میکنم که مستحق سپاسگزاری بیشتری هستم. "

پسرک گفت:

" من کاملاً در این مورد مطمئن نیستم و امکان ندارد که اسم خودم را بشما بگویم. "

نایجل از او فاصله گرفت و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و گفت:

" تو پسر اخلاق زشت و زننده داری و بهمین دلیل بهتر است که راز خود را نزد خود حفظ کرده و منهم حقیقتاً علاقه ای ندارم که با تو سرو کله بزنم. "

پسرک گفت:

" راز من ؟... عالیجناب منظور شما چیست؟ "

" منظور من اینست که من بدون اینکه به ستاره شناسان مشرق زمین متوسل شوم میتوانم خواب ترا تعبیر کنم و این تعبیر اینست که این همدم زیبای من لباسهائی که بقیه دخترها میپوشند بتن نکرده و جامه مبدل در بر دارد. "

جوانک از جا پرید و بالا پوش خود را با دقت بدور خود پیچید و گفت:

"عالیجناب... من تمام سعی خود را خواهم کرد که حرمت این لباس را ضایع نکنم."

نایجل که به دقت به او خیره شده بود گفت:

"زنهای بدون اینکه دلیل خوبی داشته باشند لباسهای مردانه را بتن نمیکنند."

جوانک گفت:

"من هیچ منظور خاصی ندارم. من اگر بخواهم انواع و اقسام حمایت ها را در اختیار دارم ولی من در درجه اول

باید بفهمم که هدف شما چیست؟"

لرد گلنوارلاک گفت:

"هدف من در زندگی پیوسته شرافتمندانه و پر افتخار بوده است. حالا شما هر که هستید و بهر دلیلی که باعث شده خود را به چنین مشکلی مبتلا کنید من شما را درک کرده و هر کلام و حرکت شما به من نشان میدهد که شما در یک خانواده شریف بزرگ شده اید. شما بهیچوجه لازم نیست که از من واهمه ای داشته باشید."

دختر جوان گفت:

"منهم جز این از یک اشرافزاده بزرگی نظیر شما انتظار نداشتم. این ماجراجوئی من یک کار ابلهانه و بیجا نبوده است. من با پوشیدن این لباس به اندازه کافی نا ملایمات شدیدی را تحمل کرده ام ولی بدرگاه ملکوت شکر گزارم که تا این لحظه اتفاقی برای من نیفتاده است."

در این موقع زندانبان در اطاق را باز کرده و شام لرد گلنوارلاک را جلوی او گذاشته که با در نظر گرفتن شرایط زندان میشد گفت که غذای کاملاً مطبوعی بود. زندانبان به جوانک اشاره کرد که به او در چیدن میز کمک کند ولی لرد گلنوارلاک ممانعت کرده و ابراز داشت که او والدین این جوان را میشناسد و از او دعوت کرد که در

خوردن غذا با او همکاری کند. دختر جوان آداب غذا خوردن را طوری با دقت و وسواس انجام میداد که نایجل با خود گفت شک نیست که این دختر در خانواده اصیلی بزرگ شده است. شراب خوبی هم بسر میز آورده شد که باعث دلگرمی این دو جوان گردید. مکالمات آنها بعلت حضور زندانبان کاملاً محدود بود ولی با وجود این نایجل احساس میکرد که صدای این زن جوان بگوش او آشنا می‌آید.

صرف غذا بالاخره بپایان رسید و نایجل خوشحال بود که پس از خروج زندانبان خواهد توانست که این مسئله مبهم را برای خود حل کند. ولی در همان موقع در اطاق باز شده و بار دیگر زندانبان وارد شده و اعلام کرد که که برای عالیجناب یک مهمان رسیده است.

نایجل که از ورود این مهمان ناخوانده قدری معذب شده بود با خود گفت:

"به... حتی در زندان هم دست از سر ما برنمیدارند."

با وجود این نایجل از جا بلند شد که مهمان جدید را بپذیرد. دختر جوان که شنید مهمانی قرار است وارد شود با سرعت خود را به مبل بزرگی که در گوشه اطاق بود رسانده و مثل قبل خود را مخفی کرده و بخواب زد. دخترک هنوز بطور کامل کار خود را انجام نداده بود که در باز شد و خواجه جرج هریوت وارد شد. هریوت مطابق معمول با دقت به اطراف اطاق نگریست و سپس جلو آمده و به لرد گلنوارلاک گفت:

"عالیجناب... من آرزو میکردم که بتوانم بگویم که از دیدن شما خوشحال هستم."

"خواجه هریوت... دیدن منظره بدبختی افراد برای کسانی که آنها را دوست میدارند هرگز جالب و خوشحال کننده نیست. با وجود این من خوشحالم که شما را میبینم."

بعد دست خود دراز کرد که با هریوت دست بدهد ولی این مرد با وجودیکه تعظیم بلند بالائی کرد از دست دادن با لرد گلنوارلاک سر باز زد. در آن دوره ای که افرادی که نجیب زاده نبودند حق کوچکترین تماس با اصیلزادگان را نداشتند این لطف اشرافزاده بزرگی مانند لرد گلنوارلاک در حق یک آدم معمولی میتوانست باعث افتخار او شود. رنگ صورت لرد جوان بشدت قرمز شده و خود را بخاطر اشتباهی که کرده بود ملامت میکرد. بالاخره گفت:

"خواجه هریوت... آیا شما از دست من ناراحت شده اید؟"

هریوت گفت:

"بهیچوجه عالیجناب... من اخیرا از مسافرت به فرانسه باز گشته ام و با خود گفتم که شاید بهتر باشد از آداب معاشرت فرانسویان قدری تقلید کنم."

نایجل گفت:

"شاید محملی نداشت که شما این آداب معاشرت را در حق دوستان قدیمی خود پیاده کنید."

هریوت سرفه ای کرد و گفت:

"عالیجناب... از آنجائیکه ادب و احترام فرانسوی من مورد قبول عالیجناب که خود را دوست من اعلام کردند قرار نگرفته است من مجبورم سؤال کنم که آیا من با یک دوست طرف هستم و یا اینکه این دیدار را از جهت انجام قدری امور لازم کاملا رسمی و اداری تلقی کنم."

نایجل گفت:

"خواجه هریوت... با من مانند یک دوست رفتار کنید چون اینطور که پیداست شما هم تحت تاثیر شایعاتی که در مورد من بر سر زبانها افتاده است قرار گرفته اید. با خیال راحت حرف خود را بزنید چون اگر مسئله ای هست که نتوانم انکار کنم حد اقل میتوانم به آن اعتراف نمایم . "

هریوت نگاهی دیگر به گوشه اطاق انداخت و گفت :

" پس من آزادانه سخن خواهم گفت. مطالب زیادی در باره کارهای شما سر زبان ها است . در این مورد چه میگوئید؟ "

نایجل گفت:

" از اولین خطائی که کردم زمان زیادی نمیگذرد و من از پدر خود پند نگرفتم. "

هریوت گفت:

" پدر شما عالیجناب بطور عمومی یکی از فرزانه ترین و شجاع ترین افراد اسکاتلند محسوب میشود. "

نایجل گفت:

" بله... پدر من به من نصیحت کرد که هرگز پا به قمار خانه نگذاشته و سر میز قمار ننشینم. ولی من اشتباها بر

اثر راهنمایی غلط دشمنان دوست نما این نصیحت را ندیده گرفتم . "

هریوت گفت:

"عالیجناب... خود را بزحمت نیندازید... من همه این داستان را بخوبی میدانم. و اما در مورد لرد دالگارنو... هر

کار اشتباهی که این مرد در حق شما انجام داده شما نمیبایستی که خدمات پدر پیر او را در حق خودتان

فراموش کرده و به او حمله ور شوید."

"خواجه هریوت... شما از دور دستی بر آتش دارید. این مرد زیر نقاب دوستی هزاران صدمه به من وارد کرده

است."

هریوت گفت:

"حالا از این قضیه بگذریم... صاحبخانه قبلی شما معتقد است که شما همسر او را فریب داده و خانه و زندگی او

را بهم ریخته اید."

نایجل گفت:

"هر اتفاقی که برای این زن بیچاره افتاده است من بکلی بیخبر بوده و کوچکترین ارتباطی به من ندارد. من

فقط چند ساعت پیش در اینجا این داستان را شنیدم."

"عالیجناب... شما گفتید که بهمه مسائل اعتراف خواهید کرد. پس به حرف خود عمل کرده و اعتراف کنید."

نایجل گفت:

"این اصرار شما مرا دیوانه میکند. شما اصرار دارید که ثابت کنید که من در مسئله ای که کاملاً بی تقصیر

هستم دست داشته ام."

هریوت گفت:

" حالا از این موضوع هم بگذریم... به من گفته شد که در مدت اقامت شما در وایت فرایر یک قتل در خانه ای که شما در آن اقامت داشتید اتفاق افتاده است. "

" و شما فکر میکنید که من این کار را انجام داده ام؟ "

هریوت گفت:

" خدا نکند که من چنین فکری بکنم... در تحقیقتی که بعمل آمد مشخص شد که شما در این قضیه با نهایت شجاعت عمل کرده اید. ولی در عین حال گفته شد که شما صبح زود با اتفاق یک خانم در حالیکه مبلغ معتناهی پول و جواهر حمل میکرده اید سوار قایق شده و از منطقه فرار کرده اید. "

نایجل گفت:

" وقتی به اسکله ' پُل ' رسیدیم من از این خانم جدا شده و او با صندوق پول خود نزد کریستی رفت و من نامه ای برای معرفی او به کریستی نوشته بودم. "

" بله... این همان داستانی است که ملوان هم تایید کرده است. ولی کریستی انکار میکند که چنین اتفاقی افتاده است. "

اشرافزاده جوان گفت:

" من از این موضوع خبر نداشتم . خدا کند که اتفاق بدی برای این زن بیچاره نیفتاده باشد. "

هریوت گفت:

" ولی شما چطور شد که ناگهان تصمیم گرفتید که منطقه وایت فرایر را ترک کنید؟ "

"خواجه رجینالد لوستاف از من خواست که فوراً منطقه را ترک کنم و ترتیب فرستادن یک قایق برای بردن من از آنجا را داده بود. "

هریوت گفت:

"خیلی معذرت میخواهم ولی باید به اطلاع شما برسانم که لوستاف بکلی منکر چنین چیزی شده است. "

نایجل گفت:

"ملوان به من گفت که او توسط لوستاف اجیر شده است. "

هریوت گفت:

"ملوان... یکی از این ملوانان ثابت شد که شاگرد یک مغازه بوده است. ملوان دیگر فرار کرده ولی این فردی که دستگیر شده اصرار داشته که شما او را اجیر کرده بودید. "

لرد گلنوارلاک گفت:

"این مرد دروغ میگوید... او به من گفت که خواجه لوستاف او را فرستاده است. امیدوارم که این آقای لوستاف که مرد بسیار خوش قلبی است گرفتار نشده باشد. "

هریوت گفت:

"او از این قضیه جان سالم بدر برد و دادگاه با او مدارا کرده و حالا او آزاد است. "

نایجل گفت:

" این تنها کلامی است که مرا خوشحال کرد. ولی آن خانمی که با من بود بهمراه آن دو ملوان و جعبه سنگین در اواسط راه پیاده شدند. "

هریوت گفت:

" تلاش زیادی صورت گرفت که این زن و صندوقچه اش را پیدا کنند ولی فعلا که خبری از او نیست. حالا برگردیم به مشکل شخصی عالیجناب . "

لرد گلنوار لاک گفت:

" بگذارید بدون معطلی این کار را انجام بدهیم. "

هریوت گفت:

" عالیجناب ... حتما فراموش نکرده اید که با پادر میانی لرد هانیتینگلن شما برای باز پس گرفتن املاک خود سندی بدست آوردید که به پیشکار خزانه داری اسکاتلند دستور داده شده بود که مبلغ بزرگی را بشما بپردازند. حالا طلبکاران شما که از این مسائلی که برای شما پیش آمد با خبر شده اند فشار زیادی وارد میکنند که یا حساب آنها فوراً تسویه شده و یا املاک عالیجناب به آنها منتقل گردد. "

لرد جوان گفت:

" آنها حق دارند که طلب خود را از ما مطالبه کنند و تحت شرایطی که من دارم فکر میکنم که ساده ترین راه حل این باشد که آنها تمام املاک مرا تصاحب نمایند. "

هریوت گفت:

" صبر کنید عالیجناب... ممکن است که شما مرا دوست خود ندانید ولی من خوبیهای پدر شما را هرگز فراموش نکرده و بشما توصیه میکنم که این کار را بعهده من بگذارید و من شخصا در دادگاه از جانب شما شرکت خواهم کرد. شما حتما نامه ای را که پادشاه برای وزارت دارائی اسکا تلند نوشته بود در اختیار دارید؟ "

نایجل گفت:

" من با کمال میل این نامه را بشما میدادم ولی این نامه در چمدان کوچکی که من خود داشتم بود و آنرا بعد از اینکه مرا توقیف کردند از من گرفتند. "

هریوت گفت:

" عالیجناب... این چمدان را خیلی زود بشما بر خواهند گرداند چون پادشاه با وجودیکه از شما ناراحت و دلگیر بوده است دستور داده که با شما مانند یک مهمان در اینجا رفتار شود. اینطور که من شنیده ام او یکسره اتهام سوء قصد بجان خود را از طرف شما مردود کرده است. حالا مشکل شما فقط قضیه حمله به لرد دالگارنو بوده که شما خیلی زود خواهید فهمید که این یک مسئله شوخی نیست. "

او سپس خطاب به زندانبان بانگ زد:

" آن چمدان کوچک عالیجناب را به اینجا بیاورید. "

وقتی چمدان وارد شد نیجل با عجله به اسناد و مدارکی که در آن بود نگاه کرده و هیچ خبری از مرقومه پادشاه در چمدان او نبود. هریوت گفت:

" وقت خود را بی جهت تلف نکنید ... آن دستخط در اینجا نیست. "

بعد از جا برخواست و بطرف صندلی بزرگی که دختر جوان خود را در آن پنهان کرده بود رفت . او بالاپوشی را که دختر جوان روی سر خود انداخته بود گرفت و با یک حرکت عنیف آنرا از دست و بال دخترک که با تمام قدرت به آن چسبیده بود در آورده و بوسط اطاق پرتاب کرد. دختر جوان صورتش را با دستهایش پنهان کرد ولی خواجه هریوت دست او را پس زد و دختر ساعت ساز پادشاه و دختر خوانده خودش را در این زندان شناخت. این دختر کسی جز مارگارت رمزی نبود که خود را بزندان انداخته بود.

ما قبلا هم توضیح داده بودیم که خواجه هریوت بشدت پایبند اصول اخلاقی و انضباط بود و شانه های مارگارت را گرفت و با قدری اعمال زور او را تکان داد و گفت:

" چطور میشود که من ترا در چنین لباس شرم آوری در یک چنین محلی پیدا میکنم؟ حرف بزن و گرنه من..."



GEORGE HERIOT DISCOVERING MARGARET RAMSAY IN THE TOWER.

لرد گلنوار لاک گفت:

"خواجه هریوت... شما هر حقی که بگردن این دختر جوان دارید سر جای خود محفوظ ولی تا وقتی که این دختر در اینجا تحت حمایت من قرار داشته باشد من بکسی اجازه نخواهم داد که دست روی او بلند کند."

هریوت گفت:

"تحت حمایت شما... عالیجناب... آیا ممکن است بدانم که چه مدتی است که این دختر تحت حمایت شما قرار گرفته است؟ حرف بزن دختر سر بهوا..."

دختر که صورت خود را روی زمین گذاشته بود جواب داد:

"پدر خوانده عزیزم... من کمتر از دو ساعت پیش بر خلاف میل خودم به این جا آورده شدم."

خواجه هریوت با اوقات تلخی گفت:

"دو ساعت... این زمان برای هر کار غیر قانونی کافیهست. عالیجناب... من فکر میکردم که خانه ای که شما با این دختر آشنا شدید میبایست آنقدر نزد شما احترام میداشت که او را بچنین روزی نیندازید."

لرد گلنوار لاک گفت:

"خواجه هریوت... به حرف من گوش کنید... این اولین مرتبه است که من بیاد آوردم که این دختر خانم را کجا دیده بودم. اتهامات شما کاملاً واهی و خالی از حقیقت بوده و برای من و این دختر خانم توهین بزرگی محسوب میشود. من حرف ایشان را تصدیق میکنم که با پای خودشان به اینجا نیامده و زندانبان او را به جبر به اینجا آورده بود. من تا مدت زیادی واقعا خیال میکردم که ایشان یک پسر بچه هستند."

خواجه هریوت گفت:

" من قصد توهین ندارم ولی کار بجائی رسیده که حرفهای شما عالیجناب را براحتی و بدون دلیل و مدرک نمیتوان پذیرفت. "

در اینجا دختر جوان لازم دانست که وارد گفتگو شود و گفت:

" شاید من حق نداشته باشم چیزی بگویم ولی ساکت هم نمیتوانم بنشینم. پدر خوانده عزیز... شما در مورد من اشتباه میکنید... همین مطلب در باره این آقای اشرافزاده جوان هم صادق است. شما میگوئید حرفهای ایشان را بدون مدرک نمیپذیرید و من برای شما مدرک رو خواهم کرد که شما هم مثل من به صحت گفتار ایشان اطمینان پیدا کنید. "

نایجل گفت:

" دوشیزه خانم... من از شما تشکر میکنم... من در زندگی بجائی رسیده ام که دیگر برای من چندان فرقی نمیکند که دیگران حرفهای مرا قبول یا رد کنند. ولی من بشما دختر خانم قول میدهم که اگر آزاد بوده و شمشیرم در اختیارم بود برای حفظ آبرو شرافت شما از شما دفاع میکردم. "

جرج هریوت گفت:

" خدای بزرگ... چیزی نمانده که شما دو نفر گردن مرا قطع کنید. حالا دختر خانم اگر حرفهای شما درست باشد همین الآن به اتفاق من از اینجا خارج خواهید شد. "

دختر جوان گفت:

" آقا... حالا که لازم شد من حرف بزنم بایستی به همه چیز اعتراف کنم. من به اتفاق مونا پائولا ندیمه لیدی

هرمیون امروز صبح به پارک گرینیچ رفتیم که یک عریضه از طرف لیدی هرمیون به پادشاه تقدیم کنیم. "

هریوت بانگ زد:

" خدای بزرگ... آیا پای این لیدی هرمیون هم به این مسائل کشانده شده است؟ ایا او نمیتوانست صبر کند که

من از مسافرت برگردم و خودم این کار را انجام بدهم؟ ولی شاید اطلاعاتی را که من در اختیار او گذاشتم او را

بیتاب کرده است. حالا به من بگو که این ماموریت با مونا پائولا چه ارتباطی با لباس مبدل پوشیدن تو داشته

است؟ "

مارگارت گفت:

" مونا پائولا بشدت ترسیده شده بود چون شما بهتر میدانید که او خیلی بندرت از در خانه بیرون میرود. من

موافقت کردم که با او به گرینیچ بروم که برای او قوت قلبی باشم. و اما این همان لباسی است که من در یکی از

جشنهای کریسمس پوشیده بودم و خود شما گفتید که بمن خیلی میآید. "

هریوت گفت:

" من این حرف را برای جشن کریسمس گفتم نه اینکه لباس مردانه بتن کنی و در خیابان ها براه بیفتی. حالا به

من بگو که آیا لیدی هرمیون خود از این نمایش شما اطلاع پیدا کرده بود؟ "

مارگارت گفت:

" نخیر... من جرات نمیکردم که به او این مطلب را بگویم . او خیال میکرد که یکی از شاگردان مغازه پدرم با مونا

پائولا خواهد رفت. "

هریوت پرسید:

" حالا چطور شد که این پسر جوان کارآموز که کاملاً ورزیده هم هست خودش با مونا پائولا به گرینیچ نرفت؟ "

مارگارت آهسته گفت:

" برای اینکه او ماموریت دیگری را انجام میداد. "

هریوت نگاهی به صورت نایجل انداخت و در سیمای نجیب او کوچکترین علامتی که نشان بدهد اطلاعی از این مسائل دارد نمودار نشده بود. او با خود گفت :

" شاید ترس من بیجا بوده و بی جهت دچار سوءظن شده بودم. "

بعد با صدای بلند گفت:

" حالا چطور ترا دستگیر کردند؟ "

مارگارت گفت:

" بمحض اینکه ما به دروازه پارک رسیدیم فریاد خائن ... خیانت کار... قاتل و سوء قصد از همه طرف بلند شد. مردی مرا گرفت که بعداً فهمیدم نامش ' لینک لیتر ' بود و من به او گفتم که دختر خوانده شما هستم. او مرا از دست بقیه ماموران نجات داده و من موفق شدم که با خود اعلیحضرت گفتگو کنم. پادشاه مرا بحضور پذیرفت هرچند که درباریان از ترس سوءقصد به این کار اعتراض میکردند. پادشاه به آنها امر کرد که ما را تنها بگذارند و من اینطور تصور میکنم که لینک لیتر که آشپز محبوب او است قبلاً در مورد من به او ندا داده بود. "

هریوت گفت:

"بسیار خوب... من دیگر میل ندارم که به اسرار ولینعمت خودم آگاه شوم... خداوند او را حفظ کند. حالا چطور شد که سر از اینجا در آوردی؟"

مارگارت گفت:

"اعلیحضرت یک انسان شریف است و به مستخدمینش دستور داد که مرا به اینجا نزد لیدی منسل همسر رئیس زندان بیاورند که ایشان مطمئن شوند که من کاملاً حالم خوب بوده و آماده برای مراجعت به خانه هستم."

جرج هرپوت گفت:

"ولی چگونه سر از اینجا در آوردی؟"

"من اطلاع ندارم که چرا لیدی منسل مرا به اینجا فرستاد چون من از همه چیز میترسیدم ولی من چه در آن موقع و چه حالا ترجیح میدادم که مرده باشم."

"حالا فکر نمیکنی که پدرت وقتی بفهمد که تو در کجا هستی چه حالی خواهد شد؟"

مارگارت گفت:

"او از هیچ چیز خبر ندارد و خیال میکند که من با لیدی هرمیون هستم."

هرپوت گفت:

"بله... دیوید رمزی ساعتهای خودش را بهتر از اعضای خانواده اش کنترل میکند. حالا دختر جان راه بیفت برویم نزد لیدی منسل و از ایشان بخاطر محبتی که کرده اند تشکر کنیم و امیدوار باشیم که که مرتبه دیگر که که چنین موردی پیش آمد گوشت را دست گربه ندهد."

لرد گلنوار لاک گفت:

"یک لحظه صبر کنید... هر تصور بدی را که راجع به من دارید من آنرا بخوبی هائی که در حق من کردید میبخشم. زمان نشان خواهد داد که شما در مورد من اشتباه میکردید و خود شما اولین نفری خواهید بود که از کرده خود پشیمان شوید. ولی این دختر جوان را قرین سوءظن های خود نکنید. او مانند فرشتگان آسمان پاک و از گناه مبرا است. من در باره او فکر میکنم..."

خواجه هریوت کلام او را قطع کرده و گفت:

"عالیجناب... هیچ فکری در باره این دختر نکنید. این بهترین کاریست که شما در حق او میتوانید انجام دهید. این خانم جوان دختر یک ساعت ساز معمولی است و اعتبار و رتبه یک دختر اصیل زاده را نداشته و از اینرو بدرد اشرافزاده بزرگی مانند شما نمیخورد. من با شما خداحافظی میکنم. آهای زندانبان... ما را بطرف خانه رئیس زندان راهنمایی کن چون سرکار خانم منسل میل دارند ما را ملاقات کنند."

زندانبان گفت:

"برای انجام این کار من لازم دارم که از رئیس زندان اجازه بگیرم."

بعد همه را در اطاق گذاشت و خود به ساختمانی که خانه رئیس زندان در آن بود رفت. زندانی و مهمانان در وسط اطاق ایستاده ولی نه باهم صحبتی کرده و نه حتی بیکدیگر نگاه میکردند. لرد گلنوار لاک از لحاظ مرتبه اجتماعی بمراتب از دختر جوان بالاتر بود ولی با خود فکر میکرد که در تمام زندگی موجودی به این زیبایی

ندیده است. او از خودش تعجب میکرد که تمایل زیادی به این دختر داشته و احساس میکرد که تمام این گرفتاری هائی که برای او پیش آمده بنحوی به خودش مربوط میشود. وقتی زندانبان بازگشت که به مهمانان بگوید لیدی منسل منتظر آنهاست نایجل نگاهی به دختر جوان انداخت که او تا گوشه‌هایش قرمز شد. تواضع کرده و سپس به بازوی پدرخوانده خود تکیه داد و اطاق را ترک کردند.



فصل سی ام

خواجه جرج هریوت و دختر خوانده اش توسط زندانبان تحویل نگهبان ساختمان محل سکونت رئیس زندان داده شدند و نگهبان بر حسب دستور لیدی منسل آنها را به اطاق پذیرائی راهنمائی کرد. سر ادوارد منسل رئیس زندان به همراه خانم خود در اطاق نشسته و مشغول مطالعه بودند. رابطه دوستانه خواجه هریوت با پادشاه و درباریان مشهور تر از آن بود که بگوش سر ادوارد نرسیده باشد بهمین دلیل آنها با احترام و محبت به مهمانان خود خوش آمد گفتند. لیدی منسل به خواجه هریوت گفت که مارگارت حالا صرفاً مهمان او بوده و بدستور اعلیحضرت آزاد شده است.

هریوت تعظیمی کرده و گفت:

"سرکار خانم... من از این بابت بسیار خوشحالم... ولی آرزو میکردم که این آزادی قبل از اینکه این دختر با آن جوان نا معقول ملاقات کند صورت میگرفت. اینطور که من متوجه شدم این ملاقات با اجازه سرکار خانم صورت گرفته بود."

سر ادوارد در جواب گفت:

"خواجه هریوت دوست خوب من... ما در این مورد طبق دستور کسی که از ما عاقلتر و فهمیده تر است عمل کرده ایم. دستورات اعلیحضرت باید موبمو اطاعت و فوراً انجام شود. من باید بشما بگویم که فرزانی که اعلیحضرت بالاتر از اینست که ما در باره آن تصمیم بگیریم."

هریوت گفت:

"من در قدرت درک و ذکاوت کوچکترین شکی ندارم ولی یک ضرب المثل قدیمی است که میگوید آتش و پنبه ... "

لیدی منسل حرف او را قطع کرده و گفت:

"من سر مانگو مالاگرودر را در جلوی در ساختمان میبینم و این دومین باری است که او به اینجا میآید. " سر ادوارد گفت:

"او دستور کتبی اعلیحضرت را به اینجا آورد که لرد جوان از اتهام سوء قصد تبرئه شده است. "

در حالیکه آنها صحبت میکردند سر مانگو وارد اطاق شده و به رئیس زندان و خانم او اظهار ادب کرد. سری برای هریوت تکان داده و با دیدن مارگارت گفت:

"آهان... این همان دختری است که زحمت زیادی برای همه ایجاد کرده است ... میبینم که هنوز لباسهای مردانه بتن داری. "

هریوت گفت:

"سر مانگو... این دختر خیال ندارد که خیلی زود از این لباس صرفنظر نماید مگر اینکه خیالش از طرف شما راحت شود چون این شما بودید که به من گفتید که او لباس مبدل پوشیده است. حد اقل این بود که به من تذکر میدادید که او تحت توجه لیدی منسل قرار دارد. "

سر مانگو خود را روی یک صندلی راحتی پرتاب کرد و با غرور و برودت گفت:

"خواجه هریوت... این دیگر جزو اسرار پادشاه بود و من مجاز نبودم که در آن باره حرفی بزنم. "

هریوت گفت:

"بله... اینهم مخصوص خود شماست که مطالب را تا حدی بیان کنید که مرا نسبت به این دختر بد بین و متغیر کنید در صورتیکه یک کلمه بیشتر باعث میشد که من خیالم راحت شود." "

لیدی منسل گفت:

"سر مانگو این حرف را نشنیده خواهد گرفت. حالا موضوع بحث را عوض کنیم... سر مانگو آیا خبر جدیدی در دربار شده است؟"

سر مانگو گفت:

"خانم شما میتوانید بگوئید که آیا در جهنم خبری بوده است."

سر ادوارد گفت:

"سر مانگو... حرفهای خود را بسنجید... شما در باره دربار پادشاه صحبت میکنید."

سر مانگو گفت:

"سر ادوارد... هرج و مرجی که در دربار حکمفرما شده برای تمام کسانی که مانند من بیشتر از چهل سال است در دربار خدمت میکنند چیز نو ظهوری است و دست کمی از جهنم ندارد. بعضی ها میگویند که پادشاه به شاهزاده ولیعهد خودش اخم کرده بود. بعضی دیگر چنین ابراز عقیده میکنند که ولیعهد با دوک سر سنگین است. برخی دیگر اینطور پیش بینی میکنند که لرد گلنوارلاک را بزودی حلق آویز خواهند کرد و حقیقتی در مورد لرد دالگارنو برای اعلیحضرت فاش شده است که ممکن است سر او را بر باد بدهد."

سر ادوار منسل گفت:

" حالا شما که یک درباری مداوم در طول چهل سال قبل بوده اید چه میگوئید؟ "

خانم منسل خیره به شوهرش نگاه کرده و گفت:

" سر ادوارد... چنین سؤالات خطرناکی را از سر مانگو نپرسید. "

خواجه هریوت هم اضافه کرد:

" سر مانگو مشهور هستند که همه چیز را بشوخی و مزاح برگزار میکنند. همین هم باعث میشود که افرادی پیدا شوند که تمایل داشته باشند گلوله ای بطرف ایشان شلیک کنند. "

سر مانگو گفت:

" شما خیال میکنید که من از اینکه سوراخی در کاسه سرم ایجاد شود وحشت دارم؟ حالا اگر من بگویم که لرد دالگارنو بیشتر از آنکه آدم صادقی باشد زیرک و آب زیر کاه است شما چه جوابی برای من دارید؟ خود دوک با وجود متهم کردن افراد دلایل خوبی برای محکوم کردن آنها ارائه نمیدهد. شاهزاده مغرور تر از آنست که جانب احتیاط را نگهدارد و خود پادشاه... "

خانم منسل انگشتش را بعلامت سکوت روی بینی اش گذاشت . سر مانگو گفت:

" متأسفانه من باید خودم را هرچه زودتر بخانه برسانم. سر ادوارد و لیدی منسل من برای شما وقت خوبی آرزو میکنم و شما آقای هریوت اگر از من میشنوید قدری روزه و استفاده مختصری از شلاق برای تادیب این دختر جوان کاملاً مؤثر واقع خواهد شد. "

رئیس زندان گفت:

"اگر از اینجا خیال رفتن به گرینیچ را دارید باید بگویم که بی جهت بخود زحمت ندهید چون اعلیحضرت هم اکنون در مسیر برگشت به لندن هستند."

سر مانگو گفت:

"عجب... پس به این دلیل بوده که اعلیحضرت اعضای شورای سلطنت را احضار کرده اند. من با اجازه شما یک سری به پسر بیچاره گلنوارلاک میزنم شاید بتوانم قدری او تسلی بدهم."

سر ادوارد گفت :

"من یک نگهبان را مامور میکنم که با شما به قسمت زندان رفته و شما را به اطاق این جوان راهنمائی کند."

جرج هریوت هم گفت:

"آیا ممکن است من از سرکار خانم درخواست کنم که یکی از لباسهای مستخدمه خود به این دختر سر بهوا قرض داده چون در محله ای که ما زندگی میکنیم با این لباس آبروی من در خطر میافتد."

لیدی گفت:

"من هم اکنون دستور میدهم که کالسه مرا برای شما آمده کنند و شما را مستقیما جلوی در خانه خودتان پیاده کنند."

هریوت گفت:

" حالا که شما چنین لطف بزرگی در حق ما میکنید من با کمال میل آنرا قبول کرده چون کارهای تجارتی چیزی نیست که بتوان آنرا پشت گوش انداخت. "

کالسکه بسرعت آماده شده و خواجه هریوت و دخترخوانده اش را مستقیما به خیابان لومبارد که خانه مجلل او در آن بود برد. در موقع ورود او متوجه شد که لیدی هرمیون با نهایت بیصبری انتظار برگشت آنها را میکشید. او کمی قبل پیغامی دریافت کرده بود که خود را برای شرکت در شورای سلطنتی که در یک ساعت بعد برگزار خواهد شد آماده کند. این دعوت بعلت عریضه ای بود که او توسط مونا پائولا بدست پادشاه رسانده بود. جرج هریوت با ملایمت لیدی هرمیون را سرزنش کرد که در یک چنین امر خطیری، میبایست صبر کرده تا او از مسافرت باز گردد. او در نامه ای از پاریس برای این خانم فرستاده و اطلاعات مهمی ارائه داده بود بطور مؤکد از این خانم خواسته بود که دست بهیچ اقدامی قبل از بازگشت او به لندن نزند. در جواب لیدی هرمیون گفت که او همین قصد را هم داشته است ولی وقایع ناگواری که برای لرد گلنوارلاک پیش آمده او را وادار کرده بود که مطلبی که به این جوان بیگناه نیز مربوط میشود بهتر است هر چه زودتر به اطلاع پادشاه برسد. ما در مورد ارتباط نایجل با قضیه خانم هرمیون بعدا برای خوانندگان خود توضیح کامل خواهیم داد.

در حال حاضر ما سر مانگو را در حالی رها کردیم که عازم دیدن لرد نایجل در زندان شده بود.

سر مانگو بعد از اینکه وارد اطاق لرد جوان شد پس از تعارفات معموله نزدیک او روی صندلی نشست و با صدائی که شبیه آواز کلاغ بود گفت:

" عالیجناب... من از درگاه ملکوت آسمانها سپاسگزارم که توانستم پیغام دوستانه اعلیحضرت را هر چه زودتر به اطلاع رئیس زندان برسانم که در آن تمام اتهامات شما راجع به سوءقصد بجان اعلیحضرت کان لم یکن اعلام شده و تنها چیزی که باقیمانده جرم کوچکتری است که شما بر علیه لرد دالگارنو در پارک شاهنشاهی مرتکب

شده اید. البته بریده شدن یک دست کار کوچکی نیست ولی باید آنرا در مقابل اتهام بزرگتر که مجازات اعدام دارد مقایسه کرد. "

نایجل گفت:

" من از اینکه به چنین مجازاتی محکوم شوم از خودم شرم دارم. درد و رنج این شرمندگی از درد بریده شده یک دست بالاتر است. "

سر مانگو که از عذاب دادن مرد جوان لذت میبرد گفت:

" عالیجناب ... من بشما حق میدهم... شاید برای کسی مانند شما از دست دادن زندگی در یک لحظه بهتر از زندگی طولانی بدون دست راست باشد. "

نایجل گفت:

" من باید بشما بگویم که از خطائی که به من نسبت داده شده سر در نمیآورم چون اسلحه های من برای دفاع شخصی بود. علت واقعی اینکه من در آنروز به پارک سلطنتی رفتم و با لرد دالگارنو روبرو شدم اطلاعاتی بود که خود شما به من داده بودید. "

سر مانگو گفت:

" افسوس... افسوس... من کاملاً وقایع آنروز را بخاطر میآورم... شما طوری عصبانی بودید که به اعتراضات من که بشما اخطار میکردم که در پارک سنت جیمز و در کنار دادگاه عالی کشور دست به شمشیر بردن دیوانگی محض است. افسوس... ولی شما نمیتواند ادعا کنید که من بشما اخطار نداده ام. "

نایجل گفت:

" اینطور که من میبینم شما هیچ چیزی که بتواند در این مورد به من کمک کند بخاطر نمیآورید. "

سر مانگو گفت:

" بهترین راه کمک به شما بنظر من اینست که شما را برای تحمل این مجازات ماده کنم. من بشما قول میدهم که این مجازات برای دوستان شما هم سنگین و درد آور خواهد بود. "

نایجل گفت:

" اگر بر طبق قانون دست من بایستی بریده شود من چاره ای جز تسلیم شدن ندارم ولی اگر پادشاه دست مرا در همان جایی که هست حفظ کند برای شخص او پر منفعت تر خواهد بود. من مطمئن هستم که نمایش بریده شدن دست من برای شما و بقیه تماشاگران بسیار جالب و پر هیجان خواهد بود ولی با کمال تاسف باید بگویم که من به دست ناقابل خود علاقه زیادی دارم. "

سر مانگو گفت:

" حالا خوبی این مشکل در اینست که طبیعت با کمال سخاوتمندی از برخی از اعضای بدن یک جفت در اختیار ما گذاشته است و شما با دست دیگر قادر خواهید بود که زندگی تقریبا معمولی داشته باشید. و این همه با توجه به این حقیقت است که تا چند ساعت پیش اعدام شما در روی چهار چوب سیاستگاه امری حتمی تلقی میشد. هیچ کس هم بجز آن دختر ... مارگارت رمزی بطرفداری از شما کوچکترین حرکتی نکرد. "

نایجل با تعجب و اشتیاق پرسید:

" منظور شما چه کسی است؟ "

"منظور من چه کسی است ... من در باره همان دختری صحبت میکنم که در خانه هریوت زرگر با ما شام خورد. من بچشم خود دیدم که که این دختر جلوی پادشاه زانو زده و از او برای بخشیدن شما درخواست میکند. پادشاه او را بدست من سپرد که او را صحیح و سالم به اینجا برسانم. اگر بسته بنظر من بود او را به زندان زنان میبردم و دستور میدادم که آنقدر به او شلاق بزنند که خون از بدنش راه بیفتد."

نایجل با عصبانیت گفت:

"سر مانگو... خوب گوش کنید... من از شما میخواهم که در باره این دختر جوان با کمال احترام صحبت کنید."

سر مانگو با لحن تمسخر آمیزی گفت:

"من البته تمام احتراماتی که شایسته شما است بخصوص در این وضعیتی که قرار دارید بجا خواهم آورد. در مورد دختر ساعت ساز هم درست بهمین ترتیب عمل خواهم کرد."

نایجل تمایل عجیبی در خود احساس میکرد که حق این پیرمرد یاوه گو را در دستش گذاشته و به او درس خوبی بدهد ولی خود را از انجام هر کار خشونت باری منع کرده چون با یک پیرمرد دست و پنجه نرم کردن فقط باعث تمسخر دشمنان او واقع میگردد. مرد پیر گفت:

"من در اطاق انتظار بودم که در باز شده و من پادشاه را دیدم که این دختر جوان را با دست خود از زمین بلند میکند. این دختر لباسهای مردانه بتن داشت. من شنیدم که شاه با لهجه اسکاتلندی او را دلداری داده و به او میگفت که دختر جان ناراحت نباش من بتو قول میدهم که با گلنوارلاک با عدالت کامل رفتار شود. در مورد خودم هم بعد از واقعه متوجه شدم که قصد بدی نسبت به ما نداشته است. برای خلاف دیگر او هم ما با سعه صدر به آن نگاه خواهیم کرد . بعد پادشاه مرا طلبید و دختر جوان را به من سپرد که او را به اینجا بیاورم. من هم

او را صحیح و سالم به اینجا آورده و به لیدی منسل تحویل دادم. اعلیحضرت به من تاکید کرد که یک کلمه در باره خلاف های شما به لیدی منسل نگویم. بعد به من گفت که این دختر بیچاره زندگی خود را برای گلنوارلاک بخطر انداخته است. "

نایجل گفت:

" و حالا شما با تمام این حرفها صحبت شلاق زدن را پیش میکشید؟ "

سر مانگو گفت:

" عالیجناب... شما هم اگر جای کسانی بودید که این دختر را در لباس مردان کارگر میدیدید بهتر از این در باره او فکر نمیکردید. مخصوصا اینکه او فقط دختر یک آدم معمولی و ساعت ساز است. مگر اینکه عالیجناب دستی بلند کرده و با این دختر ازدواج کرده و او را یک لیدی واقعی کنند. حالا زنگ ساعت چهار بعد از ظهر را اعلام میکند و من بایستی فوراً از اینجا بروم. "

وقتی او از آنجا رفت نایجل احساس تنهائی شدید کرده و و قرین حزن و نگرانی شده بود. در این وسط گم شدن نامه فرمان پادشاه به وزارت دارائی اسکاتلند بمعنای این بود که او همه املاک خود را هم از دست داده است. او پیوسته مواظب جعبه بود و تنها موقعی که جعبه از جلوی چشمش دور شد وقتی بود که در پارک گرینیچ توقیف شده بود. برای او شکی باقی نمانده بود که شخصی در همان موقع آن دستخط پادشاه را از جعبه او در آورده است.

بعد فکرش متوجه فداکاری مارگارت رمزی شده که اگر این وقایع اتفاق نمیافتاد و او همچنان در غرور اشرافزادگی خود بود، حتی به این دختر بیچاره نگاه نمیکرد همچنانکه با دیدن او در زندان او را بخاطر نیاورد. ولی وقتی از آن اوج به حضيض مذلت سقوط کرد آن دختر با نهایت سخاوتمندی تمام کوشش خود را برای

رهائی او از مشکلاتی که خود برای خود ایجاد کرده بود متمرکز کرد. او تنها موجودی بود که تحت آن شرایط به او وفادار مانده بود.



فصل سی و یکم

صدائی آشنا لرد جوان را از خواب های آشفته بیرون آورد و با نهایت تعجب تشخیص داد که این همان ریچارد مونیپلاز است که وقتی در خدمت او بود هر روز صبح او را بهمین حالت بیدار میکرد.

این مرد وقتی تنها بود با تنها کسی که میدانست بتمام حرفهای او گوش خواهد داد صحبت میکرد. البته منظور ما خود اوست. در این صبح هم وقتی مشغول استفاده از ماهوت پاک کن برای تمیز کردن لباسهای لرد گلنوارلاک بود با صدای بلند با خود میگفت:

"من از خودم میپرسم که آیا موی اسب در روی بالا پوش و کت عالیجناب از دفعه آخر که لباسهای او را تمیز کردم بچشم میخورد یا نه. آه... تعداد زیادی از دکمه های طلائی بالا پوش از بین رفته اند. اینکار حتما توسط آدمهائی که در آلسشیا زندگی میکنند صورت گرفته است. من در بین لوازم او شمشیری مشاهده نمیکنم ولی خوب... تحت شرایط فعلی شمشیر لازم نیست."

نایجل برای مدتی فکر میکرد که خواب میبیند چون او فکر میکرد که مستخدم قبلی او میبایستی در اسکاتلند بوده باشد. او پرده تختخواب را کنار زده و هیکل استخوانی ریچارد را ملاحظه کرد که مشغول تمیز کرده لباسهای او بوده و در ضمن با خود صحبت میکرد و سوت میزد. هرچند که نایجل اطمینان پیدا کرد که چشمانش اشتباه نمیبینند بانگ زد:

"پناه بر خدا... آیا این خود تو هستی ؟"

ریچارد بسادگی جواب داد:

"عالیجناب ... پس میخواستید چه کسی باشد؟... من نمیتوانستم که تصور کنم عالیجناب تک و تنها در اینجا قرار گرفته و مجبور باشند کارهای خود را خود انجام بدهند."

نایجل گفت:

"... اینجا زندان است و زندانی بایستی کارهای خود را خود انجام بدهد. ولی مگر تو از خدمت من استعفا نکردی و به اسکاتلند نرفتی ؟"

"من از عالیجناب معذرت میخواهم ولی من هرگز از خدمت عالیجناب استعفا نکرده بودم هر چند که شاید عالیجناب بی میل نبودند که از شر من خلاص شوند. بطور خلاصه عرض کنم که اگر عالیجناب نمیدانند که یک مستخدم وفادار و خوب دارند، من بخوبی میدانم که چه ارباب بزرگوار و سخاوتمندی دارم. راستش را بگویم کار من در اینجا خیلی ساده تر از گذشته است چون شما بیرون نرفته و لباسها و چکمه هایتان پیوسته تمیز مانده و احتیاج به تمیزکاری بیشتر ندارد."

لرد گلنوارلاک گفت:

"... من در این چهار چوب گرفتار شده ام ولی امیدوارم که بخاطر موقعیت نامطلوبی که دارم تو با دلسنگی در صدد سرزنش من بر نیائی."

ریچارد گفت:

"خدا نکند که چنین باشد عالیجناب... مخصوصا که در این لحظه عالیجناب متوجه مشکلات گذشته شده اند. پیداست که من از این وضعی که برای عالیجناب پیش آمده ناراضی بوده ولی بایستی عرض کنم که همه ما بدون شک پیوسته در معرض خطاهای بزرگ و کوچک هستیم. هیچ انسانی در دنیا کامل نیست."

لرد گلنوارلاک گفت:

" ولی ... من از تو واقعا متشکر هستم اما باید بگویم که خدمات تو در اینجا برای من ضروری نبوده و من بهیچوجه میل ندارم که بخاطر خطائی که من مرتکب شده ام تو رنج زندانی شدن را تحمل کنی. من از تو میخواهم که به زندگی آزاد و راحت خود برگردی. "

ریچارد گفت:

" من بازهم از عالیجناب معذرت میخواهم ولی مطمئن هستم که میتوانم در خدمت عالیجناب مفید واقع شوم و من ساعاتی را که در این جا میگذرانم خود را زندانی احساس نمیکنم. "

لرد گلنوارلاک گفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که تو چگونه به این خدمت راضی هستی چون من حتی از عهده پرداخت مواجب ... "

ریچارد حرف لرد جوان را قطع کرد و گفت:

" عالیجناب ... باید خدمت شما عرض کنم که من دیگر بهیچوجه احتیاجی به دریافت مواجب نداشته چون از هر حیث کاملا راحت بوده و زندگی من در اینجا تحمیلی به عالیجناب نخواهد بود. ولی من میل دارم که شرایطی برای این خدمت خودم در اینجا قائل شوم. "

لرد نایجل گفت:

" هر شرطی که داری برای من قابل قبول است چون من در موقعیتی نیستم که شرایط ترا قبول یا رد یا تعدیل کنم. "

ریچارد گفت:

" من تنها چیزی که می‌خواهم اینست که در خدمات خود به عالیجناب اختیار کامل داشته و منظورم اینست که در طریق انجام این خدمات ممکن است من مجبور شوم که بی مقدمه این جا را ترک کرده ولی خیلی زود مراجعت خواهم کرد. "

نایجل با تبسمی گفت:

" و برای این کار کسب اجازه از من محملی نخواهد داشت. "

ریچارد گفت:

" این درست همان چیزی است من طلب میکنم. دلیل آنهم اینست که عالیجناب میدانند که چه چیز می‌خواهند ولی من که قادر هستم هر دو روی سکه را ببینم آن کاری را انجام خواهم داد که بنفع عالیجناب باشد. "

نایجل گفت:

" دوست خوب من... من متاسفم که بگویم که این ترتیبات که ارباب را زیردست مستخدم قرار میدهد اگر ما هردو آزاد بودیم نمیتوانست کاری مثبتی انجام دهد ولی حالا وضع طوری است که همانطور که توافق کردیم تو مختار باشی که به میل خود رفت و آمد کنی. ولی اگر بحرف من گوش میکنی من از تو می‌خواهم که به مملکت خودت برگشته و خود را بخاطر من بخطر نیاندازی. "

مونپلایز گفت:

" من آنطور آدمی نیستم که ولینعمت خود را در موقع گرفتاری تنها بگذارم. "

بعد به آقای خودش کمک کرد که از جا برخاسته، در پوشیدن لباس به کمک کرده و وقتی صبحانه آوردند او مانند سابق در خدمت لرد گلنوارلاک قرار گرفت. بعد اظهار کرد که چون کار مهمی دارد که باید انجام بدهد از اطاق بیرون رفت.

ریچارد هرچند که گاهی باعث ناراحتی خاطر لرد جوان میشد ولی حالا نمیتوانست انکار کند که شدیداً از دیدن و مصاحبت با این مستخدم وفادار و قدیمی خوشحال شده است. زندانبان هم به او اطلاع داد که رئیس زندان در چهارچوب مقررات زندان با رفت و آمد ریچارد موافقت کرده و او مجاز است که با اربابش در طول روز همراهی کند.

ریچارد تا این لحظه که قدم های بلندی بر میداشت به اسکله رسیده و سوار یک قایق شد که او را به مرکز شهر لندن میبرد. او به قایقرانان دستور داد که او را به وایت هال کاخ سلطنتی برسانند. وقتی به کاخ رسید از نگهبانان درخواست کرد که با خواجه لینک لیتر آشپز اعلیحضرت ملاقاتی داشته باشد. جواب آمد که آشپز در همان لحظه مشغول پختن سوپ مرغ و تره فرنگی برای شخص اعلیحضرت است و فرصت دیدار با را ندارد. به نگهبان گفت:

" به او بگوئید که یک همشهری عزیز از راه دور آمده که او را ببیند و وقت او را خیلی نخواهد گرفت. "

وقتی آشپز پیغام اخیر را شنید فکری کرد و گفت:

" این همشهری عزیز را به اینجا بیاورید که ببینم چه میخواهد. "

وقتی چشمش به افتاد بانگ زد :

"آه... اینکه ریچارد است. چطور شد که بیاد ما افتادی؟ مواظب باش که ترا اینجا نشناسند چون دفعه قبل اسب اعلیضرت را رم دادی."

بعد دهانش را بگوش نزدیک کرد و گفت:

"نمیدانی که اربابت بچه وضع نامناسبی در پارک دستگیر شد. فقط هم او نبود که گرفتار شده چون اشخاص بلند پایه ای هم بودند که در این روز از آینده خود در دربار بیمناک شده بودند."

گفت:

"بسیار خوب ولی من یک کار بسیار مهم از تو میخواهم که برای من انجام بدهی و این عریضه را بدست خود ایشان برسانی. من بتو قول میدهم که مفاد این عریضه پادشاه را خوشحال خواهد کرد."

لینک لیتر گفت:

"من با همه وعد و وعیدهای دنیا هم حاضر نخواهم بود که چنین کاری بکنم ولی از آنجائیکه میل دارم بتو کمکی کرده باشم حرفی ندارم که تو این نامه خود را کنار بشقاب ایشان قرار بدهی. هم اکنون ماموران دربار برای بردن سوپ به اتاق شخصی پادشاه خواهند آمد. پادشاه بمحض اینکه بشقاب را بلند کند نامه را خواهد دید."

همانطور که دوستش گفته بود نامه را کنار بشقاب گذاشت و لحظه ای بعد یک مستخدم برای بردن غذا وارد شد. بعد از رفتن مستخدم لینک لیتر گفت:

"حالا اگر این کار تو باعث متغیر شدن پادشاه شد مقصر آن خودت خواهی بود."

لحظه ای نگذشت که ماکسول منشی مخصوص پادشاه بشخصه وارد شد و گفت که با کسی را که آن نامه برای اعلیحضرت نوشته کار دارد. لینک لیتر منکر کوچکترین اطلاعی از این قضیه شده ولی ریچارد با شجاعت سینه سپر کرده و اعلام کرد که او اینکار را انجام داده است.

ماکسول با دقت سراپای او نگاه کرده و گفت:

" بدنبال من بیآئید. "

آنها از یک مسیر اختصاصی بسمت اطاق پادشاه رفتند و در اطاق انتظار کسی که ورود افراد که اعلام میکند به او اشاره کرد که صبر کند. بعد به اتفاق ماکسول به اطاق پادشاه رفتند. قبل از اینکه در بسته شود شنید که پادشاه میگوید

" آیا شما مطمئن هستید که این شخص خطرناک نیست ؟ او را بداخل بیاورید ولی پشت در اطاق بایستید . "

ماکسول از اطاق خارج شده و به اشاره کرد که وارد شود. حالا او در حضور پادشاه بریتانیا ایستاده بود. افرادی با درجات اجتماعی بسیار بالا در حضور پادشاه دست و پای خود را گم کرده و خود را میباختند ولی ریچارد کسی نبود که خود را دست کم بگیرد این بود که تعظیمی کرد و جلوی جیمز دوم بیصدا ایستاد.

پادشاه هیجان زده گفت:

" اینها را چگونه بدست آوردی؟... مرد ... به من بگو آیا واقعا تو اینها را با خود آورده ای؟ "

ریچارد یک جعبه کوچک از جیبش بیرون آورد در مقابل پادشاه زانو زد و جعبه را به او تقدیم نمود. پادشاه با عجله آنرا باز کرده که مطمئن شود که سنگهای گرانبهای عقیق در آن قرار داده شده است. پادشاه طوری از دیدن این سنگهای پر قیمت خوشحال شده بود که بی اختیار آنها را میبوسید. بعد رو به کرده و گفت:

" آقا... مبادا به ما بخندی... ما پادشاه سرخوش شما هستیم. "

با خونسردی جواب داد:

" اعلیحضرتا... تبسم من بخاطر این بود خود را در خوشحالی اعلیحضرت شریک کنم. "

پادشاه گفت:

" شما بنظر میرسد که یک تبعه وظیفه شناس و صادقی باشید ولی من حتی اسم شما را نمیدانم. "

" اسم من ریچارد مونیپلاز است که فرزند مانگو مونیپلاز سالخورده بوده و افتخار اینرا داشتم که از مغازه پدرم

که در قسمت غربی ادینبورو قرار داشت برای اعلیحضرت و علیاحضرت مادر شما بهترین گوشت را برای

آشپزخانه بیاورم. "

پادشاه با خنده گفت:

" آها... حالا بیادم آمد... تو همان خیانت کار بد جنسی هستی که باعث شدی اسب من در حیاط کاخ خودم رم

کند. ولی ... من شوخی میکنم و ناراحت نشو... افراد زیادی بودند که ادعای وفاداری و فرمانبرداری میکردند و

دست آخر خائن از کار در آمدند ولی تو چون اسکاتلندی هستی اول خیانت کردی و حالا وفادار شده ای. حالا

دوست خوب من ... به من بگو که این جواهرای را چگونه بدست آوردی؟ آیا تو هم از عوامل جرج هرپوت

هستی؟ "

گفت:

" ایدا اعلیحضرتا... من بعد از اعلیحضرت فقط یک ارباب دارم که بوجودش افتخار میکنم. ایشان نایجل اولیفانت

لرد بزرگزاده گلنوارلاک که مرا تا وقتی میتوانست در خدمت خود نگاه داشت. "

پادشاه بانگ زد:

" باز هم اسم این گلنوار لاک بگو شم میخورد. این شخص در هر گوشه ای پنهان شده و روزی صد بار بسراغ من میآید. آه... ماکسول در میزند... این حتما جرج هریوت است که آمده به ما بگوید که نتوانسته جواهرات را گیر بیاورد. فوراً برو پشت آن پرده خود را پنهان کن... سرفه یا عطسه هم نکن، نفس هم نکش. جرج زرگر به اینجا میآید که به ما خبر بد بدهد. "

ریچارد با عجله پشت پرده ضخیم رفت و پادشاه با دست خود پرده را مرتب کرد. بعد به ماکسول دستور داد که جرج هریوت را وارد اتاق کند. ریچارد از درز پرده میتوانست ببیند که جرج هریوت برآشفته و قرین حزن و نگرانی است. پادشاه که در آن لحظه کاملاً خلق و خوی خوشی داشت بظاهر خود را مشغول و متفکر جلوه داده و با برودت با مرد زرگر برخورد کرد و گفت:

" خواجه هریوت... اگر درست بخاطر داشته باشیم ما تعدادی جواهرات سلطنتی را نزد تو گذاشتیم که تو از طرف ما آنها را بگرو گذاشته چون ما در آنموقع بشدت به پول احتیاج پیدا کرده بودیم. ایا اینطور نیست؟ "

هریوت گفت:

" فرمایش اعلیحضرت کاملاً درست بوده و این درست همانکاری بود که انجام شد. "

پادشاه با همان لحن گفت:

" ولی این جواهرات هنوز متعلق به پادشاه بوده و هرزمان که پولی که دریافت کرده بودیم پرداخت کنیم جواهرات به ما باز خواهد گشت. "

هریوت جواب داد:

"در درجه اول بایستی پولی که در ازای گروئی پرداخت شده به گرو گیر باز گشته و حسابها تسویه شده و جواهرات به جای اصلی خودش باز گردد."

"بسیار خوب آقا... من ترتیب پرداخت این پول را خواهم داد و شما با توجه به اینکه در مجالس رسمی من باید از این جواهرات سلطنتی استفاده کنم آنها را از گروئی در بیاورید."

رنگ از روی خواجه جرج پرید و گفت:

"من ملکوت آسمانها را بشهادت میگیرم که در این قضیه کوچکترین تقصیری نداشته ام. من اگر لازم باشد پول دریافت شده را از جیب خود پرداخت خواهم کرد. من از اعلیحضرت تقاضا میکنم که بیاد بیاورند که بر طبق دستور شخص ایشان من این جواهرات را بشخص دیگری منتقل کردم. این درست همان موقعی بود که من از لندن به پاریس رفتم. من به اعلیحضرت خاطر نشان کردم که شخصی که جواهرات را گرفته آدم چندان مطمئنی نیست."

پادشاه گفت:

"ولی آیا وقتی شما جواهرات سلطنتی را بدست این مرد دادید با او اتمام حجت نکردید که با پرداخت پولش جواهرات بشما بر خواهد گشت؟"

هریوت گفت:

"من همه این کارها را انجام داده بودم ولی چیزی را که نمیتوانستم پیش بینی کنم این بود که در نیمه شب به این مرد بیچاره حمله شده و وحشیانه او را بقتل برسانند. دختر این مرد با تمام ثروت و جواهرات او هم مانند آبی شده که بزمین فرو رفته است."

پادشاه گفت:

" ولی جواهرات به سادگی به آب تبدیل نمشوند که بزمین فرو بروند . اگر خوب جستجو کنید حتما قادر خواهید بود که آنها را پیدا کنید. "

مرد زرگر گفت:

" اعلیحضرتا... ما از هر وسیله استفاده کردیم که این جواهرات را پیدا کنیم ولی متاسفانه موفق نشدیم. پیدا کرده این جواهرات یک امر غیر ممکن است. "

پادشاه گفت:

" جرج... بهتر است بگوئی مشکل ... نه غیر ممکن. حالا اینجا را نگاه کن... "

و در مقابل چشمان حیرت زده هریوت پادشاه جواهرات را روی میز گذاشت. بعد با لحن فاتحانه ای گفت:

" آقای زرگر... حالا در این مورد چه حرفی داری که بگوئی؟ من در صداقت تو شکی ندارم ولی البته تو عقل و فرزانیگی حضرت سلیمان را نداری. "

پادشاه از اینکه جرج هریوت را بکلی شکست داده و برآشفته کرده بود احساس خوشحالی میکرد و خود را روی صندلی راحتی پرتاب کرده و طوری بخنده افتاد که تمام بدنش میلرزید و اشک از چشمانش جاری شده بود. در همین حال از پشت پرده ضخیم هم انعکاس خنده های پادشاه طنین بیشتری انداخته و حتی وقتی خود پادشاه تقریبا آرام شده بود هنوز صدای خنده از پشت پرده بگوش میرسید. هریوت با کمال تعجب سرش بطرف پرده چرخید. پادشاه که متوجه این مسئله شده بود چشمانش را پاک کرد و بانگ زد :

" آهای روباه بدجنس حيله گر... از کنام خودت بیرون بیا . "

مونی پلايز در حالیکه از سر تا پا از فرط خنده تکان میخورد از مخفی گاه خود بیرون آمد. پادشاه گفت:

" ساکت باش... خنده دیگر بس است... ولی دیدن این که خواجه هریوت که خود را عاقلترین مرد روی زمین میپندارد چنین دست پاچه شده واقعا خنده دار است. "

خواجه هریوت که از تعجب شدید اولیه بیرون آمده بود بیشتر از آن در دربار تجربه داشت که کاری بکند که از خوشحالی و پیروزی پادشاه چیزی کم کند ولی در عوض نگاهی تحقیر آمیز به ریچارد انداخت که هنوز بیصدا میخندید.

هریوت با دقت عقیق ها را امتحان کرده و سپس به اعلیحضرت تبریک گفت که تونسته بودند چنین ثروت عظیمی را دوباره صاحب شوند. او سؤال کرد که بچه شخصی بایستی پول گروگان را بپردازد. پادشاه با خلق خوش گفت:

" وقتی صحبت پرداخت میشود تو خیلی عجله داری که هر چه زودتر پرداخت کنی... این عجله تو محملی نداشته چون این جواهرات توسط این همشهری صادق ما که در اینجا ایستاده است به ما برگشته و من حتی نمیدانم که او پولی از بابت میخواهد یا نه. "

خواجه هریوت گفت:

" اعلیحضرتا... اگر این شخص واقعا صاحب این جواهرات بوده و آنرا به دربار بازگردانده است استحقاق این را دارد که پولش را بگیرد. من خوب میدانم که خزانه دولت در این موقع کاملا خالی است ولی من تقبل میکنم که از جیب خودم این مبلغ را به او بپردازم. ولی من وقتی را بخاطر میآورم که این مرد با سر شکسته به مغازه ساعت سازی دیوید رمزی منتقل شده و از هوش رفته بود. این مرد بسیار فقیر و در استخدام یک لرد جوان بود. چنین ثروتی نمیتواند جز بطریق غیر قانونی بدست او رسیده باشد. "

پادشاه از این حرف هریوت قدری آزده شده و گفت:

"جرج... بنظرم فراموش کرده ای که خوبد تو وقتی برای اولین بار به اینجا آمدی یک لا قبا بیشتر در تن نداشتی . ولی الان لباسهای ابریشمی و گران قیمت بتن داری. و اما در جواب اینکه او مستخدم یک لرد بوده است باید بتو خاطر نشان کنم که کار شرافتمندانه هرگز مایه شرمساری کسی نخواهد شد. حالا تو دوست خوب من... آیا تو برای دریافت پول گروگان این جواهرات عجله ای داری؟ آیا واقعا تو مالک این جواهرات هستی؟"

گفت:

"من قانونا مجاز هستم که هر کاری که میل دارم با این جواهرات انجام بدهم . من در پی پس گرفتن پولی که این جواهرات در مقابل آن بگرو گذاشته شده بود نیستم فقط یک استدعای کوچک از پیشگاه اعلیحضرت دارم."

پادشاه گفت:

"بسیار خوب... حالا به اصل قضیه رسیدیم. در این مملکت هیچ کس کاری برای دیگری بدون اینکه انتظار متقابل داشته باشد انجام نمیدهد. بگو ببینم که تو از ما در مقابل این جواهرات چه میخواهی؟"

گفت:

"اعلیحضرتا... صاحب این جواهرات با کمال میل و افتخار آنها را به پیشگاه مبارک تقدیم کرده و کوچکترین انتظاری برای پرداخت هیچ چیزی ندارد جز اینکه نظر لطفی نسبت به لرد گلنوارلاک که بیشک از وفادار ترین افراد این مملکت بوده و با کمال میل جان خود را در خدمت اعلیحضرت فدا خواهد کرد، داشته باشید."

شاه قرمز شد و بانگ زد:

"مرد... چه میگوئی؟... آیا به این ترتیب به ما رشوه داده که ما عدالت خود را در مورد یک شخص اجرا نکنیم؟
چطور جرات میکنی که چنین حرفی بزنی؟ من وقتی تاج سلطنت بسر گذاشتم سوگند یاد کردم که هرگز جانب
عدالت را فراموش نکنم. جرج... از پول خودت تمام پولی را که به این شخص تعلق میگیرد فوراً پرداخت کن و او
را از جلوی چشم من دور کن."

ریچارد که به موفقیت نقشه اش کاملاً اطمینان داشت مانند معماری بود که ساختمان یکسره روی سر او خراب
شده بود. او سعی کرد که بگوید حاضر است دو برابر پولی را که به او قرار بود بدهند به خزانه سلطنتی واریز کند
ولی پادشاه فریاد زنان گفت:

"اگر تا یک لحظه دیگر این مرد از اینجا اخراج نشود من دستور خواهم داد که او را تا آخر عمر زندانی کنند."

خواجه هریوت که تجربه زیادی در این موارد داشت دیگر معطل نشده و سرعت ریچارد را از اطاق و سپس از
کاخ سلطنتی خارج کرد. او هنوز از بابت اینکه ریچارد به او خندیده بود آزرده دل بود با لبخندی به گفت:
"هرگز خیلی خود را از اینکه با پادشاه خلوت میکنی مهم نگیر و بخودت غره مشو."

ریچارد گفت:

"خواجه گریوت... هر کسی چند روزه نوبت اوست... خیلی زود نوبت شما هم خواهد شد. حالا به من بگوئید که
چه موقع من هشتصد لیره استرینگ از بابت جواهرات دریافت خواهم کرد."
هریوت گفت:

"همان موقع که شما صاحب اصلی جواهرات را به من نشان دادید."

ریچارد گفت:

"منهم باردیگر نزد پادشاه بر خواهم گشت و از ایشان خواهم خواست که یا پول و یا جواهرات را به من پس بدهد."

مرد زرگر گفت:

"تا جائیکه به من مربوط میشود من بایستی رضایت حاصل کنم که حرفهای تو در مورد مالکیت این جواهرات درست و قانونی است. حالا من بایستی هر چه زودتر نزد اعلیحضرت باز گردم."

ریچارد مانند صاعقه زده ها بیحرکت در آنجا ایستاده و رفتن هریوت را بکاخ مشاهده میکرد. او با خود گفت:

"تمام اینها تقصیر خودم است. یک آدم صادق در میان دزدان و تبهکاران بایستی مثل خود آنها عمل کند. حالا سر و کله لینک لیترا از دور پیدا میشود. باید ببینم که او چکار میتواند برای من بکند."



فصل سی و دوم

خواجه هریوت تازه به اطاق پادشاه برگشته بود که جیمز اول از ماکسول خواست که ببیند آیا ارل هانتینگلن در اطاق انتظار هست یا نه. وقتی جواب مثبت دریافت کرد او را به اطاق خودش احضار نمود. لرد سالخورده اسکاتلندی در ورود مطابق معمول خودش احترامات لازمه را بجا آورد و پادشاه دستش را دراز کرد که او ببوسد. بعد با لحنی پر از همدردی با شروع به گفتگو کرد و اظهار داشت:

"ما در نامه ای که که بدست خودمان برای برای عالیجناب مرقوم کردیم متذکر شدیم که که هرگز خدمات ذیقیمتی را که شما برای من در طول این سالها انجام داده اید فراموش نمیکنیم. مطلبی که ما میخواهیم با شما در میان بگذاریم احتیاج به صبر و تحمل داشته و من از قبل بخاطر عنوان کردن آن از شما معذرت میخواهم."

لرد سالخورده در جواب گفت:

"اعلیحضرتا ... من باید خاطر نشان کنم که من یک پیرمرد معمولی نبوده بلکه یک سرباز سالخورده هستم. اگر طبیعت خشن خودم مرا پشتیبانی نکند من بشما اطمینان میدهم که کتاب مقدس مرا کمک خواهد کرد. حالا از اعلیحضرت درخواست دارم که بدون رعایت حال من پیرمرد خبر بد را به من بدهید."

پادشاه گفت:

"من اگر بجای شما بودم زیاد عجله نمیکردم. من باید بشما خبر بدهم که لرد دالگارنو پسر شما که من فکر میکرد مانند ولیعهد و دوک باکینگام از هر گناهی مبرا است به من خبر رسیده که تبهکاری بیش نیست."

لرد پیر گفت:

"تبهار... شما میگوئید که پسر من یک تبهار است؟"

پادشاه جواب داد:

"بله عالیجناب... این همان چیزی است که من گفتم. من از شما خواش میکنم که در گفتگو با من صدای خود را بلند نکنید. تمام داستان در این مرقومه وارد شده، آنرا بخوانید و خود قضاوت کنید."

بعد پادشاه یک کاغذ بدست نجیب زاده پیر داد که نامه ای بود که لیدی هرمیون برای پادشاه نوشته و با دلیل و مدرک ثابت کرده بود که مردی که او را فریب داده و به دروغ با او ازدواج کرده بود کسی بجز لرد دالگارنو نبوده است. ولی یک پدر به آسانی خطای فرزندش را قبول نمیکند. او گفت:

"من بایستی سؤال کنم که اگر این داستان حقیقت داشته باشد چرا این مسئله زودتر افشا نشده بود؟ برای چه این خانم بر علیه پسر من در لحظه ای که پایش به خاک انگلستان رسید اعلام جرم نکرد؟"

پادشاه رو به هریوت کرده و گفت:

"جرج... برای عالیجناب لرد تعریف کن که چطور این مسئله به این صورت رو شد."

هریوت گفت:

"من از اینکه باعث تکدر خاطر عالیجناب لرد میشوم واقعا متاسفم ولی من بایستی در حضور اعلیحضرت و عالیجناب حقیقت را بازگو کنم. برای مدتی طولانی لیدی هرمیون از اینکه داستان زندگی خود را عیان کند سر باز میزد تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت که عدالت خواهی کرده و برای اینکار احتیاج به سند و مدرک بود. برای این منظور قباله ازدواج قلبی و نامه ها و نوشته هائی که به آن مربوط میشد میبایستی جمع آوری میشد. بهمین منظور من رنج مسافرت به پاریس را بخود هموار کرده و به جائی رفتم که ایشان درست قبل از اینکه

پاریس را ترک کنند مدارک خود را نزد طرف حساب فرانسوی پدر خود باقی گذاشتند. این مرد چندی بعد ورشکسته شده و نامه ها و مدارک این خانم بدست افراد مختلفی افتاده بود که باعث شد وقت زیادی برای جمع آوری آنها مصرف شود. بدون این اسناد از آنجائیکه لرد دالگارنو دوستان با نفوذی دارد شکایت از او بجائی نمیرسید. "

پادشاه گفت:

" من میدانم که شما قصد ندارید پای افراد دیگر را بمیان بکشید ولی برای روشن شدن مطلب باید بگویم که دوک باکینگام به محض اینکه ما این مطلب را متذکر شدیم بخطای خود در حضور ما و شورای سلطنت اعتراف کرده و گفت که لرد دالگارنو با اصرار این زن بیچاره را به او عرضه کرده بود. او به دوک گفته بود که این زن عاشق دوک شده است و هیچ چیز در باره اینکه او این زن را بدروغ به ازدواج خود در آورده بود به دوک نگفته بود. "

جرج هریوت گفت:

" لیدی هرمیون پیوسته در مورد رفتار شرافت آمیز و بزرگووارانه دوک داد سخن داده و اعلام کرده که دوک تا حد توانائی خود به او کمک کرده بود که به انگلستان بازگردد. "

پادشاه گفت:

" جز اینهم از یک اشرافزده بزرگ انتظاری نمیرفت. عالیجناب... توجه داشته باشید که این خانم کوچکترین مشکلی با دوک نداشته است و برای اینکه این داستان طولانی نشود من بایستی بگویم که بعقیده شخص من، شورای سلطنت ، ولیعهد و دوک باکینگام پسر شما برای جبران این خطای خود این خانم را بعقد خود در آورده در غیر اینصورت برای ما چاره ای نمیماند جز اینکه مسئله را آشکار کرده و به دادگاه علنی ارجاع کنیم. "

پدر بیچاره بدون کوچکترین حرکتی مانند مجسمه در جلوی پادشاه ساکت ایستاده و قادر به جواب دادن نبود. یک لحظه بعد پیر مرد بیچاره سقوط کرده و جلوی پای پادشاه بزمین افتاد. شاه که بواقع وحشت کرده بود با فریاد ماکسول را احضار کرده و از هریوت هم خواست که با هم کمک کرده و پیرمرد بیچاره را بحال بیاورند. ماکسول و هریوت پیرمرد را از زمین بلند کرده و او را روی صندلی راحتی نشاندند و شاه که دید پیرمرد قدری تکان میخورد و بنظر میرسد حالش بهتر شده بسرعت گفت:

"سرت را بالا بگیر و بحرف هم شهری خود گوش بده. اگر شرمساری پیش میآید، با دست خالی وارد نمیشود. برای از بین بردن شرمساری احتیاج به پول است. این پول هم نزد این خانم موجود است و ازدواج این دو نفر باهم بنفع هردو خواهد بود چون پسر تو پولدار خواهد شد و این زن هم تا ابد شرمنده نخواهد بود."

این پیشنهادات که بسیار معقول جلوه میکرد آرامشی برای لرد پیر به ارمغان نمیآورد. ولی لحن دوستانه ولینعمتش که رفتار شاهانه را کنار گذاشته و از دوست قدیمی خود دلجوئی میکرد در بهبود او مؤثر واقع شد. قطرات درشت اشک ناخواسته از چشمان پیرمرد فرو ریخت. پادشاه هم دگیر طاقت نیاورده و بهمراه لرد پیر اشک میریخت. پادشاه دست او را گرفت و گفت:

"پیرمرد... آرام باش. اتفاق غیر قابل جبرانی که برای پسر تو نیفتاده است. حالا که تو اینطور ناراحت شدی من بتو میگویم که اصراری ندارم که پسرت با این زن ازدواج کند."

ارل هانتینگلن خود را راست روی صندلی نشاند، اشک از چشمان خود سترد و گفت:

"خدا میداند که پسر من با این زن ازدواج خواهد کرد. من از اعلیحضرت معذرت میخواهم ولی اگر پسر من به این زن قول داده بود که با او ازدواج کند بعنوان یک اصیلزاده به قول خود عمل خواهد کرد حتی اگر این زن

حقیرترین موجود روی زمین باشد. در غیر اینصورت من هنوز آنقدر قدرت دارم که خنجر خود را در قلب او فرو کنم. من حیاتی را که به او دادم از او پس خواهم گرفت."

پادشاه با عجله گفت:

"آنطور که شما فکر میکنید وضع بد نیست. دوک به من گفت که این خانم بسیار زیبا و بسیار با شخصیت است."

در اینجا جرج هریوت خود را وارد مذاکره کرد و گفت:

"اگر گفتن این مطلب میتواند باعث تسکین خاطر عالیجناب لرد شود من عرض میکنم که این خانم خود نجیب زاده بوده، بسیار زیبا و بینهایت عقیف میباشد."

لرد هانتینگلن گفت:

"من خیلی از این موضوع خیلی خوشحال نیستم چون یک خانم اشرافزاده مناسب ازدواج با یک تبهکار نیست."

پادشاه گفت:

"عالیجناب... فراموش نکنید که این خانم نجیب زاده بسیار ثروتمند هم هست."

پدر رنجیده خاطر گفت:

"من خیلی وقت بود که میدانستم این جوان خودخواه و سنگدل است ولی نمیدانستم که دروغگو و حقه باز هم هست. من هرگز فکر نمیکردم که چنین موجودی در خانواده من پیدا بشود."

پادشاه گفت:

" ساکت باشید... شما نباید با این لحن در باره پسر خود صحبت کنید. او تنها پسر شماست من بشما میگویم که خطائی که او کرده خطائی نیست که غیر قابل جبران باشد. "

لرد پیر گفت:

" آیا اعلیحضرت به من اجازه میدهند که از حضورشان مرخص شوم؟ من از اعلیحضرت درخواست میکنم که بعنوان والا مقام ترین نجیب زاده مملکت خود در مورد پسر من تصمیم بگیرید چون من به عدالت اعلیحضرت اطمینان کامل دارم. "

پادشاه گفت:

" عالیجناب... حالا که تصمیم را بعهدہ من گذاشتید من همین کار را خواهم کرد و قبل از رفتن به من بگوئید که آیا هیچ کاری از دست من برای تسکین خاطر شما بر میآید؟ "

لرد سالخورده گفت:

" اعلیحضرت هر کاری که از دست یک سرور و پادشاه زمینی بر میآمد در حق من انجام دادند . بقیه چیز ها توسط شاه شاهان که در ملکوت آسمانها ساکن است بایستی انجام گردد. "

پادشاه گفت:

" من توصیه شما را به او خواهم کرد. شما پیوسته یک خادم وفادار و صادق برای ما بوده اید. "

بعد از رفتن لرد پیر تا مدتی پادشاه ساکت مانده و با خود فکر میکرد.

بالاخره خواجه هریوت سکوت را شکسته و از پادشاه پرسید :

" اعلیحضرتا... ایا فکر میکنید که لرد دالگارنو حاضر شود که با این خانم ازدواج کند؟ "

پادشاه گفت:

" حقیقت اینست که من تقریبا تردیدی ندارم که او اینکار را خواهد کرد. من به ولیعهد و دوک ماموریت دادم

که وضع را برای دالگارنو کاملا روشن کنند . حالا بهتر است به آنجا برویم ببینیم آنها چه کرده اند. "

پادشاه جلو افتاد و و وارد یک اطاق بزرگ شد که شاهزاده، دوک باکینگام و یکی دو نفر از اعضای شورای

سلطنت پشت میزی نشسته و لرد دالگارنو در جلوی آنها ایستاده بود. با دیدن پادشاه همه از جا برخاسته و

اظهار ادب کردند.



KING JAMES ENTERING THE COUNCIL-CHAMBER.

پادشاه روی یک صندلی راحتی نشست و به هریوت اشاره کرد که پشت سر او بایستد. بعد گفت:

" ما امیدواریم که لرد دالگارنو سر عقل آمده و عدالت را در مورد این زن بیچاره اجرا کند. "

لرد دالگارنو گفت:

" آیا ممکن است که سؤال کنم که در صورتی که برای من امکان اینکه این کار را انجام بدهم نباشد مجازات

من چه خواهد بود؟ "

پادشاه گفت:

"عالیجناب... شما از دربار من اخراج خواهید شد و من دیگر صورت شما را نخواهم دید."

شاهزاده هم با لحنی جدی گفت:

"شما از جمع ما هم اخراج خواهید شد."

دالگارنو با احترام گفت:

"والاحضرتا... من نشنیده بودم که قانونی هست که زیر پای هر زنی نشستنی میبایستی با او ازدواج کنی. شاید

حضرت والا دوک بتوانند مرا راهنمایی کنند."

دوک مغرور و سرفراز گفت:

"دالگارنو... تو یک تبهکار بیش نیستی."

لرد دالگارنو گفت:

"عالیجناب... قرار نشد که به زندانی توهین بشود. آنهم در حضور اعلیحضرت و والا حضرت ولیعهد. ولی من برای اینکه این گفتگو طولانی نشود بایستی عرض کنم که من وقتی در اسپانیا بودم با این خانم نجیب زاده که از خاندان گلنوارلاک میباشد قراردادی امضا کردم. حالا بعد از این مدت طولانی من چه بایستی بکنم؟"

ولیعهد گفت:

"باید کاری بکنید که رفتار زننده و غیر مسئولانه خود را تصحیح کرده و بدون معطلی با ایشان ازدواج کنید."

دالگارنو بطرف پادشاه نگاه کرد و گفت:

"والاحضرتا... من یک نسبت کوچک با یک ارل سالخورده دارم که او خود را پدر من میداند و مسلم است که میل دارد در مصاحبه شرکت داشته و حق رای داشته باشد."

پادشاه گفت:

"خود ما قبلا با لرد هانتینگلن مذاکره کرده و ایشان حق خود را به ما واگذار کرده اند."

دالگارنو گفت:

"بسیار چیز غریبی است چون پدر من وقتی ما از اسکاتلند به اینجا آمدیم به من گفت اگر خون ما و خون افراد خانواده گلنوار لاک در یک تشت ریخته شود آنها باهم مخلوط نخواهند شد. این خانم متعلق به خانواده گلنوار لاک بوده و نمیتواند با ما وارد قرارداد ازدواج شود."

پادشاه با بیصبری گفت:

"عالیجناب... من وقت ندارم که با شما محاجه کنم... آیا شما برای ازدواج فوری با این خانم آمادگی دارید یا خیر؟"

دالگارنو گفت:

"من از این لحظه ببعد یک کلمه حرف نخواهم زد."

پادشاه متغیر شده و گفت:

" دالگارنو... واقعا که تو یک تبهکار حرفه ای هستی. اگر من بجای آن خانم بودم بهیچوجه رضایت نمیدادم که با شخصی مانند تو ازدواج کنم. ولی این خانم تحت حمایت ما قرار گرفته و حالا من از همه آقایان میخواهم که با من آمده که این خانم را زیارت کنیم. "

او از جا بلند شد و بطرف در رفت. تمام افراد حاضر هم پشت سر او براه افتادند و خود دالگارنو هم به آنجا ملحق شد.

آنها مستقیما به نمازخانه کاخ رفته ، در آنجا اسقف اعظم وینچستر با لباس اسقفی خود کنار محراب ایستاده بود. در طرف دیگر لیدی هرمیون رنگپریده به اتفاق مونا پائولا نشسته بود. لرد دالگارنو با دیدن او تعظیم غرائی کرد و ولیعهد که متوجه شد زن جوان با چه وحشتی به این مرد نگاه میکند به او نزدیک شده و گفت:

" مادام... قبل از اینکه خود را در یک قرار داد ازدواج به این مرد وابسته کنید بگذارید بشما بگویم که این نابکار تا سر حد امکان سعی کرده است که به شرافت خانوادگی شما لطمه بزند. حالا شما خود مختار هستید که زندگی و ثروت خود را در دست مردی بگذارید که بی ارزشی خود را ثابت کرده است. "

خانم که بسختی نفس میکشید بزحمت گفت:

" من مدیون الطاف پادشاه بزگوارمان هستم. برای من بازپس گرفتن شرافتی را که از من دریغ شده بود از همه چیز مهمتر است و وقتی حیثیت من سر جای خودش آمد من میتوانم بار دیگر بزندگی عادی خود بازگشته و از اعتکاف و گوشه عزلت بیرون بیایم. "

پادشاه گفت:

" قرار داد در حضور خود ما تنظیم شده و توافق شده که این زن و شوهر جدا از یکدیگر زندگی کنند. عالیجناب اسقف اعظم... من از شما میخواهم که هر چه زودتر این دو نفر را بعقد و ازدواج یکدیگر در بیاورید. "

اسقف اعظم کتاب آسمانی را باز کرده و مراسم عروسی را شروع کرد. جوابهای عروس فقط با حرکت سر او تایید میگردید ولی جوابهای داماد بلند و مشخص بود. وقتی این مراسم تمام شد لرد دالگارنو جلو رفت که مثلاً به عروس ادای احترام کند. ولی وقتی که که عروس با وحشت و تنفر خود را کنار کشید او تعظیم مختصری کرد و از عروس دور شد. بعد زیر لب گفت:

"اینطور که من میبینم همه به من با برودت نگاه میکنند اینست که بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنم. ولی اول باید سؤال کنم که این خانم دالگارنو زیبا از چه کسی هدیه قبول میکند. شاید هم بایستی او را به حرمسرای علیجناب دوک فرستاد. شاید هم این زرگر پادشاه..."

پدرش لرد هانتینگلن که در موقع اجرای مراسم خود را در گوشه ای پنهان کرده بود دست عروس را گرفته، جلوی دالگارنو آمد و به پسرش گفت:

"زبان کثافت خود را نگهدار... خانم دالگارنو بعنوان یک خانمی که شوهرش را از دست داده و بیوه شده است در خانه من زندگی خواهد کرد. این خانم بیوه باقی خواهد ماند تا وقتی که شوهر بی آبروی او به قبر وارد شود."

لرد دالگارنو که انتظار دیدن پدر و شنیدن چنین حرفی را نداشت سرش را پائین انداخت و سپس گفت:

"عالیجناب... اگر شما آرزو میکنید که منکه وارث شما هستم بمیرم من متاسفم که نمیتوانم آرزوی مشابهی برای شما داشته باشم. ولی قبل از اینکه بروم شما را قانع خواهم کرد که من وارث خانواده ای هستم که بخاطر صدماتی که به آنها وارد شده شهرت زیادی پیدا کرده اند."

ولیعهد گفت:

"من از اعلیحضرت خواهش میکنم که برای شنیدن این ترهات توقف ننموده چون ما از این مزخرفات زیاد شنیده ایم."

ولی پادشاه که علاقه زیادی به شایعات داشت زیر بار نرفت و به ولیعهد گفت:

"من میخواهم ببینم که این مرد چه حرفی دارد که بزند."

دالگارنو گفت:

"فقط یک خط در این قرارداد وجود داشت که بخاطر آن من قبول کردم که با این زن ازدواج کنم."

پادشاه گفت:

"و آن خط بیشک چنین بود... مجموع وجوهات موجود..."

دالگارنو گفت:

"نخیر... مجموع وجوهات ممکن است که برای یک پادشاه اسکاتلندی چیز جالبی باشد ولی برای من ارزش زیادی ندارد. فقط اینکه من میتوانم ببینم که به مقصود خودم که انتقام از خاندان گلنوارلاک باشد و از روزی که وارد لندن شدم در فکر آن بوده ام، نزدیک شده ام. این زن رنگ پریده مشعلی در دست من گذاشت که من بآن وسیله خانواده گلنوارلاخ را به آتش خواهم کشید."

پادشاه گفت:

"چطور چنین چیزی امکان دارد؟"

لرد دالگارنو گفت:

"این آقای زرگر مبلغ معتناهی بحساب خانم من واریز کرده است که بر طبق قانون این پول متعلق به منست. من با همین پول تمام املاک گلنوارلاک را خریداری کرده و اگر تا فردا ظهر تمام پولهای من که صرف اینکار

شده بدست من نرسد بحکم دادگاه تمام املاک به من خواهد رسید. من به این اشخاصی که خود را رقیب ما میدانستند اینگونه جواب خواهم داد. "

پادشاه رو به جرج هریوت کرد و پرسید :

" آیا این مطالب حقیقت دارد؟ "

مرد تاجر گفت:

" اعلیحضرتا... متأسفانه کاملاً حقیقت دارد. لیدی هرمیون به طلبکار اولیه پولی را که از لرد گنوارلاک طلب داشت پرداخت کرده بود. هدف ایشان این بود که این املاک به خانواده گنوارلاک تعلق پیدا کند و حالا قانوناً همه چیز به شوهر ایشان تعلق پیدا خواهد کرد. "

پادشاه گفت:

" ولی من فرمانی بخط خودم برای وزارت دارائی صادر کردم که این مبلغ را به آن مرد جوان بپردازند. به این ترتیب او میتواند اموالش را نجات دهد. "

هریوت گفت:

" متأسفانه آن جوان این نامه مهم را گم کرده و باید بگویم که این جوان بدبخت ترین موجودی است که من میشناختم. "

پادشاه بفکر فرو رفت و با دکمه های کت و جلیقه خود بازی میکرد . بعد گفت:

"وضع خزانه ما در حال حاضر بسیار نامناسب است و ما قادر نیستیم که چنین پولی را برای فرداظهر حاضر کنیم."

لرد دالگارنو گفت:

"شما نقطه ضعف خود را نزد من افشا کردید. ولی من از این مسئله سوء استفاده نخواهم کرد."

پدرش گفت:

"بهتر است همین کار را بکنی چون تو یک تبهکار هستی بجای اینکه از شمشیرت بهره ببری از راههای پست و حقیرانه برای گرفتن انتقام استفاده میکنی."

لرد دلاگارنو گفت:

"میبخشید عالیجناب... من احتیاجی به شمشیر ندارم... قلم و کاغذ سلاحی است که این روزها تاثیرش از شمشیر بمراتب بالاتر است. نصف بیشتر املاک اسکاتلند و انگلستان حالا متعلق به وکلای عدلیه است. من تا فردا صبر خواهم کرد و در مقابل ساختمان 'کاونت گاردن' خواهم بود. اگر تا ظهر پول بدست شخصی که مسئول دفتر اسناد رسمی است نرسد تمام این املاک را تصاحب خواهم کرد."

لرد هانتینگلن سرش را تکان داد و گفت:

"نفرین یک پدر بهمراه تو خواهد بود."

پادشاه هم گفت:

"و نفرین یک پادشاه که پدر همه آحاد ملتش است."

لرد دالگارنو گفت:

"من اهمیت زیادی به این نفرین ها نمیدهم."

بعد تعظیم کوچکی کرد و دور شد. وقتی او از محوطه دید خارج شد همه نفس راحتی کشیده ، لرا هانیتنگلن دست عروسی را گرفت و او را بخارج از نمازخانه هدایت نمود. پادشاه هم اطرافیان خود و اعضای شورای سلطنتی را دور خود جمع کرد و با اینکه دیر وقت بود از آنها خواست که در اطاق شورا جمع شوند. او از هریوت هم خواست که به آنها ملحق شود ولی دلیل آنرا در آن موقع ذکر نکرد.



فصل سی و سوم

جیمز اول خود را بسرعت به اطاق شورای سلطنت رسانده ، روی صندلی مخصوص خود قرار گرفته و با سرفه های پیایی مشخص بود که خود را برای یک نطق طولانی آماده میکند. اعضای شورای سلطنت هم خود را برای یک تصمیم گیری مهم آماده کردند. پادشاه سپس گفت:

"عالیجنابان... من شکی ندارم که بعضی از شما معتقد هستید که وقت عمل فرا رسیده و شور و گفتگو محملی ندارد. با وجود این از آنجائیکه هیچ کس به اندازه ما به برقراری عدالت اصرار نمیورزد بهتر است که قبل از اتخاذ هر تصمیمی در باره آن مذاکره کنیم. در این لحظه ما باید در باره لرد گلنوارلاک جوان و بد شانس مشورت کرده و ببینیم که برای او چه میتوانیم انجام بدهیم."

دوک باکینگام گفت:

"من تعجب میکنم که اعلیحضرت برای تصمیم گیری در این موارد به شورا سلطنت مراجعه میکنند. حالا مثل روز روشن شده است که این دالگارانو خبیث بزرگترین تبهکار روی زمین است و از روز اولی که تظاهر به دوستی با لرد گلنوارلاک میکرده قصدی جز فریب او را نداشته که بقول خودش از او انتقام خانواده اش را بگیرد. اگر وقتی لرد گلنوار لاک با شمشیر به او حمله کرده بود شمشیرش را وارد قلب او میکرد یک تبهکار بدذات از جمع ساکنان زمین کم میشد. من عقیده دارم که اشتباهاتی که لرد گلنوارلاک مرتکب شد بنا به توصیه این مرد نابکار بوده و باید اعتراف کنم که خود من هم قدری در آن دست داشتم."

پادشاه گفت:

"عالیجناب دوک... این استدلال شما قدری کودکانه است. هر کسی مسئول رفتار خود بوده و نباید به دیگری اجازه بدهد که او را براه بد بکشد. خطای بزرگی هم که این لرد جوان مرتکب شد این بود که در پارک سلطنتی و در محوطه دیوان عالی کشور دست به شمشیر برد و جزای اینکار در قانون کاملاً مشخص است. من باید به شما عالیجنابان خاطر نشان کنم که در دادگاه بایستی ثابت شود که مجرم یک تبهکار حرفه ای بوده است."

شاهزاده ولیعهد گفت:

"آنچه که اعلیحضرت بیان میکنند طبیعتاً با فرزاندگی ایشان مطابقت دارد. بدیهی است که محوطه متعلق به اعلیحضرت و همچنین خود ایشان بایستی در هر لحظه بطور کامل محافظت شوند. این قانون حتی در بین عقب افتاده ترین ملت ها هم صادق است. ولی اعلیحضرت مجاز هستند که بمیل خود درجه کیفر فرد خاطی را تغییر داده و یا حتی او را مشمول عفو خود قرار دهند."

پادشاه گفت:

"عالیجنابان... شما همه میدانید که امروز صبح در پارک گرینیچ برای ما چه اتفاقی افتاد. بعد از قدری استراحت یک پسر بچه پادو زیبا روی را نزد ما آوردند که او را در پارک پیدا کرده بودند. کسانی که در اطراف ما بودند به ما توصیه کردند که از بازجوئی او خودداری کنیم. ولی ما که مشکوک شده بودیم که این پسر بچه احتمالاً یک دختر میتواند باشد بشخصه از او بازجوئی کردیم. عالیجنابان ... شما در این مورد چه نظری دارید؟ او اعتراف کرد که این لباسها را بخاطر آن بتن کرده که ندیمه لیدی هرمیون را برای دادن عریضه به ما همراهی کند. ضمن اینکه این حرف او درست بود ما به بازجوئی خود ادامه دادیم و او با خجالات و شرم اعتراف کرد که به لرد گلنوارلاک دلبستگی داشته و در حضور ما شروع به اشک ریختن کرد. بعد تمام داستان دالگارانو در مورد فریب دادن این اشرافزاده جوان را برای ما تعریف کرد. او خود را دوست صمیمی وی معرفی کرده و این جوان بی تجربه را که از حومه ادینبورو پایش را بیرون نگذاشته بود با خود به قمارخانه و مکان های نامناسب برده بود.

البته ما براحته داستان او را قبول نکرده و بر آن شدیم که انگیزه او را از جهت حمایت از این لرد جوان کشف کنیم. از اینرو ما دستور دادیم که او را بزندان ' تاور آو لندن ' انداخته و نزد گلنوارلاک ببرند.

وقتی خود ما بسرعت از گرینیچ به لندن باز می‌گشتیم در این زندان توقف کرده، پشت در اطاق آنها رفته و به گفتگوی آنها گوش فرا دادیم. اگر آنها این نقشه را کشیده بودند که ما را فریب بدهند بیشک وقتی در اطاق تنها میشدند در باره نقشه خود مذاکره میکردند. عالیجناب دوک... دلیلی ندارد که شما با تمسخر به این کار ما بخندید. من از شما سؤال میکنم که چه راه دیگری وجود داشت که بیگناهی این لرد جوان را به اثبات رسانید؟ بعد هم برای اینکه او را بیشتر امتحان کنیم اول سر مانگو و سپس خادم وفادار خود خواجه هریوت را که در اینجا حاضر هستند نزد او فرستادیم. حالا آقایان من باید بشما بگویم که با تمام ناملایماتی که این جوان بیچاره با آن روبرو شده بود حتی یک کلمه حرف بر علیه ما از دهان او خارج نشد. من به این دلیل از اعضای شورای سلطنتی می‌خواهم که که با آزادی بدون قید و شرط این اشرافزاده جوان موافقت کنید. "

دوک باکینگام گفت:

" من خیلی خوشحال هستم که که اعلیحضرت به این نتیجه عالی و منطقی رسیده هرچند که من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که اعلیحضرت چنین راه پر پیچ و خمی را برای رسیدن به این تصمیم طی کرده باشند. "

" عالیجناب دوک... تا وقتی که من زنده هستم دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. حالا عالیجنابان ... من میل دارم که حکم آزادی لرد گلنوارلاک هر چه زودتر بدست او برسد. ما برای حفظ املاک او کاری از دستما ساخته نیست ولی بعد از آزادی او، فکر خواهیم کرد که چگونه میتوانیم به او کمکی بکنیم. من از افراد خانواده خود دعوت میکنم که با ما شام مختصری صرف کنند. خواجه هریوت... من یک حرف کوتاه خصوصی با شما دارم. "

پادشاه هریوت را بگوشه ای کشید و آهسته گفت:

"تو خادم صادق و وفادر ما هستی ... تو میدانی که ما در مقام پادشاه هرگز نمیتوانیم در حق کسی کاری انجام ندهیم که پاداشی مالی در آن کار باشد. ولی من از مشکلی که برای مونیپلاز پیش آمد دلگیر هستم و از تو سؤال میکنم که او از ما در مقابل آن جواهرات چه توقعی داشت؟"

هریوت گفت:

"آزادی لرد گلنوارلاک و بازگشت او به دربار."

"منکه خودم اینرا میدانم... سؤال من اینست که حالا این مونیپلاز در این مورد چه فکر خواهد کرد؟"

هریوت جواب داد:

"اینکه اعلیحضرت بزرگوارترین و عادل ترین پادشاه روی زمین هستند."

پادشاه سری تکان داد و گفت:

"ایکاش من بزرگوار ترین و عادل ترین پادشاه نبودم ولی در عوض افرادی در دور و بر من بودند که نمیتوانستند بیک سؤال ساده من جواب منطقی بدهند. حالا که بایستی مثل یک شخص دهاتی با تو صحبت کرد بتو میگویم که من از تو میخواهم نزد این مرد رفته و از قول خودت به او بگوئی که ما چه کاری برای گلنوارلاک انجام داده ایم. حالا اگر او سر حرف خودش باقی مانده باشد تو بایستی پرداخت پول جواهرات به او را کان لم یکن تلقی کرده و حد اکثر ما دویست یا سیصد پوند که البته ما برای بدست آوردن آن مشکل زیادی خواهیم داشت به او بدهی. البته همه این مذاکرات را تو از طرف خودت عنوان خواهی کرد و اسمی از ما نخواهی آورد. من میل دارم که اگر قرار شد که به او پولی پرداخت نشود او از این، مسئله ناراحت نشده و کاملاً راضی باشد. البته اینطور بنظر میرسد که این مرد بهیچوجه مشکل مالی مالی نداشته و بر عکس خود ما پولهایش را براحتی خرج میکند."

جرج هریوت آهی کشید و در دل گفت:

"آه ... ای ولینعمت عزیز من... یکاش که تمام این رفتار شاهانه و بزرگوانه را با خودخواهی های خود خراب نمیکردید."

شاه که اهمیتی نمیداد که او چه فکری میکند یخه او را گرفت و گفت :

"جرج... حالا درست به منظور من پی بردی؟ تو مرد عاقلی هستی و من بتو اطمینان دارم. حالا میتوانی پی ماموریتی که بتو دادم بروی."

هریوت تعظیمی کرد و خارج شد.

حالا که همه افراد غیر خودی از آنجا رفته بودند پادشاه با لهجه عامیانه اسکاتلندی گفت:

"بچه ها... حالا چرا مثل احمق ها به همدیگر نگاه میکنید؟ مگر از من بعنوان یک پدر چه انتظاری داشتید؟"
ولیعهد گفت:

"فقط اینکه اگر اعلیحضرت دستور بدهند که مطالبی که از یک زندانی وقتی در قفس است و از پشت در بسته شنیده شده بر علیه او به دادگاه ارائه نشود."

پادشاه گفت:

:"در این دور و زمانه بهتر است آدم کر و کور باشد که کارهایی که دیگران میکنند و حرفهایی که میزنند نبیند و نشنود. حالا از فرط گرسنگی من در حال تلف شدن هستم. بگذارید ببینیم که آشپز باشی برای ما چه نقشه ای دارد."



فصل سی و چهارم

خوانندگان ما حتماً یک جوان مؤدب، لاغرو بلند قد اسكاتلندی با موهای لخت و لباسی از متقال را بیاد دارند که شغل کتابت و نوشتن قباله را داشت و تحت حمایت جرج هریوت عریضه مربوط به لرد گلنوارلاک را مرقوم کرد. هم اکنون خوانندگان خود را بخانه او میبریم و باید گفته شود که زمان خیلی چیزها را در مورد او تغییر داده بود. پستوی کوچکی که در آن کارهای نوشتنی خود را انجام میداد حالا بصورت یک اطاق بزرگ اداری در آمده و اهمیت خاصی پیدا کرده بود. لباسهای متقال تبدیل به البسه مخمل شده و هر چند که هنوز در مقابل مشتریان مؤدب بوده حد اقل میتوانست مستقیماً در چشم آنها نگاه کند. مدتی طولانی از این تغییرات نمیگذشت ولی در همین مدت کوتاه این جوان به آنها خو گرفته بود. در میان اشیاء و وسائل گران و پر شکوه یک ساعت رومیزی عالی که توسط دیوید رمزی ساخته شده بود بچشم میخورد و هر موقع بیکار میشد حرکات عقربه های آنرا با دقت نگاه میکرد.

در این روز بخصوص این جوان قباله نویس شدیداً هیجان زده شده بود. او از یک گاوصندوق یک پرونده بیرون آورده و قسمتهائی از آنرا با دقت مطالعه میکرد. او زیر لب میگفت:

"هیچ کاری نمیتوان کرد... اگر تا وقتی که ساعت دوازده ضربه نزده پولی که املاک گلنوارلاک در گرو آنست بدست لرد دالگارنو نرسد هیچ کاری نمیتوان انجام داد و تمام املاک از دست او خارج خواهد شد. خیلی عجیب است که او دوک باکینگام را جلو انداخته بود ولی حالا خودش صاحب این املاک میشود. معنی این کار اینست که دالگارنو به اسكاتلند نقل مکان خواهد کرد که از این بابت من خیلی خوشحال هستم. من از این مرد نفرت دارم و از او میترسم. او از خیلی از راز و رمز های من آگاه است ولی خوب منم از اسرار او اطلاع دارم. حالا ویلیام... به من بگو ساعت چند است؟"

"ساعت درست یازده صبح است."

مرد کاتب گفت:

"بچه جان... برو بیرون و پشت میز خودت بنشین."

بعد با خود زمزمه کرد:

"من تمام کارهای لرد پیر را از دست خواهم داد و هریوت پیر هم برای من جز کارهای مختصر و جزئی چیز دیگری ندارد. مسئله وایت فرایر برای من کاملاً سودآور بود ولی این کار قدری خطرناک است. من برای چه به این حال بد افتاده‌ام... ویلیام... بچه جان فوراً یک لیوان آب معدنی برای من بیاور."

او این کلمات آخر را با صدای بلند ادا کرده که ناگهان در اطاق باز شده و ریچارد مونیپلاز در حالیکه دو آقا پشت سر او بوده و دو باربر هم کیسه‌های پول را حمل میکردند وارد شدند. ریچارد گفت:

"آقای 'اسکارلی ویتز' اگر شما بتوانید در صورت خود ابلیس نگاه نموده احتمال کمتری وجود دارد که به کیسه‌های پر پول پشت کنید."

در این حالت باربران کیسه‌های پول را روی زمین قطار کردند.

مرد کاتب گفت:

"آقا من مطمئن نیستم که میتوانم بفهمم که منظور شما چیست؟"

ریچارد گفت:

"خیلی ساده است... من پولی که برای پرداخت گروئی املاک گلنوارلاک لازم بوده فراهم کرده و با خود به اینجا آورده ام. حالا دیگر تمام آن املاک به لرد گلنوارلاک برخواهد گشت. و خواجه رجینالد لوستاف و آقای دیگری از محله 'تمپل' در اینجا حاضر هستند که شاهد این نقل و انتقال باشند."

مرد قباله نویس گفت:

"من فکر میکنم که مهلت این کار پایان رسیده باشد."

لوستاف که خود یک وکیل دعاوی بود گفت:

"آقای کاتب... میبخشید ... تمام ساعتهای لندن نشان میدهند که هنوز سه ربع ساعت به موعد مقرر مانده است."

اندرو کاتب گفت:

"آقایان من وقت لازم دارم که همه این طلاها را امتحان کرده و توزین کنم."

لوستاف با خونسردی گفت:

"اینکار را در موقعی که سرتان خلوت شد انجام بدهید. ما قبلا تمام طلاها را توزین کرده و مهر و امضای خود را روی آنها وارد کرده ایم. در اینجا بیست کیسه که هر کدام شامل سیصد سکه طلا هستند قرار داده شده است. ما همگی در موقع شمارش و توزین آنها حضور داشته و شاهد بوده ایم."

جوان کاتب گفت:

" آقایان... این پول حالا به عالیجناب لرد بزرگ تعلق دارد. اجازه بدهید که من کسی را بدنبال او بفرستم. شاید هم بهتر باشد که من خودم بدنبال ایشان بروم. "

او اینرا گفت و کلاه خود را برداشت که از در خارج شود. لوستاف خطاب به او بانگ زد :

" دوست من مونیپلاز... جلوی در بایست و اجازه نده هیچ کس از اینجا خارج شود. این مرد بدنبال وقت تلف کردن است. اندرو... خوب به من گوش کن... تو اگر بخواهی میتوانی بدنبال شخص ابلیس که بالاترین مقام لردان تبهکار را دارد بفرستی ولی از اینجا تکان نخواهی خورد تا کار ما را تمام کنی. تو مختار هستی که این پول را قبول یا رد کنی و ما هیچ حرفی نداریم که تو از قبول این پول که در مقابل شاهدان متعدد به اینجا آمده است استنکاف کنی. من وکیل دعاوی بوده ام و خیلی خوب میدانم که قانون از هر لردی در انگلستان بالاتر است. با این کار شوخی نکن وگرنه این احتمال وجود دارد که گوشهای بزرگی که داری بسیار کوچکتر شوند. "

کاتب گفت:

" آقایان... مرا تهدید نکنید. چون من در مقابل تهدید از خودم عکس العمل نشان خواهم داد. "

لوستاف گفت:

" اندروی کوچک من... تهدیدی در کار نیست... ما فقط بتو یک تذکره دوستانه میدهیم. فراموش نکن که من ترا در السشیا دیده ام. "

بدون یک کلمه حرف مرد قباله نویس پشت میز خود نشست و قُرم رسمی رسید پول را از کشوی میز خود بیرون آورد و سپس گفت:

"خواجه لوستاف... من بشما اطمینان دارم ولی تصدیق میکنید که این پولها را نشمرده و وزن نکرده ام. اگر بعد از

اینکه من آنرا را به دقت معاینه کردم کم و کسری بود، بسراغ شما خواهم آمد."

لوستاف گفت:

"ریچارد... سبیل او را با یک سکه طلا چرب کن... این رسید را بردار و حالا به ما بگو که کجا میتوانیم در این محله نهار خوبی پیدا کنیم؟"

ریچارد گفت:

"اگر با من باشد من خیلی علاقه ندارم که به 'اوردینری' بروم ولی چون این ولیمه در حق شما آقایان داده خواهد شد هر کجا که میل داشته باشید خواهیم رفت."

آقای دیگر گفت:

"همان اوردینری از همه جای دیگر غذای بهتری دارد."

ریچارد گفت:

"خوب البته گرانتر هم تمام خواهد شد. ولی همانطور که گفتم من در خدمت شما خواهم بود و هر جا که میل شما باشد برای من خوبست."

وقتی آنها وارد خیابان شدند لرد دالگارنو را مشاهده کردند که با قدم های سریع به دفترخانه نزدیک میشود. او با دیدن خواجه لوستاف به او احترام کرد و دستی بکلاه خود برد ولی وقتی چشمش به ریچارد افتاد با حرکتی آمرانه به او دستور توقف داد. بر حسب عادت از ای دستور اطاعت کرده و متوقف شد. لرد جوان گفت:

" اینجا بدنبال چه کسی هستی؟ "

با خونسردی گفت:

" عالیجناب ... بدنبال هر کسی که جلوی من راه برود. "

دالگارنو گفت:

" ابله... درست جواب بده... من میخواهم بدانم که آیا تو هنوز در استخدام نایجل اولیفانت هستی؟ "

قاهر راست کرد و گفت:

" من دوست لرد بزرگ عالیجناب معظم گلنوارلاک هستم. "

دالگارنو گفت:

" درست میگوی... آن لرد بزرگ حالا بروزی افتاده است که دوستان خود را از میان نوکران و باربران انتخاب میکند. ولی حالا موقع این حرف ها نیست. اگر هنوز تو این مرد را میبینی به او بگو که من فردا در ساعت چهار بعد از ظهر از ' انفیلد ' عبور خواهم کرد. او میتواند مرا در کنار خندق که او خوب میشناسد ملاقات کند. در آنجا ما دیگر در پارک سلطنتی نخواهیم بود و به آزادی میتوانیم از شمشیرهای خود استفاده کنیم. اگر او به آنجا نیامد میتواند به اسکاتلند بیاید و او آدرس مرا در آنجا اشتباه نخواهد کرد چون من در املاک او ساکن خواهم شد. "

ریچارد چانه خود را خاراند و گفت:

" این پیشنهاد دو اشکال عمده دارد. "

او میخواست که لرد جوان را تمسخر کند ولی در چشمان آن مرد چیزی از خشم و درندگی مشاهده کرد که از تصمیم خود منصرف شده و گفت:

" خداوند شما را در اتباع این املاک کمک کند. من چنین پیغامی را هرگز به ولینعمت خودم نخواهم داد. من کسی نیستم که ارباب خودم را بخطر بیاندازم . "

دالگارنو مدتی با خشم به ریچارد نگریست و بعد با دست اشاره ای کرد که از سر راه او کنار رفته و وقتی او خود را کنار کشید دالگارنو در جهت مخالف دفتر اسناد رسمی براه افتاد. وقتی آن سه نفر از دید او خارج شدند بسرعت برگشت و با قدم های سریع خود را به دفتر اسناد رسمی رساند. او در زد و وارد شد.

لرد دالگارنو سر دفتر را دید که پشت میز خود نشسته و کیسه های پول در جلوی او قرار گرفته است. از چشم تیزبین او مخفی نماند که مرد دفتر دار از دیدن او در آنجا مشوش و نگران شده است. او گفت:

" مرد... حالا به من بگو که چطور ازدواج شایسته مرا به من تبریک نمیگوئی؟ هیچ حرفی هم در باره آبروریزی که برای من در دربار اتفاق افتاد بزبان نمیآوری. "

قباله نویس که از ترس میلرزید گفت:

" عالیجناب... من خیلی خوشحالم و خیلی متاسفم. "

لرد دالگارنو گفت:

"خوشحال و بد حال... این مثل اینست که باد سرد و گرم در آن واحد بوزد. حالا خوب گوش کن... اگر برای من غصه میخوری که که صاحب چنین همسری شده ام باید بتو بدذات بگویم که تقصیر خود من بوده است. یک ذره خون در بدن این زن وجود ندارد و صورتش مانند ارواح شده است. من هیچ جایی نداشتم که او را دست بسر کنم. ولی با همه اینها انتقام بسی شیرین است و با پولی که بدست آورده ام املاک جدیدی خواهم خرید که عامل اصلی این انتقام خواهد بود."

در این موقع زنگ کلیسای نزدیک دوازده ضربه نواخت. لرد دالگارنو فاتحانه گفت:

"اینهم خبر خوشی که ضربه های ساعت به ما داد. قلعه و املاک گلنوارلاک هم اکنون به من تعلق پیدا کرد. اگر همه چیز بخوبی پیش برود لرد جوان همه مال و منال به اضافه یک دست، آنهم دست راستش را از دست خواهد داد. من همین فردا عازم شمال و اسکاتلند هستم و احتیاج به مدارک کافی دارم که مالکیت خودم را تثبیت کنم. آیا مدارک لازم آماده است؟"

رئیس دفتر گفت:

"عالیجناب... اسناد مربوط به املاک گلنوارلاک نزد من نیست."

دالگارنو بانگ زد:

"نزد تو نیست؟... آیا تو این مدارک را بخانه من فرستادی؟ مگر من بتو نگفتم که خودم برای گرفتن مدارک به اینجا خواهم آمد؟ منظورت از اینکه به آن کیسه های پول اشاره میکنی چیست؟ چه کلکی در کار تو هست؟"

مرد قباله نویس گفت:

"عالیجناب خود خوب میدانند که این پول طلا متعلق به خودشان است. ... به خود شما تعلق دارد."

دالگارنو گفت:

"منظورت این نیست که این پول گروهی املاک گلنوارلاک است؟ اگر جواب مثبت بدهی همین جا ترا قبض روح خواهم کرد."

او یقه سر دفتر را گرفت و او را بشدت تکان داد بطوریکه یقه لباس مرد قباله نویس از جا کنده شد و در دست دالگارنو ماند. سر دفتر که از ترس مثل بید میلرزید گفت:

"علايجناب... اگر به من حمله کنید من فریاد خواهم زد و طلب کمک خواهم کرد. این کار قانون بوده است و من در آن نقشی نداشته ام. من چکار میتوانستم بکنم؟"

"از من میپرسی؟... تو که هزار جور کلمات عجیب و غریب قانونی بلد هستی نمیتوانستی چند عدد از آنها را در خدمات من بکار بگیری؟ تو میبایستی بدروغ هم که شده آنها را منصرف میکردی ولی حالا تو بین من و انتقام من قرار گرفته ای. ولی یادت باشد که من چیزهائی از تو میدانم که سر ترا به بالای دار خواهد برد. یک کلمه به دادستان کل و تو کارت تمام خواهد بود."

سر دفتر گفت:

"عالیجناب... من هر کاری از دستم بر میآمد انجام دادم ولی من با قانون نمیتوانستم بجنگم. ولی بشما اطمینان میدهم که سعی خودم را خواهم کرد."

لرد گفت:

"اگر بجان خود علاقه داری بهتر است همین کار را بکنی. من فردا بسمت اسکاتلند حرکت خواهم کرد و این پولها در آنجا بدرد من خواهد خورد. تو این طلاها را همینجا نگاهدار تا من تکلیف آنها را روشن کنم. صبر کن..."

من دیگر بتو اطمینان ندارم... بهتر است که همه این پول را به محل زندگی من بفرستی. من قلعه گلنوارلاک را از چنگ صاحبش با مهماتی که خود آنها برای من تهیه کردند از دستشان در خواهم آورد. آیا تو هنوز به من کمک خواهی کرد؟ "

سر دفتر فرمانبرداری و عبودیت خود را اعلام داشت. دالگارنو گفت :

" فراموش نکن که ساعت مقرر سپری شده بود وقتی که این پول را برای تو آوردند. چند شاهد معتبر هم برای اینکار پیدا کن. "

اندرو گفت:

" عالیجناب... مطمئن باشید که من از اینهم بهتر عمل خواهم کرد. من ادعا خواهم کرد که دوستان لرد گلنوارلاک روی من شمشیر کشیده و با زور مرا وادار به قبول این طلاها کرده بودند. آیا عالیجناب فکر میکنند که بعد از همه الطافی که در حق من کرده بودید من اگر تهدید به قتل نشده بودم چنین کاری را قبول میکردم؟ "

دالگارنو گفت:

" کافیست... همین کاری را که میگوئی انجام بده وگرنه با خشم من سرو کار خواهی داشت. من مستخدم خودم را در اینجا میگذارم و تو چند باربر بگیر که این طلاها را بخانه من بیاورند. "

بعد از گفتن این حرف دفتر اسناد رسمی را ترک کرد.

مرد قبالة نویس در دفتر کار خود ساکت نشسته و فکر میکرد. پسر بچه ای را که برای او کار میکرد احضار کرد و از او خواست که چند باربر مورد اعتماد برای حمل طلاها پیدا کند. وقتی این کارهای او تمام شد کسی در اطاق

او را زد و مردی با لباسهای سوارکاری وارد شد. اندرو با دیدن این مرد فکر کرد که او مبهما بخاطر میآورد که در قبل یک کار پر منفعتی برای او انجام داده بود. او دهان باز کرد که از تازه وارد بخواهد که که بنشیند که آن مرد کلاهش را که تا روی چشمانش پائین کشیده بود آنرا از سرش برداشت و صورت خود را به اندرو نشان داد. بعد دوباره کلاه خود را که صورتش را پنهان میکرد بر سر گذاشت. سردفتر گفت:

"آه... آیا این تو هستی؟"

مرد تازه وارد گفت:

"پس چه کس دیگری میتوانست باشد؟ آیا بتازگی به مسقط الراس خود برگشته ای؟"

سر دفتر گفت:

"من خیلی وقت است که بجائی نرفته ام. در ضمن آقای کاپیتان... فکر نکنید که این لباسهای عجیب و غریب شما را از شناخته شدن نجات میدهد."

کاپیتان گفت:

"حالا میخواهی من چکار کنم؟... آیا میخواهی به من گرسنگی بدهی؟ من در حال پرواز و فرار هستم و تو باید با قدری از آن طلاهایی که داری بال و پر مرا تقویت کنی."

"تو همین چند روز پیش از من ده سکه طلا گرفتی... چه بر سر آنها آمد؟"

کاپیتان کولیپر گفت:

"تماما خرج شد... یکشاهی برایم نمانده است."

اندرو گفت:

" حالا این دو سکه را بگیر و از اینجا برو. "

" همین دو سکه نقره؟... فراموش نکن که هر قدر من گرفتار هستم تو هم به همان اندازه مشکل داری. "

سر دفتر گفت؛

" شکر خدا که اینطور نیست. من فقط در این فکر بودم که از پیرمرد چند سند و تعدادی سکه طلا در بیاورم

ولی تو او را بقتل رساندی. "

کولپر گفت:

" پیرمرد همیشه میگفت که ترجیح میدهد جانش را از دست بدهد تا پول و اموالش. ولی آقای سر دفتر... مسئله

این نیست... تو وقتی روز قبل از مرگ او وارد خانه این مرد برای انجام کاری شدی از یک لحظه غیبت او استفاده

کرده و قفل پنجره را باز نمودی. حالا میتوانی درک کنی که اگر من دستگیر بشوم مجبورم همه چیز را اعتراف

کرده و تو هم دچار مشکل بزرگی خواهی بود. "

اندرو گفت:

" محض رضای خدا آهسته صحبت کن. اینجا جایی نیست که تو در باره جنایات نیمه شب خود داد سخن

بدهی. حالا به من بگو که چه مبلغی درد ترا درمان میکند. من باید بتو بگویم که خود من هم در وضع مالی بدی

هستم. "

کاپیتان زورگو گفت:

"تو دروغگوئی بیش نیستی... ولی اگر میخواهی بدانی که من بچه میزان پول احتیاج دارم باید بگویم که فعلاً میتوانم برای مدتی با یکی از این کیسه هائی که در اینجا هست سر کنم."

"من قسم میخورم که این طلاها هیچ ارتباطی به من نداشته و متعلق به مشتریان من میباشد."

"اینکه این کیسه های پول متعلق به چه شخصی است اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است که من بیکی از آنها در همین لحظه احتیاج دارم."

سر دفتر گفت:

"این طلاها متعلق به لرد دالگارنو بوده که پسر بچه پادو منتظر است که آنها را بخانه او منتقل کند. من حتی یک سکه از این پولها را نمیتوانم بردارم."

کاپیتان گفت:

"آیا نمیتوانی فرستادن این کیسه ها را متوقف کنی؟"

سر دفتر گفت:

"غیر ممکن است. لرد دالگارنو فردا بمقصد اسکاتلند حرکت خواهد کرد."

مرد زور گو لحظه ای ساکت شده و بفکر فرو رفت. سپس گفت:

"عجب... او چنین محموله ای پر قیمتی را با خود تا اسکاتلند میبرد؟"

دفتر دار گفت:

" او تنها نخواهد بود ... هر چند که ... "

" هر چند چه؟ ... منظورت چیست؟ "

اندرو گفت:

" منظوری نداشتم ... "

کاپیتان گفت:

" چرا ... تو منظور خاصی داشتی ... تو یک فکر عالی در سر داری. "

" کاپیتان ... من چیزی که میخواستم بگویم اینست که نوکران او از طریق بارنت خود را به اسکاتلند خواهند

رساند ولی خود او به اتفاق پسر پادو از راه انفیلد خواهند رفت. او دیروز به من گفت که خیلی آرام حرکت

خواهند کرد. "

کاپیتان گفت:

" تو به آنجا خواهی آمد پسر خوب من. "

اندرو ادامه داده و گفت:

" و در نزدیکی خندق قدری توقف خواهد داشت که استراحت کند. "

کاپیتان با شعف سری تکان داده و گفت:

" این قضیه از مبارزه خروس جنگی ها هم مهیج تر خواهد بود. "

دفتردار به کیسه های پر پول اشاره کرد و گفت:

" کاپیتان... نمیتوانم انکار کنم که این قضیه کاملاً بنفع شما در خواهد آمد. در هر صورت آنها نخواهند توانست که خیلی سریع حرکت کنند چون این مستخدم او اسبی را که تمام این بار سنگین روی آن قرار گرفته بایستی راهنمایی کند. "

مرد زورگو گفت:

" این اسب خیلی از کسانی که او را از حمل چنین بار سنگینی نجات میدهند متشکر و ممنون خواهد شد. آیا این آقای لرد هنوز همان پسر بنام لوتین را در استخدام خود دارد؟ این پسر در گذشته در اوردینری سعی میکرد که مرا دست بباندازد. من تلافی آن کار را سر او در خواهم آورد. من باید چند نفر را دور خود جمع کنم که اطمینان کامل به موفقیت خود پیدا نمایم. حالا دو سه سکه طلا به من بده و بعد همدیگر را خواهیم دید. "

او باردیگر خود را بخوبی استتار کرده و از در خارج شد. بعد از خروج او دفتر دار دستهایش بهم مالید و با خود گفت:

" باز هم خونریزی... ولی این بار من هیچکاره هستم. از هر طرف که کشته شود سود من خواهد بود. اگر این مرد از بین برود دیگر کسی بطور دائم مزاحم من نخواهد شد و اگر دلگارنو کشته شد من کاملاً در امن و امان خواهم بود. "



فصل سی و پنجم

مردانی که از منطقه تمپل آمده بودند به اتفاق ریچارد مونیپلاز یکی از اطاقهای خصوصی اوردینری رفته مورد احترام مرد فرانسوی صاحب رستوران قرار گرفتند. ریچارد لباسهای مستخدمی را از تن بیرون آورده و لباس ساده ولی مرتبی بر تن کرده بود و گرچه از ابتدا با رفتن به اوردینری مخالفت کرده بود ولی در مقابل اصرار دوستانش که میل داشتند بخرج مرد اسکاتلندی غذای خوبی در آنجا بخورند تسلیم شد. خواجه لوستاف که از صبح با ریچارد همراه شده بود احساس خستگی کرده و پیشنهاد نمود که به سالن بازی رفته و در آنجا قدری خود را مشغول کنند. ریچارد درخواست صورتحساب کرده و پس از پرداخت هزینه انعام مفصلی به شخصی که صورتحساب را آورده بود به دوستانش گفت:

" آقایان... من ضمن تشکر از کمکهای شما باید بگویم که کار مختصری داشته که باید انجام بدهم. من برای شما آقایان آرزوی موفقیت در بازی میکنم. "

لوستاف گفت:

" خواجه مونیپلاز ... ما هم از شما خداحافظی میکنیم و شاید بار دیگر مسئله ای پیش بیاید که شما احتیاج به شاهد داشته باشید و ما همیشه در خدمت حاضر خواهیم بود. "

ریچارد گفت:

" اگر شما آقایان کمی فرصت داشته باشید من میتوانم در چند کلمه شما را با واقعیت این مکان لعنت شده آشنا کنم..."

لوستاف گفت:

"ریچارد عزیز ... نصایح خود را برای وقتی نگهدار که من همه پولهای خود را باخته باشم. بعد این نصایح تاثیر بیشتری خواهد داشت."

ریچارد از آنها خداحافظی کرده و از ساختمان خارج شد. ولی هنوز از محوطه اوردینری خارج نشده بود که مردی جوان بعجله از در وارد شد و تقریباً با تماس پیدا کرد. وقتی ریچارد که کوچکترین تقصیری در این رابطه نداشت به او اعتراض کرده و سؤال کرد که آیا رفتار او خارج از نزاکت نیست مرد جوان ناسزائی به اسکاتلند و اسکاتلندیها ابراز کرد. ریچارد که تاب تحمل توهین به مملکت خود را نداشت دهان باز کرد که مرد جوان را سر جای خود بنشانند که با دیدن صورت او ناگهان متوقف شد. گفت:

"عجب... من در آسمانها بدنبال شما میگشتم و حالا شما را در اینجا پیدا کردم."

مرد جوان با بی ادبی گفت؛

"شما یا هر کس دیگر از گدایان اسکاتلندی آخرین کسانی هستند که من میل دارم با آنها طرف شوم. شما اسکاتلندیها آدمهای متقلب و گدائی هستید و یک آدم صاف و ساده نمیتواند در میان افرادی مثل شما زندگی کند."

ریچارد جواب داد:

"در مورد فقر و بی پولی باید بگویم که این خواسته خداوند بود و ما در آن تقصیری نداریم. ولی در مورد متقلب بودن من بشما ثابت خواهم کرد که این تهمت به ما نمیچسبد."

مرد جوان گفت؛

"میچسبد یا نمیچسبد برای من اهمیتی ندارد. کنار برو و بگذار من رد شوم. چرا بالاپوش مرا محکم گرفته ای؟
بگذار من بروم و گرنه من ترا بزمین خواهم انداخت."

مرد اسکاتلندی گفت:

"من عقیده دارم که تو یک مرتبه مرا از زمین بلند کرده ای ... حالا میخواهی بتلافی آن مرا بزمین بزنی؟"
جوان گفت؛

"اگر انگشتان من ترا از زمین بلند کرده من آنها را نفرین میکنم. اگر به من باشد من همه مملکت ترا با
آدمهایش بزمین میزنم و هر دستی که به آنها کمک کند نفرین خواهم کرد. حالا چرا جلوی من ایستاده ای؟
گفت:

"خواجه جنکین... این کار خوبی نیست... یک انسان خوب وقتی فهمید که شناخته شده با لطف و ادب گفتگو
میکند."

جنکین با مشت به پیشانی خود کوبید. ریچارد گفت:

"این کار را نکن ... اینهمه ابرز احساسات منفی عاقبت خوبی ندارد. به من بگو که چه چیزی ترا تا این حد
ناراحت کرده است."

وین جین گفت:

"جهنم مرا آزرده کرده است."

ریچارد گفت:

"بر اساس کتاب مقدس جهنم هم برای خودش مکانی است که اگر واقعیت را بخواهی در همین شهر لندن مکان هائی هست که از جهنم هم بدتر هستند. ولی اگر مایل باشی من حتی حاضرم با تو بیکی از این خانه ها رفته و ترا به چند گیلان شراب خوب دعوت کنم که شاید از این آزدگی خلاص شوی."

جنکین لحن صدای خود را تغییر داده و قدری مؤدبانه تر گفت:

"من تنها چیزی که طلب میکنم اینست که اجازه بدهی من بروم. من نمیخواهم که صدمه ای بشما بزنم ولی در وضعیت روحی بسیار بدی قرار گرفته ام که به خودم و یا هر کس دیگری ممکن است صدمه جانی وارد کنم."

ریچارد گفت:

"من این ریسک را قبول میکنم. من محل خوبی را میشناسم که از این جا دور نیست و میتوانیم در آنجا قدری استراحت کنیم. از محلی که من و لرد گلنوارلاک با هم زندگی میکردیم هم دور نیست."

وین جین گفت:

"اگر نمیخواهی مرا دیوانه و عصبی کنی اسم آن مرد اسکاتلندی را نزد من نیاور. من قبل از اینکه او را ببینم آدم خوشبختی بودم ولی از آن زمان بعد تمام بدبختیهای دنیا روی سر من هبوط کرد."

ریچارد گفت:

"تو ابله هستی... تو ممکن است صد شایعه در مورد او شنیده باشی ولی من بتو قول میدهم که حتی یکی از آنها حقیقت ندارد. بدترین چیزی که در باره او میگویند اینست که تحت تاثیر راهنمائی های من قرار دارد که اینهم چیز بدی نیست. هر جوان احتیاج به راهنمائی افراد مسن تر از خودش را دارد. حالا راه بیفت و با من بیا."

اگر قدری پول نقد و یک عالم نصایح خوب چیزی است که درد ترا دوا میکند من بایستی بگویم که هردو را در اختیار تو خواهم گذاشت. "

در آخر اصرار مرد اسکاتلندی بر نومییدی و اندوه وینسنت پیروز شده چون بواقع او در شرایطی نبود که بتواند برای خود تصمیم منطقی اتخاذ کند. او با ریچارد به مهمانخانه کوچکی رفتند که سر میزی نشسته ، توتون و تنباکو برای ریچارد فوراً حاضر شد و طولی نکشید که نوشابه های آنها هم سر میز آورده شد. آنها مدتی در سکوت نشسته تا این که ریچارد دو مرتبه پرسید که جنکین قصد رفتن بکجا را دارد. جنکین جواب داد :

" من بتو گفتم... قصد من اینست که خود را خراب و نابود کنم. منظورم اینست که همه هستی خودم را در قمار از دست بدهم. فقط مقدار کمی پول نقد نگاه خواهم داشت که به کاپیتان شارکر که کشتی اش در نزدیکی ' گریوزاند ' لنگر انداخته و عازم آمریکا است پرداخت کنم. من بصورت برده در آنجا در مزرعه کار خواهم کرد. من قبل از اینکه ترا ببینم یک مرد شیطان صفت دیگری را دیدم که کوشش میکرد که مرا از رفتن به آمریکا منصرف کرده و به روشهای تبهکارانه خود بکشد. شاید تو هم چنین خیالی در باره من داشته باشی. "

ریچارد گفت:

" من ابداً چنین خیالی ندارم ولی اگر تو صادقانه به من بگوئی که مشکلات چیست من هر کاری که از دستم بر بیاید در حق تو انجام خواهم داد. من مثل طبیبی هستم که فقط وقتی قادر خواهد بود که مرض بیمار را تشخیص و درمان کند که مریض با او روراست باشد. "

جوان که پیوسته قرین اندوه و نومییدی بود سر خود روی دستش گذاشت و نالید:

" درد من بیدرمان است. کمکی از دست هیچکس بر نخواهد آمد. "

ریچارد که نمیتوانست همنوع خود را در چنین رنج و عذابی ببیند شروع به نصیحت کرده او کرد. جنکین سرش را بلند کرد، با چشمان اشک آلود و قرمز به او نگاه کرده و گفت:

"محض رضای خدا ساکت شو... من همه چیز را بتو خواهم گفت و بعد از آن دست ترا خواهم فشرد و برای همیشه از تو جدا خواهم شد. مشکل من مارگارت رمزی است که حتما او را خود دیده ای."

"بله... یکبار که در خانه جرج هریوت مهمانی بزرگی بود من این دختر خانم را در آنجا دیدم."

جنکین گفت:

"من منظورم همین دختر زیبا رو است که قرار است خیلی زود با لرد گلنوارلاک تو ازدواج کند."

ریچارد سرش را تکان داد و گفت:

"این غیر ممکن است. این مطالب بی سر و ته چیست که میگوئی؟ تو یک لندنی بی سر و پا نمیدانی که رسوم و مقررات اصیل زادگی چیست. یک اشرافزاده بزرگ مانند لرد گلنوارلاک هرگز با دختر یک مهندس مکانیک ظریف لندنی ازدواج نخواهد کرد. تو از رسوم اشرافزادگی خبر نداری."

وین جین گفت:

"گوش کن برادر... من بتو اجازه نمیدهم که درمورد لندن و افرادی که در آن زندگی میکنند با این لحن تحقیر آمیز صحبت کنی."

گفت:

"من خیلی معذرت می‌خواهم و منظورم ادا توهین نبود. فقط می‌خواستم بگویم که ازدواج دو نفر از دو طبقه اجتماعی متفاوت هرگز صورت نخواهد گرفت."

وین جین گفت:

"این پادشاه که مثل یک غاز راه می‌رود و رئیس تمام اشراف‌زادگان است بزبان خود گفته است که این دختر رمزی دست کمی از یک خانم اصیل‌زاده ندارد و خود او نسبت به این ازدواج اظهار تمایل کرده است."

ریچارد گفت:

"من حرف ترا نفی نمی‌کنم... در این دور و زمانه همه چیز امکان دارد ولی این قضیه بنظر من خیلی عجیب می‌آید. در ضمن جنکین من بتو نصیحت می‌کنم که به پادشاه ناسزا نگوئی چون این دیوارها گوش دارند. هیچ کس بهتر از من از این قضیه خبر ندارد."

جنکین گفت:

"من به این پیرمرد ابله ناسزا نمی‌گویم و فقط می‌گویم که آنها آنطور هم که تظاهر میکنند نجیب زاده و والا مقام نیستند."

ریچارد با عجله حرف او را قطع کرد و گفت:

"مرد... محض رضای خدا ساکت باش... نمی‌بینی که گارسون در همین اطراف پرسه می‌زند؟ اگر این حرفها را ادامه بدهی من قادر نخواهم بود که کمکی بتو عرضه کنم."

جنکین گفت:

"خیلی خوب... من در دراز مدت علاقه زیادی به این دختر خانم پیدا کرده بودم چون در مغازه پدرش کار میکردم و هر روز او را میدیدم. من هر خدمتی که از دستم بر میآمد در حق او انجام میدادم."

ریچارد گفت:

"همه این چیزها خیلی خوب است ولی دلیل نمیشود که نظر دوشیزه مارگارت رمزی را بطرف تو جلب کرده باشد. خیلی کم مردانی هستند که میدانند چگونه با خانمها برخورد کنند."

"گوش کن... من جان و آزادی خود را بخطر انداختم که به این ارباب تو کمک کنم. آنهم فقط بخاطر مارگارت بود. همه این گرفتاری هم تقصیر آن زن لعنتی، اورسولا بود که روی من کار میکرد که مرا شبیه اصیل زادگان کند. ولی بعدا از من خواست که خود را بشکل ملوانان در آورده و این لرد شما را به اسكاتلند فرار دهم. این لرد دیوانه هم بجای اینکه در صلح و آرامش سوار کشتی شده و بی سر و صدا به اسكاتلند برود با تپانچه خود مرا تهدید کرده و بزور در گرینیچ از قایق پیاده شد. همین کار احمقانه او باعث دستگیری خودش و من شد."

گفت:

"پس آن ملوان سبز پوش خود تو بودی؟"

"بله... آن احمق خود من بودم که آزادی خودم را بخاطر کمک به یک دیوانه بخطر انداختم. آنهم تماما به این علت بود که به آن دختر کمکی کرده باشم."

ریچارد گفت:

"این دختر باید بر عکس اینکه خیلی جوانست مثل پیرزن های قدیمی فکر میکند. حالا چه اتفاقی برای تو افتاد؟"

جنکین گفت:

" حقیقت مطلب از طریق دیگری آشکار شد و مرا آزاد کردند. من با خوشحالی بخانه برگشتم و این دختر در ازای تمام فداکاری های من میخواست به من پول بدهد. من آرزو میکردم که در عمیق ترین و تاریک ترین سیاهچالهای تاور او لندن بودم. ولی بعد از اینکه شنیدم که این لرد اسکاتلندی قرار است دختر آرزوهای مرا از چنگم بیرون بیاورد آرزو داشتم که در زندان مرا اعدام کرده بودند. "

گفت:

" من هنوز متقاعد نشده ام که که لرد و اشرافزاده بزرگ با دختر یک مکانیک ازدواج کند. قصدم توهین نیست فقط فکر آینده این کار را میکنم. "

" پس بگذار بتو بگویم که به محض اینکه این لرد شما از زندان خلاص شد خواجه جرج هریوت با موافقت پادشاه بخانه دیوید رمزی آمد و از دخترش برای لرد ارباب تو خواستگاری کرد. این ارباب تو که یک وجب ملک و املاک در اسکاتلند نداشته و یک آسمان جل واقعی است. "

ریچارد گفت:

" خوب... جواب دیوید رمزی ساعت ساز به خواستگاری یک آدم آسمان جل چه بود؟ "

" دیویدرمزی چند عدد بزرگ را ضرب و تقسیم کرده و جذر آنها را محاسبه نموده و سپس موافقت خود را اعلام داشت. "

" و تو چکار کردی؟ "

پسر بیچاره گفت:

" دیوانه وار بخیابان دویدم و اولین جایی که خودم را در آن یافتم خانه آن خانم اورسولا سادلچاپ بود که همه این بلا ها را او بسر من آورد. او به من گفت که من بهتر است وارد جاده ها بشوم. "

" جاده ها ؟... جاده ها بچه منظور؟ "

جنکین گفت:

" به منظور راهزنی... ورود به جمع قاطعان طریق. من هم وقتی از آنجا خارج شدم با آن کاپیتان بزدل تبهکار دزد روبرو شدم که حتما خود تو بخاطر میآوری که در اوردینری برای او چه اتفاقی افتاد. منظورم کاپیتان کولپر است. "

ریچارد گفت:

" کولپر... من قدری در باره او میدانم. حالا خواجه جنکین... آیا شما میدانید که کجا میشود او را پیدا کرد؟ "

شاگرد کارآموز گفت:

" او در جای مشخصی زندگی نمیکند چون تحت تعقیب قضائی است. من تصور میکنم که او متهم شده است که قاتل پیر مرد وایت فرایر بوده است. ولی خانم اورسولا به من گفت که شخصی قرار است یک راهزنی بزرگ در انفیلد در ظهر فردا انجام بدهد. شخصی با یک گنجینه بزرگ طلا از آن طریق به اسکاتلند میرود. "

مونپلاز گفت:

" آیا شما هم موافقت کردید که در چنین پروژه ای شرکت کنید؟ "

جنکین گفت:

"من آن زن را نفرین کرده و از آنجا خارج شدم."

"آن زن در باره این راهزنی چه گفت؟"

"او خندید و گفت همه این حرفها شوخی بوده است ولی من میدانم که هیچ شوخی در این قضیه دخالت نداشت. اما خود او میدانند که من هرگز به او خیانت نخواهم کرد."

ریچارد گفت:

"بسیار خوب... تو اسرار این زن را حفظ کن ولی آیا تو دلیلی دارد که اجبار داشته باشی در این راهزنی با این کاپیتان شریک شده و پولهای یک آقای انگلیسی را که از اینجا به اسکاتلند می رود بر بانی؟"

جنکین گفت:

"این پولهای انگلیس است که این شخص به اسکاتلند منتقل میکند. ولی برای من اهمیتی ندارد چون تا جائیکه به من مربوط میشود تمام زندگی و آینده مرا از من ربوده اند."

ریچارد گیلز جنکین را پر کرده و گفت:

"این عشق و عاشقی یک مسئله کودکانه است که فقط برای جوانان رخ میدهد. در همین لندن دخترهائی هستند که بمراتب از این دوشیزه مارگارت زیباتر و بهتر هستند. دلیلی ندارد که تو اینجا بنشین و آه بکشی. فراموش نکن که پیوسته در دریا ماهیهائی هست که از ماهی شکار شده بهتر است. حالا برای جوان رعنا و خوش تیپی مثل تو چه دلیلی دارد که زندگی و آینده خود را بیجهت خراب کنی؟"

وینسنت گفت:

"خواجه ... من مانع از اینکه شما کیسه پول هموطن خود را از دست این کاپیتان راهزن و ترسو نجات بدهید
نمیشوم چون خود من از این مرد متنفرم. اگر شما بتوانید یک اسب برای من تهیه کنید من شما را بجائی که
آن خانم گفت میبرم ولی شما باید خطر اینکه بجز او با افراد دیگری که او با خود خواهد آورد در گیر شوید
قبول کنید."

ریچارد گفت:

"ما از دادستان حکم جلب او را خواهیم گرفت و دست تنها هم به آنجا نخواهیم رفت."

جنکین گفت:

"اگر قرار است که من با شما بیایم ، ما چنین کاری نخواهیم کرد. من کسی نیستم که با افراد خائنانه رفتار
کنم. ولی حاضرم مرد و مردانه در جلوی او بایستم و از دزدی او ممانعت کنم. و در پایان کار او را آزاد خواهم
گذاشت که هر جا میخواهد برود."

ریچارد گفت:

"بسیار خوب... این یک رفتار نجیبانه و شرافت آمیز است. ولی بگذار بتو بگویم که من هم آنطور که فکر میکنی
در این شهر غریب و بی کس و کار نیستم. آقای لوستاف از محله تمپل و پسر عمویش آقای رینگوود هر جا که
من از آنها بخواهم با من خواهند آمد."

جنکین گفت:

"لوستاف و رینگوود... اینها هردو آدمهای دلیر و سربلندی هستند. من به آنها اطمینان دارم. آیا میدانی چطور
آنها را پیدا کنی؟"

ریچارد گفت:

" البته... من بتو قول میدهم که فردا آنها با خواهند آمد. "

جنکین گفت:

" ایندو نفر انسانی با ارزش و شرافتمند هستند. من به آنها اعتماد دارم و اگر آنها به من بگویند من این کار را انجام خواهم داد. من از این ماجراجویی استقبال میکنم. حالا بهتر است که دنبال آنها رفته و آنها را به اینجا بیاوری چون تو خیلی حرف داری که با آنها بزنی. ما را نباید با هم ببینند ، شما خودت یک فکری بکن. خواجه ریچارد... باید به تو اعتراف کنم که وضع روحی من کاملاً بهتر شده و من از این جهت بتو مدیون هستم. "

ریچارد لبخندی زد و گفت:

" خواجه جنکین... مشاور و ناصح بدرد همین میخورد و من واقعا خوشحالم که تو از ته دل آرامش بهتری احساس کرده و صورتت نشان میدهد حتی کمی خوشحال هستی. کسانی که کمی از تو مسن تر هستند و تجربه بیشتر دارند حوادث و اتفاقات را بصورت دیگری مشاهده میکنند. به من نخند و سرت را تکان نده ولی بحرف من گوش کن. همین جا بنشین و خودت را مشغول کن تا من بروم و این دو آقا را پیدا کرده و با خود بیاورم. من بتو هشدار میدهم که هیچ چیز مانع از آن نخواهد شد که این آقایان برای کمک حاضر نشوند. "



فصل سی و ششم

آفتاب همه دشت بزرگ انفیلد را با اشعه جانبخش خود در بر گرفته بود و گله های آهو در آن دشت فراوان بودند در لابلای درختان نارون جنگل مشغول چرا بودند. یک آقای سوارکار با یک خانم که لباس سواری بر تن داشت ولی پیاده راه میآمد درطول جاده باریکی که برای شکارچیان تسطیح شده بود به آرامی حرکت میکردند. یک مستخدم جوان تنها کسی بود که با یک فاصله از آنها، این خانم و آقا را تعقیب میکرد. او سوار یک اسب کوچک اسپانیائی از تیره ' جنت ' بود که کمی از یک الاغ بزرگتر و قویتر هستند. این اسب با اشکال قدم برمیداشت و پیدا بود بار سنگینی را حمل میکند. خانمی که پای پیاده راه میرفت تزئینات زیادی به لباس خود آویزان کرده که منظره جالبی در آن دشت خلوت ایجاد کرده بود. این خانم در آن لحظه از مردیکه همراهش بود میخواست که آهسته تر راه برود و با اعتراض میگفت:

"عالیجناب... عالیجناب... شما خیلی تند راه میروید و من عقب خواهم افتاد. من چون هر دو دستم پر است نمیتوانم بازوی شما را بگیرم ولی اگر شما مخالفت نمیکردید من قصد داشتم که ندیمه خود را همراه بیاورم که به من کمک کند. حالا اگر بادبزنی خودم را در کمربندم جا بدهم قادر خواهم بود که بازوی شما را گرفته و شما در راه رفتن به من کمک کنید."

سوار کار گفت:

"اشکالی هم ندارد که شما عقب بیفتید چون میتوانید با مستخدم من و بار سنگین اسب حرکت کنید."

خانم بازوی آقای جوان را گرفت و لی این مرد بدون توجه به راه رفتن خود با همان سرعت ادامه داده و خانم در حالیکه وانمود میکرد که این کار مرد باعث درد گرفتن دست او شده است از او عقب افتاد. مرد سوار کار ایستاد و خانم دست زیبای خود را که ادعا میکرد صدمه خورده است به او نشان داد. بعد خانم گفت:

" من بجزرات میتوانم بگویم که دست من از بازو تا مچ بکلی کبود شده است. "

سوار کار بدون اینکه دغدغه کبودی دست همراهش را داشته باشد جواب داد:

" منم بجزرات میتوانم بگویم که تو یک زن ابلهی بیشتر نیستی. "

خانم جواب داد:

" نخیر عالیجناب... این شما هستید که که ابله بوده و من باعث شدم که شما امروز صبح بخنده افتاده و خوشحال شوید. اینکه من اصرار داشتم با شما به این جنگل بیایم برای این بود که حواس شما را از مشکلاتی که دارید منحرف کنم. فکر میکنم که من برای شما مصاحب بهتری باشم تا مستخدمی که سوار الاغ است. حالا به من بگوئید... این موجودات زیبا با آن شاخهای شکوهمند چه حیواناتی هستند؟ آیا آنها آهو هستند ؟ "

مرد که بدون توجه به حرفهای همسفرش به اطراف نگاه میکرد با بیحصلگی گفت:

" نلی... همینطور است که تو میگوئی. "

" و آدمها با اینهمه آهو چه میکنند ؟ "

لرد دالگارنو گفت

" آنها این حیوانات را بشهر میفرستند که از گوشتشان غذا پخته شود. شاخهایشان را هم کنده و به یکدیگر هدیه میدهند. "

خانم همراه گفت:

" عالیجناب... شما مرا مسخره میکنید. ولی من خیلی چیزهای زیادی در باره گوشت آهو میدانم. سالی یکبار که ما با آقای معاون شام میخوردیم من همیشه گوشت آهو سفارش میدادم. "

بعد آهی کشید و گفت:

" اگر او مرا در خیابان ببیند با من یک کلمه حرف نخواهد زد. "

لرد دالگارنو گفت:

" شرط میبندم که همینطور هم باشد برای اینکه تو نلی ... او را با یک نگاه مغلوب خواهی کرد. تو احتیاجی نداری که چیزی بگوئی. "

خانم نلی گفت:

" شما این آقا را نمیشناختید... او همه کارکنان مؤسسه کشتیرانی را وادار میکرد که کلاه بدست جلوی او بایستند. همه کارمندان و جان کریستی هم همینطور. "

در اینجا خانم نلی بیاد شوهرش افتاد و چشمانش پر از اشک شد.

دالگارنو با خشم گفت:

"مرده شور این خاطرات ترا ببرد . نلی... من از دست تو عصبانی نیستم فقط اینکه تو ابلهی بیش نیستی. ولی از من چه توقعی داری وقتی که دائما بیاد آن دخمه ای که نزدیک رودخانه در آن زندگی میکردی میافتی و آه میکشی؟ حالا من ترا با خودم به قلعه ای خواهم برد که فقط در افسانه ها اسم آنرا شنیده ای."

نلی اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

"عالیجناب... آیا همین امشب به آنجا خواهیم رسید؟"

"امشب نلی؟... ما دو هفته دیگر هم به آنجا نخواهیم رسید."

"خدای بزرگ... خودت به ما کمک کن. من فکر میکردم که ما از طریق دریا به اسکاتلند خواهیم رفت. من مطمئن هستم که لرد گلنوارلاک و از طریق دریا به لندن آمدند."

لرد دالگارنو گفت:

"نلی... فرق زیادی بین آمدن و رفتن است."

زن ساده دل گفت :

"البته... میتوان درک کرد که آمدن با رفتن تفاوت دارد. ولی من بگوش خودم بارها شنیدم که مردم از طریق دریا به اسکاتلند میروند و یا از آنجا خارج میشوند. حالا آیا شما راه را خوب بلد هستید؟ حالا لرد عزیز من... به من بگوئید که آیا از طریق زمینی میتوانیم خود را به آنجا برسانیم؟"

لرد دالگارنو گفت:

"اینطور که مردم میگویند انگلستان و اسکاتلند هردو قسمتی از یک جزیره بزرگ هستند و به این ترتیب شاید جاده ای وجود داشته باشد که ما را به اسکاتلند برساند."

خانم گفت:

"من هرگز قادر نخواهم بود که اینهمه راه را با اسب طی کنم."

لرد گفت :

"من میدهم که زین اسب ترا از پنبه پر کنند که اسب سواری برای تو راحت تر باشد. من بتو میگویم که تو از زندگی کردن مانند یک کرم در لندن به زندگی یک پروانه در قصر پادشاهی تغییر خواهی کرد. تو مستخدم و ندیمه های فراوان خواهی داشت و بجای اینکه خود در خدمت یک منشی شرکت کشتیرانی باشی ، با یک لرد به شکار و گردش خواهی رفت."

خانم نلی گفت:

"خیلی خوب... ولی آیا شما مرا خانم خود خواهید کرد. آیا من یک لیدی واقعی خواهم شد؟"

لرد جواب داد:

"تو لیدی قلب من خواهی بود."

نلی گفت:

"من منظورم اینست که آیا با من ازدواج خواهید کرد؟"

دالگارنو گفت

" واقعا که... نلی این چه سؤالی است که از من میکنی؟ من جواب این سؤال ترا نمیدانم. ازدواج یک مطلب کاملا جداگانه ای است. "

خانم نلی گفت:

" من از خانم اورسولا سادلچاپ که شما مرا بعد از اینکه از جان کریستی بیچاره جدا شدم نزد او گذاشته بودید، شنیدم که لرد گلنوارلاک قصد دارد که با دختر دیوید رمزی ساعت ساز ازدواج کند. "

لرد دالگارنو گفت:

" این قضیه چه ارتباطی با ما دارد؟ من نقشه ای دارم که خیلی زود تمام آرزوهای آنها را بر باد خواهد داد. "

نلی گفت:

" خوب پدر منم اگر از دیوید رمزی بهتر نبود دست کمی هم از او نداشت پس دلیلی وجود ندارد که شما با من ازدواج نکنید. شما صدمات زیادی به من وارد کرده اید حالا چرا از انجام این کار سر باز میزنید؟ "

دالگارنو گفت:

" به دو دلیل خوب... دست تقدیر یک شوهر در دامن تو انداخت و پادشاه هم یک همسر برای من پیدا کرد. "

نلی گفت:

" میدانم... ولی ما از این مملکت خارج شده و به اسکاتلند میرویم. "

دالگارنو گفت:

" حالا بیجهت فکر خود را مشغول نکن ... ما در این باره بطور کامل فکر خواهیم کرد. "

خانم نلی گفت:

" اگر این اتفاق بیفتد من کمتر در باره جان کریستی بیچاره فکر خواهیم کرد که با تنها گذاشتن او زندگی او را خراب کرده ام. "

در اینحال بار دیگر چشمان زن جوان پر از اشک شد. دالگارنو با سنگدلی گفت:

" این اشک ها مانند باران بهاری است و من پیشنهاد میکنم که تو این اشکها را برای موقعیت بهتری ذخیره کنی. هیچ کس نمیداند که در چند دقیقه آینده چه اتفاقاتی خواهد افتاد. "

زن جوان وحشت زده گفت:

" چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ عالیجناب ... به من راست بگوئید ... آیا جان کریستی در تعقیب منست؟ "

مرد نجیب زاده گفت:

" بیا در حاشیه این خندق کنار من بنشین تا من قدری فکر کنم که تا چه موقع میتوانم این حرفهای ترا تحمل کنم. "

آنها بجائی رسیده بودند که افراد محلی آنرا منطقه خندق مینامیدند. یک بیشه انبوه و بزرگ هم در مقابل آنها قرار گرفته بود. این درست همان جائی بود که لرد دالگارنو برای دوئل با لرد گلنوارلاک در نظر گرفته و حالا منتظر بود که حریفش وارد شود. او با خود گفت:

"گلنوارلاک مسلما به اینجا خواهد آمد. او هر چه هست ترسو و بزدل نیست. او به اندازه کافی در پارک سلطنتی از خودش رشادت نشان داد. ولی اگر من بتوانم او را در اینجا از پا در بیاورم با یک امتیاز بزرگ به اسکاتلند وارد خواهیم شد."

مستخدم لرد، لوتین که چشمانی تیز بین داشت ارباب خود را صدا زده و با انگشت به انتهای جاده اشاره کرد. چند سوارکار در آن جاده بطرف آنها اسب میتاختند. لرد دالگarno از جا برخاست، دستش را برای جلوگیری از تابش آفتاب روی پیشانی اش حائل نمود و با دقت به آنطرف نگریست. در همانموقع گلوله ای از تپانچه یکی از سوارکاران خارج شد که ابتدا به دست لرد دالگarno که بر پیشانی اش بود اصابت کرده، وارد کاسه سرش شده و مغز او را پریشان کرد. جسد بیجان مرد جوان بدون کوچکترین صدائی روی زمین افتاد. صورت او که در عرض پنج دقیقه گذشته که خانم نلی او را زیر نظر داشت و گرفته و متفکر بنظر میرسید درهم کشیده شده و بهمان حال باقی ماند.

سه تبهکار لحظه ای صبر کرده که دود ناشی از پیراندازی برطرف شود، یکی از آنها مستخدم لرد لوتین را گرفت، یکی دیگر که خانم نلی را که بی انقطاع فریاد میزد نگاه داشت و به او اخطار کرد که اگر بجان خود علاقه دارد بهتر است سکوت را حفظ کند. تبهکار سوم بسراغ اسب کوچک مستخدم لرد رفت که محموله گرانبها را به اسب خود منتقل نماید. ولی اتفاقی که در لحظه بعد رخ داد مانع از این شد که آنها به کار خود ادامه بدهند.

خوانندگان ما میتوانند حدس بزنند که ریچارد مانیپلایز بعد از اینکه کمک دو آقای ساکن در محله تمپل را برای خود تثبیت نمود با استفاده از جین وین بعنوان راهنما در حالیکه تا دندان مسلح شده بودند به امید اینکه قبل از رسیدن راهزنان خود را به خندق برسانند، براه افتادند. آنها اگر در راه معطل نشده بودند شاید میتوانند گفتند که قبل از کشته شدن لرد دالگarno خود را به خندق رسانده و از کشته شدن او ممانعت کنند. ولی متاسفانه در جاده ای که حرکت میکردند و فاصله زیادی با خندق نداشتند به مردی برخورد کردند که از اسبش پیاده شده، زیر

درختی نشسته و اشک میریخت. لوستاف برای کمک به این مرد اسبش را متوقف کرد و از مرد علت ناراحتی او را جویا شد. مرد بیچاره گفت که در جستجوی همسرش به آنجا آمده که توسط یک تبهکار ربوده شده است. وقتی مرد سالمند سرش را بلند کرد ریچارد او را شناخت که کسی بجز جان کریستی شوهر خانم نلی نبود. او با دیدن ریچارد بانگ زد:

"خواجه مونپلاز... محض رضای خدا به من بیچاره کمک کنید. به من اطلاع داده شده که لرد دالگانو خبیث همسر مرا به اینجا آورده و بیشتر از یک کیلومتر با این فاصله ندارد."

لوستاف گفت:

"او را هم با خود میبریم. ما محموله طلا را نجات داده و همسر این مرد را هم به او برمیگردانیم. ما تا ده دقیقه دیگر در آنجا خواهیم بود."

این محاسبات وقتی پای زندگی و مرگ در میان است میتواند خطرناک باشد. به احتمال قوی همان چند دقیقه ای که برای سوار کردن جان کریستی روی اسبش تلف شد باعث کشته شدن لرد دالگانو گردید.

سواران چهار نعل بطرف خندق اسب تاخته و وقتی صدای شلیک گلوله بگوش آنها رسید مهمیزها را به پهلوی اسبان خود آشنا کردند. ریچارد با همان سرعت وارد محوطه شد و با یک نظر کاپیتان کول پیر را دید که سوار بر اسب سعی میکرد که بند کیسه ای را که طلاها در آن جا داده شده بود باز کند. ریچارد بدون اینکه سرعت اسب خود را کم کند مستقیماً بسمت او تاخت و شدت تصادم بحدی بود که کاپیتان از اسبش بزر افتاد. ریچارد از اسبش پائین جست و با کاپیتان تبهکار دست بگریبان شد. کاپیتان که جان خود را خطر میدید کاردی از کمر بیرون کشیده و سعی داشت بهر صورتی شده ریچارد را از خود جدا کند. ریچارد بدون اینکه خود را ببازد کارد را از دست او بیرون آورده و با اسلحه خود زخم مهلکی به او وارد کرد. ولی از آنجائیکه هنوز تبهکار زخم خورده

خیال حمله داشت با قنداق تفنگ خود با شدت بسر او کوفت. این حرکت طوری عنیف بود که مرد تبهکار بیحرکت بزمین افتاد و پیدا بود که جان خود را در این مبارزه از دست داده است.

لوستاف که یکی دیگر از تبهکاران را با استفاده از شمشیر خود وادار به تسلیم شدن کرده بود، فریاد زد:

" براوو ... حالا میشود گفت که مستخدمین هم مانند اربابان خود شجاع و دلاور هستند. "

ریچارد در جواب بشوخی گفت:

" حالا شما هم که از هر فرصت استفاده کرده و رتبه پائین اجتماعی مرا برخم میکشید. ولی باید بشما بگویم که این جلگه ، جای بدی برای تمرین کارهای اصلیزادگی نیست. "

دوست دیگر آنها فریاد زد:

" حالا وقت شوخی و مزاح نیست... زود اینجا بیائید چون لرد دالگارنو را بقتل رسانده اند. "

آنها هردو بطرف جائیکه دوستشان میگفت دویده و لوتین مستخدم دالگارنو که دید کسی مزاحم او نیست، با اسب کوچکش پا به فرار گذاشت. دیگر هرگز کسی از او خبری نگرفت.

تبهکار سوم دیگر منتظر حمله پسرعموی لوستاف و جین وین نشد و پا به فرار گذاشت. آنها جان کریستی را از اسب پیاده کرده و هر پنج نفر دور جسد لرد دالگارنو جمع شده و با وحشت به آن نگاه میکردند. زن جوان دیوانه وار فریاد میزد و موهای خود میکند.

ولی ناگهان این زن چشمش به شوهرش افتاد که در آنجا ایستاده و به او نگاه میکرد. کریستی گفت:

" بله... زن... حالا تو در مرگ فاسق خودت گریه و زاری میکنی. "

بعد در حالیکه به جسد خون آلود نگاه میکرد کلام خداوند را بر زبان آورد و گفت:

"انتقام متعلق به منست. این قول پروردگار است. من که تو بزرگترین صدمات را به او وارد کردی اولین کسی است که در حق تو احترام قائل میشود."

اینرا گفت و بالاپوش خود را از تن در آورده و روی جسد انداخت.



DEATH OF DALGARNO.

بعد نگاه مرد فریب خورده از جسد کسی که خانه و زندگی او را بهم ریخته بود متوجه همسر خود و قربانی واقعی این قضیه شد. آن زن جلوی پای او زانو زده، پاهای او را بغل کرده و بدون اینکه به بالا نگاه کند اشک میریخت. این صحنه قلب دو مرد جوانی که از تمپل آمده بودند بدر آورده و باعث آزرده‌گی خاطر ریچارد هم شد.

شوهر فریب خورده گفت:

"زن... در مقابل من زانو نزن. از خدا طلب بخشش داشته باش. من چند مرتبه بتو گفتم که هوسبازی و خودنمایی نتیجه‌ای جز شکست ندارد. خودنمایی باعث کارهای جنون‌آمیز شده و به گناه منجر میشود. آخر و عاقبت گناه هم چیزی جز مرگ و نابودی نیست. تو خانه، زندگی و عشق و علاقه‌ای را که در دست داشتی همه را بخاطر یک موجود پست مانند این مرد از دست دادی. تو صدمه بزرگی به من زدی، در میان دوستانم آبروی مرا بردی و آرامش را از من سلب کرد. تو همیشه اولین و تنها عشق من بودی. بهمین دلیل اگر بتوانم خود را راضی کنم بدم نمی‌آید که بتو کمک نمایم. آقایان... من یک انسان دلشکسته هستم و آنقدر که بتوانم میل دارم از شما تشکر کنم. من در حق ارباب تو بی حرمتی کرده و از این بابت بسیار خجلم. مرا نزد ایشان ببر که شاید بتوانم از ایشان خواهش کنم که مرا عفو کنند. زن... حالا بلند شو و بدنبال من بیا."

زن در حالیکه اشک میریخت سعی میکرد که به شوهرش بگوید که از کار خودش پشیمان است. توبه میکند و طلب بخشش دارد. لوستاف که این صحنه را مشاهده میکرد و دلش بحال زن بیچاره سوخته بود و خطاب به زن گریان گفت:

"همه چیز را فراموش کنید.... شما خانم بواقع یک شوهر سخاوتمند و با گذشت دارید. قدر او را بدانید."

ریچارد گفت:

" شما بهتر است بدنبال آن مستخدم دزد ، لوتین باشید که پولها را برداشت و فرار کرد. "

جنگلدار ناحیه به همراه چندین نفر خود را به آنجا رسانده و قدری پشت سر لوتین سر و صدا براه انداختند. ولی همه اینها بی اثر بود. آقایان تمپل جسد دالگارنو و کاپیتان را به آنها داده و بعد از اینکه راهزنانی را که دستگیر کرده بودند بطور رسمی به آنها تحویل دادند به لندن باز گشتند. آنها بخاطر شجاعتی که از خود نشان داده بودند مورد استقبال قرار گرفتند هرچند که کمک آنها برای نجات جان لرد دالگارنو خیلی دیر واصل شده و با رسیدن آنها به آنجا لرد جوان کشته شده بود.

جرج هریوت که حدس میزد علت ناراحتی وینسنت چه میتواند باشد از ارباب او اجازه گرفت که او را برای انجام ماموریت تجارتی مهمی به پاریس بفرستد. ما بعد از خروج جنکین وینسنت از لندن دیگر اطلاع زیادی از این جوان بدست نیاورده ولی اینطور شنیده ایم که او در کار تجارت خود موفقیت زیادی کسب کرده بود. بعد از کناره گیری دیوید رمزی از کارش که دلیلش ازدواج دخترش بود، جنکین به اتفاق همکار خود، در همان ساعت سازی بکار ادامه داده و موفقیت خوبی کسب کردند. آقای دکتر ' درایزداست ' که از دوستان خوب ما و از اطبای مشهور لندن هستند یک ساعت نقره آنتیک دارند که پشت صفحه آن اسم وینسنت و تانستال حک شده است. خواجه لوستاف که قلبی رحیم داشت گاه بگاه از احوال جان کریستی و خانم نلی خبر میگرفت و بعد ها با کمال تعجب شنید که زن و شوهر مغازه و خانه زندگی خود را فروخته اینطور شایع شده بود که آنها با آن پول خانه ای در آمریکا تهیه کرده و به آنجا رفته اند.

لیدی هرمیون و یا لیدی دالگارنو خبر کشته شدن شوهر بی ارزشش را شنید و دچار احساسات متفاوتی گردید. این واقعه روی روحیه او تاثیر منفی گذاشته و سلامتی او را بخطر انداخت. بعد از مرگ شوهرش ثروت خود را بار دیگر بدست آورده و تصمیم گرفت که بخاطر مشکلاتی که شوهرش برای لرد گلنوارلاک ایجاد کرده بود قسمتی از گروئی املاک او را بپردازد.

جوان قبالة نویس، اندرو که یک دفتر اسناد رسمی داشت وقتی این داستان را شنید از فرط وحشت لندن را ترک کرده و به این ترتیب مشخص نشد که اسناد مالکیت املاک بنام چه کسی صادر کرده بود. بنا بدلایلی مونیپالیز دیگر دنباله این قضیه را نگرفت و آقایان ساکن تمپل هم که شاهد او بودند راز او را فاش نکردند. اینطور تصور میشود که دفتر دار اسناد را با خودش برده بود. همین ترس هم باعث شد که لندن از شر خانم اورسولا سادلچاپ هم خلاص شده چون این خانم با شوهرش به آمستردام مهاجرت کردند.

لرد هانتینگلن سالخورده بدون اینکه اشکی در چشم داشته باشد جسد تنها پسر خود را تا گورستان مشایعت کرده که با مرگ او سلسله قدیمی هانتینگلن بکلی منقرض شد.



فصل سی و هفتم

زمانی بود که یک داستان وقتی به پایان خود نزدیک میشد خواننده انتظار داشت که یک پایان مهم و با شکوه مانند جشن عروسی یا تولد و یا یک فاجعه بزرگ مانند کشته شدن قهرمان داستان را مطالعه کند. ولی این کلیشه هم مانند همه رسم و رسوم در طول زمان تغییر کرده و این قاعده حالا منتفی شده و من فکر میکنم که یک جشن عروسی عمومی و پر خرج دیگر چندان طرفداری ندارد و عروس و داماد به همراه چند تن از نزدیکان و دوستان خود در سکوت و آرامش با کالسکه کرایه ای به شهرک 'گرتنا گرین' رفته و در شهرداری آنجا بعقد و ازدواج یکدیگر در میآیند.

[گرتنا گرین نام دهکده‌ای در جنوب اسکاتلند در نزدیکی مرز اسکاتلند است که در گذشته از شهرت فراوانی برخوردار بود و علت آن وجود آهنگری در این دهکده بود که آن دسته از زوج های انگلیسی که از لحاظ قانونی و بلحاظ سنی برای ازدواج با یکدیگر با مشکل روبرو بودند به آنجا رفته و آهنگر در تمام مدت شب و روز فارغ از تشریفات قانونی معمولی آنها را به ازدواج یکدیگر در میآورد. مترجم.]

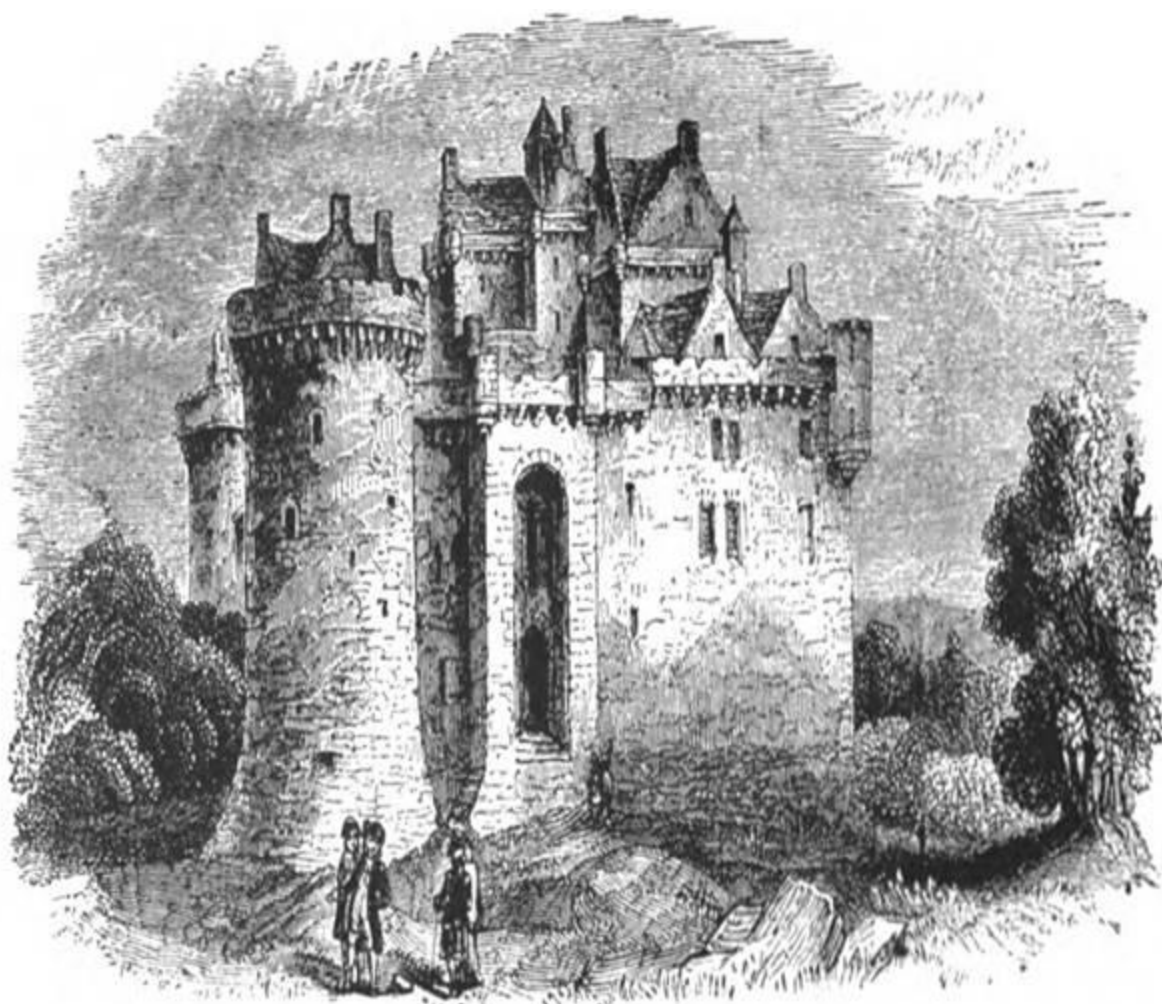
من از این تغییر ذائقه استقبال میکنم و توجه دارم که روش جدید باری سنگین از دوش نویسنده کتاب برمیدارد ولی با همه این احوال من خودم را مجبور میبینم که در این مورد بخصوص از همان روش قبلی استفاده کنم که در حال حاضر مدتی است که دیگر معمول نیست. خوانندگان با تجربه حتما متوجه شده اند که من در فصل قبلی همه شخصیت های فرعی این داستان واقعی را سر و سامان داده و راه را برای آخرین فصل کتاب باز کرده که توضیحات کافی در باره جشن عروسی و سرنوشت شخصیت های اصلی باز نمایم.

حقیقت اینست که که بعنوان یک مورخ اگر از شخصیت اصلی داستان خود جیمز اول پادشاه انگلستان با بی اعتنائی گذر کنیم مرتکب خطائی بزرگ و غیر قابل بخشش شده ایم. این پادشاه خوش قلب و بذله گو بلحاظ سیاسی وزنه مهمی در اروپا محسوب نمیشد ولی او هیچ فرصتی را برای اینکه با دخالت خود در زندگی اتباع محبوب خود سر و سامانی به آنها بدهد، از دست نمیداد. بهمین جهت فرا رسیدن ازدواج لرد گلنوارلاک جوان برای این پادشاه نیک سیرت فرصتی بود که این خصلت برجسته و شاهانه خود را نمایش بگذارد. او از مشاهده صورت زیبا و رفتار شرمگین دختر جوان دیوید رمزی که ساعت ساز او بود بوجد آمده و چون اولین کسی بود که کشف کرد که پسری که در پارک گرینیچ دستگیر شده بود یک دختر زیبا رو میباشد و او را شخصا استنطاق کرد بخود میباید. حقایقی که پادشاه از این بازجوئی حاصل کرد باعث تمام نتایجی شد که بعدا بمنصه ظهور رسید.

پادشاه با وجود گرفتاریهای روزانه خود در حالیکه زن و مرد جوان مشغول تدارک مقدمات جشن عروسی خود بودند، از پدر عروس خواست که یک جفت از بهترین عینک های خود را برای مطالعه او بیاورد. او در طول شب در میان کتابها و مدارک قدیمی بدنبال شوهدی بود که نشان بدهد عروس جوان که در ظاهر متعلق بیک خانواده معمولی بود، اصل و نسب اصیلزادگی داشته و به این ترتیب یک مشکل بزرگ لرد گلنوار لاک اشرافزاده را در ازدواج با یک دختر معمولی حل نماید. شاه در تحقیقات اولیه خود از نتیجه این شب زنده داریها رضایت حاصل کرده و توانسته بود که رابطه ای هر چند دور بین دختر جوان و یک خانواده اصیل زاده پیدا کند. در یک مرحله زمانی که او از جلوی درباریان عبور میکرد سر مانگو گرودر جلوی او را گرفت و از اینکه یک اشرافزاده بزرگ با دختری از خانواده معمولی ازدواج میکند ابراز ناخوشنودی کرده و اظهار داشت که خون نجیبزادگی به این ترتیب با خون افراد معمولی مانند مکانیک ها آمیخته و آلوده خواهد شد.

پادشاه با برودت به او گفت:

" شما بهتر است که این نگرانی خود را برای مسائل و مشکلات خودتان نگاه دارید. ما بعنوان اولین اصیلزاده کشور دیوید رمزی پدر عروس را بخاطر داشتن یک شجره نامه که به هشت پشت میرسد و تعلق به خانواده دالولزی پیدا میکند اصیلزاده اعلام کرده و از شما سؤال میکنم که چند نفر اصیلزاده را میشناسید که از چنین سابقه ای برخوردار باشند. سر ویلیام رمزی از خانواده دالولزی صاحب قلعه ای در نزدیکی ' دالکیت ' بوده و با دیوید رمزی قرابت نزدیک دارد. این مرد در راه پادشاه انگلستان و اسکاتلند شمشیر زده و فدا کاری زیاد کرده است. من امیدوارم که بدگویان چشم های خود را باز کرده و حقایق را مشاهده کنند و بعوض بدگوئی و ایجاد شایعه از این مردان دلاور پند گرفته و به مملکت و پادشاه خود خدمت کنند. در ضمن دیوید رمزی یک مکانیک معمولی نیست بلکه یک هنرمند محسوب میشود. "



DALHOUSIE CASTLE, MID-LOTHIAN; THE SEAT OF THE HEAD OF THE HOUSE OF RAMSAY.

سر مانگو با تمسخر گفت:

" حالا که اعلیحضرت برای این شخص شجره نامه پیدا کرده اند شاید بهتر باشد که که یک آرم خانوادگی هم به او مرحمت کنند. "

پاردشاه گفت:

" سر مانگو... شما لازم نیست که نگران این چیزها باشید . ما فکر آنرا هم کرده ایم. من فکر میکنم که ما که چشمه تمام افتخارات زمینی هستیم چند قطره از آنرا حق داریم روی کسانی که به ما خدمت صادقانه کرده اند بپاشیم بدون اینکه بقیه اصیلزادگان ناراحت و حسود شوند. ما با یک فرد تحصیل کرده در این زمینه مذاکره کرده ایم و یک آرم خانوادگی برای دیوید رمزی در نظر گرفته ایم که یک چرخ ساعت روی زمینه مناسبی نقش شده و کلماتی از قبیل ' وقت ' ' ابدیت ' هم در آن ظاهر شود. من از اتباع انگلیسی خود میخواهم که از حرفهائی که من زدم نتیجه بگیرید که به نجیب زادگی اسکاتلندیها نخبندید هرچند که اثبات این نجیب زادگی چندان سهل و آسان نیست. شما اشرافزادگانی را در اسکاتلند پیدا خواهید کرد که در قلعه خود استراحت میکند ولی وقتی قرار میشود که این اصیلزادگی خود را اثبات کند هیچ مدرکی پیدا نمیکند.

ما این چیزها را بطور مفصل توضیح میدهیم برای اینکه میخواهیم همه بدانند که ما در خلوت و در زمان استراحت خود نقشه کشیده ایم که در عروسی لرد گلنوارلاک با مارگارت رمزی دختر و وارث دیوید رمزی شخصا شرکت کنیم . ما از اینکه رئیس خانواده دالھوسی که قرابتی با خانواده رمزی دارند نمیتوانند در این جشن باشند متاسف هستیم ولی این آقای لرد خیلی کم در خانه خودشان آفتابی میشوند.

حالا شما... خواجه جرج هریوت... اینطور که من متوجه شدم بعنوان پدر خوانده عروس تمام مخارج عروسی و پذیرائی از میهمانان را تقبل خواهید کرد. ما از این بابت خیلی خوشحال هستیم. "

هریوت مانند اینکه وظیفه ای انجام میدهد تعظیمی کرد. حقیقت اینست که پادشاه که سیاستمدار خوبی در مورد مسائل بی اهمیت بود از خود قابلیت عمده ای در این مورد بخصوص نشان داد. او تصمیم گرفت که ولیعهد و دوک باکینگام را بیک ماموریت واهی روانه کرد، به اصطلاح آنها را پی نخود سیاه فرستاد. با رفتن آنها با خیال راحت میتوانست هر تصمیمی که میل داشته باشد اتخاذ کند.

حضور شاهزاده چارلز بعثت اینکه از کارهای پدرش ایراد میگرفت و حامی پر قدرتی هم مانند دوک باکینگام داشت باعث میشد که پادشاه در کارهای خودش دست آزاد نداشته باشد. چارلز به مقررات دربار بشدت پایبند بود و ادعا میکرد که کارهای پدرش پایه های دربار را سست میکند. وقتی این دو نفر که بعد از پادشاه پر قدرت ترین افراد انگلستان بودند از اطاق خارج شدند سر مانگو هم از فرصت استفاده کرده و خود را به حیاط کاخ رساند که خواجه جرج در آنجا متفکرانه قدم میزد. سر مانگو جلو رفته و به او گفت:

"خواجه جرج... این ماموریتی که اعلیحضرت روی دست تو گذاشت میبایست خیلی دردناک باشد. پادشاه هیچ اهمیتی برای زیردستانش قائل نیست. اینکه مخارج پذیرائی عروسی را بگردن شما گذاشت برای شما خیلی زیاد گران تمام خواهد شد."

هریوت جواب داد:

"سر مانگو... این کار مرا ورشکست نخواهد کرد. پادشاه حق دارد که سفره عروسی را که خود در آن شرکت میکند پر و پیمان ببیند. همه اینها هم فقط برای یک روز است."

سر مانگو گفت:

"کاملاً صحیح است... کاملاً صحیح است... ولی ما همه بایستی برای آن پرداخت کنیم. من میگویم که مخارج این عروسی باید بین همه تقسیم شده که بیک نفر فشار اقتصادی وارد نشود. خود این عروس و داماد هم خیلی وضع مالی بدی ندارند. حالا شما پیشنهاد میکنید که چقدر بپردازید؟"

[این جمع آوری پول از طرف مدعوین سابقه بسیار طولانی در اسکاتلند داشته و حالا حتی توسط خانواده های طبقات پائین اجتماع هم رعایت میشود. تمام افرادی که به عروسی دعوت میشوند قدری پول برای عروس و

داماد کنار گذاشته که در مجموع رقم بزرگی را تشکیل داده و شروع زندگی زوج جوان را تسهیل میکند.

نویسنده [

جرج گفت:

" سر مانگو... من از قبل اینکار کرده ام. من به دختر خوانده خودم بعنوان هدیه عروسی یک حلقه طلائی داده ام که متعلق به کاترین دو مدیچی مشهور بوده است. با چنین هدیه ای عروس دیگر به کمک من احتیاجی ندارد. او در ضمن املاکی دارد که متعلق به پدر بزرگ مادرش بوده و حالا به او به ارث رسیده است. "

سر مانگو گفت:

" آه... همان کسی که شغل صابون سازی داشت. آنها واقعا مقدار زیادی از آن صابون ها لازم دارند که آلودگی هائی که مسببش گلوارلاک بوده است پاک کنند. در هر صورت من شنیده ام که این املاک چنگی بدل نمیزند. "

جرج با طعنه گفت:

" خوب اینهم مانند بعضی از شغل های دربار است که فقط اسمی دارد ولی کسی که آن شغل را دارد در حقیقت هیچ ندارد. "

سر مانگو که زخمی شده بود تصمیم گرفت که ضربه نهایی را وارد کرده و گفت:

" هیچ ندارد؟... هیچ ندارد؟... خواجه هریوت... این انعکاس مهتاب در روی آبست. اگر این املاک تنها جهیزیه این دختر بیچاره است باید بگویم که من واقعا دلم بحال بدبختی او میسوزد. "

هریوت گفت:

"من یک رازی را نزد شما افشا میکنم که نگرانی شما را از این بابت قدری تخفیف خواهد داد. لیدی هرمیون که حالا لیدی دالگارنو شده است یک جهیزیه بسیار مناسب به این دختر وعده داده است. بقیه املاک خود را هم تحت اختیار خویشاوند نزدیکش لرد گلنوارلاک قرار خواهد داد."

سر مانگو گفت:

"عجب... پس اینطور... این واقعا روش خوبی است که این خانم نشان بدهد که برای شوهرش که حالا در قبر خوابیده تا چه حد ارزش قائل است. خوب شد که این خویشاوند او برای رفتن او بنزد شوهرش اصرار زیادی نکرد وگرنه الآن خود این خانم هم پهلوی شوهرش در گورستان خوابیده بود."

ولی این داستان کشته شدن لرد دالگارنو هم داستان عجیبی است. بعضی ها ادعا میکنند که این جوان دست به کارهای غیر قانونی زیادی زده بود. البته از اینکه او را مجبور کردند که با خانمی که در خانه شما زندگی میکرد ازدواج کند، بنظر من کار درستی نبوده است. اگر درست فکر کنیم خطائی که دالگارنو در مورد آن خانم مرتکب شده بود از کاریکه او را به اجبار وادار به ازدواج کردند اشتباه کمتری بود. ولی من خوشحالم که بالاخره این عروس و داماد تازه یک وسیله ای در اختیار گرفتند که زندگی خود را شروع کنند. حالا حتی اگر آنرا مانند یک صدقه تصور کنیم.

ولی اگر این لیدی دالگارنو تمام مایملک خود را هم بفروش برساند قادر نخواهد بود که قلعه و املاک گلنوارلاک را به او برگرداند. همه این املاک نیست و نابود شد."

جرج هریوت گفت:

"این حرف درست است چون ما نمیتوانیم بفهمیم که چه بر سر آن سر دفتر حقه باز آمده و لرد دالگارنو با پولهای گروئی املاک چه کرده است؟"

سر مانگو گفت:

"تن آن بدبخت در قبر خواهد لرزید اگر فکر کند که لرد گلنوارلاک بتواند وسیله ای فراهم کند که او را قادر کند که املاکش را پس بگیرد. آنطور که من او مشناختم حتما دالگارنو کارهائی انجام داده که دست لرد گلنوارلاک را از آن املاک کوتاه کند."

خواجه هریوت گفت:

"احتمال اینکه حرف شما درست باشد وجود دارد. ولی از آنجائیکه من برای انجام این جشن کارهای زیادی است که باید انجام بدهم بایستی از شما خداحافظی کنم."

سر مانگو گفت:

"روز عروسی در سی ام ماه آینده خواهد بود. من در ساعت مقرر همراه شما خواهم بود."

جرج هریوت بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند گفت:

"اعلیحضرت خودش مهمانان را دعوت خواهد کرد. من در این مورد کاره ای نیستم."

سر مانگو زیر لب غرید:

"مردک بی اصل و نشان... اگر بخاطر چند پوندی که هفته پیش به من قرض دادی نبود به تو نشان میدادم که با نجیب زادگان چطور بایستی رفتار کرد. ولی من در آن ضیافت شرکت خواهم کرد چه تو بخواهی و چه نخواهی."

سر مانگو تصمیم گرفت که بهر ترتیبی که شده خود را در این عروسی دعوت کند. پادشاه در چنین مواردی ترجیح میداد که بیشتر جنبه خصوصی بودن را رعایت کند و بهمین دلیل تعداد میهمانان از چند نفر تجاوز نمیکرد. این کار برای او این امکان را بوجود میآورد که تعارفات و تشریفات را کنار گذاشته و آنطور که میل دارد به خودش خوش بگذرانند. از همین تعداد اندک میهمانان دو نفر هم غایب بودند. لیدی هرمیون خانم دالگارنو بعلت تالمات روحی که در اثر کشته شدن لرد دالگارنو برای او پیش آمده بود از شرکت در جشن خود را معذور داشت. شخص دیگری که در عروسی حاضر نشد ریچارد مونیپلایز وفادار بود که رفتارش در عرض چند روز گذشته بسیار اسرار آمیز شده بود.

او کاملاً بمیل خود به لرد گلنوارلاک خدمت میکرد و بعد از اتفاقی که در منطقه خندق انفیلد رخ داد هر روز صبح قبل از اینکه لرد جوان از خواب بیدار شود خود را بخانه او میرساند و بعد از بیدار شدن به او کمک میکرد که لباس پوشیده و آماده صبحانه شود. در غروب هم لباسهای او را تمیز کرده و در کمدش آویزان مینمود. ولی در طول روز بدون اینکه از آقای لرد اجازه بگیرد غیث میزد و هر کاری که خودش میل داشت انجام میداد. لرد گلنوارلاک هم در این زمان تعداد کافی مستخدم در اختیار داشت. ولی از وقتی توجهش به غیث های مکرر ریچارد جلب شده، کنجکاوی پیدا کرده بود که ببیند مستخدمش در طول غیث روزانه بکجا میرود. ولی بنظر میرسید که سعی دارد از زیر بار سؤالات اربابش شانه خالی کرده و به رفتار عجیب خود ادامه دهد.

صبح روز عروسی با دقت فراوان و موشکافی به لرد جوان خدمت کرده و وقتی با موشکافی خاص به اربابش لباس پوشاند و موهای بلند او را زیر کلاهش پنهان کرد در مقابل اربابش زانو زده، دست او را گرفت و بوسید و با وقار گفت که با کمال تاسف بایستی به اطلاع او برساند که از خدمت به او استعفا میدهد.

لرد گلنوارلاک با حیرت گفت:

"این دیگر چه جور شوخی است که توشروع کرده ای؟... لابد بعد از اینکه از خدمت من رفتی به خدمت خانم من در خواهی آمد."

ریچارد گفت:

"من برای سرکار خانم که خیلی زود لیدی گلنوارلاک خواهند شد و شخص عالیجناب آرزوی بهترین زندگی، در سلامتی و موفقیت را دارم. ولی تقدیر اینطور مقرر کرده است که از این ببعد خدمات من به عالیجناب صرفا بعنوان یک دوست بوده و شامل مقررات ارباب و مستخدم نباشد."

لرد گلنوارلاک با تعجب گفت:

"بسیار خوب... اگر شما از این شغلی که دارید خسته شده اید، من شغل بهتر و مناسبتری برای شما پیدا خواهم کرد ولی من از شما میخوام که مرا در کلیسا همراهی کرده و در ضیافت شام هم به ما خدمت کنید."

گفت:

"عالیجناب... من میل دارم که قراری را که با هم گذاشتیم به شما یاد آوری کنم. من در این موقع کارهائی دارم که بایستی بدون فوت وقت آنها را انجام بدهم و بهمین دلیل از شرکت در مراسم ازدواج معذور هستم. ولی من فراموش نخواهم کرد که مدح خواجه جرج را برای ترتیب دادن یک چنین ضیافت مجللی با صدای بلند اعلام کنم. اگر من در این میهمانی شام شرکت نکنم ناسپاسی خود را ثابت کرده ام."

لرد گلنوارلاک که گرفتار فکری زیادی در چنین روزی داشت دیگر بیشتر اصرار نکرده و تصمیم گرفت که از وجود سایر مستخدمین استفاده کند. او ریچارد را مرخص کرد که بدنبال کار خود برود.

خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که در مراسم ازدواج بر سر راه عروس و داماد گلبرگ فراوان جلوی پای آنها ریخته شده، موسیقی بهشتی طنین انداز بوده و خطبه عقد توسط یک اسقف اعظم خوانده شده بود. پادشاه خود داوطلب شد که بازوی عروس جوان را گرفته و او را بدست داماد بسپرد. بدیهی است که این کار وظیفه پدر عروس است ولی ضمن اینکه عروسانی که توسط یک پادشاه بدست شوهر آینده آنها سپرده شده اند بسیار معدود بوده و این افتخار بزرگی برای عروس و داماد جوان بود، پدر عروس، دیوید رمزی از اینکه مجبور نیست که در این مراسم کاری انجام بدهد خوشحال بود و با احتیاط یک مداد و دفترچه پادداشت از جیبش بیرون آورد و مشغول محاسبات پیچیده چرخ دنده آخرین ساعتی که در دست ساخت داشت شد.

وقتی مراسم کلیسا تمام شد، کالسکه سلطنتی در جلوی درب کلیسا انتظار عروس و داماد جوان را داشت که آنها را بخانه خواجه هریوت ببرد. آپارتمان 'فولجامب' که قبلا لیدی هرمیون در آن زندگی میکرد به همت جرج هریوت بیک آپارتمان زیبا و باشکوه تبدیل شده و در آن موقع برای ورود میهمانان بلند پایه تزئین شده بود. پادشاه بمحض رسیدن به آنجا کمر بند و شمشیر خود را باز کرده و بگوشه ای پرتاب کرده و کلاه با شکوهش را هم از سر برداشته و روی میز انداخت. و خطاب به کلاه گفت:

"همه اختیارات و وظائف سلطنتی ما نزد تو خواهد ماند."

او جام خود را بسلامتی عروس و داماد بلند کرده و سپس در طول و عرض اطاق براه افتاد. او سر حال بود و بشوخی مطالبی میگفت که واقعا خنده دار نبود ولی هر بار با شلیک خنده در باریان همراه میشد و شاه را بیشتر تشویق میکرد که این لطیفه ها را هر چه زیادتیر بسمع حاضرین برساند.

اعلیحضرت در اوج خوشی و تفریح خود بود که در باز شد و یک مستخدم وارد شده و چیزی زیر گوش خواجه هریوت زمزمه کرد. خواجه هریوت هم بنوبه خود نزد شاه رفته و در گوش او چیزی گفت. پادشاه حیرت زده توقف کرد و سپس بتندی گفت:

" آیا او پول یا چیز دیگری میخواهد؟ "

هریوت گفت :

" سرور من ... او بهیچوجه چیزی نمیخواهد. او بهیچوجه را جع به پول فکر نمیکند. او فقط در پی اینست که رضایت خاطر خاطر اعلیحضرت را فراهم کند. "

پادشاه گفت:

" این کار یک تبعه خوب و علاقمند است. ما هم به او جایزه اش را خواهیم داد. او را مونی پنی لقب خواهیم داد که دوستان انگیزی ما بدانند که در اسکاتلند هم اسامی در ارتباط با پول پیدا میشود. "

سر مانگو که بالاخره موفق شده بود خود را دعوت کند تعظیمی کرد و گفت :

" اعلیحضرتا... این اسم در اسکاتلند تاریخچه مفصل و افتخار آمیزی دارد. ولی خیلی کم هستند افرادی که این اسم را بر خود دارند. "

خواجه لوستاف که لرد گلنوارلاک او را شخصا دعوت کرده بود گفت:

" سر مانگو... اینطور بنظر میرسد که تعداد افراد خانواده های همشهری های شما در حال تکثیر هستند چون با بتخت نشستن اعلیحضرت تعداد زیاد از آنها به لندن آمده اند. "

سر مانگو که به جرج هریوت نگاه میکرد گفت:

" بله آقا... درست است. این امتیاز بزرگ که نصیب انگلستان شد قدری روی ما اسکاتلندیها هم اثر کرد. "

در حالیکه او صحبت میکرد در بزرگ اطاق هر دو لنگه اش باز شده و در میان تعجب شدید لرد گلنوارلاک ، مستخدم قبلی او ریچارد مونیپلاز که لباس باشکوهی بتن کرده بود دست در دست مارتا ترپ بوآ که ملبس بیک لباس مشکی مخمل شده بود، وارد اطاق شدند. رنگ و روی مارتا پریده و بسیار مغموم و گرفته بنظر میرسید. پادشاه با دیدن او آهسته به اطرافیاناش گفت:

" خدای بزرگ... آیا این زن از قبرستان با کفنی برونگ مشکی فرار کرده است؟ "

ریچارد گفت:

" آیا ممکن است که از اعلیحضرت درخواست نمایم که نظر لطفی به ما داشته باشند؟ من میل دارم که همسر خود خانم مارتا مونیپلاز را بحضور مبارک معرفی نمایم. "

پادشاه جیمز گفت:

" عجب... این خانم بنظر میرسد که خیلی ناراحت و گرفته است. آیا تو مطمئن هستی که حال ایشان کاملا خوبست؟ "

ریچارد گفت:

" من از یک چیز مطمئن هستم و آن اینکه این خانم برای من پنجاه هزار پوند پول نقد آورده است. و از آن مهمتر اینست که به من این امکان را داده که خاطر اعلیحضرت و بقیه عالیجنابان را خوشنود کنم. "

پادشاه گفت:

"مرد... لازم نیست در آن مورد چیزی بگوئی... ما خود خوب میدانیم که وظیفه ما در آن مورد چیست... اینکه همسر شما چنین گنجینه ای را ترجیح داده است که در دست تاج و تخت سلطنتی بریتانیا باشد قابل تحسین است. ولی چطور شد که شما با ایشان به اینجا آمده اید؟"

مونپلاز گفت:

"اعلیحضرتا... من مطابق یک رسم قدیمی اسکاتلند عمل کرده ام. من دشمن ایشان را که پدرشان را بقتل رسانده بود مجازات و اعدام کردم."

لوستاف گفت:

"اعلیحضرتا... این خانم دختر ترپ بوآی پیر است که مدتها بود که گم شده بود. حالا دوست عزیز به ما بگو که او را کجا پنهان کرده بودی؟"

ریچارد گفت:

"خواجه لوستاف... من از جهت رعایت امور ایمنی این خانم را در خانه یکی از همشهریان خود پنهان کرده و این وقتی بود که خود شما هم در خارج تشریف داشتید."

[منظور از خارج، زندان شهر لندن بود. مترجم]

شلیک خنده حاضران بجز عروس خانم از این حاضر جوابی بلند شد. عروس با حرکت دستش عدم رضایت خود را از این مکالمه نشان داده و با لحنی جدی گفت:

"آرامش خود را حفظ کنید... من خواهش میکنم آرام باشید. بگذارید ما همان کاری را بکنیم که برای انجامش به اینجا آمده ایم."

او اینرا گفت و سپس یک پرونده قطور از کیف خود بیرون آورد و آنرا به لرد گلنوارلاک ارائه داده و بصدای بلند گفت:

"من در حضور اعلیحضرت پادشاه ، سایر سروران را شاهد میگیرم که مبلغ گروئی املاک گلنوارلاک تمام و کامل پرداخت شده و ایشان بار دیگر مالک قانونی تمام اموال و املاک خود هستند. این املاک بهمان صورتی که در اختیار اجداد ایشان قرار داشت بطور کامل به خود ایشان تعلق میگیرد."

لوستاف گفت:

"من این شهادت را قانونا قبول میکنم ولی میل دارم بدانم که چه کسی این مبلغ را پرداخت کرده است."

ریچارد گفت:

"این مطلب واقعا اهمیتی ندارد و بهتر است مسکوت گذاشته شود."

عروس گفت:

"آرامش خود را حفظ کنید... این کاغذ هم متعلق به لرد گلنوارلاک میباشد."

او از وسط پرونده کاغذی بیرن آورد و به دست لرد گلنوارلاک داد. سپس گفت:

"عالیجناب... این هم متعلق به خودتان است ولی اینکه من چگونه آنرا بدست آورده ام چیزی است که من از شما خواش میکنم مرا از جواب معاف کنید."

پادشاه خودش را نزدیک لرد گلنوارلاک رساند و در حالیکه با دقت به کاغذی که در دست او بود نگاه میکرد گفت:

" این دستخط خود منست که به پیشکار دارائی اسکاتلند دستور داده بودم که به عالیجناب پول پرداخت کند.

خانم... این کاغذ چگونه بدست شما رسیده است؟ "

مارتا بخشی جواب داد:

" این یک رازی است که من آنرا فاش نخواهم کرد. "

ریچارد هم گفت:

" رازی که هرگز بر زبان من جاری نخواهد شد مگر اینکه اعلیحضرت پادشاه به دستور بدهند که در آنصورت

وظیفه ای بزرگتر در مقابل من خواهد بود و آن اطاعت بی چون چرا از پادشاه است. "

جیمز که بشدت کنجکاو شده بود که این راز را کشف کند بانگ زد:

" من بتو دستور میدهم که به ما بگوئی که این نامه چگونه بدست شما رسیده است. "

سر مانگو بدتر از پادشاه از فرط هیجان میلرزید خود را مانند چوب ماهیگیری بجلو خم کرده ، و گوشه‌هایش را تا

سرحد امکان به او نزدیک کرده بود.

مارتا در اینحال اخم شدیدی به نموده ولی ریچارد بدون توجه به او گفت:

" پدر خانم من پیرمرد عاقلی بود که این مزیت گاهی باعث میشد که او از جاده مستقیم کمی منحرف شود. او

گاهی در میان اشیاء همسایگان تفتیش مختصری میکرد و بعید نبود که در بعضی از مواقع چند سکه ای به

انگشتانش بچسبد. "

مارتا بتلخی گفت:

" خجالت بکش مرد... حالا که اسرار یک مرده مرده را باید افشا کرد بگذارید حد اقل اینکار خیلی مختصر صورت بگیرد. عالیجناب لرد گلنوار لاک... آن سکه طلا که در روی میز شما در اطاق خانه ما بود تنها چیزی نبود که توجه این مرد بدبخت را بخود جلب کرده و در نیمه شب برای گرفتن آن به اطاق شما آمد. همان روز صبح سر دفتر اسناد رسمی که جوانی بود لاغر با موهای صاف بخانه ما آمده و من مطمئن هستم که او بود که باعث این عمل ناشایست پدرم شد که این مدرک را از جعبه شما خارج کند. من به درگاه پرودگار التماس میکنم که این پیرمرد را بخاطر این خطا بخشیده چون او حالا در جائیست که هر خطائی را بایستی جوابگو بود. "

لرد گلنوار لاک گفت:

" آمین. "

و تمام حاضران به تبعیت از او این کلمه را تکرار کردند.

بعد مارتا به حرف خود ادامه داده و گفت:

" تا جائیکه به پدر من مربوط میشود ، او بخاطر ارتکاب این گناه جان خود را از دست داد و من شکی ندارم که همان رئیس دفتر ثبت که با او جلسه داشت در یک فرصت مناسب بدور از چشم پیرمرد قفل پنجره را باز کرده بود. همدستان جنایتکار این مرد برای بدست آوردن این مدرک شبانه به اطاق او آمده و او را بقتل رساندند. "

همه برای یک لحظه سکوت اختیار کردند و پادشاه اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد و گفت:

" گناه و دیوانگی او باعث کشته شدنش گردید ولی این مرد قباله نویس بایستی هر چه زودتر دستگیر شده و بمقامات قضائی تحویل داده شود. "

لوستاف تعظیمی کرده و با احترام به اطلاع پادشاه رساند که سر دفتر اسناد رسمی از صبح همانروزی که لرد دالگارنو کشته شده بود از خانه و محل کار خود متواری شده و کسی نمیداند که بجای رفته است.

پادشاه گفت:

"ماموران بدنبال او خواهند بود و بالاخره او را دستگیر خواهند کرد. ولی حالا بهتر است این قضیه را مختومه اعلام کنیم چون این داستانها باعث میشوند که عیش ما منقص شود و مناسبتی با جشن عروسی ندارد. حالا عالیجناب لرد گلنوارلاک شما به این خانم زیبا که درست در جشن عروسی شما چنین مدرکی را برای شما آورد که تمام املاک شما دست نخورده بخودتان باز میگردد چه دارید که بگوئید؟"

مارتا گفت:

"سرور من... بگذارید ایشان چیزی نگویند. این بنفع خودشان و خود من خواهد بود."

لرد گلنوارلاک گفت؛

"حالا به اندازه کافی پول وجود دارد که طلب همه طلبکاران پرداخت شود. در این مسئله جای شکی نیست. بنابراین پولی که این خانم از جیب خودشان برای آزاد کردن املاک پرداخته بودند به ایشان برگردانده خواهد شد."

مارتا با اخم گفت:

"ما بعدا در این باره صحبت خواهیم کرد چون من از شما طلبکار نیستم."

او اینرا گفت و دهان خود را برای بقیه جشن بست.

ولی سر مانگو میل نداشت که این بحث تمام شود و در یک فرصت مناسب به ریچارد گفت:

"این داستان پدر زن شما یک داستان عجیبی است. من فکر نمیکنم که خانم شما از اینکه شما این راز را فاش کردید خیلی از شما راضی باشد."

ریچارد گفت:

"من برای خودم قاعده ای وضع کرده بودم که هر کار اشتباهی که در خانواده من صورت بگیرد آنرا بدون معطلی بر همگان آشکار کنم چون حد اقل اینست که من داستان را آنطور که بوده به اطلاع همه میرسانم ولی وقتی بصورت شایعه پخش میشود هر کس بمیل خود چیزی به آن اضافه خواهد کرد."

سر مانگو گفت:

"ولی ... این عروس تازه شما بنظر میرسد که در امور خانوادگی شما دست بالا را داشته و رئیس واقعی خانواده و تصمیم گیر نهائی خود ایشان باشند."

ریچارد گفت:

"سر مانگو... اگر این زن بتواند که زبان خودش را نگهداشته و برای من تولید زحمت نکند من بدرگاه پروردگار شکر گزارم که گوشهائی دارم که درمواقع ضروری میتوانم آنها بسته نگاه داشته و بصورت یک کر واقعی هیچ چیز نشنوم. دو دست هم دارم که در موقع ضرورت میتوانم از آنها برای تادیب این زن یا هر کس دیگر از آن استفاده کنم."

پادشاه گفت:

" ... جواب خوبی دادی... سر مانگو من بشما توصیه میکنم که هوای خود را داشته باشید. و شما ... عروس

خانم... باید بشما تبریک بگویم که شوهر شما مردی سرحال و بذله گو هم هست. "

مارتا با همان اخم همیشگی گفت:

" اعلیحضرتا ... آدمها احمقی وجود دارند که دارای سر و زبان بوده و بذله گو هم هستند و آدمها ابلهی هم هستند که احساس شجاعت میکنند. آدم زرنک آن کسی است که از اشتباهات خود عبرت گرفته و آن اشتباهات را تکرار نکند. من این مرد را بعنوان شوهر و حامی خودم انتخاب کردم وقتی که از همه جا رانده شده و احتیاج به کسی داشتم که به من کمک کند. من بخاطر بذله گوئی و شوخ طبعی یا فرزانیگی او با او ازدواج نکرده ام. ریچارد یک مرد صادق بمعنای واقعی است. قلب پاکی داشته و دستهایش پیوسته برای کمک بدیگران آماده است.

من بعنوان یک زن تنها اجبار داشتم که که در این دنیای بزرگ کسی را برای حمایت از خودم پیدا کنم . من از خدای خودم سپاسگزارم که به آدم بدی برخورد نکردم. "

پادشاه قدری با خود فکر کرد قدری در اطاق قدم زد.

سپس گفت:

" خانم... حرفهای شما کاملا معقول و منطقی بود و منمهم بسهم خودم میل دارم که فکر کنم ببینم که چکار میتوانم بکنم که این مرد خوب را از آنچه که هست بهتر کنم. "

بعد رو به خواجه لانگستاف کرد کرد و بشوخی گفت:

"آقای لانگستاف... من باید وگویم که این اسم شما برازنده یک وکیل مشهور هم هست. حالا من بکمک شما احتیاج دارم."

لانگستاف جلو آمده ، تعظیم کرد و گفت:

"اعلیحضرتا ... من در خدمت شما هستم."

پادشاه گفت:

"آن شمشیر خود را به من بدهید و ریچارد... به اینجا بیآئید و در جلوی ما زانو بزنید."

در میان بهت و حیرت حاضران ریچارد جلو آمده ، روبروی پادشاه ایستاد و سپس زانو زد.

پادشاه شمشیر را گرفت و با آن چشمهائی که بدون عینک خوب نمیدید به او خیره شده، شمشیر را بلند کرد و سعی کرد که آنرا روی شانه ریچارد بگذارد . ولی چون چشمش خوب نمیدید نزدیک بود که بجای شانه شمشیر را در چشم بیچاره وارد کند. ریچارد خود را عقب کشیده و سعی کرد از زمین بلند شود ولی لوستاف او را روی زمین نگاه داشت و در همان حال سر مانگو با دست تیغه شمشیر را گرفت و روی شانه ریچارد گذاشت. پادشاه در چند کلمه لاتین ، افتخاری را که برای او در نظر گرفته بود به او تفویض کرد و با صدای بلند گفت:

"سر ریچارد مونیپلاز از قلعه کالوپ... از جا برخیزید . حالا عالیجنابان همگی جام خود را بسلامتی سر ریچارد بلند کنید و اجازه بدهید که خود را بسر میز غذا رسانده چون آتش تیره فرنگی اسکاتلندی ما سرد خواهد شد."

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه مه ۲۰۲۱

منچستر